

نام کتاب : بذار من اون یک نفر باشم

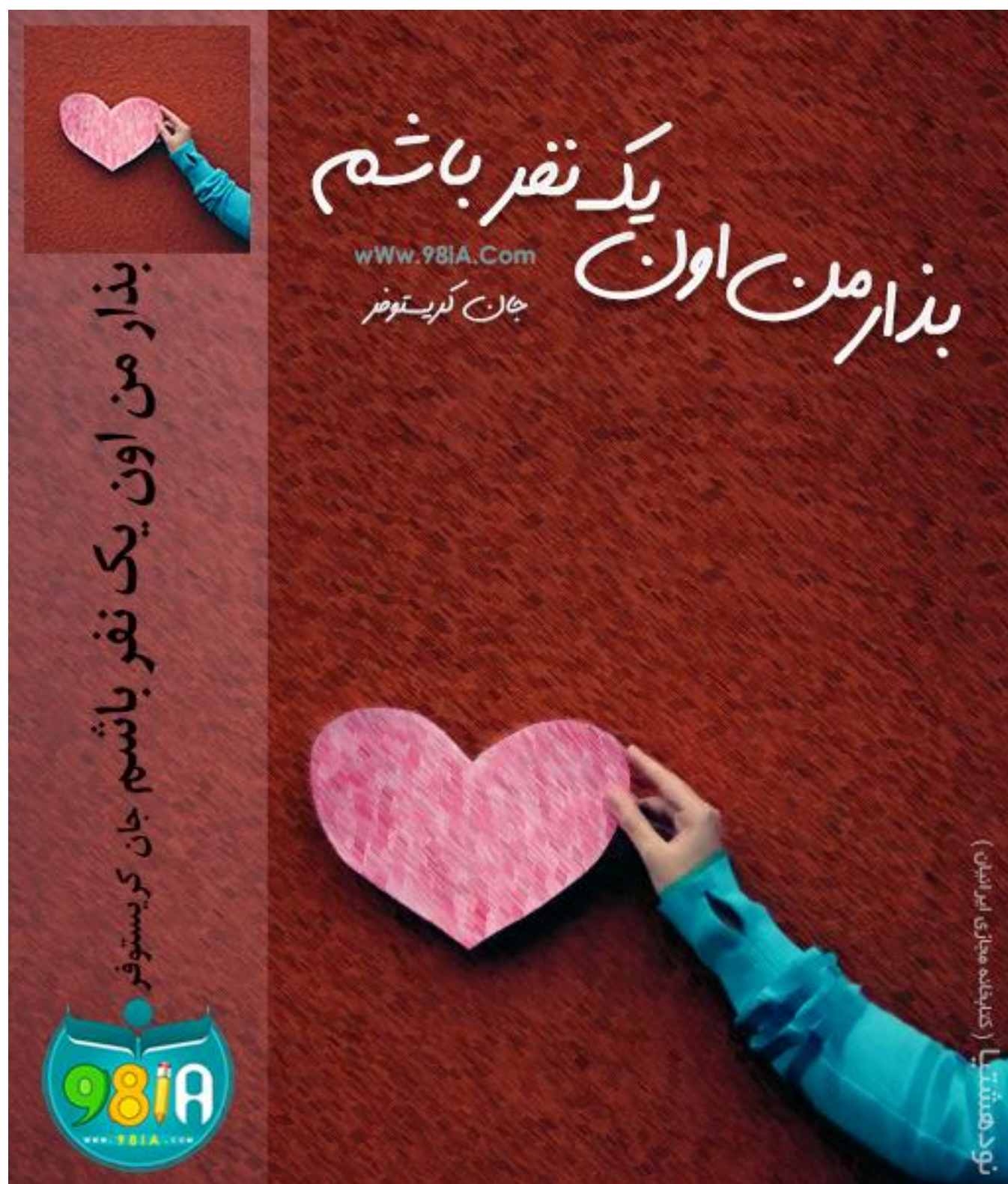
نویسنده : جان کریستوفر کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Sepid کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : نسرين ۷۸ کاربر انجمن نودهشتیا

گوشی رو قطع کرده بودم و به فکر فرو رفته بودم. از یک هفته پیش که درباره این سفر شنیده بودم نتونسته بودم تا خودم رو راضی کنم که از فکر این سفر بیرون بیام. بدتر از همه این بود که فکر دوباره ی دیدن هیون لحظه ای من رو آروم نمیداشت. مطمئن بودم که سارا برنامه ای داره ولی این بار راضی کردن مامان و بابا خیلی سخت تر از دفعه ی قبل بود به خصوص با اون تصمیمی که سوگند گرفته بود و معلوم هم بود که سر تصمیمش ایستاده.

توی این فکر بودم که چطوری این درخواست رو مطرح کنم، مطمئن بودم سوگند با شنیدن مقصد سفر اصلا کوتاه نمیداد! به خصوص بعد از دیدن فیلم سفر قبلی. اون پسرها همه جای فیلم بودن. هرگز فکر نمی کردم که یکی از طرفدارای سرسخت گروه کنار گوش خودم زندگی می کنه. هنوز چهره ی سوگند و صدای جیغ و داد اون با دیدن چهره ی پسرها توی صفحه تلویزیون رو به خاطر داشتم، و تا به امروز تیکه هایی که به من می انداخت ادامه داشت.

همه ی این مسائل برای من قابل تحمل بود اما چیزی که این وسط من رو عصبی می کرد این بود که سوگند هیون رو بهتر از من می شناخت. نه تنها راجب هیون بلکه راجب تک تک اعضای گروه اطلاعات داشت. اون آهنگ های گروه رو می شناخت. از بعد از دیدن فیلم سفر، تمرین زبان کره ای هم به لیست کلاس های درسی سوگند اضافه شده بود. خونه ی ما به خاطر سوگند به یه ویدیو کلپ فیلم و سریال های کره ای تبدیل شده بود.

می دونستم اگه سوگند از ماجرای این سفر بویی می برد کار من تمام بود. هنوزم به راهی برای رفتن به این سفر فکر می کردم. اگه سوگند انقدر به کره علاقه داشت ...

با گذشتن این فکر از ذهنم لبخندی روی لب هام نشست. می تونستم از این حربه به نفع خودم استفاده کنم. تصمیمم رو گرفتم. گوشی رو برداشتم و شماره ی سارا رو گرفتم.

سارا با شنیدن فکر شوکه شد. با صدایی که به جیغ شبیه شده بود گفت:

- تو دیونه ای. اگه اون با ما بیاد کارمون تمومه. من یکی تا امام زاده قاسم هم با سوگند نمیرم چه برسه به یه کشور دیگه.

گفتم:

- خب این تنها راهه. اگه کسی بتونه از عهده این ماموریت بر بیاد فقط سوگنده. کافیه فکرو توی سرش بندازیم اون وقت تموم کارا اتوماتیک وار انجام می شه، و می تونی ماموریت رو تموم شده حساب کنی.

صدای سارا از اون ور خط شنیده می شد که می گفت:

- اصلا به من چه. صلاح مملکت خویش خسروان دانند. از ما گفتن و از تو نشنیدن.

بعد از چند لحظه ادامه داد :

- فعلا چیزی بهش نگو تا فردا با هم حرف بزنیم.

بعد با صدای بلند داد زد:

- اومدم مامان.

و گوشو قطع کرد. دیگه به این رفتار سارا عادت کرده بودم.

مشغول چک کردن ایمیل هام بودم که سوگند وارد اتاق شد و روی تخت دراز کشید. برگشتم و به سوگند نگاه کردم. سوگند به من نگاه کرد و بعد از چند دقیقه و با چشم هایی تنگ به من خیره شد و گفت:

- چته؟ این روزها مشکوک می زنی؟

حرفی نزدم اما همون برق همیشگی توی چشمام بود و لبخند مشکوکی به لب داشتم.

سوگند که مشتاق تر شده بود گفت:

- تو هر وقت نقشه ای داری این شکلی میشی. دوباره چی تو سرته؟

در جواب حرف سوگند فقط به اون خیره شدم و بعد از چند لحظه ابرو هامو بالا انداختم. این علائم کافی بود تا سوگند بلند شه و صاف بشینه.

رو به من کرد و گفت:

- کج بشین راست بگو. دوباره چه دسته گلی آب دادی؟ این روزها خیلی عجیب غریب شدی. بی خودی می خندی. یهو توی فکر میری. نکنه ...

اما ادامه نداد.

صندلی رو جلو کشیدم و رو به روی سوگند قرار گرفتم و صورتم رو به سوگند نزدیک کردم و گفتم:

- نکنه چی؟

سوگند از رو نرفت در عوض صورتش رو جلو تر آورد و گفت:

- نکنه عاشق شدی؟

به صندلی تکیه دادم و بلند خندیدم.

سوگند نگاهم کرد و گفت:

- نگو آره که با دست های خودم می فرستم اون دنیا.

همون طور که می خندیدم به چهره ی خواهرم خیره شدم و گفتم:

- معلوم شد اونقدر هم که میگی تیز نیستی. نه اشتباه زدی به هدف.

با این جواب من سوگند حسابی حس کنجکاویش تحریک شد.

همون طور که به من خیره شده بود گفت:

- پس چه خبره؟ جایزه ای، بلیط بخت آزمایی، چیزی برنده شدی؟

گفتم:

- مگه من شانس تو رو دارم؟ نه خیر. اما شاید تو برنده شده باشی.

چشم های سوگند گرد شد و گفت:

- رفتی بانک. برنده شده بودم.

گفتم:

- نه.

سوگند که آماده شده بود تا خبر برنده شدنش رو به همه اعلام کنه با این جواب سر جاش نشست و با

دلخوری به من گفت:

- پس مسخره بازی در آوردی؟

گفتم:

- نه ولی برای شنیدنش باید تا فردا عصر صبر کنی.

بعد هم دوباره به سمت مانیتور برگشتم و مشغول شدم. سوگند می دونست که اصرار کردن فایده ای نداره و

من تا زمانی که خودم نخوام موضوعی رو نمیگم. پس تنها راهی که براش مونده بود این بود که تا فردا صبر کنه.

زیر لب گفت:

- خوب مریض بودی الان گفتی؟ برای چی آدم رو میزاری تو خماری؟

لبخندی زدم و مشغول خوندن مطالبی شدم که یکی از دوستانم برام فرستاده بود.

سارا هنوز عصبانی بود. رو به من کرد و گفت:

- آخه تو نمی تونستی جلوی خودت رو بگیری. یهو می رفتی سر میدون شهر با بلندگو به همه اعلام می کردی خیال خودت و منو هم راحت می کردی. اصلا می دونی چیه؟ من که فامیل خودم رو راضی کردم تو می دونی و مامانت اینا.

با تعجب به سارا خیره شدم و گفتم:

- راست میگی؟ چطوری؟!

سارا لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

- نیروی کمکی.

پرسیدم:

- کی؟ میترا؟

سارا سرش رو تکون داد و گفت:

- نه آقای رضایی. از سفر قبلی خیلی تعریف ما رو کرده بود. تازه گفته این یکی تور هم مطمئنه. گفتم:

- یعنی دوباره با رضایی میریم؟

سارا گفت:

- نوچ. ولی این تورها همه همدیگه رو می شناسن. می دونی چی برام جالب بود بعد از اون همه دست گلی که ما آب دادیم باز هم از ما تعریف کرده. گفتم:

- خب همه ی این ها به کنار ولی دم تو هم به سوگند گره خورده.

سارا دوباره اخمهاش توی هم رفت و گفت:

- بدبختانه. دیگه راهی نیست. ببینم چه می کنی.

وقتی وارد اتاق شدم سوگند منتظرم نشسته بود. نگاهی به سوگند انداختم و با آرامش مشغول عوض کردن لباس شدم. سوگند توی این مدت حتی یه کلمه هم حرفی نزد اما از چهرش کاملاً معلوم بود که داره از فضولی می مره.

بالاخره کنار سوگند روی تخت نشستم و گفتم:

- تعطیلات عید از کی شروع میشه؟

سوگند گفت:

- این جور که معلومه بچه ها تصمیم گرفتن از بیست و چهارم کلاس ها رو دو در کنن. چطور؟

گفتم:

- با یه سفر چطوری؟

سوگند نگاهی به من انداخت و گفت:

- سوپرایزت همین بود؟! منو بگو فکر کردم چی می خوای بگی. سفر! هه هه هه حتما شمال دیگه. برو بابا

از دیروز تا حالا ما رو سر کار گذاشتی که بگی میخوایم بریم شمال.

نگاهی به سوگند انداختم و گفتم:

- من از شمال خبر ندارم ولی فکر کردم شاید تو از ماکائو خوشت بیاد. به خصوص این که بعد از دیدن اون

سریال ها راجع به اون جا یه چیزهایی می دونی.

گوش های سوگند تیز شده بود و با چشم های گرد به من خیره شده بود.

رو کرد به من و گفت:

- کجا؟ گفتی کجا؟ ماکائو؟

سری تکنون دادم و گفتم:

- آره. ماکائو.

سوگند گفت:

- شوخی می کنی مگه نه؟ جدی می گی؟ به خدا اگه سر کاری باشه با همین دست های خودم حلواتو می

پزم.

خندیدم و گفتم:

- خوب فقط همین نیست. یه جای دیگه هم هست.

سوگند مشتاق تر شده بود. از روی تخت پایین پرید و گفت:

- کجا؟

گفتم:

- تو چقدر دلت می خواد که توی بازار "میونگ دانگ" بگردی؟

سوگند لیز خورد و افتاد اما توی همون حالت هم به من خیره شده بود. بلند شدم و آگهی رو از توی کشوی میز بیرون آوردم و به سوگند دادم سوگند آگهی رو تو هوا از دست من قاپید و شروع به خوندن اون آگهی کرد اما بعد از چند دقیقه سکوت صدای جیغ بلندی توی اتاق پیچید. با تعجب به سوگند خیره شدم که حالا بالا و پایین هم می پرید. صدای مامان از آشپزخونه بلند شد که می گفت:

- دوباره چه خبره؟

جلوی دهان سوگند رو گرفتم و گفتم:

- آروم خانوم جان. می خوای همه بفهمن؟ به این راحتی ها هم نیست. راضی کردن مامان و بابا از بالا رفتن از کوه قاف بدون طناب و وسیله هم سخت تره.

سوگند دست من رو از جلوی دهنش کنار زد و لبخندی زد و گفت:

- پس خبر نداری من چه کوه نورد خوبی هستم.

و دوباره به آگهی نگاه کرد که نوشته بود (تعطیلات عید را با ما باشید سفر ۱۵۸ روزه ماکائو -سئول اژانس مسافرتی مارکوپولو)

توی دوهفته بعد جنگ های زیادی توی خونه ی ما در گرفت و هرکسی یه حرفی می زد. هر روز همسایه ها منتظر یه جر و بحث تازه بودن به قول سوگند روی برنده شرط بندی کردن. اما من با خیال راحت خودم رو کنار کشیده بودم و از دور به این میدان جنگ نگاه می کردم.

اما هر از چند گاهی ترکش این جنگ دامن من رو هم می گرفت هر چند سوگند روی این حرف که آگهی رو خودش دیده پافشاری می کرد اما همه می دونستن که عامل اصلی من هستم و یا به قول مامانم:

- این آتیشا از گور تو بلند میشه.

و همیشه آخر هر جر و بحث به این ختم می شد که اگه تو نرفته بودی حالا این یکی هم هوایی نمی شد که راه بیفته بره خارج.

سوگند از آخرین حربه استفاده کرد و دست به اعتصاب زد که بعد از دو روز جواب داد. اما با پیدا شدن بیسکویت ها و جعبه های خالی پیتزا زیر تخت داستان دوباره از سر گرفته شد ولی با پا در میونی بابا همه چیز به خیر گذشت.

سوگند دل توی دلش نبود. تقریباً همه ی محله از رفتن ما خبردار شده بودن. اون هم به خاطر سوگند بود. هرچیزی رو که می دید می خرید و می گفت شاید لازم بشه. مثل همیشه من و سارا شیفت های فشرده برداشته بودیم.

هر وقت از شیفت به خونه بر می گشتم با این که خسته بودم ولی با دیدن چهره های شاد مردم که خرید عید انجام می دادن سر ذوق می اومدم. کم کم هوای عید داشت توی شهر می پیچید. اما با این همه به نظر می اومد اون سال عید پا به خونه ما نداشته.

مامان مثل همیشه گندم سبز نکرده بود. بابا هم چندان خوشحال نبود. در عوض سوگند جای همه خوشحال بود. هر وقت اون رو می دیدی داشت زیر لب یه آهنگ زمزمه می کرد و هر از چند گاهی این زمزمه تبدیل به فریاد می شد و کلمات رو بلند بلند می خوند. باور نمی کردم که این سفر این قدر سوگند رو سر ذوق آورده باشه. مثل دختر بچه هایی شده بود که بعد از یه مدت طولانی عروسی که مدت ها از پشت ویتترین مغازه تماشا می کردن رو به عنوان هدیه گرفتن و حالا هم یه لحظه حاضر نیستن دست از خوشحالی بردارن.

مطمئن بودم حتی توی خواب هم داره برنامه سفر رو می چینه. یه روز قبل از رفتن تصمیم گرفتم رسم هر سال رو اجرا کنم برای همین گفتم که دیر تر می رم خونه. به سوگند هم زنگ زدم و گفتم که بیاد رفتیم بازار و خرید کردیم.

وقتی به خونه رسیدم دستم پر بود. یه دست تنگ ماهی قرمز و دست دیگه سبزه.

سوگند با غرغر گفت:

- برو تو دیگه دستم افتاد.

برگشتم و نگاهی به اون انداختم که کیسه های پلاستیکی توی دستش رو جا به جا می کرد.

بعد ادامه داد:

- تو همراه نمی خواستی باربر می خواستی. الان که این جاییم با من اینطوری رفتار می کنی. وای به حال

اون جا.

گفتم:

- می تونی نیای.

سوگند لبخندی زد و گفت:

- نه منظورم این بود که من توانایی حمل بار های سنگین تر هم دارم چرا بار کم دستم دادی.

از این حرف سوگند خندم گرفت. بابا از توی اتاق بیرون اومد و به ما دوتا نگاه کرد. سوگند تا بابا رو دید خرید ها رو جلوی در رها کرد و به سرعت سراغ میز رفت و ضرب گرفت. مامان از توی آشپزخونه بیرون اومد و نگاهی به اون انداخت که حالا دیگه کارش به ادا در آوردن رسیده بود و مدام می خوند:

- ارباب خودم سرتو بالا کن ...

ماهی و سبزه رو روی میز گذاشتم و پلاستیک های خرید رو برداشتم و رفتم توی آشپزخونه. سوگند پشت سر من راه افتاد و همون طور که ادا در می آورد دنبال سر مامان به آشپزخونه اومد. این برنامه ی هر سال سوگند بود. اما امسال من هم به این برنامه ملحق شدم و ادای عمو نوروز رو در می آوردم. بابا گفت:

- این دوتا رو نگاه. انگار صد سال رو حوضی اجرا می کردن.

چند دقیقه بعد صدای خنده بود که بعد از یه جنگ طولانی توی خونه پیچیده بود.

سوگند سبد سیب رو روی سرش گذاشته بود و دور اتاق می چرخید و جیغ می زد. فریاد های من و مامان هم اصلا اثر نداشت.

سوگند گفت:

- یا سبد سیب رو همون جایی می ذاری که من گفتم یا هفت سین میشه شش سین.

گفتم:

- هه هه هه شده جای سین هفتم دمپایی بزارم سر میز این کار رو می کنم ولی حرف تو رو عملی نمی کنم.

سوگند گفت:

- بی سواد دمپایی که سین نداره.

گفتم:

- آخه رنگش سبز و همون سین میشه

گفت:

- لااقل می گفتی سیخ کباب یا سیم ظرف شویی.

گفتم:

- حرف نزن اون سیب رو بده به من.

گفت:

- همون دمپایی رو بذار.

بحث بالا گرفت و صدای مامان هم در اومد و گفت:

- شما دو تا یه سال نمی تونین بدون جر و بحث این سفره رو پهن کنین. همیشه باید تو سر و کله هم بزنین. این جا من هستم و شما به هم چنگ و دندون نشون می دین اون جا که دیگه من هم نیستم چی به روز هم میارین.

آروم گرفتم. سوگند هم سیب ها رو روی میز گذاشت. بابا به ما دو تا خیره شده بود اما بعد به سمت قرآن رفت و دو تا چک از لای اون بیرون کشید و دست ما داد و گفت:

- از اونجایی که عید خونه نیستین این عیدی شماست.

بعد هم دوربین رو روشن کرد و گفت:

- دور سفره بشینین تا یه عکس بگیرم.

سوگند بلافاصله خودش رو لوس کرد توی گوش بابا حرفی زد که باعث شد اون بلند بخنده. معلوم بود باز هم از جادوش استفاده کرده. بابا دوربین رو تنظیم کرد و خودش هم به جمع ما پیوست. بعد از چند لحظه عکسی از نوروزی به یادگار موند که بدون حضور بچه ها بود.

توی فرودگاه جمعیت زیادی بود هرکسی سعی داشت تا وسایلش رو زودتر تحویل بده سوگند به قول خودش زرنگ بازی در آورده بود وسایل رو زودتر از همه کنار گیت تحویل بار گذاشته بود اما بعد معلوم شد که سوگند اشتباه کرده بود و به ناچار آخر صف ایستادیم.

سارا از همون اول غر زدن رو شروع کرده بود اما این غر زدن ها هم نتونسته بود باعث ناراحتی سوگند بشه. به نظر می رسید هیچ چیزی نمی تونه از شادی سوگند کم کنه و برای این سفر کلی برنامه داره. سوگند ساعتش رو جلو کشید تا با ساعت سؤل هماهنگ بشه. سارا به سوگند نگاه می کرد.

بعد کنار من ایستاد و گفت:

- به نظر میاد با این دم جنابعالی مشکل پیدا کنم.

گفتم:

- کاری به کارش نداشته باش. فعلا خیلی شنگوله انرژی زیادش هم مال همینه. یه کم که بگذره بهتر میشه.

سارا گفت:

- خدا کنه!

داستان خداحافظی سفر قبلی تکرار شد ولی با این تفاوت که به جای دو نفر، سه نفر به این سفر می رفتن و نفر سوم هم از این رفتن خوشحال بود. سارا مثل همیشه وظیفه ی لحظه نگاری سفر رو به عهده گرفته بود و هنوز نرفته دوربین به دست ایستاده بود.

توی طول مسیر سوگند یه لحظه هم آرام نداشت و هر لحظه به ساعتش نگاه می کرد و بعدش هم به کتابی که دستش بود و یه چیزایی رو مدام تکرار می کرد و یادداشت می کرد.

بالاخره هواپیما توی فرودگاه پوسان به زمین نشست و همه ی مسافرهای پرواز از هواپیما پیاده شدن. سارا جلوتر از همه با یه گاری دستی ایستاده بود تا بارها رو تحویل بگیره.

سوگند نگاهی به سارا کرد و گفت:

- اون همیشه این قدر تابلوئه؟

گفتم:

- ببین کی داره این حرف رو می زنه؟ اما تو هنوز هیچی ندیدی.

چند دقیقه بعد سوگند منظور من رو فهمید اون هم زمانی بود که سارا با کتابی که دستش بود سعی داشت تا از یه نفر مسیر خروجی رو بپرسه. آخر سر هم به جای نرسید و فقط علائم رو دنبال کرد و بعد از کلی گشتن در خروجی رو پیدا کرد.

از اون جایی که سفر اون ها با تور بود پس مشکلی نبود. مسئول تور آقای به اسم هان بود. مردی کره ای که فارسی رو خیلی خوب بلد بود و این یه حسن بود چون بدون کوچک ترین مشکلی می تونستم مسیرها رو دنبال کنیم. بعد از کلی دردسر و نق نق سارا و سوگند بالاخره سوار اتوبوس شدن و آقای هان بعد از این که همه رو چک کرد به سراغ ما اومد و سه تا کارت رو به دست ما داد و گفت:

- هرچند می دونم این کارت ها به درد شما نمی خوره اما خواهشا این ها رو همراهتون داشته باشید و تا اون جایی که ممکنه از گروه جدا نشین.

بعد ادامه داد:

- آقای رضایی هم سلام رسوندن.

این حرف رو زد به سمت جلوی اتوبوس رفت.

سارا گفت:

- ای امان از این رضایی.

.سوگند گفت:

- مثل این که آوازه ی شما زودتر از خود شما رسیده.

گفتم:

- حالا خوبه این کی در جریان هست. بیچاره دیگه قد رضایی از دست ما حرص نمی خوره چون از قبل

آمادگیش و داره.

سارا خندید. فاصله پوسان تا سئول رو با اتوبوس طی کردیم. اتوبوس جلوی یک هتل ایستاد. سارا قبل از

این که دوربین رو خاموش کنه گفت:

- سفرنامه ی سه تفنگدار. شب اول.

خندیدم. یاد همون شب اول سفر قبلی افتادم. همون به قول سارا سفرنامه پت و مت. ولی الان به سفرنامه

سه تفنگدار تبدیل شده بود.

فصل دوم

سوگند بالای سر سارا نشسته بود و با صدای بلند ادای شیپور بیدار باش رو در می آورد سرم رو از زیر پتو

بیرون اوردم و نگاهی به سوگند اندختم. اون اصلا خسته نبود در عوض پر انرژی بود و لبخندی هم به لب

داشت.

سوگند به من نگاهی کرد و گفت:

- به به شرک خفته. بالاخره از خواب بیدار شدی! صبح بخیر.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم :

- حرف نزن همش دو ساعت خوابیدم.

بعد دوباره چشمم رو بستم و در همون حال گفتم:

- شرک خودتی. فیونای قلابی. اگر راست میگی سارا رو بیدار کن.

سارا از زیر پتو گفت:

- از خودت مایه بزار.

چشم هامو باز کردم و گفتم:

- بیداری؟

سارا سرش رو که زیر پتو بود تکون داد.

سوگند با صدای بلند گفت:

- خب میل خودتونه چون تا ده دقیقه دیگه بیشتر، از صبحونه خبری نیست.

سارا بلند شد و توی تخت نشست و به من نگاه کرد و گفت:

- این کلک رو تو بهش یاد دادی؟

گفتم:

- نه. مثل این که خودش بلده.

سوگند گفت:

- ولی من جدی گفتم.

سارا به سوگند نگاه کرد که بدون این که لبخند بزنه به اون نگاه می کرد. بعدش بلافاصله از سرجاش بلند

شد

و گفت:

- خوب چرا الان بیدارم کردی؟

سوگند گفت:

- ببخشید الان بیست دقیقه است که دارم صداتون می زنم.

سارا همون طور که چشمش بسته بود به سراغ ساکش رفت و وسایلش رو برداشت و همون طور چشم بسته

مابقی کارهاشو انجام داد. از توی تخت بیرون اومدم و من هم دنبال سارا راه افتادم.

ده دقیقه ی بعد توی رستوران نشسته بودیم. سارا چشمش به کاسه برنج بود که جلوش گذاشته بودن. من

هم دسته کمی از سارا نداشتم. اخه کی صبح برنج می خوره اون هم با ترشی؟! نگاهی به هم انداختیم. به

سوگند نگاه کردم. اون اصلا توی باغ نبود وبا چاپ استیک ها انچنان سریع غذا می خورد که هرکس دیگه ای

هم جای ما بود فکر می کرد اون هیچوقت قاشق دستش نگرفته!

سارا نگاهی به من کرد و گفت:

- من اصلا علاقه ای به خوردن این ندارم. سوگند اگر خواستی برنج من هم هست بیا بخور.
- بعد هم کاسه برنج رو روبروی سوگند گذاشت. بعد از چند دقیقه آقای هان سراغ میز ما اومد و با دیدن ما که لب به غذا نزده بودیم لبخندی زد و گفت:
- پس شما صبحونه امریکایی رو ترجیح میدین.
- سارا با تعجب نگاهی به آقای هان انداخت و گفت:
- صبحونه آمریکایی دیگه چیه؟
- سوگند گفت:
- نون تست و تخم مرغ ایز و یه فنجان قهوه.
- آقای هان به سوگند نگاه کرد که با ولع مشغول خوردن بود.
- سارا گفت:
- نه قربان دستتون درد نکنه ما همون نون و پنیر هم بهمون بدین ممنون می شیم.
- آقای هان خندید و رفت و بعد از چند دقیقه یه خدمتکار برای ما یه تیکه کیک با دوفنجان قهوه آورد. آقای هان هم بعد از چند دقیقه با یه برگه به سمت ما اومد.
- اون رو به دست سوگند داد و گفت:
- این برنامه گروهه ممنون میشم اگر طبق برنامه با گروه هماهنگ بشین.
- سارا نگاهی به من انداخت و گفت:
- یادم بنداز وقتی برگشتیم یه سوغاتی خوب برای آقای رضایی ببرم.
- گفتم:
- چی می خوای ببری؟
- گفت:
- دو تا چیز یه بلند گو و یه پرینتر.
- گفتم:
- اینا واسه چی؟
- گفت:

- برای این که با بلند گو دیگه راحت اعلام کنه ما چی کار کردیم و پرینتر هم واسه این که خاطرات سفر قبلی رو تحت عنوان (عذاب نامه من) چاپ کنه.
- خندیدم. راست می گفت. ماجرا های قبلی هم همینجوری شروع شد
- سوگند گفت:
- چه خوب پنج روز وسط برنامه رو ماکائو هستیم و مابقیش هم توی کره.
- سارا برنامه رو از دست سوگند گرفت و بهش نگاه کرد و گفت:
- ای کاش تمام مدت توی ماکائو می موندیم.
- سوگند با تعجب پرسید:
- چرا؟!
- سارا گفت:
- این جوری خطرش کمتره.
- سوگند گفت:
- چی؟!
- از زیر میز لگدی به سارا زدم و گفتم:
- سارا ماکائو رو بیشتر دوست داره.
- سارا سرش رو از توی برنامه بیرون آورد و گفت:
- راست می گه من ماکائو رو بیشتر دوست دارم
- سوگند حرفی نزد ولی معلوم بود قانع نشده. بعد نگاهی به ادرس هتل که توی کارت بود انداخت و گفت:
- می دونین الان کجاییم؟
- سارا نگاهی به سوگند انداخت که کارتش رو همراهش داشت و گفت:
- مگه علم غیب دارم؟!
- سوگند گفت:
- نه ولی اگر به کارتت نگاه کنی می فهمی.
- سارا گفت:
- کارتم رو نیاوردم.

سوگند گفت:

- پس سفر قبلی هم همین جوری بوده.

سارا گفت:

- حالا که چی؟ کجا هستیم؟

سوگند گفت:

- (ما رونا نگیل)

سارا گفت:

- ها؟؟ نمنه؟

سوگند گفت:

- یعنی اینکه همش دوتا خیابون با (میونگدونگ) فاصله داریم.

سارا گفت:

- این جا دیگه کجاست؟

گفتم:

- یه بازاره پر از کفش و کیف و کافه تریا.

سارا گفت:

- شما دوتا که اینجا ها رو انقدر خوب بلد هستین دیگه چرا با تور اومدین؟

سوگند گفت:

- تنهایی خوش نمی گذره الان هم بهتره زودتر راه بفتیم وگرنه از اتوبوس جا می مونیم.

سارا گفت:

- ما خودمون بلدیم چی کار باید بکنیم، نمی خواد تو به ما یاد بدی.

بعدش هم تیکه آخر کیک رو توی دهانش گذاشت و بلند شد و با عصبانیت اون رو جوید. با خودم گفتم "

این جنگ تا کی قراره ادامه پیدا کنه؟" از پای میز بلند شدم.

اولین جایی که برای دیدن در نظر گرفته بودن (باغ پیون) بود که مجموعه ای از دو کاخ (چانگ گیون گونگ)

و کاخ (چانگ دوکونگ) بود. سوگند خیلی راحت بین مردم می چرخید.

سارا همون طور که به سوگند نگاه می کرد گفت:

- نگاهش کن انگار اومده میدون امام یا هم چین جایی. چه راحت برخورد میکنه. انگار نه انگار که تو یه کشور دیگه است.

رو به سارا کردم و گفتم:

- مگه همه مثل من و تو ندید پدید هستن.

سارا گفت:

- به به دیگه ندید پدید هم شدیم. نه خواهر این ها اثر پیشرفت تکنولوژی. بچه های این دوره زمونه همینطور هستن.

خندیدم و گفتم:

- اره نه جون ما که بچه بودیم با سنگ بازی می کردیم بچه های این دوره با پی سی.

سارا خندید و گفت:

- بی زحمت نه جلوی پات رو هم بپا واکرت توی این چاله جلوی پات گیر نکنه. تو که دیگه چشمت سو نداره.

بلند خندیدم. سوگند به سمت من و سارا برگشت و گفت:

- تنها تنها؟ خوبه به من هم بگین.

گفتم:

- دیر رسیدی تموم شد.

سارا گفت:

- تازه خبر رو یه بار می گن.

سوگند گفت:

- نخیر جانم یه خبر چند بار توی بخش های خبری اعلام میشه.

سارا گفت:

- شبکه ما محلیه و فقط یه بار خبر ها رو اعلام می کنه دفعه بعد زود بیا جا نمونی.

بعدش هم دوربین رو روشن کرد و به سمت جهت مخالف رفت.

به سمت سوگند رفتم و گفتم:

- اخه چرا سر به سرش می زاری ناسلامتی از تو بزرگتره!

سوگند خندید و گفت:

- نگاهش کن. به خدا خودش دلش می خواد تازه وقتی سر به سرش میزاری جواب هایی که میده خیلی با حاله آدم خوشش میاد حرصش رو دربیاره.

سوگند رفت تا سر به سر سارا بزاره. کارهای سوگند منو یاد جونگ مین می انداخت. اون هم عادت داشت سر به سر سارا بزاره. با یاد آوری این خاطره تمام سفر قبلی جلوی چشمم زنده شد. سعی کردم ذهنم رو منحرف کنم. به این فکر کردم که بالاخره این دو تا با هم کنار میان؟ اگر مجبور بشم طرف یکی از اون ها رو بگیرم اون یکی چی میشه؟ به خودم گفتم "بهتره طرف هیچ کدوم رو نگیرم." بعد هم به سمت اون دوتا رفتم که داشتن با هم بحث می کردن.

سوگند تصمیم گرفته بود برای یک بار هم که شده از دست فروش های کنار خیابون کیک ماهی بخره و بخوره ولی من و سارا اجازه ندادیم. بعد از بلایی که توی سفر قبلی سر پسر ها اومده بود از غذا های هتل هم می ترسیدیم چه برسه به غذاهای دستفروش ها!

یک ساعت بود که از هتل بیرون زده بودیم. سوگند از روی راهنمای کتاب سعی داشت بازار (میونگ دونگ) رو پیدا کنه. اینجوری هم که پیش می رفت به نظر می اومد مسیر رو درست رفته. اما ناگهان جلوی یه نفر رو گرفت و پرسید:

- shillyehaminidaman chomtowan chushigessu inikka? (ببخشید میشه یه سوال بپرسم؟)

اون زن با تعجب به سوگند نگاه کرد و سرش رو تگون داد و سوگند ادامه داد:

- Myongdong enun ottoke kamnikaa? (چطوری میشه رفت میونگ دونگ؟)

اون زن به تابلویی که روبروش بود اشاره کرد. سوگند لبخندی زد و به سمت ما اومد. سارا کتاب راهنما دستش بود و با تعجب به سوگند نگاه می کرد.

- سوگند در حالی که لبخند می زد گفت:

- واقعا که گیجم. تابلوی به این بزرگی رو ندیدم.
گفتم:

- معلومه اونقدر گیجی که یادت رفت تشکر کنی.

کمی خم شدم و گفتم:

- kamsaham mida. (متشکرم)

سارا کتاب از دستش افتاد برگشتم و به سارا نگاه کردم نگاهش از من رو به سوگند در گردش بود آخر سر هم با صدایی که بیشتر به جیغ شبیه بود، گفت:

- این چه نمایشیه؟ شما دوتا کره ای بلد هستین یا من رو سر کار گذاشتین؟

سوگند دولا شد و کتاب رو از روی زمین برداشت. رو به سارا کردم و گفتم:

- سوگند یه کم بلده. از روی این کتاب و سریال هایی که دیده یاد گرفته. من هم یه چند تا کلمه یاد گرفتم.

سارا کتاب رو از سوگند گرفت اون رو توی کوله اش هل داد و گفت:

- خب حالا که دو تا مترجم داریم چرا ایستادین؟ راه بیفتین.

این حرف رو زد و خودش جلوی ما راه افتاد.

بالاخره اصرارهای سوگند باعث شد تا کنار میز یه کافی شاپ بشینیم گارسون با دیدن ما بلافاصله بیرون اومد.

سارا رو به سوگند کرد و گفت:

- برای من یه کیک با یه فنجون قهوه سفارش بده.

سوگند خندید و رو به من کرد و گفتم:

- خودم سفارش میدم.

سوگند شونه هاشو بالانداخت رو به گارسون کرد و گفت:

- toll caffe & choko cake

سارا رو به سوگند کرد و گفت:

- خسته نباشی این رو هم که خودم بلد بودم.

سوگند گفت:

- خوب دفعه بعد خودت سفارش بده.

گارسون به من نگاه کرد رو به پیشخدمت گفتم:

- sagwa chusu. (اب سیب لطفا)

گارسون سری تکون داد رفت. سارا نگاهی به من کرد و گفت:

- تو چی سفارش دادی؟ من هم همون رو میخوام.

خندیدم و گفتم:

- وقتی بیاره می فهمی.

رو به سوگند کردم و گفتم:

- امشب عیده چه برنامه ای داری؟

سوگند نگاهی به من کرد و گفت:

- یه برنامه خوب. می ریم پل پانتو. امشب باید خیلی دیدنی باشه.

سرم رو تکون دادم اون معروف ترین پل فواره ای جهان بود که با اهنگ تغییر رنگ می داد. سارا نگاهی به

من کرد و گفت:

- شما دوتا همه برنامه ها رو ریختین من هم که مترسکم.

سوگند می خواست جواب بده که پیشخدمت با سفارش های ما برگشت. سارا تا چشمش به سفارش من

افتاد اول با تعجب به بالای سرش نگاه کرد و بعد هم بلند بلند خندید. خنده سارا باعث شد تا من هم لبخند

بزنم اما حرکت بعدی اون باعث شد تا من هم بلند بخندم. سارا نگاهی به بالای سرش کرد و سندلیش رو زیر

چتر افتابی کشید. سوگند از هیچ چیز خبرنداشت و به ما دوتا خیره شده بود.

بعد از خوردن سفارش هامون دنبال سوگند راه افتادیم. ویتترین مغازه ها پر از کیف و کفش های قشنگ بود

و سوگند همه اون ها رو نشون می داد و می خواست همه اون ها رو امتحان کنه. بالاخره بعد از کلی گشتن

توی یکی از فروشگاه ها سوگند یکی از اون کفش ها رو انتخاب کرد.

من و سارا هم که امار مغازه هایی که رو دیده بودیم از دستمون در رفته بود و از خستگی هم نایی برامون

نمونده بود به محض اینکه متوجه شدیم سوگند اون کفش رو انتخاب کرده شروع به تعریف و تمجید از اون

کفش کردیم سوگند رفت تا پول اون کفش رو پرداخت کنه.

سارا رو به من کرد و گفت:

- این یکی دست ما رو هم از پشت بسته.

ناگهان با صدای جیغ سوگند به طرفش برگشتم. سوگند یه تیکه کاغذ رو توی هوای تکون میداد و بالا

پایین می پرید. سارا که به سوگند نگاه می کرد گفت:

- تا حالا ندیده بودم یه نفر با پرداختن پول یه چیز اینقدر خوشحال باشه.

هر دو به سمت سوگند رفتیم. با تعجب پرسیدم:

- چته بچه؟ آبروم رو بردی.

سوگند نگاهی به من کرد در حالی که نیشش تا بنا گوش باز بود کاغذ رو جلوی صورت من و سارا تکون می داد.

سارا نگاهی به کاغذ تو ی دست سوگند انداخت و گفت:

- این دیگه چیه؟

سوگند گفت:

- بلیط شانس

من و سارا همزمان پرسیدیم:

- چی؟؟؟

سارا ناگهان گفت:

- دیگه نمی خواد پول کفش رو بدیم مگه نه؟

بعد رو به من کرد و گفت:

- یه جفت کفش مجانی بردیم اگه می دونستم من هم می خریدم. می گم اون کفش ورزشی بد نبود ها.

سوگند گفت:

- چی می گی؟ پول کفش رو تا قرون اخر دادم.

سارا گفت:

- پس این چه جور بلیط شانسیه؟

سوگند با دستش آگهی روی در رو نشون داد. من و سارا به آگهی نگاه کردیم ولی چیزی نفهمیدیم. رو به

سوگند گفتیم:

- نگو که دیگه می تونی کره ای رو هم بخونی.

سوگند گفت:

- نه نمی تونم ولی این برگه به اون ربط داره. خودت بین ما بلیط fan meeting گروه ss501 رو

بردیم.

همین حرف کافی بود تا لبخندی که روی لب من بود محو بشه.

سوگند با خوشحالی ادامه داد:

- قراره ما همه با هم بریم اون جا. این بلیط برای کسی است که صدمین خرید رو تو امروز از این فروشگاه انجام داده باشه. باورتون میشه اون من باشم.

آن چان به اون بلیط خیره شده بود که باور می کردی نقشه یه گنج رو توی دستش داره. به سارا نگاه کردم. اون هم با دهنی باز به من خیره شده بود. هیچ کدوم از ما نمی دونست که باید چی بگه.

سوگند با خوشحالی جلوی ما شلنگ تخته می انداخت و راه می رفت. سارا آروم کنار گوش من گفت:

- حالا می خوای چی کار کنی؟

نگاهی به سارا انداختم که با نگرانی به من نگاه می کرد. گفتم:

- هیچ فکری ندارم.

سارا گفت:

- باید جلوش رو بگیریم.

گفتم:

- فکر می کنی بتونیم؟

نگاهی به سوگند انداخت که از همه جا بی خبر با خوشحالی جلوی ما راه می رفت.

گفت:

- اصلا.

گفتم:

- خب مجبوریم وضعیت رو تحمل کنیم.

سارا ادامه نداد اما می دونستم که نگرانه.

وقتی از تاکسی پیاده شدیم هیچ فواره ای در کار نبود. اما منظره آشنا بود. اون منطقه لوکیشن کلی از سریال

های کره ای بود. سوگند که جلو تر از ما بود ناگهان برگشت و گفت:

- عیدتون مبارک.

نگاهی به ساعت انداختم. دلم می خواست به خونه زنگ بزنم ولی فکر کردم شاید خواب باشن. سارا ساکت بود و به رودخونه خیره شده بود. چند دقیقه بعد صدای آهنگی در فضا پیچید و بعد از اون صدای آب که شبیه آبشار بود و حرکت های فواره های آب همراه با نور های رنگی که وقتی فرود می اومدن منظره توی رودخونه رو به هم می زدن.

سارا بر خلاف همیشه دوربینش خاموش بود و به این منظره خیره شده بود. در عوض سوگند با کمال میل این وظیفه رو به عهده گرفته بود و همین طور که فیلم می گرفت یکی یکی اسم سریال هایی رو که دیده بود همراه با اون سکانس مربوط به پل نام می برد. و هر از چند گاهی هم مابین اون ها بلند بلند عید رو تبریک می گفت. بالاخره سوگند دوربین رو خاموش کرد و به سمت ما برگشت و گفت:

- فصل گل صنوبره عیدی من یادت نره.

سارا گفت:

- خیلی خب آبرو ریزی نکن. رفتیم هتل بهت میدم اون عیدی رو. مثل داروغه ناتینگهام می مونه. سوگند خندید و گفت:

- ولی من هم می خوام به شما عیدی بدم.

سارا نگاهی به سوگند انداخت و گفت:

- چی هست این عیدی شما که قراره ما رو باهاش مفتخر کنین؟ سوگند گفت:

- اون بلیط رو یادتون هست؟ خب می تونم همراهم داشته باشم بنابراین شما هم با من میاید. سارا گفت:

- عیدیت رو برای خودت نگه دار.

سوگند گفت:

- چرا؟ شما که اون ها رو می شناسین!

سارا گفت:

- کی گفته؟

سوگند گفت:

- با هم توی یه گروه بودین توی فیلم هم همش با هم بودین.

سارا گفت:

- اصلا هم این طوری نیست. ما اونا رو نمی شناسیم.

سوگند گفت:

- ولی به نظر صمیمی می اومدین.

از سر جام بلند شدم و گفتم:

- در واقع ما چشم دیدن همدیگه رو نداریم برای همین میشه خودت تنها بری؟

سوگند نگاهی به من انداخت و گفت:

- اگه ازشون بدت میاد پس چرا عضو گروه طرفداراشون شدی؟

جوابی نداشتم که بدم. سارا به دادم رسید و گفت:

- خب برای این که یه سوژه ازشون گیر بیاریم. بهشون بخندیم و تلافی سفر قبل رو در بیاریم.

سوگند گفت:

- پس اگه این جوریه شما حتما باید بیاین.

سارا به من نگاه کرد. فرصت فرار نداشتیم. البته یه راه وجود داشت اون هم این بود که همه ی ما چرا رو

برای سوگند تعریف می کردیم اما هیچ کدوم از ما نمی خواست این کار رو انجام بده. سوگند به من و سارا که

با چشم و ابرو به هم علامت می دادیم نگاه کرد و گفت:

- کمتر از صد هزار تومان قبول نیست.

نگاهی به اون انداختم و گفتم:

- چی؟

گفت:

- عیدی رو می گم.

سارا گفت:

- باشه ولی من یک ریال می دم مابقیش هم خواهرت به عهده می گیره. من برای خرید های خودم هم

پول کم دارم.

بعد هم مسیرش رو به سمت رودخونه ادامه داد.

سوگند گفت:

- حالا نمی خواد خودت رو توی رودخونه غرق کنی. بهت تخفیف می دم.

سارا دستش رو توی هوا تکون داد. سوگند کنار من ایستاد و بعد از چند دقیقه گفت:

- نمی خوای حرفی بزنی؟

سکوت کرده بودم.

گفت:

- باشه هر طور راحتی ولی به من دروغ هم نگو. چون اصلا توی این کار استاد نیستی.

به سوگند نگاه کردم. دست هاشو بالای سرش کشید و نفیس عمیقی کشید و گفت:

- فکر می کنی الان خواب باشن؟

نگاهی به رودخونه انداختم به بازی نور و بر هم خوردن آب نگاه کردم این جا هم بهار بود ولی اصلا عید

احساس نمی شد. یعنی حاجی فیروز فقط به ایران می اومد؟

طبق همیشه سوگند همه رو بیدار کرد و خودش هم دم در ایستاد گوشی رو برداشتم و شماره رو گرفتم. چند

تا بوق خورد و بعد صدای بابا از اون ور خط:

- الو بفرمایید.

چند لحظه طول کشید تا بغضم رو بخورم و به خودم مسلط بشم گفتم:

- سلام عیدتون مبارک.

چند لحظه طول کشید تا بابا هم جواب من رو بده گفت:

- عید شما هم مبارک حالتون خوبه؟ چه خبر؟ چی کار می کنین؟ جاتون راحت؟ سوگند چطوره؟ اونم خوبه؟

سارا کجاست؟

خندیدم و گفتم:

- یکی یکی بپرسین.

صدای مامان رو شنیدیم که سعی داشت گوشی رو از بابا بگیره بابا تلفن رو روی آیفون گذاشت.

صدای مامان رو شنیدم که سوال های بابا رو تکرار می کرد.

گفتم:

- سال نو ی شما هم مبارک. همه چیز این جا مرتبه. حال ما هم خوبه.
- سوگند از کنار در دور شد و به سمت من اومد و گوشی رو از دست من کشید و گفت:
- به به چه عجب مرغ عشق ها یاد ما کردن! خب دو تایی خوش می گذرونین؟
- گوشم رو کنار گوشی گذاشتم. صدای خنده ی بابا رو شنیدم و غرغر مامان که گفت:
- عجب به جمال شما. شما که یادتون رفته ما هم هستیم. این جای تبریک عیده؟
- سوگند گفت:
- ای به چشم. عیدتون مبارک.
- بعد هم گوشی رو جلوی دهانش گرفت و محکم بوسید و گفت:
- رسید؟!
- مامانم گفت:
- برو بچه خودت رو سیاه کن!
- سوگند گفت:
- حاجی فیروزتم خانوم مدیر.
- این بار صدای خنده ی مامان هم بلند شد. بابا گفت:
- بهتون خوش بگذره. دیگه قطع کن پول تلفن زیاد شد. شماره تون همینه؟
- سوگند گفت:
- آره همینه.
- سارا در حالی که خمیازه می کشید گفت:
- من این بمب اتم رو آوردم تا شما از آرامش لذت ببرین عیدتون هم مبارک باشه.
- مامانم گفت:
- با این همه این جا جاش خالیه.
- سوگند گفت:
- بفرما سارا فقط تو با من دشمنی.
- سارا حرفی نزد در عوض بالشی که زیر سرش بود رو به سمت سوگند پرت کرد. سوگند جا خالی داد و گفت:
- مامان فعلا خداحافظ بعدا زنگ می زنم.

بعد هم گوشی رو به من داد. با بالشی که سارا به سمت اون پرت کرده بود به سمت سارا حمله کرد.
گفتم:

- من هم باید برم به همه سلام برسونین.

صدای داد سارا و قهقهه سوگند بلند شده بود.

مامان از اون ور خط پرسید:

- اون جا چه خبره؟

گفتم:

- هیچی بچه ها دارن به هم عیدی میدن.

بعد ناگهان چیزی محکم به سرم برخورد کرد نگاهی به اون شی انداختم. همون بالشت کذایی بود. سارا و سوگند به من خیره شده بودن. گفتم:

- مامان من هم باید برم به این دو تا عیدی بدم باز هم زنگ می زنم.

مامان و بابا هر دو خداحافظی کردن مامان تا آخرین لحظه می گفت:

- مواظب هم دیگه باشین.

گوشی رو قطع کردم و بالشت رو برداشتم و به سمت اون دو تا مهاجم یورش بردم.

سر میز صبحونه سرم از شدت ضربات بالشت درد می کرد. سارا هم مثل من بود و قهوه اش رو آروم آروم می خورد. اما برعکس سوگند سر حال بود و کلی ذوق کرده بود و این عملیات رو به حساب نرمش صبحگاهی گذاشته بود. سارا گفت:

- سوگند یه نگاه به اون کاغذه بنداز بگو امروز کجا می ریم.

سوگند بدون اون که نگاهی به برنامه بندازه گفت:

- (کاخ کیونگبو کونگ) و موزه (فلکور)

سارا دستی روی سرش گذاشت و گفت:

- این اسامی رو از کجا آوردن آخه؟ چرا این قدر سخته؟

سوگند گفت:

- کجاش سخته؟ یعنی از اون اسامی دارو هایی که شما می گین سخت تره؟

بعد در حالی که به من نگاه می کرد گفت:

- فردا عصر برنامه تون با منه.

سارا دستش رو از زیر سرش برداشت و با تعجب به سوگند نگاه کرد. من هم به سوگند نگاه کردم .
سوگند گفت:

- چیه؟ نکنه یادتون رفته؟ فکر کنم اون ضربه های بالش کار خودش رو کرد.
سارا گفت:

- کوه نمک درباره ی چی حرف می زنی؟
سوگند گفت :

- fan meeting .

با شنیدن همون دو کلمه احساس کردم توی دلم خالی شد. احساس کردم قلبم از حرکت ایستاد. با این حس غریبه نبودم خیلی خوب این حس رو می شناختم. سارا با دهان نیمه باز به من نگاه می کرد. می دونستم چه حسی داره.

ناگهان با صدای زنگ گوشی از جا پرید. بعد نگاهی به صفحه شماره گوشی انداخت و گفت:
- چه عجب به یاد ما هم افتادن!

بعد همون طور که داشت با مامانش صحبت می کرد از سر جاش بلند شد.
رو به سوگند کردم و گفتم:

- تو واقعا می خوای بری؟

سوگند تکه نونی که توی دهانش بود رو قورت داد و گفت:

- پس چی فکر کردی حالا که شانس خودش اومده سراغ من اون رو پس بزنم؟ بعدش مگه چند بار توی
عمرم فرصت این رو دارم که گروه ۵۰۱ SS رو از نزدیک ببینم؟

جوابی ندادم اما به این فکر می کردم که چطور باید از این موقعیت فرار کنم. تمام طول روز به این موضوع فکر می کردم و اصلا متوجه مناظر و حرف ها و توضیحات مکان هایی که می دیدم نمی شدم. سر میز ناهار سارا خیلی زود از سر میز بلند شد و به اتاق رفت. از اون جایی که من هم میلی به غذا نداشتم دنبالش رفتم. و سوگند رو با غذا های روی میز تنها گذاشتم. به محض ورود به اتاق سارا در اتاق رو پشت سرش قفل کرد و یه راست به سراغ وسایل سوگند رفت و اونا رو باز کرد و مشغول گشتن شد.

به سارا نگاه کردم و گفتم:

- اصلا معلوم هست داری چی کار می کنی؟

گفت:

- کاری که از اول باید انجام می دادم. تو هم جای این که مثل مجسمه اون جا وایسی بیا کمک، تا اون بلیط لعنتی رو پیدا کنیم.

گفتم:

- اگه سوگند بفهمه قیامت به پا می کنه.

گفت:

- اون از کجا می خواد بفهمه؟ حواس پرتی کرده بلیط ها رو گم کرده تازه ما هم این جویری زبونمون درازه که عیدیمون رو گم کرده.

گفتم:

- ولی...

وسط حرفم پرید و گفت:

- چیه؟ نکنه دلت می خواد دوباره اونا رو ببینی؟ منو بگو که همه ی این کار ها رو دارم به خاطر تو انجام

می دم.

گفتم:

- نه من نمی خوام دوباره اونا رو ببینم.

سارا گفت:

- پس زود باش تا برنگشته.

با سارا مشغول گشتن شدیم ولی هر چی بیشتر می گشتم کمتر پیدا می کردم. وضعیت سارا هم مثل من بود

و حسابی عصبی شده بود.

در حال گشتن بودیم که دستگیره ی در تگون خورد. هر دو به در خیره شدیم. صدای در زدن بلند شد. سارا

سریع وسایل رو زیر تخت هل داد و روی تخت دراز کشید.

به سمت در رفتم و در رو باز کردم. سوگند پشت در بود.

وقتی در اتاق باز شد گفت:

- چرا در رو قفل کردین؟

گفتم:

- برای این که کسی نتونه بیاد تو.

سوگند نگاهی به من انداخت و با تعجب گفت:

- چرا؟ کی می خواد بیاد تو غیر از ما؟

سارا گفت:

- به هر حال عقل سلیم میگه جنبه ی احتیاط رو نگه دار.

سوگند حرفی نزد و به سمت تختش رفت و دولا شد تا وسیله ای برداره. اما با دیدن اون وسایل که بهم

ریخته بودن جا خورد و به من نگاه کرد. گفتم:

- فکر کردم مامان حوله ی من رو توی وسایل تو گذاشته.

سوگند گفت:

- خب لااقل مرتبشون می کردی.

گفتم:

- مگه برای تو فرقی هم می کرد؟

سوگند حرفی نزد و در عوض مشغول مرتب کردن وسایلش شد.

سارا آروم کنار من نشست و گفت:

- فکر می کنی اون بلیط ورودی جهنم رو کجا گذاشته؟

گفتم:

- نمی دونم ما همه جا رو گشتیم.

سارا نگاهی به کتاب راهنما انداخت که همیشه همراه سوگند بود و گفت:

- نه همه جا رو.

بعد هم به سمت کتاب رفت.

سوگند نگاهی به سارا کرد و گفت:

- صبر کن.

بعد هم کتاب رو از دست سارا گرفت و بلیط ها رو از لای کتاب بیرون آورد و کتاب رو به سارا داد.

سارا نگاهش به بلیط توی دست سوگند بود. سوگند بلیط ها رو توی کیفش گذاشت و کیف رو هم زیر بالش گذاشت. با این حرکت به ما فهموند که دست ما رو از قبل خونده. سارا با دلخوری کتاب رو روی تخت انداخت. سوگند بدون این که سرش رو بالا بیاره گفت:

- امروز می ریم منطقه ی (اینته ون).

سارا روی تخت من دراز کشید و گفت:

- مگه اون جا چی داره؟

سوگند گفت:

- هرچی که دلت بخواد. از خیاطی هایی که در عرض یک ساعت برات لباس می دوزه تا سوغاتی های کره ای. تازه پر از مراکز سرگرمیه و هرچی هم بخری گمرکی نداره.

سارا گفت:

- جدا؟! بعد شما این همه رو از کجا می دونی؟

سوگند کتاب رو از روی تخت برداشت و توی هوا تکون داد.

سارا گفت:

- حالا می خوای بری اون جا چی کار؟

سوگند روی تخت دراز کشید و گفت:

- این بار می خوام بلیط کنسرت ببرم.

سارا نیش خندی زد و گفت:

- تو فعلا بهتره مواظب همون بلیطی که بردی باشی.

سوگند در حالی که لبخند می زد گفت:

- مواظبم بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی.

بازار واقعا دیدنی بود همون جوری بود که فکرش رو می کردم. سوگند از یه مغازه سه تا بلوز دخترونه یه شکل خرید بعلاوه ی سه تا شلوار لی تیره.

گفتم:

- چرا همه رو یه شکل برداشتی؟

لبخندی زد و جواب نداد. اما ناگهان به سمت دیگه خیابون رفت. سارا که تازه به ما رسیده بود گفت:

- این چشه؟

گفتم:

- نمی دونم.

هر دو به سمت دیگه خیابون رفتیم

سوگند سر یه بساط گیره سر و تل فروشی ایستاده بود و یکی یکی تل ها رو امتحان می کرد. سارا نگاهی به گیره ها انداخت و اون هم مشغول انتخاب شد. سوگند یه تل رو که یک سمتش یه مستطیل نگین دار بود روی سر من امتحان کرد و لنگه اون رو هم برای خودش برداشت و گفت:

- این یکی خوبه. به هر دومون هم میاد.

به سوگند نگاه کردم. اون تل روی موهای بلند و لخت و مشکی سوگند مثل جواهر می درخشید. یادم اومد که من هم تا پارسال موهایی به اون بلندی داشتم. دستی به موهام کشیدم. هر چند نسبت به پارسال بلندتر شده بود ولی فقط تا روی گردنم می رسید. سوگند دوباره نگاهی به خودش توی آینه انداخت و نیشش باز شد و گفت:

- این یکی واقعا قشنگه. عجب سلیقه ای دارم.

سارا با کلی گیره و تل برگشت و رو به سوگند گفت:

- پپرس این ها چند میشه.

اما تا چشمش به تل سوگند افتاد گفت:

- من هم کی از این ها می خوام.

بعدش به من نگاه کرد که لنگه اون تل توی موهای من هم بود. بعد تلی رو که سوگند جلوش گرفته بود رو

به موهایش زد و گفت:

- حالا دیگه رسما شدیم سه تفنگ دار.

سوگند به سمت فروشنده رفت و گفت:

- kugo olmumnikka? (قیمت این ها چند است؟)

فروشنده به برگه ای که بالای بساط گذاشته بود اشاره کرد. سوگند رو به سارا کرد و گفت:

- قیمتش اون بالا هست حساب کن ببین چند تا خریدی.

سارا با سرعت نور پول گیره ها رو حساب کرد. تمام بعد از ظهر رو سارا و سوگند با هم از این مغازه به اون مغازه می رفتن. به نظر می رسید با هم مسابقه گذاشتن که چه کسی بیشتر خرید می کنه. با خودم گفتم "سارا موضوع فردا رو فراموش کرده" ولی من! واقعا نمی دونستم چرا توی این مخمصه افتادم. توی تمام طول راه به نقشه ای که به ذهنم رسیده بود فکر می کردم. یه نقشه ی ساده. اما امیدوار بودم که بگیره. تصمیم گرفته بودم خودم رو به مریضی بزنم.

به محض برگشتن به هتل نقشه ام رو عملی کردم. وسایل رو روی زمین گذاشتم و خودم هم روی تخت ولو شدم و دستم رو روی چشمم گذاشتم. سوگند کنار من نشست و گفت:

- خسته شدی؟

همون طور که دستم رو ی چشمم بود گفتم:

- نه ولی حس می کنم حالم خوب نیست.

سریع دستش رو روی پیشونی من گذاشت و گفت:

- تب نداری.

بعد هم نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

- به نظر نمی یاد مریض باشی.

گفتم:

- ولی حالم بده.

گفت:

- حتما مال خستگیه تا قبل از شام یه کم استراحت کن.

این حرف رو زد و از کنارم بلند شد زیر چشمی حرکت سوگند رو زیر نظر گرفتم. سارا کنارم نشست و آروم

گفت:

- فکر می کنی نقشه ات بگیره؟

آروم سرم رو تکون دادم. سارا گفت:

- خوب پس پیاز داغش رو زیاد کن.

بعدش هم بلند شد و رفت. نیم ساعت بعد سوگند به سمت من اومد و گفت:

- بریم شام بخوریم.

مثل فرفره از سر جام بلندشدم. اما وقتی سارا بهم چشم غره رفت بلافاصله همه چیز یادم اومد و دوباره دراز کشیدم و گفتم:

- من گرسنه نیستم.

سوگند گفت:

- ولی باید یه چیزی بخوری.

بعد هم دست من رو کشید و بلندم کرد.

سر میز شام داشتیم از گرسنگی می مردم ولی به خاطر ادامه ی نقشه لب به غذا نزدیم و از سر جام بلند شدم و به اتاق برگشتم. از گرسنگی شکمم به قار قار افتاده بود روی شکم دراز کشیدم. با خودم گفتم " با این که مریض نیستم ولی از گرسنگی می میرم."

صدای در بلند شد و سارا وارد اتاق شد و گفت:

- پاشو این رو بخور تا سوگند نیومده.

به سارا نگاه کردم. یه تیکه نون رو تو یه دستمال پیچیده بود. اون رو به سمت من دراز کرد. بلافاصله نون رو از دست سارا گرفتم. سارا دوباره مشغول گشتن شد. گفتم:

- چی کار می کنی؟

گفت:

- دنبال اون بلیط های بدبختی می گردم.

گفتم:

- ما که دستمون رو شده. فکر می کنی سوگند دیگه اون بلیط ها رو از خودش دور می کنه؟

سارا گفت:

- ولی ارزشش رو داره.

من مشغول خوردن بودم و سارا هم مشغول گشتن که در باز شد و سوگند وارد اتاق شد. اول به من که دهانم پر بود نگاه کرد و بعد هم به سارا که تا نیمه کمر زیر تخت رفته بود. سارا سعی کرد تا از زیر تخت بیرون بیاد ولی سرش محکم به تخت خورد و صدای بدی داد من هم لقمه توی گلویم گیر کرد و به سرفه افتادم. در عوض سوگند از اون لبخند های شیطنت آمیزش روی لبش بود و گفت:

- اون چیزی که می خوای این جا نیست.

بعد هم به من نگاه کرد و گفت:

- برای این که منو گول بزنی باید بهتر نقش رو بازی می کردی. من تو رو بهتر از خودت می شناسم. شما هر دو فردا با من میان و هیچ راه فراری هم ندارین.

سارا گفت:

- اگر نخوایم بیایم چی؟

سوگند با همون لبخند ادامه داد:

- خب تو می تونی نیای هرچند از این که عیدی منو قبول نکردی ناراحت میشم ولی سحر مجبوره که با من بیاد. چون مسئولیت من با اونه.

گفتم:

- پس اگر این جوریه تو هم نمیری.

سوگند گفت:

- واقعا؟ باشه. ولی خودت دلش رو به مامان توضیح می دی.

بعد هم به سمت گوشی تلفن رفت تا شماره بگیره.

گفتم:

- همش تقصیر بابائه که تو رو لوس کرده.

سوگند با همون لبخند ادامه داد:

- اتفاقا بابا همیشه طرف تو رو می گیره.

کم کم بین من و سوگند کار داشت بالا می گرفت که سارا وسط ما دو تا ایستاد و گفت:

- بسه دیگه سرم رفت. بیچاره مامانت از دست شما دو تا چی می کشه؟

بعد رو به سوگند کرد و گفت:

- ما باهات میایم چون مسئولیت تو با ماست از اون جایی هم که اولین سفر با ماست نمی خوایم خاطره

ی بد داشته باشی و این رو مثل پتک توی سر ما بکوبی ولی یه شرطی داره.

سوگند پرسید:

- چه شرطی؟

سارا گفت:

- عکس و امضا ممنوع.

سوگند گفت:

- باشه ولی من هم یه شرطی دارم.

این بار نوبت سارا بود تا سوال سوگند رو تکرار کنه.

سوگند گفت:

- شما هم باید اون لباس هایی رو بپوشین که من براتون خریدم.

گفتم:

- کدوم لباس ها؟

سوگند بلوز ها و شلوارهای یه شکلی رو که خریده بود رو بیرون آورد روی تخت گذاشت.

و گفت:

- من عیدی شما رو دادم ولی شما هنوز به من عیدی ندادین.

سارا نگاهی به هدیه سوگند انداخت و به من نگاه کرد.

سوگند گفت:

- نمی خوای امتحانش کنی؟

سارا گفت:

- فردا امتحانش می کنم.

سوگند دستش رو جلوی سارا گرفت و گفت:

- عیدی من کو؟

سارا گفت:

- چی می خوای؟

سوگند گفت:

- یه عکس و امضا.

سارا گفت:

- نخیر. ازاین خبر ها نیست. باید می فهمیدم این لبخند تو بی طمع نیست.

سوگند گفت:

- ان قدر اون جا شلوغه که ممکنه نوبت به من نرسه. ولی اگه نوبت من شد می خوام امضا بگیرم.
 سارا به من نگاه کرد. نمی دونستم چی بگم. به سوگند نگاه کردم که با ذوق به من خیره شده بود. گفتم:
 - نه. هر چیزی به جز این یکی.

سوگند حرفی نزد. در عوض رفت و خوابید. سارا حرفی نزد.
 اون هم شب بخیر گفت و خوابید. چراغ رو خاموش کردم. اما عذاب وجدان داشت منو دیونه می کرد.

سوگند زودتر از همه بیدار شده بود و بدون این که منتظر کسی بمونه رفته بود. بالای سر سارا رفتم و
 صداش زدم. سارا با دستش عدد پنج رو نشون داد.
 گفتم:

- حتی پنج ثانیه هم خبری نیست. پاشو خراب کاری دیشب رو درست کنیم. از دیشب تا حالا درست
 نخوابیدم.

سارا هیچ عکس العملی نشون نداد. بلند شدم و پرده رو کشیدم. سارا دستش رو جلوی چشمش گرفت و
 گفت:

- اون پرده رو بکش کور شدم.

گفتم:

- بلند شو. به داد اون دسته گل برسیم.

گفت:

- کدوم دسته گل؟؟

گفتم:

- همون خر زهره ای که دیشب آب دادیم. اگه از جات بیای بیرون می فهمی.

گفت:

- امروز که سوگند نیست تویی. مثل این که شما دوتا با هم جاتون رو عوض کردین.

گفتم:

- پاشو دیگه.

گفت:

- اگه منظورت سوگنده، باشه من هم راجع بهش فکر کردم. بذار بره امضا بگیره البته اگه نوبتش شد. ما هم بین جمعیت خودمون رو گم و گور می کنیم.
بعد آروم چشم هاشو باز کرد و گفت:
- حالا خودش کو؟

گفتم:

- خودت چی فکر می کنی؟
سارا از سر جاش به سرعت بلند شد و به سمت دستشویی رفت و گفت:
- این خواهرت برای انتقام هم که شده ترتیب همه صبحونه رو میدی. برو جلوش رو بگیر تا من هم پیام.
وگرنه سارا می مونه و قار قور شکمش.
گفتم:

- منظورت همون علی می مونه و حوضش؟
سرش رو بیرون آورد و گفت:
- نه همون سارا و قار قور شکمش.
ده دقیقه بعد سر میز صبحونه نشسته بودیم و سوگند مشغول نگاه کردن به اون برنامه بود و به ما نگاه نمی کرد. از زیر میز لگدی به سارا زدم. سارا به من نگاه کرد و گفت:
- سوگند خواهرت می خواد یه چیزی بگه.
بعد هم مشغول خوردن شد. نگاهی به سارا کردم. سارا شونه هاشو بالا انداخت.
به سوگند گفتم:

- باشه امضا و عکس هم توی برنامه هست ولی ما عکس نمی گیریم. حالا این برنامه ساعت چند هست؟
سوگند گفت:

- از ساعت یازده یه پنج ساعتی میشه.
سارا گفت:

- پنج ساعت؟ یهو می گفتن شب هم بمونین.
سوگند گفت:

- نه من گفتم از ساعت یازده آخه باید کلی پشت در معطل بشیم.
سارا گفت:

- این هم توی بلیط نوشته؟
سوگند گفت:

- نه ولی اگه یه کم فکر کنی یه گروه معروف آسیایی باید چقدر طرفدار داشته باشه.
سارا چیزی نگفت و فقط دهنش رو کج کرد.
گفتم:

- پس با این حساب به برنامه گردش امروز نمی رسیم. من می رم به آقای هان بگم.
آقای هان وقتی فهمید که ما بلیط اون برنامه کذایی رو بردیم بیشتر از ما ذوق زده شده و گفت:
- باید خیلی جالب باشه. اونا یه گروه خیلی معروف هستن. من همیشه اونا رو توی تلویزیون دیدم. ولی شما دارین اونا رواز نزدیک می بینین.
سعی کردم لبخند بزنم ولی فایده ای نداشت. گفتم:
- میشه یه ماشین برای ما بگیرین؟
سری تکون داد و گفت:
- حتما.

بعد در حالی که سعی داشت گروه رو دور هم جمع کنه از هتل بیرون رفت.
توی راه پله به سارا برخورد کردم و گفتم:
- چه عجب بالاخره رضایت دادی از سر میز بلند شی.
سارا گفت:

- نه مثل این که شما خانوادگی نقشه ریختین این سفر رو به من زهر کنین. چیه چرا این جوری نگام می کنی؟
گفتم:

- هیچی چشمم این شکلیه.

سارا خندید. وقتی وارد اتاق شدم سوگند وسط اتاق نشسته بود و کلی برگه دور و برش بود. به سمتش رفتم تا ببینم داره چی کار می کنه. برگه ها رو جمع کرد و گفت:

- باید تا بعد از عید تحویل استاد بدم.

بعد به من نگاه کرد و گفت:

- تا ساعت ده بیشتر وقت نداری.

می خواستم اعتراض کنم که صدای داد سارا باعث شد تا هر دو به سمت اون برگردیم. سارا به صفحه ی گوشیش چشم دوخته بود و با عصبانیت گفت:

- به تو چه؟ اصلا عید تو مبارک نباشه. اگه بدونم شماره ی من رو کی به این داده کاری به سرش بیارم که حاجی فیروز ازش شاه نامه بسازه.

بعد هم گوشی رو پرت کرد روی تخت و خودش هم روش خوابید. سوگند با تعجب به من نگاه کرد. سرم رو تکون دادم و به سمت سارا رفتم و کنارش نشستم. سارا حسابی عصبانی بود.

گفتم:

- دوباره چه خبره؟

سارا گفت:

- مثل این که این سفر باید به من زهر بشه.

بعد هم روی دستش چرخید و به سوگند گفت:

- تو که روانشناسی می خونی اگه بخوای از دست یه نفر خلاص شی چی کار می کنی؟

سوگند گفت:

- بستگی داره کی باشه.

سارا گفت:

- یه همکار.

سوگند گفت:

- خب از اون جایی که با هم توی یه محل کار می کنین همیشه برخورد بدی داشت خوب یه راه می مونه بکشش کنار رو همه چیز رو براش توضیح بده.

سارا گفت:

- بدبختی این جاست که هیچی حالیش نیست.

سوگند با شک به سارا نگاه کرد و گفت:

- حالا این کی هست؟

سارا گفت:

- من راهنمایی خواستم کارگاه بازی نخواستم.

سوگند گفت:

- تا ندونم طرف مقابلت چه جور آدمیه نمی تونم کاری بکنم تازه چون تو رو می شناسم هم نمی تونم

نظری بدم. بعدش اگه پای دل درمیان باشه که دیگه اصلا نمی دونم چی باید بگم.

سارا موضوع رو عوض کرد و گفت:

- گفتمی تا ساعت چند وقت داریم؟

هرچی عقربه های ساعت به زمان موعود نزدیک تر میشد ضربان قلب من شدید تر می شد. سعی می کردم

خودم رو آروم نشون بدم ولی مطمئن بودم که اصلا توی این کار موفق نیستم چون سوگند با تعجب به من

نگاه کرد و گفت:

- چیه؟ نگرانی؟!!!

به سارا نگاه کردم. سارا گفت:

- اون سری که ما اونا رو دیدیم یه بلایی سرشون آوردیم که نگو بعدش هم در رفتیم. حالا داریم یه این

فکر می کنیم اگر میچ ما رو بگیرن چی میشه؟

سوگند با تعجب گفت:

- چی کار کردین؟

سارا گفت:

- هیچی. فقط خواهرت یه لیوان آب میوه روی بلوز گرون جونگ مین خالی کرد و من هم یه لگد محکم

توی پاش زدم.

سوگند گفت:

- شوخی می کنین؟

سارا گفت:

- نه جدی می گم. حتی جونگ مین به خاطر اون لگد توی کنسرتشون لنگ می زد.

سوگند با چشم هایی که از حدقه بیرون زده بود به منو سارا نگاه می کرد.

ساعت ۱۰:۳۰ دقیقه بود که از پله های هتل پایین اومدیم سوگند واقعا خوش سلیقه بود. لباس هایی که انتخاب کرده بود واقعا قشنگ بود سارا طبق همیشه مو هاشو محکم از پشت بسته بود یه کلاه بیسبال سرش گذاشته بود و کوله و کفش ورزشی هم دو یار صمیمی اون بودن. من هم با همون تلی که سوگند برام خریده بود موهام رو از توی صورتم کنار زده بودم. اما سوگند موهای لختش رو باز گذاشته بود. به سوگند نگاه کردم چقدر شبیه هم بودیم ولی در عین حال متفاوت. اون با موهای مشکی و چشم های عسلی من هم با موهای قهوه ای و چشم های مشکی. به قول سارا دوقلو هایی با پنج سال فاصله سنی. از چهره ی سوگند کاملا معلوم بود که هیجان زده است. ولی من از ترس و اضطراب آب گلوم خشک شده بود. سوگند چند قدم جلوتر رفت. سارا کنار من ایستاد و از توی کیفش یه کلاه بیرون آورد و روی سر من گذاشت و گفت:

- اگه قراره کسی ما رو شناسه بهتره تا اون جایی که ممکنه صورتمون رو بپوشونیم.

بعد هم دو قدم به عقب برداشت و به من نگاه کرد و گفت:

- شاید بهتر بود می داشتم همون تل روی سرت بمونه.

گفتم:

- چرا؟

گفت:

- من نمی فهمم چطوری همه چیز به تو میاد.

بعد هم به آسمون نگاه کرد و گفت:

- اوسا کریم ما چاکرتیم ولی یه خورده در حق ما بی انصافی کردی.

خندیدم و با آرنج ضربه ی آرومی بهش زدم. گفت:

- مطمئن باش اتفاقی نمی افته.

گفتم:

- امیدوارم.

بیست دقیقه بعد جلوی محل اون همایش بودیم. وقتی از ماشین پیاده شدم و چشمم به اون جمعیت افتاد جا خوردم. سارا هم با دهانی باز به به جمعیت نگاه می کرد. اما بعد از چند لحظه خندید و ضربه ای به من زد و گفت:

- کارمون راحت شد. پیدا کردن ما توی این جمعیت مثل پیدا کردن سوزن توی انبار کاهه. تازه این مال زمانیه که اونا خبر داشته باشن ما این جاییم.

حق با سارا بود اما من هنوز احساس نگرانی می کردم. سوگند جلوتر از ما توی صف ایستاده بود. توی دست های جمعیت که ایستاده بودن پلا کارت هایی بود که برای من فقط اسم گروه قابل تشخیص بود. سارا که خیالش راحت شده بود بین جمعیت ایستاده بود.

به سوگند گفت:

- بلیط ها برای ساعت چنده؟

سوگند گفت:

- ساعت یک.

سارا نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- الان یازده و نیمه چطوره بریم یه دوری بزنیم برگردیم؟

گفتم:

- بهتره همین جا بمونیم.

سارا گفت:

- آخه یک و نیمه بمونیم اینجا چی کار کنم؟

گفتم:

- کاری که بقیه انجام می دن.

گفت:

- آها یعنی بقیه رو هل بدم و پلا کارت دستم بگیرم و تشویق کنم یا مثل تو چهره ی نگران به خودم بگیرم

و مثل یه شبخ رنگم هم پریده باشه؟

گفتم:

- واقعا رنگم پریده؟

گفت:

- یه نگاه به اطرافت بنداز نمی بینی خلوته؟ همه فکر کردن یه شبخ اومده این جا.

کلاه رو بیشتر روی صورتم کشیدم.

سارا گفت:

- کار از این حرف ها گذشته شناسایی شدی.

بعدش به سوگند چیزی گفت و دست من رو کشید.

گفتم:

- کجا؟

گفت:

- بریم روی اون سکو بشینیم.

گفتم:

- سوگند چی میشه؟

گفت:

- مگه بچه اس؟ بعدش هم جای ما رو می دونه بهش گفتم.

منو روی سکو نشوند و از توی کیفش یه بطری آب و یه بسته بسکویت بیرون آورد و به من داد و گفت:

- سعی کن بخوریش.

به بسکویت توی دستم نگاه کردم. سارا گفت:

- برای سوگند هم برداشتم. خیالت راحت این سهم توئه بخورش.

وقتی دید هنوز دارم به بیسکویت نگاه می کنم، یه گاز بهش زد و گفت:

- دیدی سمی نیست بخورش.

گازی به بیسکویت زدم. مثل این بود که دارم سنگ می خورم. بسکویت توی گلویم گیر کرد. داشتم خفه می

شدم.

سارا چند بار پشتم زد و گفت:

- آروم بخور.

بعد بطری آب رو دستم داد. چند قلوپ آب خوردم. سارا حرفی نزد و فقط نگاهم کرد. یک ساعت بعد بدون

این که حرفی بزنم همون جا نشستم. هرچی به زمان باز شدن در ها نزدیک تر می شدیم هم به ازدحام جمعیت

افزوده می شد هم به شوق و اشتیاقشون. سارا تمام این مدت رو توی مسیر فاصله بین من و سوگند در رفت و

آمد بود. آخر سر هم خسته شد و نشست و گفت:

- خسته شدم.

بعد هم نگاهی به من کرد و گفت:

- شما که جاتون راحتی. کم و کسری نداری؟

گفتم:

- من که بهت گفتم یه جا بمون.

گفت:

- شرمنده خواهرم توی صف بود باید حواسم بهش باشه نیست مسئولیتش با منه؟!

گفتم:

- فقط یه نفر باید حواسش به تو باشه. بعد تو رفتی حواست به سوگند باشه.

به سوگند نگاه کردم که با اون لباس کرمی از بین جمعیت قابل تشخیص بود. گه گاهی بین جمعیت گم می

شد ولی دوباره با موج بعدی جمعیت پیداش می شد.

سارا گفت:

- آروم باش. هیچ اتفاقی نمی افته. من مطمئنم.

ساکت بودم. اما چیزی به ذهنم رسید.

رو به سارا کردم و گفتم:

- سوگند خیلی شبیه منه؟

سارا نگاهی به من کرد و گفت:

- شاید یه تفاوت هایی با هم داشته باشین ولی درکل خیلی شبیه هم هستین. به راحتی میشه گفت شما

خواهرین مثل دوقلو ها شبیه ...

اما ادامه نداد. تازه متوجه منظور من شده بود. با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- یعنی می گی ...

گفتم:

- کافیه سوگند بره امضا بگیره و اسم فامیلش رو هم بگه تا براش بنویسن.

سارا گفت:

- نه نمی فهمن.

بعد به سمت سوگند نگاه کرد و گفت:

- یعنی می فهمن؟

بلند شد و گفت:

- باید جلوی سوگند رو بگیریم.

اما همون لحظه صدای جیغ جمعیت بلند شد. سوگند از بین جمعیت دستش رو تگون می داد و از ما خواست تا به سمت اون بریم. سارا دست من رو کشید و از بین جمعیت رد کرد. سوگند بلیط ها رو به دست ما داد و بین موج جمعیت گم شد. جمعیت اون رو به سمت در ورودی می برد. سارا مثل یه موج شکن منو دنبال خودش کشید و از پشت لباس سوگند رو گرفت. وارد سالن شدیم.

سارا سوگند رو ول کرد و گفت:

- دیگه نیازی به فشار قبر ندارم.

سوگند از روی شماره بلیط ها صندلی ها رو پیدا کرد. ردیف وسط بودیم و وسط سالن. احساس دل پیچه کردم. دوباره همون سحر سفر قبل شده بودم. پر از اضطراب و ترس. آخرین باری که گروه رو دیده بودم به یاد آوردم آخرین حرفی که زده بودم "دیگه هیچوقت نمی خوام ببینمتون" صدای خودم توی گوشم می پچید. چراغ ها خاموش شد. سارا گفت:

- برق ها رفت. سینما تعطیله برگردیم.

اما همون لحظه چراغ های صحنه روشن شد صدای جیغ جمعیت بلند شد. مثل این بود که بدون حفاظ گوش پشت یه جت ایستاده باشی.

اون ها با هم یک صدا گروه رو تشویق می کردن. پسر ها روی صندلی های پایه بلندی نشسته بودن و آهنگی رو اجرا می کردن. خودم رو پایین تر کشیدم و بین صندلی ها قایم کردم. کلاهم رو هم پایین تر کشیدم. سارا کنار گوش من گفت:

- اون ها حتی اگر تلسکوپ هم داشته باشن نمی تونن ما رو ببینن.

به سارا نگاه کردم. سعی داشت خودش رو آروم نشون بده اما چشم هاش چیز دیگه ای می گفت. به سوگند نگاه کردم. اون توی دنیای خودش بود آهنگ رو با اون ها بلند بلند می خوند.

به صحنه نگاه کردم. از این جا هم به راحتی می شد هیون رو تشخیص داد. جونگ مین مثل همیشه لبخند می زد هیونگ هم آماده بود تا گریه کنه. کیو مثل همیشه جو گیر شده بود و از روی صندلی بلند شده بود و

ایستاده بود و با احساس تمام آهنگ رو اجرا می کرد. یونگ سنگ هم کنار کیو ایستاده بود و چشم هاشو بسته بود. تغییری نکرده بودن. هنوز همون پنج نفری بودن که من می شناختم.

به خودم تشر زدم. اما نمی تونستم چشم از هیون بردارم. آهنگ تموم شد ولی تشویق های جمعیت ادامه داشت. پسر ها از روی صندلی ها بلند شدن و برای جمعیت دست تکون دادن من خیلی کم متوجه می شدم اون ها چی می گن ولی از روی عکس العمل جمعیت می شد حدس زد که هرکسی چی گفته.

گذر زمان رو حس نمی کردم. تمام حواسم به هیون بود. تک تک جمله هایی رو که به هم گفته بودیم. تک تک موقعیت هایی رو که توش گیر کرده بودیم رو به خاطر می آوردم مثل این بود که همه ی اون اتفاقات داشتن جلوی چشمم رژه می رفتن. به خودم گفتم "این آخرین باره. سهم تو فقط همینیه. پس همین جا تمومش کن."

با گفتن این حرف نا خودآگاه اشکی از گوشه ی چشمم لغزید.

به سرعت اون رو پاک کردم و به سارا و سوگند نگاه کردم. سارا با اخم به صحنه خیره شده بود. معلوم بود اگه می تونست همون لحظه سر از تن جونگ مین جدا می کرد. به این فکر کردم که سارا با هر شخصیتی کنار میاد اما چرا نمی تونه با جونگ مین بسازه؟

سوگند تمام حواسش به صحنه بود حتی پلک هم نمی زد.

دوباره به صحنه نگاه کردم. پسر ها به سمت اون پارچه ی بزرگی که وسط صحنه بود رفتن. یه چیزی زیر پارچه بود جونگ مین حرفی زد و دوباره صدای جمعیت به هوا رفت. کیو به سمت پارچه رفت و با یه حرکت نمادین سعی کرد پارچه رو بکشه اما این کار رو نکرد. یونگ سنگ هم حرکت کیو رو تکرار کرد. اما وقتی هیونگ به سمت پارچه رفت جونگ مین پیش دستی کرد و پارچه رو محکم کشید.

صدای خنده و جیغ جمعیت بلند شد. زیر پارچه یه گردونه بزرگ بود که شماره هایی روی اون نوشته شده بود. پسر ها هر کدوم چیزی گفتن و گردونه رو چرخوندن. فریاد شوق جمعیت کر کننده بود. خیلی ها از روی صندلی ها بلند شده بودن و ایستاده بودن.

سوگند با ذوق گفت:

- می خوان از بین بلیط ها قرعه بکشن.

سارا گفت:

- برای چی؟ جایزه میدن؟

سوگند گفت:

- نه هرکسی برنده بشه میره روی صحنه.

هر بار شماره ای خونده می شد و آه از نهاد جمعیت به هوا می رفت و یه نفر از بین جمعیت بلند میشد و خودش رو به صحنه می رسوند. شماره ی آخر بود.

جونگ مین شماره رو خوند. سوگند به بلیطش نگاه کرد اما ناگهان رو به سارا کرد و گفت:

- شماره بلیط توئه.

سارا با تعجب نگاهی به سوگند کرد. سوگند دوباره گفت:

- شماره بلیط توئه.

سارا فقط به سوگند نگاه می کرد. سوگند دستش رو جلوی سارا دراز کرد و گفت:

- بلیطت رو بده به من.

سارا گفت:

- بلیط رو دور انداختم.

سوگند گفت:

- چی کار کردی؟

سارا گفت:

- فکر کردم دیگه لازم نداریمش. انداختمش دور.

سوگند با دهانی باز به سارا نگاه می کرد. جونگ مین شماره دیگه ای رو اعلام کرد. سوگند محکم به صندلیش تکیه داد و به آخرین نفری که روی صحنه رفته بود نگاه کرد. نگاهی به سارا کردم چیزی توی دستش بود که داشت ریز ریز می کرد. می تونستم حدس بزنم چیه. دلیل این کارش رو هم می دونستم.

پسر ها به دختر های روی صحنه گل دادن. جونگ مین حتی آخرین نفر رو هم بغل کرد. به سوگند نگاه کردم حسابی کفری بود. سارا هم ساکت بود و به صحنه چشم دوخته بود. بالاخره پسر ها خداحافظی کردن و رفتن. ولی صدای تشویق جمعیت پایان نداشت.

سوگند به سرعت از سر جاش بلند شد و گفت:

- بیرون کنار همون سکو شما رو می بینم.

جمعیت بین ما و سوگند فاصله انداخت. سارا بلافاصله از سر جاش بلند شد و دنبال سوگند رفت. من هم همین کار رو انجام دادم مثل این بود که سوگند آب شده باشه. با نگرانی به سارا نگاه کردم و گفتم:

- این بچه کجا رفت؟

سارا هم در حالی که به اطراف نگاه می کرد گفت:

- نمی دونم.

گم شدن سوگند از یه طرف و نگرانی ما که مبادا پسر ها ما رو ببینن از یه سمت دیگه باعث می شد نتونم درست فکر کنم.

سارا گفت:

- شاید هنوز بیرون نیومده.

با این حرف به سمت در شیشه ای برگشتیم.

سارا از پشت شیشه به داخل سالن نگاه کرد و گفت:

- اوناهاش اون جاست.

سوگند به همراه جمعیت زیادی هنوز توی سالن بود. از پشت شیشه به سوگند نگاه کردم خیالم راحت شد. اما این آرامش چند لحظه بیشتر طول نکشید چون در کناری باز شد گروه وارد سالن شد. اطراف پسر ها چند بادیگارد بود که از نزدیک شدن جمعیت جلوگیری می کردن. سارا با دیدن این صحنه بدون این که منتظر من باشه به سمت در ورودی یورش برد. دو تا نگهبان سعی داشتن تا جلوی ما دوتا رو که سعی داشتیم به داخل برگردیم.

جمعیت وقتی کودتای ما دو تا رو دید به سمت در ورودی یورش برد و فشار جمعیت زیاد شد و دیگه کاری از دست اون دو تا نگهبان بر نمی اومد. من تمام حواسم به سوگند بود که به گروه پسر ها رسیده بود. دیگه طاقت نیاوردم. با صدای بلند سوگند رو صدا زدم.

از طرفی به خاطر فشار جمعیت احساس خفگی می کردم. هیون سرش پایین بود امضا می کرد. در واقع همه ی پسر ها توی همون موقعیت بودن. سوگند چیزی رو دست هیون داد. هیون همون طور سرش پایین بود.

اما ناگهان با تعجب سرش رو بالا آورد و به سوگند نگاه کرد. کم کم پسر ها هم سرشون رو بالا آوردن و به سوگند نگاه کردن.

دیگه طاقت ایستادن نداشتیم. سارا سعی کرد تا من رو از بین فشار جمعیت بیرون بکشه هنوز ده قدم با سوگند فاصله داشتم. نمی تونستم بفهمم چی دارن میگن. هیچی نمی فهمیدم به اون منظره خیره شده بودم. از یه طرف فشار جمعیت و از طرف دیگه شوک اتفاقی که افتاده بود باعث شد تا موج جمعیت من رو به سوگند نزدیک تر کنه.

الان دیگه فقط پنج قدم با سوگند فاصله داشتم. به خودم اومدم و سعی کردم برگردم. اما یه نفر به کمال بی رحمی به من تنه زد و من رو هل داد. شاید فکر کرد با این کار فاصله بین خودش و گروه رو کم تر می کنه اول کمی تلو تلو خوردم اما بعدش نفهمیدم پام به چی گرفت و نقش زمین شدم. تنها کاری که کردم این بود که با دستم سرم رو محافظت کنم.

دستی من رو از زمین بلند کرد. نگاه کردم سوگند بود که با تعجب به من خیره شده بود.

بلافاصله پرسید:

- خوبی؟

جوابی ندادم. صدایی از پشت سرم گفت:

- بهتره بیشتر مواظب باشی.

بلافاصله از سرجام بلند شدم و به سمت در خروجی دویدم. اون صدا هنوز توی گوشم بود. با برخورد هوای تازه به صورتم ایستادم.

سارا و سوگند پشت سر من ایستاده بودن و نفس نفس می زدن. نمی دونستم چه احساسی دارم. نارحتی، عصبانیت، دلهره ولی هرچی که بود تمام قدرتم از بین بره.

سوگند بلافاصله اولین ماشین رو گرفت و منو کنار خودش نشوند. سارا هم سوار شد. کارتش رو به راننده نشون داد. راننده نگاهی به کارت انداخت و راه افتاد. سوگند سعی کرد تا لباس های خاکی منو تمیز کنه. در همون حال هم گفت:

- من که گفتم بیرون بمونین. چرا برگشتین؟

به سوگند نگاه کردم. نمی دونستم چه حالی داشتم اما هر چی که بود باعث شد تا اون ساکت بشه. سارا کاردش می زدن خونش بیرون می اومد. از عصبانیت سرخ شده بود. و هر لحظه ممکن بود این آتشفشان فوران کنه. به محض رسیدن به هتل به اتاقمون برگشتم و روی تخت نشستم. حالا توی پام احساس درد و سوزش می کردم. به پام نگاه کردم. شلوارم پاره شده بود و زانوم زخمی شده بود و کف دستم خراش برداشته بود.

لباسم خاکی بود. وسایلم رو بداشتم و بدون این که حرفی بزنم رفتم تا دوش بگیرم. وقتی دستم رو زیر آب گرم گرفتم، احساس سوزش توی بدنم پیچید جای خارش های روی بدنم می سوخت ولی بدتر از اون اتفاقی بود که افتاده بود.

سعی کردم به روی خودم نیارم. وقتی از حموم بیرون اومدم. سارا و سوگند هر کدوم یه سمت اتاق نشسته بودن. معلوم بود که دعوا کردن. سوگند روی تختش نشسته بود و با انگشت هاش بازی می کرد. سارا هم روی تختش نشسته بود و به صفحه ی خاموش گوشیش چشم دوخته بود.

با خودم گفتم "هر اتفاقی هم افتاده باشه ارزش خراب شدن این سفر رو نداره." برای این که بحث رو عوض کنم رو به سوگند کردم و گفتم:

- حالا بیار اون امضا رو ببینم.

سوگند به من نگاه کرد. کنارش نشستیم. سوگند جعبه cd رو دست من داد. هیون برای سوگند امضا کرده بود اما اسمش رو نصفه نوشته بود خندیدم و گفتم:

- بی سواد اسمت رو هم نصفه نوشته. راستی این cd رو کی خریدی؟
سارا گفت:

- همون موقعی که شما به تخت سلطنت تکیه زده بودی این پادوی بیچاره رو پی کار می فرستادی از بازار سیاه کنار مرکز تئاتر خرید.

سوگند گفت:

- ارزشش رو داشت.

سارا گفت:

- اون عیدیت بود ها. دوباره نگي عیدی من کو.

به سوگند نگاه کردم. نیشش باز بود.

خندیدم و گفتم:

- خوشم اومد. الحق که خواهر منی.

سارا از سر جاش بلند شد و گفت:

- خب می گفتین از اول منو شکل عابر بانکی می بینی.

گفت:

- پس بزار روشن کنم برات موضوع رو. این بانک تا چهارده فروردین تعطیله.
بعد هم به سمت کشو رفت و کاغذی رو بیرون کشید و چیزی روی اون نوشت و برگشت و کاغذ رو جلوش گرفت.

با خوندن اون نوشته از خنده منفجر شدم. روی اون نوشته بود ((این عابر بانک تا اطلاع ثانوی تعطیل است حتی برای شما دوست عزیز))
سر میز شام سوگند گفت:

- فردا عصر برای ماکائو حرکت داریم.
راست می گفت. پنج روز آینده رو ماکائو بودیم. با این فکر که حتی اگر هیون من رو هم شناخته بود نمی تونست من رو پیدا کنه به اتاق برگشتم و خوابیدم.

سوگند مثل هر روز برنامه ی بیدار کردن سارا رو به عهده گرفته بود و بالای سر سارا ایستاده بود یک نفس سارا رو صدا می زد. آخر سر هم سارا سرش رو از زیر پتو آورد بیرون و یه ضربه ی محکم توی پای سوگند زد و گفت:

- فکر کنم نوار گیر کرده جا افتاد.

سوگند دست بردار نبود. دوباره اسم سارا رو صدا زد. سارا از سر جاش بلند شد و گفت:

- نه مثل این که سوزن شکونده باید یکی تو سر این رادیو پیام بزنم.

سوگند به سمت در دوید ولی سرعت عمل سارا و نشونه گیری دقیق اون باعث شد درست در آستانه در بالشت محکم به سر سوگند بر خورد کنه. سوگند بالشت رو برداشت و به سارا نگاه کرد و سارا سر جاش نشسته بود و موهایش توی صورتش ریخته بود. سوگند با همون بالشت به سمت سارا برگشت. می تونستم مابقی حوادث رو حدس بزنم. ورزش صبح گاهی سارا و سوگند شروع شده بود.

به خاطر اون نرمش صبحگاهی دیر به رستوران رسیدیم و تقریباً همه ی میز ها پر بود. به جز میز گوشه ی سالن که یه نفر نشسته بود و روزنامه می خوند. سارا به سمت میز اشاره کرد و خودش زودتر سر میز نشست. سوگند برنامه رو جلوش گذاشته بود و سبک سنگین می کرد که قبل از پرواز می تونه دو سه تا بازار دیگه رو هم ببینه یا نه. سارا هم سرش رو روی میز گذاشته بود و به سوگند نگاه کرد و گفت:

- عجب زوری داری؟ بچه بودی مامانت چی بهت داده بخوری؟

سوگند گفت:

- هیچی.

گفتم:

- اون خودش ان قدر زرنگ بود که همیشه حق من رو هم می خورد.

سارا گفت:

- حالا می فهم چرا باهات مخالفت نمی کنی.

گفتم:

- به هر حال جون عزیزه.

سارا خندید و سرش رو از روی میز برداشت. گارسون صبحونه ی ما رو روی میز چید و کنار اون هم یه

پاکت روی میز گذاشت. سارا نگاهی به پاکت انداخت رو به گارسون کرد و پرسید:

- این چیه؟

اما گارسون بدون این که جوابی بده رفت.

سوگند گفت:

- به خودت زحمت نده. انگلیسی نمی فهمه.

سارا گفت:

- قربون دست ننه فکر کنم جریمه ی اون بالش هایی که نفله کردیم. خودت برو اطلاعات، براشون توضیح

بده. من پای رفتن ندارم.

سوگند نگاهی به پاکت انداخت و گفت:

- ولی ننه من هم دستم درد می کنه و توی جیبم نمیره.

سارا گفت:

- باشه جهنم ضرر. من که زبون این جماعت سرم نمیشه. بیا برو بین این پاکت چیه.

سوگند از سر میز بلند شد و به سمت اطلاعات رفت. من و سارا هم با نگاه مسیر اون رو دنبال کردیم. به

نظر می اومد سوگند با همون کره ای دست و پا شکسته ای که بلد بود کارش رو راه انداخته بود. چون سریع

برگشت و سر جاش نشست و به پاکت خیره شد.

سارا گفت:

- عجب مترجمی! چه سریع کارت راه افتاد!

سوگند گفت:

- این یارو انگلیسی بلد بود.

سارا گفت:

- جدا؟ ما رو باش که این جا کلی ذوق کردیم. حالا این پاکت چیه؟ چرا دوباره برش گردوندی؟

سوگند پاکت رو زیر رو کرد و اون رو جلوی نور گرفت و گفت:

- میگه این پاکت مال ماست.

سارا با تعجب نگاهی به پاکت انداخت و اون رو از دست سوگند گرفت و گفت:

- بده ببینم چقدر جریمه شدیم. بابا صد رحمت به اون تایلندی ها منو این همشیره ی جنابعالی کلی بالش

نقله کردیم اصلا به رو مونم نیاوردن ولی اینا ...

اما ادامه نداد و با تعجب به من نگاه کرد.

گفتم:

- یعنی ان قدر مبلغش زیاده؟

سارا یادداشت توی پاکت رو به من داد. نگاهی به یادداشت انداختم. یه دست خط بد انگلیسی بود که نوشته

بود:

- امیدوارم زیاد آسیب ندیده باشی. مواظب خودت باش. P.S: هنوز دهنده خوبی هستی.

اون دست خط رو به خوبی می شناختم. احساس سرما می کردم. دست هام رو محکم گرفته بودم تا از

لرزشون جلوگیری کنم. سارا به اطراف نگاه می کرد.

سوگند به یادداشت نگاه کرد و پرسید:

- این از طرف کیه؟

سارا بلافاصله گفت:

- ازطرف آقای هان باید باشه.

سوگند گفت:

- ولی اون که نمی دونه چه اتفاقی افتاده.

سارا گفت:

- حتما موقع برگشتن ما رو دیده. با اون سر و ضع سحر و سرعت رفتنش. هر کسی بود می فهمید چه اتفاقی افتاده.

به اطراف نگاه می کردم. احساس می کردم توی تله افتادم و هیچ راه فراری ندارم. فکر می کردم الانه که صاحب اون دست خط از پشت یکی از اون میز ها بلند بشه و به سمت ما بیاد. به سارا نگاه کردم.

یادداشت رو از سوگند گرفت و مچاله کرد و روی میز انداخت و گفت:

- قهوه ات رو بخور سرد شد.

خودش فنجون قهوه اش رو برداشت و یه قلوپ از اون رو سر کشید اما همون لحظه هرچی که توی دهانش بود رو روی طرف مقابلش ریخت.

به سارا نگاه کردم که مثل یه مجسمه، به شبخ مقابلش خیره شده بود. به اون شبخ نگاه کردم. نفسم بند اومد. به سرعت از سر میز بلند شدم اما حرکت سریع من باعث شد تا فنجون قهوه ی من روی میز وارون بشه. سوگند با دیدن اون فردی که من و سارا رو به این روز انداخته بود جیغ کوتاهی کشید اما بلافاصله دستش رو جلوی دهانش گذاشت.

جونگ مین رو به روی ما نشسته بود سعی داشت با همون روزنامه ای که تا چند دقیقه قبل سنگرش بود جلوی اون سیل قهوه ای که روی میز راه افتاده بود رو بگیره. سوگند زودتر از ما به خودش اومده بود با یه دستمال به کمک جونگ مین رفته بود و سعی داشت تا مابقی قهوه رو پاک کنه.

جونگ مین به سارا نگاه کرد و با همون لبخند همیشگی گفت:

- عجب استقبالی! فکر کردم دلت برام تنگ شده باشه ولی نه تا این حد!

بعد چشمش رو تنگ کرد و گفت:

- نکنه تلافی اون سری رو در میاری؟

اما سارا همون طور به جونگ مین نگاه می کرد و مثل ماهی دهانش رو باز و بسته می کرد ولی صدایی از دهانش بیرون نمی اومد. به سرعت به اطراف نگاه کردم. هر لحظه منتظر بودم تا سر و کله ی بقیه هم پیدا بشه.

جونگ مین همون طور که به من نگاه می کرد گفت:

- فقط من اومدم کسی نمی دونه من این جام.

سرم رو پایین انداختم. از این بدتر نمی شد. یعنی جونگ مین فهمیده بود من دنبال کی می گردم؟ سارا که به خودش اومده بود با این حرف جونگ مین گفت:

- بی خود کردی که تو یکی هم اومدی. مثل عذاب الهی نازل شده تازه اعلام هم می کنه که تنها اومده. زلزله ی ده ریشتری.

جونگ مین از حرف های سارا سر در نیاورد ولی اون ها رو به حساب دلتنگی سارا گذاشت و گفت:

- اتفاقا من هم دلم برات خیلی تنگ شده بود.

سارا چپ چپ به جونگ مین نگاه کرد و گفت:

- به جان خودش این فارسی می فهمه.

سوگند که به اون دو تا خیره شده بود گفت:

- شما که گفتین هم دیگه رو نمی شناسین پس چی شد؟

جونگ مین به سوگند نگاه کرد و گفت:

- دیروز نشد بگم ما دوست های قدیمی هستیم.

بعد به سارا نگاه کرد و گفت:

- دوست های خوب قدیمی.

سارا گفت:

- ما رو از کجا پیدا کردی؟ نکنه باز هم کارت جا گذاشتیم؟

جونگ مین به سوگند نگاه کرد. من و سارا هر دو به سوگند نگاه کردیم. سوگند از هیچ چیز خبر نداشت و

معنی نگاه های عصبانی من و سارا رو درک نمی کرد.

گفتم:

- گفتمی تنهایی. پس این یادداشت از کجا اومده؟

جونگ مین با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- کدوم یادداشت؟

سارا کاغذ مچاله شده رو جلوی جونگ مین انداخت. جونگ مین یادداشت رو برداشت و اون رو خوند و بعد

هم با خنده گفت:

- چه جالب! فکر کردم من از همه سریع تر بودم.

بعد گفت:

- البته با کمک این خانوم چندان هم سخت نبود.

با این حرف به سوگند اشاره کرد. بعد هم به اطراف نگاه کرد. معلوم شد اون هم توقع داره که اعضای گروه سر و کله شون پیدا بشه. وقتی چیزی دستگیرش نشد. گوشیش رو بیرون آورد و شماره گرفت. چند دقیقه بعد آهنگ زنگ یک گوشی همراه از میز بغل شنیده شد. به سرعت از سر جام بلند شدم و سراغ اون میز رفتم. یه آقای با خیال راحت مشغول خوردن صبحونه بود به گوشیش که داشت خودش رو خفه می کرد اهمیت نمی داد.

به جونگ مین نگاه کردم که داشت با گوشیش حرف می زد. سر جام برگشتم. از این فکر که باید اون هم اومده باشه از دست خودم عصبانی بودم. بیشتر از عکس العملی که موقع شنیدن صدای زنگ تلفن انجام داده بودم از دست خودم عصبانی بودم. سارا عصبانی بود و به جونگ مین خیره شده بود. جونگ مین با خیال راحت بشقاب سارا رو جلو کشید و مشغول شد.

سارا از سر جاش بلند شد و بشقاب رو برداشت و گفت:

- این بار دیگه نه. دیگه توی گروه ما نیستی که مجبور باشم این رفتارت رو تحمل کنم.

جونگ مین گفت:

- آره. راست میگی.

بعد در حالی که برق شیطننت توی چشم هاش موج می زد گفت:

- نظرت چیه دوباره با هم هم گروه بشیم؟

همین پیشنهاد کافی بود تا سارا رو آتیشی تر کنه. با تمام قوا سعی داشت جلوی این که صداش رو بلند تر از

حد طبیعی ببره بگیره ولی معلوم بود سخت بود. سارا از بین دندان هاش که به هم فشار می داد گفت:

- همون یک بار کافی بود.

بعدش به فارسی ادامه داد:

- هنوز به خاطر همون یه بار دارم تقاص پس میدم.

جونگ مین گفت:

- هنوز این عادت رو ترک نکردی؟ حرکت قشنگی نیست توی جمع به زبونی حرف بزنی که یه نفر دیگه

نمی فهمه.

سارا گفت:

- اون یه نفر می تونه نمونه. وقتی بدون دعوت جایی بری نباید توقع استقبال رو هم داشته باشی.
سوگند به جونگ مین و سارا که با هم کل انداخته بودن نگاه می کرد. دوباره به روزهای گذشته برگشته بودیم. انگار زمان نگذشته بود یا این که داشتیم یه فیلم رو دوباره می دیدم.

سوگند به من نزدیک شد و گفت:

- نگفته بودی ان قدر با هم خوب هستین.

گفتم:

- تازه کجاش رو دیدی هنوز حرکات رزمی سارا مونده.

اما دوباره یادم اومد که سوگند چه دسته گلی آب داده و این که جونگ مین چطور ما رو پیدا کرده. با اخم به سوگند نگاه کردم و گفتم:

- کی بهت گفت آدرس ما رو به اینا بدی؟ اصلا به چه اجازه ای از ما جدا شدی؟

سوگند گفت:

- من که خبر نداشتم.

گفتم:

- برای چی به چند تا پسر آدرس هتل ما رو دادی؟ بذار برگردیم.

بحث بین من و سوگند بالا گرفته بود. حالا جونگ مین و سارا ساکت شده بودن و به ما نگاه می کردن.

سارا وسط بحث ما پرید و گفت:

- جلوی مردم زشته.

بعد رو به سوگند کرد و پرسید:

- کی آدرس ما رو از تو پرسید؟

سوگند به جونگ مین نگاه کرد. جونگ مین از این وضع سر در نمی آورد بنابراین از فرصت استفاده کرد و دوباره بشقاب سارا رو برداشت و مشغول خوردن محتویات داخل بشقاب شد. سارا متوجه جونگ مین نشد و تمام حواسش به جواب سوگند بود.

سارا گفت:

- بگو ببینم اینا از کجا فهمیدن ما کجاییم؟

سوگند گفت:

- موقعی که رفتم امضا بگیرم وقتی اسم فامیلم رو گفتم هیون به من نگاه کرد و پرسید که من ایرانی هستم من هم جوابش رو دادم. کیو هم پرسید مگه توی ایران ما رو می شناسن؟ من هم گفتم آره اتفاقا کلی هم طرفدار دارین. اون وقت جونگ مین پرسید شما توی کدوم هتل هستین من هم اسم هتل رو گفتم بعدش هم که سحر زمین خورد و ادامه ی ماجرا.

جونگ مین که از بین حرف های سوگند فقط اسامی رو فهمیده بود گفت:

- اگر سوالی داری خوب چرا از من نمی پرسی؟

بعد هم آخرین تیکه ی کیک رو توی دهانش گذاشت.

سارا به سمت جونگ مین برگشت و با دیدن بشقاب خالی خودش جلوی جونگ مین و آخرین تکه ی کیک که توی دهان اون ناپدید می شد. گفت:

- اگه سیر شدی دیگه می تونی بری. فقط یه لطفی کن. دیگه برنگرد.

جونگ مین به سارا نگاه کرد. اما این وسط یه چیزی عجیب بود. رو به جونگ مین کردم و پرسیدم:

- شما از کجا فهمیدین که سوگند ...

اما ادامه ندادم.

جونگ مین سوال من رو ادامه داد و گفت:

- که خواهر توئه.

سرم رو تکون دادم.

جونگ مین گفت:

- اگه خودت نمی اومدی از روی شباهتش معلوم بود که خواهر توئه. مگه این که توی کشور شما همه ی

دختر ها ان قدر شبیه هم باشن که با دیدن دوستت این محاله.

سارا به جونگ مین چشم دوخته بود و مثل شیرینی بود که هر لحظه منتظر است تا گلوی شکارش رو از هم

بدره. خیلی سعی کرد تا آرام باشه.

به جونگ مین گفت:

- شما که هنوز نشستی. کیک هم تموم شد بهتره بری و دیگه برنگردی.

جونگ مین لبخندی زد و گفت:

- این یه جور ابراز علاقه اس. منظورت اینه که بمونم؟
سارا گفت:

- من از اون دختر هایی نیستم که روی صحنه آوردی. فکر می کنم تا به حال منو شناخته باشی. من به حرفی که می زنی عمل می کنم.

جونگ مین به سارا نگاه کرد و گفت:

- چه جالب! ولی یه نفر چند وقت پیش گفت دیگه نمی خواد منو ببینه ولی با کمال تعجب تمام جزئیات fan meeting من رو می دونه.

بعد با نیش باز ادامه داد:

- شاید هم از این ناراحتی که تو جای اون دختر ها نبودی.

سارا از عصبانیت قرمز شده بود. سارا گفت:

- این پسره کمرش می خواره. شیطونه میگه هم چین بزمنش که قابل شناسایی هم نباشه.
رو به جونگ مین کردم و گفتم:

- بهتره قبل از این که کسی تو رو بشناسه بری. تو که ما رو می شناسی با این حافظه ای که داری مطمئنم که یادت نرفته ما چه کارهایی ازمون بر میاد.

سوگند ناگهان وسط حرف من پرید و گفت:

- اون خودش نخواست بیاد.

جونگ مین به سوگند نگاه کرد. سوگند گفت:

- اون شماره ای که خوندی مال سارا بود. همونی که جواب نداد.

سارا با عصبانیت به سمت سوگند برگشت. جونگ مین به سوگند نگاه می کرد که با لبخند بهش خیره شده بود. جونگ مین به سارا نگاه کرد که با خشم هر چه تمام تر به سوگند نگاه می کرد و گفت:

- واقعا اون شماره ی تو بود؟

سارا جواب جونگ مین رو نداد در عوض به سوگند گفت:

- تو به اندازه ی کافی دسته گل آب دادی بهتره همین الان برگردی به اتاقت.

سوگند سرش رو پایین انداخت از سر جاش بلند شد اما لحظه ی آخر دستش به فنجان قهوه خورد فنجان قهوه تمامش روی لباس جونگ مین که کنار اون نشسته بود خالی شد. هر چند قهوه سرد بود ولی عکس العمل

جونگ مین و اون لکه ی وحشتناک روی لباسش باعث شد تا سارا بلند بخنده. جونگ مین به پیراهنش نگاه می کرد.

سارا همون طور که می خندید گفت:

- مثل این که شما خانوادگی با لباس های جونگ مین دشمنی دارین. فکر کنم این سری دویست هزار دلار غرامت بخواد.

سوگند بلافاصله دستمالی رو از روی میز برداشت تا با اون پیراهن جونگ مین رو تمیز کنه. جونگ مین جلوی سوگند رو گرفت و به سمت دستشویی رفت تا فکری به حال بلوزش کنه. سارا هنوز مشغول خندیدن بود. به محض این که جونگ مین دور شد، سوگند لبخندی زد و گفت:

- بهتره تا برنگشته بریم.

سارا به سوگند نگاه کرد و گفت:

- تو عمدی اون کار رو کردی؟

سوگند حرفی نزد. اما لبخندی که روی لبش بود جواب سارا رو داد. سارا گفت:

- تو خیلی ترسناکی. من اصلا به ذهنم هم خطور نکرد که تو عمدی اون کار رو انجام داده باشی. سوگند گفت:

- جای این که وقت رو هدر بدین بهتره زود تر بریم تا برنگشته.

نزدیک راه پله ها به آقای هان برخورد کردیم. جلوی ما رو گرفت و گفت:

- امروز بعد از ظهر ساعت دو می ریم فرودگاه بهتره آماده باشین.

سارا گفت:

- آخه این ماکائو چرا فقط پنج روزه؟ نمی شه تا آخرش همون جا بمونیم؟

آقای هان گفت:

- تا همین جا هم کلی برای هتل دردرس داشتیم. الان فصلیه که اون جا پر از توریسته.

سارا می خواست سوال دیگه ای بپرسه اما با اشاره ی سوگند که به سمت مقابلش نگاه می کرد از این کار منصرف شد و بلافاصله از پله ها بالا رفت. به رو به رو نگاه کردم. جونگ مین در حالی که داشت با دستمال بلوزش رو خشک می کرد به سمت میز بر می گشت. با دیدن این صحنه به سرعت از پله ها بالا رفتم. وقتی به

اتاق برگشتم. سارا با عصبانیت طول و عرض اتاق رو طی می کرد و زیر لب غر می زد. سوگند روی تخت نشسته بود و به سارا نگاه می کرد.

سارا به من نگاه کرد و گفت:

- فقط همین رو کم داشتیم. دیگه محاله از دستش خلاص شیم.

کنار سوگند نشستیم. نگران بودم. حق با سارا بود. نمی توانستم فکرم رو متمرکز کنم. هیچ راهی به ذهنم نمی رسید مغزم کار نمی کرد.

سوگند گفت:

- حالا کسی هست به من بگه این جا چه خبره؟ شما که گفتین هم دیگه رو به این خوبی نمی شناسین و با هم دشمن هستین. گفتین اگه دست اونا به شما برسه کارتون تمومه.

سارا گفت:

- به لطف بعضی ها همین الان هم کارمون تمومه.

سوگند گفت:

- ولی رفتار جونگ مین از یه چیز دیگه خبر می داد.

سارا گفت:

- اگه تو نرفته بودی اون جا این اتفاقات هم نمی افتاد. همش تقصیر توئه.

سوگند با تعجب گفت:

- چرا من؟

گفتم:

- هیچ کس مقصر نیست.

سارا گفت:

- آره دیگه تقصیر منه. اصلا چطور بود می رفتم بالای همون پل با بلندگو اعلام می کردم ما اومدیم کره. و ناگهان ادامه داد:

- ضمنا آقا رحیم هم قند و شکر کوپنی رو توزیع می کنه.

با این حرف سارا خندیدم.

سارا گفت:

- باید هم بخندی. برای تو یکی که بد نشد.

چشم غره ای به سارا رفتم و با ابرو به سوگند اشاره کردم.

سوگند گفت:

- کسی جواب سوال من رو نداد. چرا یادداشت آقای هان رو به جونگ مین نشون دادین؟ چرا جونگ مین به

هیون زنگ زد؟ من که فهمیدم اون یادداشت مال آقای هان نبود.

سارا با تعجب به سوگند نگاه کرد و پرسید:

- از کجا فهمیدی؟

سوگند گفت:

- از اون جایی که گفته بود هنوز دنده ی خوبی هستی. آقای هان از کجا باید می دونست که سحر بعد از

اون اتفاق دویده؟ تازه جونگ مین گفت شما دوست های قدیمی هستین.

سارا گفت:

- جونگ مین بی خود کرد. اگه آرزوی سر به نیست کردن یه نفر نشانه ی دوستیه پس من دوست صمیمی

جونگ مین هستم.

سوگند گفت:

- معلومه داستان جدی تر از اون چیزیه که من فکر می کردم. بهتره خودتون برام توضیح بدین. قبل از این

که برم و از اون نفری که توی لاییه پیروسم.

دیگه چاره ای نداشتم. داستان رو با حذف خیلی از بخش ها و به طور خلاصه برای سوگند تعریف کردم و تا

اون جایی که تونستم بخش های مربوط به خودم و هیون رو حذف کردم.

وقتی سوگند همه رو شنید گفت:

- از اول باید همه چیز رو می گفتی. شاید اون وقت این اتفاق نمی افتاد.

بعد خندید و گفت:

- شما ها هم عجب کلک هایی هستین. فکر کنم به خاطر بلاهایی که شما سر اونا آوردین ان قدر توی

خاطرشون موندین. ولی کلک مار پلاستیکی هم جالب بود.

سارا گفت:

- باید جای سحر باشی تا بفهمی این حقه چقدر بد بود ولی الان که بهش فکر می کنم رگه هایی از نبوغ هم توش دیده میشه.

گفتم:

- جای این حرف ها به این فکر کنین که چطور این بار از دستشون در بریم؟
سارا گفت:

- این بار کلک های قدیمی هم نمی گیره.
سوگند گفت:

- این جواری فکر نکن. یه کلک رو میشه بار ها استفاده کرد. بعدش هم ما داریم میریم ماکائو. اون نمی تونه ما رو پیدا کنه.
سارا گفت:

- پس معلوم شد خوب به داستان گوش ندادی. یا این که اونا رو خوب نمی شناسی. به محض این که روی یه نفر زوم کنن پیداش می کنن. اینا دست جمیز باند رو هم بستن.
سوگند گفت:

- پس باید منتظر انتقام جونگ مین باشی. ولی واقعا ممکنه جونگ مین بخواد هم چین کاری بکنه؟
سارا گفت:

- مگه ما رو نمی بینی هنوز داریم تقاص پس می دییم. تازه اون موقع حق هم با ما بود وای به حال تو سوگند که عمدا بلوز جونگ مین رو خراب کردی.
سوگند داشت فکر می کرد. گفت:

- شما مطمئن هستین اونا تا ماکائو با میان؟
سارا گفت:

- نمی دونم ولی اون سری تا آخر سفر تایلند موندن.
سوگند لبخند شیطانی روی لبش نقش بست و گفت:

- اگه این طور که شما گفتین باشه باید آماده ی هر فاجعه ای باشیم.
گفتم:

- منظورت چیه؟

سارا چشم هاشو تنگ کرد و به سوگند نگاه کرد و گفت:

- تو چه نقشه ای داری؟

سوگند همون طور که لبخند می زد گفت:

- بهتره وسایلتون رو جمع کنید وقت زیادی نداریم.

تمام مدت به این فکر می کردم که چرا بین این همه تور مسافرتی من باید با این یکی تور می اومدم؟ اگه

اونا با ما بیان چی میشه؟ بعد از ماجرای آخرین باری که همدیگر رو دیده بودیم چه برخوردی با ما می کرد؟

صدای سارا منو به خودم آورد. به سمت اونا برگشتم.

سارا و سوگند تمام مدت در حال رد و بدل کردم اطلاعات بودن. جای تعجب بود که سوگند این همه

اطلاعات درمورد گروه داشت اما باز هم با شنیدن چیزهایی که ما می گفتیم تعجب می کرد. سارا گفت:

- چند بار دیگه می خوای اون کوله رو خالی کنی؟ این بار سومه که لباس های توش رو در آوردی.

نگاهی به وسایل دور و برم انداختم. واقعا متوجه نشده بودم که چند بار اون کوله رو پر و خالی کردم.

سوگند گفت:

- جای تو من تمام وسایل اون کوله رو حفظ شدم. چیزی جا نذاشتی جمع کن وسایل رو دیر شد.

نگاهی به ساعت انداختم. هنوز تا ناهار نیم ساعت وقت بود. نگاهی به سارا و سوگند انداختم که دوباره سر

بحث خودشون برگشته بودن.

سوگند گفت:

- تازه حیوان جونگی اسبه.

سارا خندید و گفت:

- پس جای تعجب نداره که حرف سرش نمیشه.

گفتم:

- جونگی کیه؟

سارا گفت:

- اسم مستعار جونگ مینه. طرفدار هاش این جوری صداش می زنن. ولی فکر کنم من اگه ببینمش همون

اسب صداش بزنم.

بعد رو به سوگند کرد و گفت:

- تو این همه اطلاعات رو از کجا می دونی؟

سوگند گفت:

- همه ی طرفدار ها از این موضوع خبر دارن. راستش برای همه عجیب بود که بعد از تور تایلند خبری از گروه نبود. آخه اونا همیشه بعد از کنسرت هاشون یه کنفرانس خبری دارن ولی بعد از کنسرت تایلند از این کنفرانس خبری نبود. حالا می فهمم سر اونا کجا گرم بوده.

سارا حرفی نزد. من هم وسایلم رو جمع کردم و روی تخت دراز کشیدم.

سوگند تکونم داد. چشمم رو باز کردم. چیزی می گفت ولی من هیچی نفهمیدم. سوگند دستش رو به سمت گوش من برد و هندزفری رو از توی گوش من بیرون کشید و گفت:

- خوابیدی؟ این همه صدات زدم نشنیدی؟

گفتم:

- می بینی که نشنیدم. چی شده مگه؟

گفت:

- معلومه واقعا خواب بودی. بلند شو تا یک ساعته دیگه باید فرودگاه باشیم تازه هنوز ناهار هم نخوردی.

از سر جام بلند شدم و دنبال سارا و سوگند راه افتادم. وقتی نزدیک رستوران شدم ایستادم. سارا هم ایستاده بود و سعی داشت تا نگاهی به رستوران بندازه.

سوگند که چند قدم جلو تر از ما بود برگشت و گفت:

- چیه؟ چرا نمایین؟ شما که صبحونه هم نخوردین.

سارا دستش رو روی شکمش گذاشت و گفت:

- اتفاقا روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد. ولی ...

اما دامه نداد و سعی کرد با بلند کردنش پاش فضای بیشتری از رستوران رو ببینه.

سوگند گفت:

- اگه نمی خواین گرسنه بمونین بهتره راه بی افتین. البته سارا چون اگه نمی خواد شرط رو هم بازی.

بعد خودش به راهش ادامه داد. رو به سارا کردم و گفتم:

- جریان این شرط بندی چیه؟

گفت:

- هیچی ولش کن.

بعد ادامه داد:

- اگه اونا الان توی رستوران هم باشن مهم نیست من دارم از گرسنگی می میرم اون صبحونه ی من رو هم که جناب اسب نوش جان کرد.

گفتم:

- اسب؟

گفت:

- همون جونگی دیگه.

گفتم:

- پیشرفت کردی دیگه به اسم طرفدار هاش صداس می زنی.

گفت:

- نه بابا اگه من باشم همون اسب هم از سرش زیاده.

بعد هم مسیر سوگند رو دنبال کرد. نمی دونستم باید چی کارکنم. همون طور همون جا ایستاده بودم و به این فکر می کردم که اگه سوگند تکه های گم شده داستان رو پیدا کنه چی میشه؟ برای این که بیشتر از اون شک ایجاد نکنم دنبال اون دو تا رفتم و با خودم گفتم "تحمل این وضعیت خیلی بهتره تا مجبور بشم راجع به خودم و هیون حرف بزنم."

به سمت میزی رفتم که سارا و سوگند نشسته بودن. سارا مدام مثل عقاب شکاری اطراف رو زیر نظر داشت. سوگند گفت:

- راحت غذا تو بخور. اگه واقعا اون جووری باشه که تو میگی، اونا الان این جا نیستن.

سارا گفت:

- از کجا ان قدر مطمئنی؟

سوگند گفت:

- فکرش رو بکن خوب اگه قرار باشه با ما بیان ماکائو خیلی کارها دارن که در عرض این سه ساعت باید تمومش کرده باشن. بنابراین الان این جا ها پیدا شون نمی شه.

حق با سوگند بود ولی اونا هم خیلی قابل پیش بینی نبودن. تمام مدت با کاسه ی برنجی که رو به روم بود بازی می کردم. سارا هم با این که چیزی نخورده بوده با غذاش بازی می کرد. برخلاف انتظار ما پیش بینی سوگند درست از آب در اومد.

وقتی به اتاق برگشتیم سارا کنار من نشست اما حرفی نزد. معلوم بود داره فکر می کنه. سوگند وسایلش رو برداشت و گفت:

- پایین می بینمتون.

و از اتاق بیرون رفت. سارا به سمت من برگشت و گفت:

- مثل این که خواهرت اونا رو خیلی خوب می شناسه. گفتیم:

- چیه نگران شرط بندی هستی؟

خندید و گفت:

- چه جور هم. خواهرت بد جور انتقام می گیره. گفتیم:

- هنوز هم نگفتی این جریان شرط بندی چیه؟ گفت:

- هیچی روی اومدن پسر ها شرط بستیم. و البته اتفاقاتی که قراره توی ماکائو بیفته. گفتیم:

- روی بد چیزی شرط بستی اونا غیر قابل پیش بینی هستن. از اون گذشته من هیچ وقت با سوگند شرط نمی بندم.

سارا گفت:

- چرا؟

گفتم:

- اون توی شرط بندی شامه ی قوی داره.

سارا گفت:

- ممنون، از روحیه ای که به من دادی.

بعد هم وسایلش رو برداشت و گفت:

- بریم تا این آقای هان نیومده خودش ما رو با تیپا ببره.

وسایلم رو برداشتم و دنبال سارا از اتاق بیرون رفتم. سوگند کنار در خروجی منتظر ایستاده بود. بیست دقیقه طول کشید تا همه ی گروه یه جا جمع بشن.
سارا گفت:

- حالا می فهم چرا توی سفر قبلی همه چپ چپ به ما نگاه می کردن. حالا دلیل اون همه محبوبیت رو عملاً درک می کنم.

خندیدم و گفتم:

- بالاخره خیاط هم توی کوزه افتاد.

آقای هان همه رو به سمت اتوبوس راهنمایی کرد. وقتی چشمم به اون اتوبوس افتاد ناخودآگاه به یاد اون روز ها افتادم. هر بار که سوار اتوبوس هتل می شدیم با چهره ی اونا رو به رو می شدیم که منتظر ما بودن. اما از اول این سفر امید دیدن اون صحنه جاش رو به نگرانی داده بود. تمام طول راه به بیرون خیره شده بودم و از پنجره ی اتوبوس خیابون ها رو نگاه می کردم. به این فکر می کردم اگر من توی این کشور زندگی می کردم باز هم فرصت آشنایی با هیون رو داشتم؟ باز هم هیون. دیگه از دست خودم خسته شده بودم. هر بار که خاطره ی اون رو از ذهنم بیرون می کردم با نیروی بیشتری و پر رنگ تر بر می گشت. من با خودم درگیر بودم که اتوبوس جلوی فرودگاه ایستاد.

سوگند کلی ذوق کرده بود و با اشتیاق از اتوبوس پیاده شد. یکی یکی سریال هایی رو که مربوط به اون جا بود رو معرفی می کرد. آخرین سریالی که اسم آورد برای من هم جالب بود. همون سریالی بود که هیون توش بازی کرده بود.

سوگند به من نگاه کرد. با لبخند جوابش رو دادم. سارا سعی داشت تا کوله اش رو روی شونه اش بندازه اما ان قدر پر از وسایل بود که فایده ای نداشت. در همون حال رو کرد به من و گفت:

- جایی هست که سوگند ازش بی خبر باشه؟
گفتم:

- این چیزیه که من هم در موردش کنجکاوم.
سارا گفت:

- ولی باز هم تو این جا ها رو بهتر از من می شناسی.
گفتم:

- این هم به خاطر سوگنده. من رو هم مجبور می کنه کنارش بشینم نگاه کنم.
گفت:

- جریان این سریال آخری چیه؟
گفتم:

- هیچی. یه سریال مثل سریال های دیگه.

اما می دونستم دارم دروغ می گم. این سریال برای من با سریال های دیگه فرق داشت. این سریال رو بار ها دیده بودم.

هنوز هم یادم هست اون روزی که سوگند با این سریال وارد خونه شد و cd اون رو توی دستگاه گذاشت. هنوز احساسی رو که با دیدن چهره ی هیون داشتم رو به یاد می آوردم. سارا به من نگاه می کرد. برای این که موضوع رو عوض کنم گفتم:

- تو با خودت چی آوردی که ان قدر اون کوله سنگینه؟ الانه که منفجر بشه.
گفت:

- غیر از کفش و کلاه و لباس خودم سفارشات خواهر جنابعالی هم توش هست.
گفتم:

- چی؟ کدوم سفارش؟
گفت:

- مگه به تو نگفتم؟
گفتم:

- چی رو؟
گفت:

- فکر کنم خودش جور تو رو کشیده. هیچی ولش کن بابا.

بعد کلاهی از توی کوله اش بیرون آورد و سرش گذاشت. با اون کوله ی بزرگی که روی شونه اش بود شبیه آوار های بی خانمان شده بود. وسایلم رو برداشتم و دنبال گروه راه افتادم. سالن فرودگاه شلوغ بود هر

کسی به یه سمت می رفت اما با این همه اون سالن فرودگاه مملو از خاطره بود. تمام صحنه های سریال هایی که دیده بودم از جلوی چشمم می گذشت.

لحظه ای بین جمعیت چهره ی آشنایی دیدم. اما وقتی بیشتر دقت کردم متوجه شدم که اشتباه کردم. حسابی از دست خودم عصبانی شدم و گفتم:

- عالییه دیگه توی بیداری هم خیال بافی می کنی. فقط همین رو کم داشتی.

سارا به سمت من برگشت و گفت:

- بیا به داد این خواهرت برس تا از ذوق نمرده.

به سمت سوگند نگاه کردم کارش به دیالوگ گفتن کشیده بود. با دیدن سوگند خندم گرفت و به سمت سوگند رفتم.

سوگند که گوش شنوا گیر آورده بود شروع کرد به نقد و بررسی.

سارا گفت:

- چطور این همه دیالوگ یادش مونده؟ منکه یادم نمی مونه شب چی خوردم.

سوگند به سمت سارا برگشت و گفت:

- چیزی گفتی؟

سارا گفت:

- آره گفتم چرا این سریال ها رو ندادین من هم ببینم؟

سوگند گفت:

- آخه فکر نمی کردم تو خوشت بیاد. برگشتیم میدم تو هم ببینی.

سارا دوباره مشغول نگاه کردن به کتابی شد که از سوگند امانت گرفته بود. مثل این که سعی داشت یه کلمه

پیدا کنه.

گفتم:

- توی این کتاب دنبال چی می گردی؟

گفت:

- برو دنبال کارت.

اخم کردم. گفت:

- با تو نبودم که دنبال جمله ی برو دنبال کارت می کردم.
گفتم:

- kojoo (گمشو)

گفت:

- چی؟

گفتم:

- جمله ای که دنبالش بودی اینه.

گفت:

- بین همه ی کلمه ها تو هم فقط رفتی فحش یاد گرفتی.

بعدش کتاب رو بست و گفت:

- اون کلمه چی بود؟

چند دقیقه بعد صدای زنگ گوشی سارا منو به خودم آورد. به سارا نگاه کردم که با اخم به گوشی تلفنش نگاه می کرد. گوشی رو خاموش کرد و توی کیفش گذاشت.

گفتم:

- کی بود؟

گفت:

- همون مزاحم همیشگی.

می خواست ادامه بده که آقای هان به سمت ما اومد و گفت:

- شما این جاین؟ خیلی وقته دارم دنبالتون می گردم. گروه اون سمت سالنه بعد شما این جا نشستین!

بلند شدیم و دنبال سر آقای هان راه افتادیم. سوگند جلوی ما با سرعت نور حرکت می کرد. اما من فکرم

جای دیگه ای بود. هنوز به اتفاقی که چند دقیقه پیش افتاده بود فکر می کردم. واقعا اشتباه دیده بودم؟

سارا هم توی فکر بود. معلوم بود بعد از اون تماس تلفنی حسابی اعصابش به هم ریخته.

بالاخره سوار هواپیما شدیم. سوگند مشغول تماشای فیلمی بود که از فرودگاه گرفته بود و مدام اون رو به من

نشون می داد. بالاخره صبر من هم تمام شد و رو به سوگند کردم و گفتم:

- این اطلاعات رو واسه خودت نگه دار باشه؟

سوگند با دلخوری به من نگاه کرد. هندز فری رو توی گوشم گذاشتم و چشم هام رو بستم. آهنگ رو می شناختم. آهنگ ملایمی بود که با گیتار نواخته می شد. می خواستم آهنگ رو عوض کنم ولی دستم از فرمان مغزم پیروی نمی کرد. صدای اون خواننده توی تمام وجودم پیچیده بود. به مرض جنون رسیده بودم. بلند داد زدم بسه دیگه تمومش کن. چشمم رو باز کردم. سارا و سوگند با تعجب به من نگاه می کردن.

روبه سارا کردم و گفتم:

- تا کی می خواد این بازی موش و گربه ادامه پیدا کنه؟

سارا به من نگاه می کرد.

سوگند گفت:

- چته؟ آبرومون رو بردی. همه دارن به ما نگاه می کنن.

به اطراف نگاه کردم. همه ی صندلی های کناری برگشته بودن و ردیف ما رو نگاه می کردن. از کاری که کرده بودم خجالت کشیدم. خودم رو پایین تر کشیدم و بین صندلی ها قایم شدم. سوگند هنوز از دست من دلخور بود. سارا هم با نگرانی به من نگاه می کرد. هندزفری رو از توی گوشم بیرون آوردم. چشم هامو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم.

هواپیما فرود اومده بود. سارا بالای سرم ایستاده بود و منو صدا می کرد. چشم هامو باز کردم. سارا گفت:

- بلند شو خوش خواب رسیدیم.

از هواپیما پیاده شدم. سارا و سوگند کنار هم ایستاده بودن. به نظر می رسید از دست هم دلخور بودن. چون هر کدوم به سمت مخالف نگاه می کرد. حدس زدم موقعی که من خواب بودم اون دو تا دوباره با هم بحث کردن. رو به سمت اون دوتا کردم و گفتم:

- خب کی میره برای تحویل بارها؟

اما هیچ کدوم به من جواب ندادن. گفتم:

- باشه این بار رو من میرم ولی دفعه ی بعد نوبت شما دو تائه.

این حرف رو زدم و به سمتی رفتم که چرخ های دستی رو گذاشته بودن. به خاطر زمانی که برای حرف زدن با سارا و سوگند هدر داده بودم همه ی چرخ های دستی رو برده بودن و تنها دو تا از اونا باقی مونده بود.

به سمت یکی از اونا رفتم. اما تا اومدم اون رو بردارم. همون موقع یه نفر از راه رسید اون یکی رو با خودش برد. می خواستم برگردم و بگم اون چرخ دستی مال من بود اما منصرف شدم چرخ دستی بعدی رو برداشتم و به سمت قسمت تحویل بار رفتم و کنار ریل ایستادم. معلوم شد یکی از چرخ های چرخ دستی که من برداشتم مشکل داره و خرابه. گفتم:

- عجیب نبود که فقط همین یکی مونده بود.

چند دقیقه بعد ریل به حرکت در اومد و بار های روی اون غلت می خوردن. وقتی سه تا کوله ی خودمون رو از دور دیدم شناختم و به سمتش رفتم. هر سه تا رو با یه اتیکت به هم وصل کرده بودن دو لا شدم تا اونا رو بردارم. اما یک نفر زود تر از من اونا رو برداشت و توی چرخ دستی من گذاشت. وقتی بهش نگاه کردم. همونی بود که چرخ دستی رو زود تر از من برداشته بود دنبال سرش رفتم تا ازش تشکر کنم.

برام جالب بود اون هم کلاهی شبیه سارا سرش گذاشته بود و تا اون جایی که ممکن بود اون کلاه رو پایین کشیده بود. چند بار صداش زدم اما برنگشت. سرعتم رو زیاد تر کردم تا بهش برسم. اما همون موقع چرخ چرخ دستی از جاش در رفت و از اون جایی که من سرعت زیادی داشتم و کف سالن هم لیز بود محکم زمین خوردم و گاری هم روی پای من چپ شد و وسایل توی اون روی من ریخت.

احساس درد شدیدی توی پام کردم. وسایل رو کنار زدم و سعی کردم تا گاری رو از روی پام کنار بزنم. بلند شم اما فایده ای نداشت. دستی گاری رو بلند کرد و وسایلی رو که روی زمین پخش شده بود توی اون گذاشت. همون پسره بود. درد پام شدید بود. اشک توی چشمم جمع شده بود.

سعی کردم پام رو تکون بدم ولی دردش زیاد شد. اون پسره به سمت من برگشت و گفت:

- حالت خوبه؟ همیشه عادت داری زمین بخوری. آخر سر هم همین جوری پات رو از دست میدی.

سرم پایین بود. اما صدا توی بند بند وجودم رخنه کرده بود. جرات نمی کردم سرم رو بالا بیارم. اصلا نیازی هم به این کار نبود. من صاحب اون صدا رو خیلی خوب می شناختم.

دوباره اون صدا گفت:

- حالت خوبه؟

سرم رو بالا آوردم. هیون از زیر سایه ای که اون کلاه توی صورتش انداخته بود به من نگاه می کرد. مثل اولین باری بود که دیدمش. با همون نگاه بی روح و سرد. درد پام رو فراموش کرده بودم. نمی تونستم ذهنم رو متمرکز کنم. با خودم گفتم "حتما باز هم دارم اشتباه می کنم."

هیون نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- دوستت کو؟ باز هم توی این موقعیت ها پیداش نیست.

بعد خیلی خشک ادامه داد:

- می دونم کمک نمی خوای پس خودت بلند شو.

این حرف رو زد و کنار چرخ دستی ایستاد. به اطراف نگاه می کردم. سارا و سوگند با عجله به سمت من می اومدن.

سارا به محض این که به من رسید روی زمین نشست و گفت:

- خوبی؟ می توین پاتو تکون بدی؟

سرم رو تکون دادم. سوگند دست من رو گرفت تا بلندم کنه. اما تا روی پام ایستادم درد شدیدی توی وجودم پیچید و نا خودآگاه ناله ای کردم و وزنم رو روی سوگند انداختم. سوگند چند بار تلو تلو خورد اما دوباره تعادلش رو به دست آورد و با نگرانی به من خیره شد. دندان هامو روی هم فشار می دادم تا درد رو تحمل کنم. سارا به سمت ناجی من برگشت تا به خاطر کاری که انجام داده بود از اون تشکر کنه و گفت:

- خیلی ممنون که ...

اما مابقی کلامتش توی دهانش خشک شد. از چهره اش نمی شد بفهمی داره به چی فکر می کنه. یا اصلا توی اون موقعیت فکر هم می کنه. اون جا ایستاده بود و به هیون خیره شده بود. تکونی که توی بدن سوگند که بهش تکیه داده بودم حس کردم. پس اون هم هیون رو شناخته بود. معلوم بود که می شناسه سوگند از طرفدار های گروه اونا بود. سارا بالاخره سکوت رو شکست و ادامه ی جمله اش رو گفت:

- ممنون که کمک کردین ولی از این جا به بعدش رو به ما بسپارین خودمون کمکش می کنیم.

و به سمت چرخ دستی رفت که هیون کنارش ایستاده بود و وسایل رو از توی اون برداشت. کوله ی خودش رو روی شونه اش انداخت و مابقی وسایل رو هم دنبال خودش روی زمین کشید. هیون حرفی نزد و از اون جا دور شد. سارا به اطراف نگاه می کرد. سوگند با صدایی که شبیه جیغ شده بود گفت:

- اون هیون جونگ بود مگه نه!

سارا گفت:

- فعلا کار های بیشتری داریم که انجام بدیم.

سوگند گفت:

- چرا گذاشتی بره؟

سارا گفت:

- نترس بر می گرده. ولی نه تنها. اون یه کار نیمه تموم داره که باید تمومش کنه.

به سارا نگاه کردم. درونم طوفانی به راه افتاده بود.

سارا گفت:

- سحر می تونی راه بری؟

گفتم:

- آره.

گفت:

- پس بهتره بریم.

و همون طور که وسایل رو دنبال خودش روی زمین می کشید جلوی ما راه افتاد. سوگند به من کمک می کرد. اما هر بار پام رو زمین می داشتم دردش بیشتر می شد. سعی کردم روی درد پام تمرکز کنم و فکر دیدن دوباره ی هیون رو از سرم بیرون کنم.

آقای هان با دیدن وضعیت من که لنگ می زدم به سرعت به سمت من اومد و گفت:

- چی شده؟

سارا گفت:

- یه نفر هوس گاری سواری کرده ولی مثل این که قضیه عکس از آب در اومده.

آقای هان از حرف های سارا سر در نیاورد و رو به من گفت:

- باید بری بیمارستان.

گفتم:

- نه خوبم. فقط یه کم ضرب دیده تا فردا خوب میشه.

آقای هان گفت:

- مطمئنی؟

سارا گفت:

- نا سلامتی ما دستمون توی کاره. بیشتر از بیمارستان به آرامش نیاز داره.

توی مسیر هتل به رفتار هیون فکر می کردم. از دستش عصبانی بودم. بیشتر از اون از دست خودم عصبانی بودم که نتونسته بودم اون رو فراموش کنم. به سارا نگاه کردم. سارا آرام نشسته بود و از شیشه پنجره به بیرون خیره شده بود.

به سوگند نگاه کردم. برخلاف انتظار من اخم هاش توی هم بود و به سبک سریال هایی که دیده بود سرش رو تکیه داد و گفت:

- نه امکان نداره. من اشتباه می کنم.

گفتم:

- چی امکان نداره؟

به سمت من برگشت و سعی کرد لبخند بزنه ولی تنها چیزی که توی چهره اش دیده می شد نگرانی و بهت بود.

با نگاه کردن به سوگند دلم براش سوخت. من اون رو با خودم آورده بودم تا براش یه خاطره خوب بسازم ولی تنها چیزی که تا الان تجربه کرده بود نگرانی و دعوا بود. تصمیم گرفتم دیگه بیشتر از این به هیون فکر نکنم. نحوه ی برخورد اون توی فرودگاه نشون دهنده ی این بود که من تمام این مدت اشتباه فکر می کردم. پس باید از همین جا جلوی احساسم رو می گرفتم. شاید الان نمی تونستم ضربان قلبم و یا ذهنم رو کنترل کنم. اما مطمئن بودم با گذر زمان همه چیز درست میشد. دست های سوگند رو توی دستم گرفتم و به خودم گفتم "همه چیز تموم شد. از همین الان."

ماشین جلوی هتل بزرگی ایستاد. از شیشه ی پنجره به بیرون نگاه کردم و به سوگند که با تعجب به بیرون خیره شده بود نگاه کردم. سوگند به سمت من برگشت.

گفتم:

- دیگه حالا واقعا ماکائو هستیم.

سوگند نیشش باز شد. دیدن اون هتل دوباره اون رو سر ذوق آورده بود. سوگند به من کمک کرد تا روی پام بایستم. سارا هم جلو تر از ما راه افتاده بود تا وسایل رو تحویل بگیره. وقتی از ماشین پیاده شدم، با منظره ی آشنایی رو به رو شدم. یک هتل بزرگ با سقف نمایی نقاشی شده و با آب نمای طلایی در وسط سالن. سارا همین طور که زیر سنگینی بار ها خم شده بود به سقف چشم دوخته بود و با هیجان به نقاشی ها نگاه می کرد.

با نگاه کردن به اون نقاشی ها همه چیز رو فراموش کردم. درد پام، دیدن دوباره ی هیون و ... همه توی زیبایی نقاشی ها محو شد.

آقای هان با دیدن ما گفت:

- پس زیبایی این نقاشی ها چشم های شما رو هم گرفت.

سوگند به آقای هان نگاه کرد و گفت:

- این هتل باید خیلی گرون باشه.

آقای هان گفت:

- یکی از گرون ترین هاست. برای همین فقط دو شب برنامه ی اقامت توی این هتله.

سارا گفت:

- یعنی چی؟ یعنی مابقی ماکائو رو توی خیابون می خوابیم؟

آقای هان گفت:

- نه. توی یه هتل دیگه می مونیم.

سوگند گفت:

- این جا لوکیشنه ((سریال پسران گل)).

آقای هان به سمت سوگند برگشت و گفت:

- شما از کجا خبر دارین؟

سارا خندید و گفت:

- اگه بهش زمان هم بدین تمام دیالوگ ها رو هم براتون میگه.

آقای هان خندید و کارتی رو به دست سارا داد و گفت:

- این هم کات اتاق شما. فکر کنم خانم رحمانی هم نیاز به استراحت داشته باشه. من ترتیب همه چیز رو

میدم. بهتره شما برین استراحت کنین.

سارا تشکر کرد و همون طور که وسایل رو پشت سرش می کشید به سمت آسانسور رفت. دیدن سارا با اون

وضعیت و اون هم توی اون هتل گرون واقعا خنده دار بود. ناگهان مستخدمی جلوی سارا رو گرفت و همه ی

وسایل رو از اون گرفت و به سرعت به سمت دیگه سالن رفت. سارا دنبالش راه افتاد تا وسایل رو پس بگیره.

اون مستخدم به سمت آسانسور دیگه ای راه افتاد و وسایل ما رو توی آسانسور گذاشت و خودش هم منتظر ما ایستاد.

سارا در حالی که به اون مستخدم نگاه می کرد گفت:

- من انعام نمیدم خودش اومد بارها رو برداشت.

سوگند خندید و گفت:

- این جا هتل گرونیه. نکنه فکر کردی می داشتن با اون وضعیت ادامه بدی؟

سارا گفت:

- مگه من این هتل رو انتخاب کردم؟ آقای هان خودش باید انعام این رو بده.

به اون دو تا نگاه کردم که سعی داشتن دادن انعام رو گردن نفر مقابل بندازن. مستخدم وسایل ما رو توی اتاق گذاشت.

سارا گفت:

- حالا تخفیف هم میدی؟

توی کیفم دست کردم تا انعام اون رو بدم.

اما مستخدم قبول نکرد و گفت که انعامش رو گرفته.

سارا گفت:

- ایول آقای هان فکر همه جا رو کرده بود.

با زحمت روی تخت نشستم و سعی کردم کفشم رو از توی پام بیرون بیارم. درد پام بیشتر شده بود و پام هم

ورم کرده بود. سارا نگاهی به پای من انداخت و گفت:

- فکر نمی کنم ترک برداشته باشی. ولی بد جوری ضرب دیده.

گفتم:

- خسته نباشی. این رو هم که خودم می دونستم.

صدای در بلند شد. همگی به در نگاه کردیم. سوگند به سمت درفت و و در رو باز کرد. یه خانم با یه گاری

وارد اتاق شد. به سمت من اومد. خودم رو عقب کشیدم و به سوگند نگاه کردم. اون خانم پای من رو توی

دستش گرفت و نگاه کرد و با ایما و اشاره به من فهموند که می خواد پای من رو ماساژ بده.

سوگند گفت:

- بذار پات ماساژ بده قول می دم دردش کمتر میشه.

سارا گفت:

- این آقای هان واقعا شرمنده کرد.

اون خانوم بلافاصله با یک حرکت ناگهانی اون رو پیچ داد. دادم به هوا رفت. اما بعد از چند لحظه از شدت درد کم شده بود و پای من توی دست های گرم و قوی اون آروم گرفته بود. بعد از رفتن اون خانم از درد پای من تنها ذوق ذوق باقی مونده بود.

اون خانوم پای من رو با یه حوله گرم بسته بود. توی تمام این مدت دختر ها به حرکات دست اون نگاه می کردن.

سارا کنار من نشست و گفت:

- هنوز هم درد داری؟

گفتم:

- نه خیلی بهتر شده.

سوگند گفت:

- دیدی؟ من که گفتم.

بعد نگاهی به من انداخت و گفت:

- تو که با این وضعیت نمی تونی راه بری ولی من دارم از گرسنگی می میرم.

بعد از سر جاش بلند شد و به سارا نگاه کرد و گفت:

- تو چطور؟

سارا نگاهی به من انداخت. گفتم:

- شما برین. من خوبم.

سارا و سوگند به سمت در رفتن. اما به محض این که در رو باز کردن به عقب برگشتن.

گفتم:

- چی شده؟

اما جواب سوالم رو با گارسونی که یه گاری غذا رو به داخل اتاق هل می داد گرفتم.

سارا گفت:

- ما چیزی سفارش ندادیم.

اما پیش خدمت فقط لبخند زد و از اتاق بیرون رفت. سوگند شماره ی اطلاعات رو گرفت و بعد از چند دقیقه گوشی رو گذاشت و گفت:

- این غذای ماست. پولش هم حساب شده. آقای هان فرستاده. به خاطر اتفاقی که افتاده. سارا سریع دولا شد و زیر میز و تخت و گشت.

گفتم:

- چی کار می کنی؟

گفت:

- دارم می گردم بلکه این آقای هان یه دوربین مخفی این جا کار گذاشته که هر چی رو که ما می خوایم نگفته برامون می فرسته.

سوگند به سمت گاری غذا رفت و گفت:

- پس تا تو داری می گردی من برم غذا بخورم.

سارا به سمت گاری یورش برد و گفت:

- فکر کردی که بزارم سهم من رو هم بخوری؟

با دلخوری گفتم:

- پس من چی؟

سارا گفت:

- تو از غنائم سهمی نداری.

چهره ی مظلومی به خودم گرفتم. هر دو به کار من خندیدن.

سارا گفت:

- ای بابا زهرم شد. امان از این دل رحم من.

بعد هم سهم من رو که از قبل کنار گذاشته بود برام آورد.

تا آخر شام هر کس یه حرفی میزد که باعث خنده دیگران می شد. به خاطر همین خندیدن ها چند بار لقمه

توی گلولی سوگند پرید ولی از خندیدن دست برنداشت. اما جالب تر از اون مسابقه ای بود که برای خوردن بین

سارا و سوگند به وجود اومده بود.

گفتم:

- آروم بخورین مریض می شین.

سارا گفت:

- تمرکز من رو به هم نزن. می خوام از سوگند ببرم.

سوگند گفت:

- خیال کردی.

این وضعیت تا پایان غذا های روی میز ادامه داشت. اما چهره ی اون دو تا وقتی لقمه های آخر رو می خوردن دیدنی بود. معلوم بود به زور دارن می خورن. سارا به سختی از کنار میز بلند شد و روی تخت دراز کشید و دستش رو روی شکمش گذاشت. سوگند هم ایستاده بود و با دستش لبه ی میز رو گرفته بود و به اون تکیه داده بود و حالش و وضعش مثل سارا بود. صدای در دوباره بلند شد. سوگند به زحمت خودش رو به در رسوند. مستخدم پشت در ایستاده بود و آماده بود تا گاری غذا رو با خودش ببره. اما وقتی چشمش به گاری غذا افتاد چشم هاش گرد شد و به ما نگاه کرد. اون همه غذا برای سه نفر خیلی زیاد بود. اون گاری غذا رو با خودش برد.

رو به سارا و سوگند کردم و گفتم:

- شما ها باید همیشه آبروی ما رو ببرید. حالا فکر می کنه ما از قحطی برگشتیم.

هر دوی اونا حال جواب دادن نداشتن. در عوض شروع کرده بودن به طی کردن طول و عرض اتاق تا بلکه اون همه غذایی که خورده بودن رو هضم کنن. من هم چشمم رو بستم تا درد پام کم بود بخوابم.

فصل ششم

وقتی از خواب بیدار شدم احساس سبکی می کردم. درد پام کمتر شده بود. به سوگند و سارا نگاه کردم. هر دو خواب بودن. نمی دونستم دیشب تا کی به اون راه پیمایی ادامه داده بودن. دست و صورتم رو شستم و به برنامه ای که آقای هان به ما داده بود نگاه کردم. هنوز تا صبحونه چهل و پنج دقیقه وقت داشتیم. به بچه ها که خواب بودن نگاه کردم. می دونستم اگه اون دو نفر از خواب بیدار بشن دیگه از آرامش خبری نیست بنابراین گذاشتم بخوابن. این اولین بار بود که توی این سفر سوگند اولین نفری

نمود که از خواب بیدار شده بود. توی آینه به خودم نگاه کردم. سعی کردم موهام رو ببندم اما فایده ای نداشت هنوز خیلی کوتاه بود. بنابراین بی خیال شدم و یه کلاه بیسبال از توی کوله برداشتم و اون رو سرم گذاشتم. برگشتم تا بچه ها رو بیدار کنم اما سوگند بیدار بود و به من خیره شده بود. گفتم:

- علیک سلام. صبح شما هم بخیر.

سوگند گفت:

- صبح بخیر.

بعد دوباره نگاهی به من انداخت و گفت:

- یادم نمیداد توی برنامه گل کوچیک هم داشتیم.

گفتم:

- این جای بلند شدنه خانم؟ دیر شد زود باش تنبل خان.

نگاهی به سارا انداخت که هنوز چشم هاش بسته بود. از فرصت استفاده کردم و گفتم:

- دیشب تا ساعت چند پیاده روی کردین؟

سوگند دستش رو توی موهای بلندش کرد و گفت:

- یادم نیار. هنوز پام داره ذوق ذوق می کنه. همش تقصیر سارا بود. اون شروع کرد.

گفتم:

- نه این که تو هم ادامه ندادی.

حرفی نزد و از سر جاش بلند شد و رفت تا دست و صورتش رو بشوره. به سمت سارا رفتم و گفتم:

- بیدار شو دیگه لنگه ظهر شد. آفتاب تا وسط اتاق اومد.

سارا همون طور که چشم هاش بسته بود گفت:

- چشم ننه. الان بیدار میشم.

بعد چشم هاشو باز کرد و به من نگاه کرد و گفت:

- نگاه کن تو رو خدا. سوگند تو فقط زورت به من رسید که منو مجبور کردی اون همه لباس دخترانه دنبال

سر خودم راه بندازم.

سوگند در حالی که صورتش رو خشک می کرد گفت:

- آخه با کلاه قشنگ تره. تازه اون داره یه جنبه ی جدید از شخصیتش رو تجربه می کنه. ولی تو همیشه این شکلی می کردی.

سارا گفت:

- اصلا چه نیازی هست که من جنبه جدید شخصیتم رو کشف کنم؟

سوگند گفت:

- این سفر فرصت خوبیه که چیز های جدید رو تجربه کنی.

ده دقیقه طول کشید تا سوگند سارا رو راضی کنه تا لباس دخترانه بپوشه ولی در نهایت تنها کاری که تونست انجام بده این بود که کلاه رو از تیپ سارا حذف کنه. سارا مثل همیشه یه بلوز مردونه ی گشاد تنش بود و یه شلوار تیره پوشیده بود. سوگند هم یه بلوز کرمی دخترانه پوشیده بود و شلوار تیره رنگ پاش بود و اون تلی رو هم که خریده بود توی موهای زده بود. سوگند زود تر از همه ی ما از اتاق بیرون رفت. سارا هم از این فرصت استفاده کرد و کلاهش رو توی کوله گذاشت و از اتاق بیرون رفت. درد پام کمتر بود اما هنوز لنگ می زدم و سرعتم به اون دو تا نمی رسید. سارا و سوگند با هم مسابقه گذاشته بودن و بدون در نظر گرفتن وضعیت من از پله ها پایین رفتن. کنار آسانسور ایستادم. چند نفر هم کنار من منتظر ایستاده بودن. بدون این که منتظر کسی بمونم سوار آسانسور شدم و دکمه ی طبقه هم کف رو فشار دادم. بعد با خودم فکر کردم حرکت من هم دسته کمی از حرکت سارا و سوگند نداشت. اون بیچاره ها هم منتظر آسانسور بودن. ولی من بدون در نظر گرفتن اونا از آسانسور استفاده کردم. اما خودم رو با این فکر آرام کردم که اگه می خواستن سوار بشن همون طور اون جا نمی ایستادن. وقتی در آسانسور باز شد. سارا و سوگند رو دیدم که منتظر من ایستادن. با دلخوری گفتم:

- چیه؟ چیزی جا گذاشتین که منتظر من موندین؟

حرفی نزدن. هر سه با هم به سمت رستوران رفتیم. چند دقیقه بعد آقای هان به سمت ما امد. با لبخند به

آقای هان نگاه کردم و گفتم:

- به خاطر زحمت هایی که دیشب کشیدین ممنونم. واقعا عالی بود.

آقای هان با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- کدوم زحمت؟

سارا گفت:

- همون شام و ماساژ.

این بار آقای هان با تعجب بیشتری پرسید:

- در مورد چی حرف می زنید؟

به سارا و سوگند نگاه کردم. اونا هم با تعجب به من نگاه می کردن. سوگند رو به آقای هان کرد و گفت:

- مگه شما دیشب اون شام و خانم ماساژور رو نفرستادین اتاق ما؟

آقای هان گفت:

- نه.

با شک به ما نگاه می کرد.

سوگند گفت:

- پس اگر شما نبودین کار کی بوده؟

آقای هان گفت:

- میشه یک نفر برای من توضیح بده این جا چه اتفاقی افتاده؟

سارا همه ی اتفاقات شب گذشته رو مو به مو برای آقای هان تعریف کرد و منتظر جواب آقای هان شد.

آقای هان که سردرگم شده بود. گفت:

- حتما اشتباه شده من میرم از اطلاعات بپرسم.

بعد هم به سمت دیگه ی سالن رفت.

سوگند گفت:

- اگه آقای هان از این ماجرا خبر نداره پس کار کی بوده؟

ناگهان فکری از ذهنم گذشت به سارا نگاه کردم. سارا فکر من رو خونده بود. اگه آقای هان از این ماجرا خبر

نداشت پس کار چند نفر دیگه بود. سارا اطراف رو نگاه می کرد. یعنی امکان داشت؟ اونا قبلا هم از این کار ها

کرده بودن و از اون بدتر غیر قابل پیش بینی بودن. آقای هان در حالی که با لبخند به سمت ما بر می گشت

گفت:

- اون از خدمات هتل بوده. مثل این که موقع ورود وضعیت خانم رحمانی رو دیدن برای همین هم این

خدمات رو ارائه دادن خوبی این کار این جاست که رایگانه.

سوگند با تعجب به آقای هان نگاه کرد و گفت:

- پس یعنی اصلا نیازی نیست ما هزینه ای پرداخت کنیم؟!

آقای هان گفت:

- نه. این ها جزو خدمات هتله.

سارا گفت:

- تو رو خدا نگاه کن این دو نفر رو چه خوشحال هستن که قرار نیست پولی پرداخت کنن.

آقای هان گفت:

- بهتره هر چه زود تر صبحونه رو تمام کنین. گروه تا پانزده دقیقه ی دیگه راه می افته.

سوگند بلافاصله از سر میز بلند شد. آقای هان گفت:

- البته نه با این سرعت.

سوگند دوباره سر جاش نشست و سارا ریز ریز خندید.

برنامه، گردش در بازار بود. اون جا پر از مغازه هایی بود که به سبک اروپایی ویتترین هاشون چیده شده بود و هیچ شباهتی به مغازه های بازار چین با تزئینات قرمز نداشت. واقعا درست بود که اسم دروازه ی غرب رو برای اون بازار انتخاب کرده بودن. مغازه هایی با فروشنده های چینی و استایل های غربی به اندازه ی کافی هیجان انگیز بود علاوه بر این سوگند هر لحظه لوکیشن سریال رو نام می برد و دنبال جاهایی که توی سریال دیده بود می گشت. این کار سارا کفری می کرد. به خاطر پام آرام راه می رفتم برای همین همیشه یه چند قدم از گروه عقب تر بودم. اما با همه ی این ها از دور می دیدم هر چند دقیقه یه بار سارا و سوگند به هم گیر می دادن. از کار اون دو نفر خندم گرفته بود. احساس مربی رو داشتم که دو تا بچه ی مهد کودکی رو با خودش به گردش برده. سعی کردم سرعتم رو بیشتر کنم و به اون وضع خاتمه بدم. اما در چند قدمی اونا بودم که آقای سعی کرد با سرعت راهش رو از بین جمعیت پیدا کنه که نمایش دلک ها رو که گوشه ی خیابون بود تماشا کنه و بدون در نظر گرفتن من که سر راهش قرار داشتم. من رو هل داد. همون حرکت کافی بود تا من تعادلم رو از دست بدم. تنها کاری که کردم این بود که به اولین چیزی که کنار دستم بود چنگ بزنم تا از افتادنم جلوگیری کنم. اما مثل این که اون شی هم با من تعادلش رو از دست داد و با من محکم زمین خورد. به چیزی که توی دستم بود نگاه کردم. یه لنگه از آستین یه کت سفید توی دستم بود. در حالی که چند قدم اون ور تر یه نفر هم مثل من روی زمین افتاده بود. با دیدن کت سفیدی که تنها یه آستین براش باقی مونده بود خندم گرفت.

به زحمت از سر جام بلند شدم و سعی کردم جلوی خندم رو هم بگیرم. چهره ی مظلومی به خودم گرفتم و به سمت اون رفتم و آستین کت رو جلوش دراز کردم و گفتم:

- من واقعا متاسفم که همچین اتفاقی افتاد من ...

اما با دیدن نگاهی که از زیر کلاه به من خیره شده بود زبانم بند اومد. هیون ایستاده بود و سعی داشت تا خاک های لباسش رو تمیز کنه. همه چیز از حرکت ایستاده بود. عبور جمعیت، بازی با توپ دلقک های کنار خیابون ... همه چیز از حرکت ایستاده بود و تنها صدایی که شنیده می شد صدای ضربان قلب من بود که بدون این که کنترلی روش داشته باشم هر لحظه سرعتش بالا تر می رفت. چرا همیشه جایی که انتظارش رو نداشتم ظاهر می شد. هیون با چهره ای جدی به من خیره شده بود. نمی دونستم چی بگم. هیون هم حرفی نزد در عوض آستین کت رو از توی دست من بیرون کشید و بین جمعیت ناپدید شد.

زمان توقفش رو جبران کرد و سرعت همه چیز دو برابر شد. حرکت مردم و بازی دلقک ها. با خودم فکر کردم حتما اشتباه کردم. اما خاک هایی که روی لباسم بود و خراش های دستم خبر از چیز دیگه ای می داد. سوگند از بین جمعیت راهش رو باز کرد و گفت:

- باز هم دو دقیقه از تو غافل شدم جا موندی.

بعد نگاهی به من انداخت و گفت:

- دوباره زمین خوردی؟ این روز ها چت شده تو؟

به سوگند نگاه کردم. سوگند با نگرانی به من نگاه کرد و گفت:

- سحر خوبی؟ چرا رنگت پریده؟

سرم رو تکان دادم و گفتم:

- بهتره بریم.

تمام مدت گردش سوگند حتی یه قدم هم از من فاصله نگرفت و من تمام مدت به این فکر می کردم چرا بین اون همه آدم توی دنیا درست توی اون لحظه هیون باید اون جا باشه. وقتی به هتل برگشتیم، سارا کنار من نشست و گفت:

- چت شده؟ مثل اینه که روح دیدی.

گفتم:

- آره. یه روح دیدم. ولی نمی دونم واقعی بود یا نه.

سارا گفت:

- چرا داری چرت می گی؟ یعنی چی؟

به سارا نگاه کردم و گفتم:

- من توی بازار زمین خوردم.

سارا گفت:

- اون که تابلو بود. فکر کنم همون جا سرت به یه چیزی خورده بزار ببینم.

بعد هم به سمت من اومد گفتم:

- ولی کسی که باهاش برخورد کردم نمی دونم روح بود یا واقعیت.

سارا به من نگاه کرد و گفت:

- دیگه مطمئنم سرت جایی خورده.

گفتم:

- هیون بود.

سارا گفت:

- چی؟

گفتم:

- اون کسی که باهاش زمین خوردم هیون بود.

سارا سر جاش خشکش زد. گفت:

- کی؟ کجا؟!

گفتم:

- مثل این که اصلا نشنیدی. اون موقع که زمین خوردم. همون موقع که تو سوگند سر دیدن نمایش اون

دلچک ها با هم چونه می زدیدی.

سارا گفت:

- حرفی هم زد؟

گفتم:

- نه فقط لنگه ی آستینش رو پس گرفت.

سارا با تعجب پرسید:

- چی؟ چی رو پس گرفت؟

گفتم:

- لنگه ی آستینش.

سارا گفت:

- درست حرف بزن ببینم چی میگی؟

ماجرا رو برای سارا تعریف کردم. سارا بلند زیر خنده زد. سوگند که روی تخت خودش نشسته بود و با برگه های جلوش مشغول بود به ما نگاه کرد. با آرنج آروم به سارا ضربه ای زدم. سارا سعی کرد جلوی خندش رو بگیره و گفت:

- جالبه. شما خانوادگی کمر به خراب کردن لباس های این گروه بستین.
گفتم:

- اما سارا من دارم به این فکر می کنم من واقعا هیون رو دیدم؟ اگه اون واقعا هیون بود چرا بین این همه آدم اون باید اون جا باشه؟
سارا گفت:

- من حاضرم شرط ببندم اون هیون بوده. دلیلش هم روشنه. مثل همیشه داشتن ما رو تعقیب می کردن. ولی چرا هیون خودش رو قاطی این ماجرا کرده؟ اگه جونگ مین رو دیده بودی قابل باور تر بود!
بعد به من نگاه کرد و گفت:

- البته جای تعجبی هم نداره چرا هیون با اونا اومده.
گفتم:

- حالا تو داری چرت میگی. اگه اونا توی بازار با ما بودن پس یعنی از برنامه ی ما خبر دارن.
سارا گفت:

- این هم ممکن نیست مگه این که اونا توی هتل ما باشن.
با این حرف سارا دوباره ضربان قلبم تند شد. سارا ادامه داد:

- باید هم توی این هتل باشن. این هتل یکی از هتل های درجه یک ماکائوئه. ولی چیزی که عجیبه اینه که اگه توی این هتل هستن چرا تا حالا خودشون رو نشون ندادن؟

گفتم:

- این چیزیه که من رو هم نگران می کنه. با اون شهرتی که دارن چطوری خودشون رو گم و گور کردن؟
من تا حالا حتی یه طرفدار رو هم ندیدم. حتی سوگند هم در این باره حرفی نزده.

سارا گفت:

- در هر صورت این آخرین شبیه که ما توی این هتل هستیم. اونا حتی اگه توی هتل هم باشن از فردا دیگه نمی تونن با ما باشن.

گفتم:

- ولی اگه اونا واقعا دارن ما رو تعقیب می کنن هیچ چیز نمی تونه جلوی اونا رو بگیره. یادت که نرفته؟
سارا حرفی نزد و به فکر فرو رفت. بعد از چند دقیقه گفت:

- چیزی که جالبه اینه که اگه توی این هتل هستن تا الان چطوری جلوی جونگ مین رو گرفتن که این اطراف آفتابی نشده؟

به این فکر کردم که شاید اشتباه می کنم و اون فردی که من توی بازار دیدم هیون نبوده. اما هرچی بیشتر فکر کردم بیشتر مطمئن شدم که اون هیون بود.

سارا گفت:

- این داستان بو داره. به هر حال از دو حالت بیرون نیست یا این که کلا بی خیال ما شدن و یا این که این ها همه آرامش قبل از طوفانه.

این حرف رو زد و به سمت سوگند رفت که گوشی سارا رو توی هوا تکان می داد.
سوگند گفت:

- بیا بابا این گوشیت خودش رو خفه کرد.

به حرف سارا فکر کردم. امیدوار بودم حدس اول سارا درست از آب در بیاد. چون می دونستم طوفان این بار به این راحتی تمام نمی شد. داد سارا رشته ی افکارم رو پاره کرد. سارا گوشی رو خاموش کرد و روی تخت انداخت.

سوگند گفت:

- چرا جواب ندادی؟

سارا گفت:

- همین جوری.

بعد رو به من کرد و گفت:

- من میرم پایین الان دیگه وقت ناهاره.

بعد هم از اتاق بیرون رفت. سوگند به من نگاه کرد. شونه هامو بالا انداختم و به سوگند گفتم:

- برو دنبالش ولی سر به سرش نزار.

سوگند از سر جاش بلند شد و دنبال سارا رفت.

پنج دقیقه بعد من منتظر آسانسور ایستاده بودم. به محض این که آسانسور رسید سوار شدم. اما متوجه شدم

چند نفر سعی دارن به آسانسور برسن. یاد کار سری قبل افتادم و به همین خاطر آسانسور رو نگه داشتم. تا اونا هم سوار بشن.

وقتی درب آسانسور بسته شد صدایی گفت:

- اون سری هم می تونستی برای ما صبر کنی.

به سمت صدا برگشتم. هیونگ با چهره ای خندان به من نگاه می کرد. نمی دونستم چی باید بگم. به چهره

های دیگه ای که با لبخند به من خیره شده بودن نگاه کردم.

کیو دستی تکون داد و گفت:

- دیگه ما رو نمی شناسی.

نگام روی چهره ی کیو مونده بود. یونگ سنگ به کیو ضربه ای زد و گفت:

- مگه نمی بینی از ریختی که برای خودت ساختی ترسیده؟ آخه کی به تو گفت با این چهره جلب نظر نمی

کنی؟!

با تعجب پرسیدم:

- شما این جا چی کار می کنین؟!

جونگ مین با لبخند همیشگی پرسید:

- خودت چی فکر می کنی؟

گفتم:

- توی این وضعیت اصلا قدرت فکر کردن ندارم جز این که تو بخوای سربه سر ما بزاری.

جونگی لبخند شیطانی زد. هیونگ گفت:

- نه. برای یه کلیپ تبلیغاتی این جا هستیم.

جونگ مین گفت:

- تازه یه سوپرایز هم دارم.

هیونگ با اخم به جونگ مین نگاه می کرد. من به چهره ی اونا نگاه می کردم و هنوز فکر می کردم دارم اشتباه می بینم. به خودم گفتم حتما این هم یه کابوسه. اما با ایستادن آسانسور و تنه ای که یه نفر به من زد تا از آسانسور خارج بشه مطمئن شدم کاملاً بیدارم.

هیونگ به اون فرد نگاه کرد و گفت:

- من از کارهای این هیون سر در نمیارم. مشکل این بچه چیه؟

بدون این که منتظر ادامه ی بحث اونا بمونم از توی آسانسور بیرون اومدم و بدون توجه به اخطار های پام با سرعت تمام خودم رو به سارا و سوگند رسوندم سارا سر میز نشسته بود و هنوز عصبانی بود.

در حالی که نفس نفس می زدم گفتم:

- اونا این جا هستن.

سارا نگاهی به من انداخت و گفت:

- چی گفتی؟

گفتم:

- اونا این جا هستن خودم دیدمشون.

سارا گفت:

- چی داری می گی؟

گفتم:

- SS۵۰۱ این جاست. الان توی آسانسور با من بودن.

سوگند لیوان آبی به من داد و گفت:

- این رو بخور و شمرده حرف بزنی بفهمم چی میگی.

اصلاً نیازی نبود دوباره حرفم رو تکرار کنم سارا مطلب رو گرفته بود و به من نگاه می کرد. لیوان آب رو سر

کشیدم.

سارا گفت:

- همه شون؟

سرم رو تکون دادم. سارا گفت:

- این بچه کمرش می خارخه برای مردن. حتما دوباره اومده مار پلاستیکی بندازه توی دست و پای ما. گفتم:

- نه. اومدن کلیپ پر کنن.

سوگند دوباره پرسید:

- چه خبره؟ به من هم بگین.

سارا گفت:

- آره جون خودش. کلیپ تبلیغاتی. هه هه هه. خوش به حالت سوگند با گروه محبوبت توی یه هتل هستی. سوگند گفت:

- منظورت چیه؟

سارا گفت:

- اون پنج تا یار غار همشون توی هتل ما هستن. همون دشمن من.

سوگند جیغ کوتاهی کشید و روی صندلی بالا و پایین می پرید و دست هاشو به هم می زد. سارا گفت:

- خوبه. حداقل یه نفر خوشحال شد.

سارا ادامه داد:

- ولی من حتی یه طرفدار هم این اطراف ندیدم. سوگند تو از این کلیپ خبر داری؟

سوگند گفت:

- کدوم کلیپ؟

سارا گفت:

- همونی که به خاطرش اومدن ماکائو.

سوگند گفت:

- مگه به خاطر کلیپ اومدن؟

سارا گفت:

- تو خبرنداری؟

سوگند گفت:

- نه من چیزی نشنیدم البته الان یه چند وقتی هم هست که به اینترنت دسترسی نداشتم.

سارا به من نگاه کرد. سوگند هم دنبال گروه می گشت.

برنامه بعد از ظهر دیدن کلیسای سائو پائولو بود گفته میشد اون کلیسا از قرن شانزده توسط پرتغالی های ساکن جزیره ساخته شده سوگند با دیدن اون کلیسا دوباره شروع کرده بود به گفتن دیالوگ ها. سارا حواسش به جای دیگه ای بود و به این حرف های سوگند اعتنا نمی کرد مطمئن بودم اگه هر زمان دیگه ای بود الان به خاطر این کار سوگند بین اون دو تا یه جنگ دیگه راه افتاده بود اما سارا از ظهر تا حالا حرف نزده بود و توی فکر بود. سوگند من رو مجبور کرد تا براش بستنی بخرم. دست سارا رو کشیدم و دنبال خودم بردم. همین طور که به بهانه ی خرید بستنی از سوگند دور می شدم رو به سارا کردم و گفتم:

- از ظهر تا الان چرا این جوری می کنی؟ چته؟

سارا گفت:

- هیچی. بهتره اون بستنی کذایی رو بخریم و برگردیم.

ولی خرید توی مراکز ماکائو یه فاجعه بود چون به هیچ زبانی به جز زبان محلی آشنایی نداشتم. با کلی ایما و اشاره منظورمون رو فهموندیم و بستنی رو گرفتیم و برگشتیم. بستنی رو جلوی سارا تگون دادم و گفتم:

- آی دختر زشت بستنی می خوای؟

سارا گفت:

- زشت خودتی ده بار گفتم این آینه رو از جلوی چشمات بردار دیدی آخر سر کار دست داد!

خندیدم و گفتم:

- صبر کن ببین سوگند با این جمله چی کار می کنه.

سارا گفت:

- آخ جون یه گیس کشی اساسی می بینم. کم کم داشت حوصلم سر می رفت.

به سمت سوگند برگشتیم و من همون حرکت قبلی رو برای سوگند انجام دادم. سوگند کلی ذوق کرد و خندید.

سارا گفت:

- جالبه. اگه من هم این حرف رو زده بودم باز هم ان قدر ذوق می کردی؟

سوگند گفت:

- اگه این جوری تبلیغ کنی همه ی بستنی ها روی دستت می مونه.

بلند خندیدم و گفتم:

- باز هم زنگ آتش نشانی به صدا در اومد.

سوگند بلند خندید. سارا به من و سوگند نگاه می کرد. بعد نگاهی به بستنی توی دستش انداخت و گفت:

- من گفتم از این دست فروش ها چیزی نخر بین چیز خورتون کردن.

با این حرف سارا و نحوه ی دور کردن بستنی از خودش من و سوگند دستمون رو روی دلمون گذاشتیم و

بلند تر خندیدیم از بس خندیده بودیم قرمز شده بودیم و اشک از چشم هامون سرازیر بود.

سارا با دلخوری گفت:

- حیف شد. بیچاره بستنی که دور انداختم. می مردین زود تر می گفتین دارین دیالوگ می گین؟ اصلا

همش تقصیر این سوگنده اون از اول شروع کرد. به محض این که برگردم این ویدیو کلپ شما دو تا رو تخته می کنم.

سوگند هنوز می خندید. سارا با دلخوری به اون نگاه کرد و گفت:

- حالا این مال کدوم یکی از اون گنجینه های تو بود؟

سوگند گفت:

- این همون دیالوگ های هیون بود توی سریالی که بازی کرده.

سارا گفت:

- همون که سحر همه رو حفظ بود.

سوگند متوجه حرف سارا نشد. ولی من با اخم به سارا نگاه کردم. سارا هم صورتش رو به سمت مخالف

برگردوند و شروع کرد به سوت زدن.

توی مسیر برگشت سارا دوباره سر ذوق برگشته بود سر به سر سوگند می داشت. سوگند هم در کم ترین

زمان ممکن از خجالت سارا در می اومد.

به هتل که رسیدیم سوگند گفت:

- من دارم از گرسنگی می میرم.

سارا گفت:

- باز تو که یه بستنی خوردی من همون رو هم نخوردم.

سوگند بدون این که منتظر من بمونه وسایل رو به دست من داد و به سمت رستوران رفت. سارا هم دنبالش راه افتاد اما برگشت و نگاهی به من که با اون همه وسیله اون جا ایستاده بودم انداخت و به سمت من برگشت و وسایل رو بین خودش و من تقسیم کرد و به سمت آسانسور راه افتاد اما لحظه ای ایستاد و به سمت راه پله برگشت. می تونستم حدس بزنم چرا از راه پله رفته. رو به روی آسانسور ایستادم و دکمه رو فشار دادم و با تمام وجود دعا می کردم با کسی برخورد نکنم. مثل این که دعایم بر آورده شد چون بدون هیچ مشکلی به اتاق رسیدم سارا چند دقیقه بعد رسید. داشت نفس نفس میزد. وسایل رو روی زمین ولو کرد و گفت:

- اگه استراحت بانو تمام شده بلند شن که این مستخدم بیچاره مرد از گرسنگی.

گفتم:

- صبر کن تا نفست بالا بیاد.

گفت:

- نه نیازی نیست وگرنه خواهرت سهم غذای من رو هم می خوره. باشه تو با آسانسور بیا. من هم از راه پله میام.

گفتم:

- با هم می ریم.

نگاهی به من انداخت و گفت:

- با اون پا می تونی؟

گفتم:

- آره.

گفت:

- پس زود باش.

به سمت راه پله رفتیم و من آرام آرام از پله ها پایین می رفتم . سارا تمام مسیر رو غر میزد که سوگند به غذا اون هم پا تک می زنه. شاید اگه هر دوی ما از حادثه ای که پایین پله ها انتظارمون رو می کشید خبر داشتیم هرگز با اون سرعت از پله ها پایین نمی رفتیم. به محض این که به رستوران رسیدیم سوگند رو دیدم که وسط چند تا خبرنگار و عکاس محاصره شده بود. آقای هان با دیدن ما بلافاصله به سمت ما اشاره کرد. خبرنگار ها

به سمت ما هجوم آوردن و من و سارا بی خبر از همه جا به فلاش عکس دوربین خبر نگار ها خیره شده بودیم. به سوگند نگاه کردم که هنوز همون جا ایستاده بود و به کاغذی که دستش بود خیره شده بود. به زحمت راه مون رو از بین اون همه دوربین و خبر نگار باز کردیم و به سمت سوگند رفتیم.

رو به سوگند کردم و پرسیدم:

- این جا چه خبره؟

سوگند بدون این که حرفی بزنه برگه ای رو که دستش بود به من داد. از چهرش نمی شد فهمید به چی فکر می کنه. برگه رو از دست سوگند گرفتم به اون نگاه کردم اما با خواندن متن اون کاغذ شوکه شدم. احساس کردم توان ایستادن ندارم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

سارا کنار من ایستاده بود و سوال می کرد جریان این برگه چیه؟ چی توش نوشته؟ برگه رو دستش دادم و گفتم:

- دیگه موضوع اون کلیپ تبلیغاتی معلوم شد.

سارا برگه رو از دست من قاپید و شروع کرد به خواندن. می تونستم عکس العملش رو حدس بزنم اون هم مثل من شوکه شده بود ولی توی اون لحظه شدت عصبانیتش به شوکی که بهش وارد شده بود بیشتر بود.

برگه رو توی هوا تکون می داد و با عصبانیت داد میزد:

- این چرت و پرت ها رو کی گفته؟ هر کس این حرف ها رو زده بی خود کرده. مگه این که من مرده باشم. سوگند بالاخره به حرف اومد و گفت:

- سارا آروم باش مگه نمی بینی این همه آدم دارن به ما نگاه می کنن؟

سارا گفت:

- به درک. مگه دیگه چیزی هم مونده. فقط همین مونده بود که با این دار و دسته نیویورکی ها برم پیک نیک!

گفتم:

- مثل این که درست نخوندی. فقط یه پیک نیک نیست. قراره ما تا آخر سفر با اونا باشیم.

سارا گفت:

- اصلا این برنامه رو کی ریخته؟

بعد هم چشمش به آقای هان افتاد و به سمت اون بیچاره یورش برد و با عصبانیت برگه رو توی صورت آقای هان تکون می داد و گفت:

- این چیه؟ معنی این برگه چیه؟

آقای هان این رفتار سارا رو به حساب ذوق بیش از حد گذاشت و گفت:

- خبر فوق العاده ایه. من هم از شنیدنش شوکه شدم. شما هم باید خیلی خوشحال باشین.

سارا که از شدت عصبانیت در حد انفجار بود و گفت:

- پس چهره ی من شبیه کسیه که خوشحاله؟ پس صبر کنین تا دستم به این گروه برسه اون وقت معنی خوشحالی واقعی رو می فهمید. فعلا برای شروع این برگه رو پس بدین.

آقای هان با تعجب پرسید:

- من درست متوجه نشدم. شما می خواین این فرصت رو از دست بدین؟

سارا گفت:

- بله. ما می خوایم این ذلت رو از دست بدیم. پس این برگه رو همین الان پس بگیرین.

آقای هان نگاهی به برگه انداخت و گفت:

- من این برگه رو به دست شما ندادم که الان بخوام پس بگیرم.

سارا گفت:

- پس این برگه از کجا اومده؟ از آسمان که نیافتاده.

آقای هان گفت:

- مگه اون برگه رو کامل نخوندی؟

سارا دوباره برگه رو خوند و با دیدن جمله ی آخر به سمت سوگند نگاه کرد و به سمت اون یورش برد و گفت:

- این داستان رو تو شروع کردی خودت هم تمامش کن.

سوگند گفت:

- ولی من اصلا از این ما جرا خبر نداشتم.

سارا گفت:

- اون روزی که گفتیم به اون fan meeting لعنتی نرو برای همین بود. این روز ها رو دیده بودیم.

رو به سارا کردم و گفتم:

- آروم باش.

سارا گفت:

- چی؟! آروم باشم؟! چطوری می تونی یه همچین حرفی بزنی؟ مگه برگه رو نخوندی؟

گفتم:

- چرا! از همه چیز خبر دارم ولی با سر و صدا جلوی این همه خبرنگار و افتادن به جون هم و مقصر جلوه

دادن همدیگه به جایی نمی رسیم. جز این که اوضاع رو بدتر می کنیم. بیا آروم باشیم تا یه فکری به حال این

وضعیت بکنیم.

سارا گفت:

- فکر کردن نداره. ما نمی ریم.

برگه رو ازدست سارا گرفتم و راهم رو از بین اون خبر نگارها به سمت اتاق باز کردم و بدون توجه به موج

سوال های اونا به سمت اتاق رفتم.

چند دقیقه بعد سارا و سوگند هم به اتاق برگشتن. سوگند آروم بود ولی سارا طول و عرض اتاق رو طی می

کرد. نگاهی به برگه انداختم برای بار هزارم بود که برگه رو می خوندم. روی برگه نوشته شده بود: «شماره ی

بلیط ۲۱۷۱۳ شما برنده ویژه مسابقه هفته رویایی با SS501 هستید به شما تبریک می گویم.»

سارا نگاهی به من انداخت که هنوز به برگه ی توی دستم نگاه می کردم. گفت:

- چیه؟ به چی نگاه می کنی؟ نکنه می خوای بری؟

سرم رو بالا آوردم و به سارا نگاه کردم و گفتم:

- نه. همچین تصمیمی هم ندارم.

سارا گفت:

- من به تو گفتم اینا یه نقشه ای دارن. تو گوش ندادی.

حرفی نزد. می دونستم بهترین کار توی اون موقعیت سکوت بود تا سارا آروم بشه. اما طوفانی که سارا راه

انداخته بود با خبری که چند دقیقه بعد به ما رسید تبدیل به یه گردباد f3 شد. آقای هان به ما خبر داد که مدیر

برنامه های گروه پایین منتظر ماست. سارا با این حرف مثل بمب اتم منفجر شد و به سمت آقای هان رفت و با قدرت هرچه تمام تر شروع به داد زدن کرد و گفت:

- شما به چه اجاه ای به اون گفتین منتظر ما بمونه؟

آقای هان گفت:

- ولی قبول اون برگه یعنی قبول شروط اونا.

سارا گفت:

- من که متوجه نمی شم.

آقای هان به قسمت پایین برگه اشاره کرد و گفت:

- این جا نوشته.

سارا به قسمت آخر برگه که یه جمله رو با فونت دو و به زبان کره ای نوشته شده بود نگاه کرد و گفت:

- مگه این جا چی نوشته؟

آقای هان نگاهی به سارا کرد و برگه رو از دست سارا گرفت و گفت:

- این جا نوشته از زمان تحویل برگه به مدت دو ساعت شما می تونین جواب رد بدین در غیر این صورت

شما این برنامه رو قبول کردین. الان هم نیم ساعت از زمان مجاز گذشته. ضمنا نوشته در صورت منصرف شدن

شما باید هزینه تمام ضرر ها رو پرداخت کنین.

سارا نگاهی به برگه انداخت و گفت:

- چرا یه همچین چیز مهمی رو باید کره ای بنویسن؟

آقای هان گفت:

- حتما فکر نمی کردن یه غیر کره ای برنده بشه.

سارا گفت:

- حالا چرا دارین همه این ها رو الان می گین؟ مگه شما پایین این برگه رو ندیده بودین؟ چرا به ما

نگفتین؟ حالا ما چی کار کنیم؟

آقای هان گفت:

- یه راه هست. این شرایط رو برای مدیر برنامه توضیح بدیم. مطمئنم شرایط شما رو درک می کنن.

سارا گفت:

- خب پس چرا ایستادین؟

آقای هان از اتاق بیرون رفت. به سوگند نگاه کردم، آروم گوشه ی اتاق نشسته بود. بلند شدم و کنارش نشستم.

سوگند گفت:

- فکر نمی کنم راهی باشه.

گفتم:

- چرا هست.

سوگند گفت:

- حق با سارائه. اون راست می گه همه ی اینا تقصیر منه. اگه من نرفته بودم این اتفاقات نمی افتاد. گفتم:

- اتفاقیه که افتاده. دیگه راجع بهش فکر نکن. یه راهی پیدا می کنیم.

و آروم ادامه دادم:

- امیدوارم.

ده دقیقه بعد آقای هان همراه یه مرد دیگه وارد اتاق ما شد. سارا جلوی اون مرد ایستاد و برگه رو جلوی اون گرفت و گفت:

- ما نمی تونیم این شرایط رو قبول کنیم.

اون آقا گفت:

- در این صورت فقط یه راه باقی می مونه. شما باید خسارت همه چیز رو پرداخت کنین.

سارا پرسید:

- چقدر؟

اما جوابی که داد باعث شد تا سارا روی صندلی بشینه.

گفت:

- اگه تا آخر عمرمون هم کار کنیم همچین پولی در نمی یاریم.

آقای هان نگاهی به تازه وارد کرد و گفت:

- این محاله.

اون آقا گفت:

- تازه خیلی بیشتر از این حرف هاست به خصوص که برنامه گروه برای پیدا کردن گروه بعدی کلی عقب می افته. به هر حال قیمت پیشنهادی ما همون ده هزار دلاره. اون هم برای هر روز تاخیر برنامه گروه.

سارا گفت:

- این یه شوخیه مگه نه؟

آقای هان حرفی نزد.

اون آقا گفت:

- نه. همه چیز جدیه.

سارا گفت:

- پس به خاطر این کلاه برداری ما هم از شما شکایت می کنیم.

اون آقا لبخندی زد و گفت:

- همه چیز این برنامه قانونیه و اگه شما تا نیم ساعت دیگه توی لابی هتل نباشید اون وقت ما از شما برای پرداخت جریمه شکایت می کنیم.

بعد هم از اتاق بیرون رفت. سارا به سمت آقای هان نگاه کرد. آقای هان زیر لب چیزی گفت و از اتاق بیرون رفت. سارا هنوز باور نمی کرد که چه اتفاقی افتاده. همون طور وسط اتاق ایستاده بود و به برگه ی توی دستش نگاه می کرد.

نا گهان اون برگه توی دستش رو پاره کرد و روی زمین ریخت و خرده های کاغذ رو با پاش له کرد و گفت:

- باشه برین شکایت کنین.

من که تا اون لحظه ساکت بودم، گفتم:

- اگه واقعا شکایت کرد چی؟

سارا جواب من رو نداد. ولی به سمت سوگند رفت و گفت:

- همه ی این ماجرا تقصیر توئه. می فهمی؟ آوردن تو از اول هم اشتباه بود. تو خیلی احمقی.

سوگند حرفی نزد ولی اشک توی چشماش جمع شده بود. از اول این سفر جز دعوا چیزی نصیبش نشده بود.

ولی این رفتار سارا زیاده روی بود.

به سمت سارا برگشتم و گفتم:

- این ماجرا هیچ ربطی به سوگند نداره. خودت هم می دونی. اونا از این فرصت استفاده می کردن.
سارا گفت:

- ولی اگه سوگند نمی رفت اونا هیچ وقت نمی فهمیدن ما این جاییم.
گفتم:

- آره توی کره آره نمی فهمیدن. ولی کلیپ تبلیغاتی چی؟
سارا گفت:

- تو ماجرای اون کلیپ رو باور کردی؟ ان قدر بچه ای؟
گفتم:

- آره من بچم. ولی اجازه نمی دم تو همه ی تقصیرات رو گردن سوگند بندازی. اگه قرار باشه مقصر
مشخص بشه خودت بهتر از هر کس دیگه ای می دونی مقصر اصلی کیه.
سوگند گفت:

- دعوا نکنین.

به سمت سوگند برگشتیم. هرچند ناراحت بود ولی برق خاصی توی چشم هاش بود. گفت:
- من یه راهی به ذهنم رسیده.

سارا گفت:

- دیگه چی؟

سوگند گفت:

- اون ها اون برنامه رو ریختن تا محبوبیت گروه بیشتر بشه. حالا اگه بینن باعث ضربه خوردن به گروه
بشه چی؟

گفتم:

- سوگند چی تو کله اته؟

سوگند گفت:

- در حال حاضر هیچی. ولی فکر کنم بدونم چطوری میشه کاری کرد که خود اونا ما رو از برنامه کنار
بزارن. تازه ما تا سه روز آینده باید برگردیم کره. بنابراین اونا نمی تونن ما رو زیاد نگه دارن. ولی اگه این سه
روز رو تبدیل به یه جهنم کنیم فکر می کنین چی میشه.

سارا آرام شده بود و گفت:

- یعنی می گی به این وضعیت به چشم یه فرصت برای انتقام نگاه کنیم؟

سوگند خندید و گفت:

- بینگو.

سارا لبخندی روی لبش نقش بست و گفت:

- تو خیلی ترسناکی سوگند.

سوگند گفت:

- فقط نباید زیاد تابلو باشه. اما الان تنها چیزی که مهمه اینه که نزاریم بابا از این موضوع بویی ببره.
گفتم:

- اگه از زبان کس دیگه ای بشنوه بدتره.

سوگند گفت:

- ما خودمون بهشون می گیم ولی الان نه.

سارا گفت:

- ولی اگه نقشه ی سوگند درست از آب در بیاد همش مجبوریم سه روز تحمل کنیم و بعدش برای همیشه
به این ماجرا فیصله می دیم.

حرفی نزد. اما یه حسی بهم می گفت زیاد خوشحال نباش.

فصل هفتم

نیم ساعت بعد همه ی ما سوار ماشینی بودیم که بیرون هتل منتظر ما ایستاده بود. از اون بدتر حضور بیست
و چهار ساعته ی اون فیلم بردار ها بود که تصمیم داشتن تمام حوادث این یه هفته رو ضبط کنن. سارا نگاهی
به فیلم بردار انداخت و گفت:

- این یارو داره از چی فیلم می گیره؟

سوگند گفت:

- از حالا باید بهت بگم تمام حرکات ما رو ضبط می کنن بعد هم از تلویزیون پخش می کنن.

سارا به سمت سوگند برگشت و گفت:

- تو از این ماجرا خبر داشتی؟

سوگند گفت:

- پس فکر کردی چطوری می خواستم از این قضیه به نفع خودمون استفاده کنم؟

اون آقا مدیر گروه به سمت ما برگشت و گفت:

- خوب الان که قراره با هم باشیم بهتره همدیگه رو بشناسیم. من آقای کیم هستم. تا اون جایی که

فهمیدم شما به انگلیسی تسلط دارین پس ممنون می شم اگه انگلیسی حرف بزنین.

سارا به آقای کیم نگاهی انداخت و گفت:

- توی اون برگه من چیزی ندیدم که ما رو موظف کنه به چه زبانی حرف بزنیم. من هر وقت لازم بدونم

انگلیسی حرف می زنم.

آقای کیم حرفی نزد. سارا هم رو کرد به سوگند و هر دو شروع کردن به مشاعره. بیست دقیقه بعد به

مشاعره بین اون دو تا گذشت. اما من تمام مدت به این فکرمی کردم که آخر این ماجرا چطوری تمام میشه.

ماشین سرعتش رو کم کرد و از پیچ گذشت و جلوی یه امارت تابستانی ایستاد.

سارا از ماشین پیاده شده و نگاهی به ساختمان انداخت و گفت:

- خب برای یه روز موندن جای بدی نیست.

نگاهی به فیلم بردار هایی که دور و بر ما بودن انداختم. تقریبا به حضورشون عادت کرده بودم البته به جز

مواقعی که ناگهان دوربین رو جلوی صورتمون می گرفت. دو سه بار این بلا سرمون اومده بود و سارا هر بار به

حساب طرف رسیده بود. وسایل رو برداشتیم و به سمت ساختمان رفتیم. وقتی وارد سالن شدیم اعضای گروه

توی سالن منتظر ما بودن و با دیدن ما به سمت ما اومدن. جونگ مین به سارا نگاه می کرد که با دلخوری

گوشه ای ایستاده بود و به اون پنج نفر به چشم دشمن نگاه می کرد. آقای کیم بین ما و گروه ایستاد و شروع

کرد به معرفی کردن. هیون همون طور ایستاده بود و به رو به رو خیره شده بود. آقای کیم به پسر ها اشاره می

کرد و اسمشون رو می گفت و پسر ها هم با لبخند به ما نگاه می کردن. به جز دو نفر هیون که با اخم ایستاده

بود و جونگ مین که نیشش تا بنا گوش باز بود. پسر ها جوری رفتار می کردن مثل این که برای اولین بار بود

که ما رو دیدن.

سوگند آروم گفت:

- عجب بازیگر های هستن.

سارا گفت:

- کجاش رو دیدی؟ حالا صبر کن بین هنر های بیشتری دارن.

آقای کیم رو به روی ما ایستاد و گفت:

- خب خودتون رو معرفی کنین.

سارا گفت:

- سارا رضایی.

آقای کیم گفت:

- همین؟!

سارا گفت:

- تا همین حد کافیه.

بعد به من اشاره کرد و گفت:

- سحر رحمانی. ایشون هم خواهرشون هستن. سوگند رحمانی.

هیونگ کنار هیون ایستاده بود به ما خوش آمد گفت. کیو و یونگ سنگ هم کنار جونگ مین ایستاده بودن. جونگ مین که تا اون لحظه حتی با اخم سارا هم دست از خندیدن برنداشته بود. اگه غیر از این بود که دیگه جونگ مین نبود. آقای کیم اون برنامه معارفه رو تمام کرد و دو تا فیلم بردار دیگه هم توی امارت به گروه فیلم برداری اضافه شده بود. جمعا چهار تا فیلم بردار توی این برنامه حضور داشتن.

سارا اروم کنار گوش من گفت:

- مثل این که واقعا دارن کلیپ پر می کنن ولی توی انتخاب نقش مکمل اشتباه کردن. چون من قراره به بهشت تبدیل کنیم.

نگاه هیون به هرسمتی نگاه می کرد به جز به سمت من. به نظر معذب و عصبی بود. تصمیم گرفتم مثل خودش رفتار کنم. بنابراین به سمت آقای کیم برگشتم و خیلی جدی پرسیدم:

- ما خیلی خسته هستیم میشه اتاق ما رو بهمون نشون بدین؟

آقای کیم گفت:

- ولی هنوز شام نخوردین.

اجازه ندادم ادامه بده و گفتم:

- من گرسنه نیستم ترجیح میدم استراحت کنم.

سارا هم بعد از حرف من دست سوگند رو کشید و گفت:

- ما هم خسته هستیم. برای امشب کافیه. اگه میشه اتاق ما رو نشون بدین.

سوگند می خواست حرفی بزنه که با نگاه سارا ساکت شد. آقای کیم وقتی اصرار ما رو دید قبول کرد تا محل استراحت ما رو نشان بده. سارا پشت سر آقای کیم راه افتاد و سوگند رو هم پشت سرش می کشید. من هم دنبال سر اون سه نفر می رفتم. اتاقی که برای ما در نظر گرفته بودن اتاقی با رنگ کرمی روشن بود و در طبقه ی دوم بود و پنجره ی بزرگی به سمت باغ داشت. قبل از این که آقای کیم از اتاق بیرون بره کاغذی رو به دست ما داد و گفت:

- این برنامه ی کاری گروهه و توی این مدت شما هم با اونا هستید.

سارا بدون این که نگاهی به برگه بندازه اون رو کنار گذاشت و گفت:

- ما تمام شرایط شما رو شنیدیم الان وقتش شده تا شما هم به شرایط ما گوش بدین.

آقای کیم گفت:

- می شنوم.

سارا گفت:

- اول این که ما همیشه انگلیسی حرف نمی زنیم و اگه کسی از موقعیت خودش سو استفاده کنه بدون در

نظر گرفتن برنامه اون رو سر جاش می شونیم و با برنامه تا اون جایی که با آداب ما هماهنگ باشه کنار میایم و

هیچ توهینی رو هم قبول نمی کنیم. مهم نیست از طرف چه کسی باشه. قبوله؟

آقای کیم گفت:

- باشه قبوله اما من یه شرط دیگه هم دارم که تا الان نگفتم.

سارا گفت:

- چی هست؟

آقای کیم گفت:

- من می دونم شما علاقه ای به شرکت توی این برنامه نداشتین بنابراین طبیعیه که گاهی احساسات شما جای عقل رو بگیره و تصمیم بگیرین یه کار هایی انجام بدین تا از زیر این برنامه شونه خالی کنین. اگه این اتفاق بی افته تمام هزینه ها رو از شما به عنوان جریمه می گیریم.

سارا به سمت سوگند نگاه کرد. سوگند گفت:

- قبوله ولی از ما نخواید که دقیقا به گفته ی شما عمل کنیم.

آقای کیم گفت:

- من همچین خیالی هم ندارم.

سارا گفت:

- در ضمن رمانتیک بازی هم ممنوع. ما رابطه ای با این حرفا و کار ها نداریم.

آقای کیم لبخند معنی داری زد اما چیزی نگفت و بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

- پس موردی دیگه ای نمونده که سرش توافق نداشته باشیم.

سارا گفت:

- امیدوارم.

آقای کیم از اتاق بیرون رفت. سارا روی تخت نشست و به اطراف نگاه کرد و گفت:

- اتاق خوبیه حیف که بیشتر نمی تونیم بمونیم.

سوگند که برگه ای رو که آقای کیم به ما داده بود رو می خوند گفت:

- فردا صبحونه رو باید با گروه بخوریم. این بهترین موقعیت که نقشه ای رو که چیدیم عملی کنیم.

سارا نیشش باز شد و گفت:

- پس برنامه ی ما هم از فردا شروع میشه. وقتی صبح رسید از این که به حرف ما گوش ندادن پشیمون میشن.

روی تخت دراز کشیده بودم. سوگند به من نگاه کرد و گفت:

- مثل این که واقعا خسته ای.

همون طور که چشمم رو می بستم گفتم:

- پام یه کم درد می کنه.

سارا دستش رو روی شکمش گذاشت و گفت:

- معده ی من هم درد می کنه. دلم می خواد غذا بخورم. اگه تو اون حرف رو نزده بودی حداقل یه نون خشکی بود که بخوریم.

گفتم:

- تو خودت نخواستی غذا بخوری به من چه؟

سوگند گفت:

- تازه نداشتی من هم غذا بخورم.

سارا به ما دو تا نگاه کرد و گفت:

- خوب دست به یکی کردین با حرفی که سحر زد دیگه راهی نداشتیم.

سوگند گفت:

- من گرسنم.

سارا گفت:

- فکر کن روزه گرفتی.

گفتم:

- اگه ان قدر گرسنه هستین برین پایین یه چیزی بخورین. فکر کنم آقای کیم بتونه ترتیبش رو بده.

سارا گفت:

- من اگه از گرسنگی هم بمیرم و فردا صبح جسد من رو از این اتاق بیرون بیرون هیچ وقت همچین حرفی به

آقای کیم نمی زنم.

سوگند گفت:

- به من ربطی نداره که تو می خوای خود کشی کنی یا نه ولی من یکی می خوام برم غذا بخورم.

از سر جاش بلند شد و به سمت در رفت. سارا دست سوگند رو کشید و گفت:

- محاله که تو از این در بیرون بری.

سوگند گفت:

- اگه می تونی جلوی من رو بگیر.

سارا گفت:

- باشه.

بعد هم دست سوگند رو کشید و روی تخت نشوند و به سمت در رفت که ناگهان چیزی محکم به سرش خورد روی زمین افتاد. سارا برگشت و به اون شی که روی زمین افتاده بود نگاه کرد و بعدش به سوگند نگاه کرد. سارا بالشتی که روی زمین افتاده بود رو برداشت و به سمت سوگند حمله کرد. اون دو نفر با بالشت یه جنگ اساسی راه انداخته بودن. به اون دو تا نگاه کردم و گفتم:

- حالا ان قدر ورجه وورجه کنین که گرسنه تر شین.

ولی اون دو نفر بدون توجه به حرف من به جنگ خودشون مشغول بودن یا جا خالی می دادن یا ضربه های هم دیگر و رد می کردن. چند ضربه رد زده شد. سارا با بالشت به سمت در فت و درست قبل از این که در رو باز کنه بالشت رو به سمت سوگند پرت کرد و در رو باز کرد. سوگند هم همون بالشت رو به سمت سارا پرت کرد ولی سارا جا خالی داد و بالشت محکم توی صورت کسی خورد که پشت در ایستاده بود. صدای خنده ای از پشت در بلند شد و به دنبال اون کیو با یه سینی وارد اتاق شد. جونگ مین در حالی که صورتش در اثر ضربه ی بالشت قرمز شده بود و موهایش به هم ریخته بود پشت سر کیو وارد اتاق شد. هیونگ هم با یه بشقاب کیک در حالی که هنوز می خندید وارد اتاق شد. سارا سعی کرد تا موهای دم اسبیش رو که بر اثر ضربات سوگند کج شده بود مرتب کنه اما وقتی دید فایده ای نداره دست از تلاش برداشت و همون طور اون جا ایستاد. سوگند سرش رو پایین انداخته بود و موهایش صورتش رو پوشونده بود. فقط ریز ریز تکون می خورد. نمی تونستم بفهمم داره گریه می کنه یا می خنده. کیو که با هیون همچنان مشغول خندیدن بود گفت:

- ضربه ی دقیقی بود از کجا فهمیدی کی پشت دره؟

سارا گفت:

- حقش بود.

سینی رو کنار بشقاب روی میز گذاشت.

هیونگ رو به روی من ایستاد و گفت:

- پات چطوره؟

گفتم:

- یه کم درد داره ولی بهترم.

هیونگ به کشوی میز کنار تخت اشاره کرد و گفت:

- اون جا یه چسب ضد درد هست یه کیسه گرمایی هم هست.

سارا همچنان کنار در ایستاده بود و در رو باز گذاشته بود. جونگ مین نگاهی به سارا انداخت و گفت:

- چرا هنوز اون جا ایستادی؟

سارا گفت:

- منتظرم ببینم کی میری.

جونگ مین به سمت در رفت و در رو بست و گفت:

- می خوای اون اکیپ خبری جای ما رو پیدا کنن؟ می دونی با چه بدبختی یوسنگ و هیون اونا رو سرگرم

کردن؟

بعد لبخندی زد گفت:

- نمی خوای از نجات دهندت تشکر کنی؟

سارا گفت:

- از چه بابت؟

جونگ مین گفت:

- به این دلیل که از گرسنگی نجاتت دادم.

سارا با تمسخر نیش خندی زد و گفت:

- کی گفته من گرسنه بودم؟ می تونی همه رو برگردونی.

جونگ مین گفت:

- جدا؟ باشه.

بعد هم به سمت بشقاب کیک روی میز رفت. سوگند به ظرف کیک خیره شده بود و گفت:

- به خاطر کاری که انجام دادین ممنون.

همه به سمت سوگند برگشتن. سوگند به خاطر تلاشی که توی جنگ از خودش نشان داده بود هنوز سرخ

بود. لحن صدای سوگند و چهرش باعث شد تا جونگ مین دو قدم به عقب برداره و از میز دور بشه. به نظر می

اومد جونگ مین دست و پاش رو در برابر سوگند گم کرده بود. این اولین بار بود که می دیدم که جونگ مین در

برابر یه دختر کم میاره. شاید هم به خاطر این بود که هنوز با سوگند آشنا نشده بود و یا شاید هم تمام حاضر

جوابی هاش رو برای سارا نگه داشته بود.

سارا دوباره به سمت در اتاق رفت و در باز کرد و گفت:

- بهتره برین. ضمنا به جز زمان بندی برنامه ای که آقای کیم به ما داده دلیل دیگه ای برای دیدن همدیگه نداریم.

هیونگ نگاهی به سارا انداخت و به سمت در رفت رو به هیونگ کردم و گفتم:

- ممنون.

هیونگ به سمت من برگشت و گفت:

- فعلا استراحت کن.

بعد همراه کیو از اتاق بیرون رفت. جونگ مین لحظه ی آخری که از اتاق بیرون می رفت رو به سمت سارا کرد و گفت:

- به جهنم خوش اومدی.

سارا هم نیش خندی زد و گفت:

- پس معلومه هنوز معنای جهنم رو نمی دونی.

سارا بلافاصله بعد از این حرف در اتاق رو محکم بست و رو به ما کرد و گفت:

- بهتره زودتر بخوابیم چون معلوم نیست چه اتفاقی در انتظار مونه.

بعد هم به سرعت به سمت سوگند رفت که یه تیکه کیک رو برداشته بود تا بخوره. سارا کیک رو از سوگند گرفت و اون رو توی بشقاب گذاشت و همراه سینی گذاشت پشت در اتاق. سوگند با دلخوری گفت:

- معلوم شد چرا جونگ مین فقط به تو گیر میده.

سارا به سمت سوگند برگشت و گفت:

- چیزی گفتی؟

سوگند گفت:

- آره گفتم بهتره چراغ رو خاموش کنی تا بخوابیم بلکه این درد گرسنگی رو فراموش کنیم. ولی قبل از اون بهتره یه چیزی رو بدونی اگه قرار باشه به این راحتی آرامشت رو از دست بدی بازی شروع نشده رو باختی.

سارا نگاهی به سوگند انداخت و گفت:

- خب از حالا تمرین می کنیم. روش اول. حفظ آرامش درد هنگام گرسنگی.

سوگند حرفی نزد و ملحفه رو روش کشید و خوابید. سارا هم چراغ رو خاموش کرد و به سمت تختش رفت. چند دقیقه بعد از صدای تنفس های آروم اون دو تا معلوم بود که به خواب خوبی رفتن و قلمرو هفت پادشاه رو هم رد کردن. اما من توی این فکر بودم که توی این دو روز چه اتفاقاتی قرار بود بی افته.

چشمم رو باز کردم. سوگند موهاشو بالای سرش بسته بود و مشغول مرتب کردن تخت بود. برخلاف همیشه سارا هم بیدار بود از سر جام بلند شدم و به اون دو تا نگاه کردم. هنوز از دست هم دلخور بودن. دست و صورتم رو شستم سوگند تخت من رو هم مرتب کرد. سارا نشسته بود و به فکر فرو رفته بود. سوگند به من نگاه کرد و گفت:

- من دارم می رم. شما هم بیاین.

گفتم:

- صبر کن همه با هم می ریم.

رو به سارا کردم و گفتم:

- منتظر چی هستی؟ بلند شو بریم.

سارا از سر جاش بلند شد و کنار من ایستاد. سوگند زودتر از ما از اتاق بیرون رفت. من هم با سارا از اتاق بیرون رفتم. اما به محض اینکه از اتاق بیرون رفتیم سوگند به سمت سارا برگشت و با لبخند گفت:

- آماده ای؟

سارا هم با لبخند جوابش رو داد و هر دو با هم از پله ها پایین رفتن. من هنوز ایستاده بودم و به اون دو نفر خیره شده بودم. اینجا چه خبر بود؟؟؟ هر دو به سمت من برگشتن. گفتم "خدا تا اخر این سفر رو به خیر بگذرونه." و بعد هم به سمت اون دوتا رفتم که کنار اره پله منتظر من ایستاده بودن. وقتی وارد سالن شدیم گروه فیلم برداری همراه پسرها منتظر ما بودن.

آقای کیم که مسوئل برگزاری این برنامه بود به ما نگاه کرد که با دلخوری به دوربین ها چشم دوخته بودیم. گفت:

- فکر کنین اونها وجود ندارن.

سارا به سمت اون برگشت و گفت:

- با این همه تعداد نفر حتما. البته اگه کور باشی.

بعد هم بدون توجه به علامت های چشم و ابروی من همراه سوگند سر میز نشست و هردو بدون اینکه منتظر کسی بمونن مشغول خوردن شدن. آقای کیم به من نگاه کرد. نمی دونستم توی اون موقعیت کدوم بهتر بود. فرار از اونجا یا یه لگد جانانه زدن به اون دوتا که تا خرخره توی غذا های روی میز فرو رفته بودن. به پسرها نگاه کردم. جونگ مین برخلاف همیشه که آماده به اذیت بود، کاملاً آرام و مودب اونجا ایستاده بود و تنها یه لبخند روی لب هاش بود. نمیدونستم داره به چی فکر می کنه.

نگاهی به سارا و سوگند انداختم که یک تیکه کیک توی بشقاب گذاشته بودن و مشغول خوردن بودن. معلوم شد چه تصمیمی دارن صندلی رو که آقای کیم برای من کنار کشید بود رو رها کردم و روی صندلی کنار سارا نشستم و گفتم:

- شما دوتا چتون شده؟ چرا مثل قحطی زده ها دارین غذا میخورین؟

سوگند گفت:

- در مورد من یکی که حق دارم. از دیروز تا الان چیزی نخوردم.

گفتم:

- تو یکی با دهن پر حرف زن.

سارا گفت:

- مگه یادت رفته. تازه جهنم داره شروع می شه.

بعد هم به جونگ مین نگاه کرد که صندلی روبرو ی سارا رو کنار کشیده بود و نشسته بود. گفتم:

- ولی این به این معنا نیست که بی ادب باشیم. مخصوصاً با این دوربین ها.

سارا گفت:

- اون دوربین ها رو که خود آقای کیم هم گفت بی خیال. بعد هم شکم گرسنه ادب نمی فهمه. به قول

سوگند میخوام قسمت بی ادب سارا رو هم توی این سفر تجربه کنم.

گفتم:

- مگه تا الان با ادب هم بودی؟

سارا گفت:

- باشه پس صبر کن تا ببینی.

رو به سوگند کردم و گفتم:

- تو یکی چرا با طناب این افتادی توی چاه.
سوگند گفت:

- می خوام یه نظریه رو امتحان کنم. باید بفهمم حق با من بود یا اون استاد. به هر دو روز که بیشتر نیست. به گروه نگاه کردم که به اون دو نفر خیره شده بودن. یونگ سنگ تقریباً با دهانی نیمه باز به اون دو تا نگاه می کرد. که بدون توجه به بقیه در حال خالی کردن محتویات بشقاب های روی میز بودن. به سمت جونگ مین نگاه کردم که سعی داشت تا آخرین تکه کیک شکلاتی رو که روی میز مونده بود از چنگال اون دو تا ماشین غذا بیرون بکشه.
کیو گفت:

- مثل اینکه خیلی گرسنه هستین. سارا با دهانی پر در حالی که تکیه های کیک توی دهانش روی میز می ریخت گفت:
- آره خیلی خوشمزه است تو هم امتحان کن.

بعد هم با دست یه تیکه کیک توی بشقاب کیو گذاشت. حالت چهره اش عوض شد اما حرفی نزد. سارا به جونگ مین نگاه کرد و نشست. مونده بودم توی این موقعیت جونگ مین چطور می تونست بخنده. توی این فکر بودم که صدای سرفه سوگند بلند شد. به سمت سوگند برگشتم. یک تیکه نون تست توی گلویش گیر کرده بود و داشت خفه می شد. سعی کرد لیوان آب پرتقال رو از جلوییش برداره اما دستش به اب میوه یونگ سنگ خورد و لیوان وارون شد و در عرض چند ثانیه قطره های آب میوه از گوشه های میز سرازیر شد. پسرها به سرعت خودشون رو کنار کشیدن.

سوگند هنوز سعی داشت تا یه لیوان گیر بیاره تا جلوی خفه شدنش رو بگیره. اما با هر بار تلاش یه چیزی روی میز وارون می شد. به سرعت از سر جام بلند شدم و به سمت اون رفتم. چند تا ضربه محکم بین دو تا کتفش زدم.

سوگند با زحمت لقمه رو قورت داد و نفس بلندی کشید و روی صندلیش ولو شد. کیو بلافاصله لیوان آبی رو دستم داد. سوگند لیوان آب رو یکسره سر کشید. با نگرانی نگاهش کردم و پرسیدم:
- خوبی؟

سارا که پشت سر سوگند ایستاده بود به اون نگاه کرد و لبخند زد. سوگند هم به اون نگاه کرد هرچند لبخند نزد اما برقی که توی چشم هاش بود چیز دیگه ای میگفت. پس نقشه اون دو نفر این بود. با عصبانیت به

سوگند نگاه کردم و به سمت گروه برگشتم. واقعا نمیدونستم چی باید بگم. یه نگاهی به میز انداختم. مثل این بود که روی میز بمب منفجر کرده باشن. چند تا لیوان روی میز وارون شده بود و تکه های نون تست و کیک روی میز پخش شده بود و از گوشه های میز آب میوه می چکید. یونگ سنگ سعی داشت تا با دستمال باقی مونده لک های آب میوه روی لباسش رو پاک کنه. هیونگ کنار ایستاده بود و به این منظره خیره شده بود. جونگ مین دستهایش رو توی جیب شلوارش کرده بود و به سارا که پیروزمندانه لبخند می زد نگاه می کرد. اما هیون مثل همیشه سر میز ایستاده بود و به ما نگاه می کرد آخر سر هم بدون اینکه حرفی بزنه اونجا رو ترک کرد. آقای کیم به سمت من اومد و در حالی که سعی داشت جلوی عصبانیتش رو بگیره گفت:

- میشه توضیح بدین اینجا چه اتفاقی افتاد؟

من هم گفتم:

- این به جای اینه که شما از من بپرسین حال خواهرم چطوره؟ مگه شما ندیدن چه اتفاقی افتاد؟ من از اول هم به شما گفتم به درد این برنامه نمی خوریم. شما خواستین. این هم نتیجه اش. شما حق ندارین اعتراض کنین. این اتفاقیه که ممکن بود برای هر کسی بیافته.

از انعکاس صدای سرد و تیز خودم به لرزه افتادم. من از کی اینقدر بد جنس شده بودم؟ این سحر رو نمی شناختم. برام غریبه بود. شاید حق با سوگند بود و قرار بود شخصیت های مختلف خودمون رو بشناسیم. به سمت سوگند برگشتم و سعی کردم اون رو از روی صندلی بلند کنم و به سمت اتاق ببرم.

به محض اینکه وارد اتاق شدم در رو پشت سرم بستم و به سارا و سوگند نگاه کردم. هر دو از اینکه نقشه ای که کشیده بودن عملی شده بود خوشحال بودن.

به سوگند نگاه کردم و گفتم:

- تو عجب مارمولکی هستی. واقعا فکر کردم داری خفه می شی.

سوگند گفت:

- من لقمه توی گلویم گیر کرد ولی خوب یه خورده پیاز داغش رو زیاد کردم.

سارا به خاطر بازی زیبایی سوگند تشویقش کرد و گفت:

- کارت عالی بود. حیف که داورهای جشنواره اینجا نبودن سیمرغ که هیچی تو یکی حقت اسکاره.

گفتم:

- شما دو تا اول تکلیفتون رو با خودتون مشخص کنین. من بالاخره نفهمیدم شما با هم مشکل دارین یا نه.

سارا خندید و گفت:

- ما با هم همکارییم.

از این حرف سارا فهمیدم داستان از اون چیزی که من فکر می کردم پچیده تره. تنها چیزی که اون لحظه تمام ذهن من رو مشغول کرده بود این بود که این دو تا اعجوبه چه چیز های دیگه یا توی چنته داشتن. اونها حتی کوچکتترین عذاب وجدانی یا احساس شرمی به خاطر کاری که انجام داده بودن نداشتن برعکس کاملاً خوشحال بودن. می تونستم درک کنم چرا سارا این کار رو انجام می ده. اون و جونگ مین از هر فرصتی برای انتقام ازهم بهره کافی رو می بردن ولی دلیل سوگند رو نمی فهمیدم. اون چرا باید خودش رو قاطی بازی سارا می کرد. به خصوص که اون یکی از طرفدار های اونها بود. این سوالی بود که برای من بدون پاسخ مونده بود. با صدای در به خودم اومدم. وقتی در رو باز کردم آقای کیم پشت در بود. سارا و سوگند به محض ورود آقای کیم تغییر موقعیت دادن و سارا مشغول ماساژ دادن شونه های سوگند شد و سوگند هم چهره آدم های بیچاره رو به خودش گرفت. از این تغییر حالت سریع اونها هم تعجب کردم و هم خنده ام گرفت. آقای کیم نگاهی به سوگند انداخت که چهره آدم هایی رو به خودش گرفته بود که تازه از اون دنیا برگشته بودن.

آقای کیم پرسید:

- حالتون بهتره؟

سوگند نگاه معصومانه ای به آقای کیم انداخت و گفت:

- بهترم.

بعد هم ادامه داد:

- به خاطر اتفاقی که افتاد معذرت می خوام.

آقای کیم که نرم شده بود گفت:

- خب ممکن بود این اتفاق برای هر کسی بیافته مهم اینه که الان حالتون خوبه.

سارا نیم نگاهی به آقای کیم انداخت و گفت:

- چیز دیگه ای هم هست؟

آقای کیم گفت:

- بله. در واقع به خاطر اون اینجا هستیم.

سارا گفت:

- پس ما باید بریم.

آقای کیم گفت:

- بله. ولی از کجا فهمیدین؟

سارا گفت:

- خب بعد از اتفاق صبح کاملاً مشخص بود.

آقای کیم گفت:

- خب پس تا پانزده دقیقه دیگه پایین باشین. فکر کنم تا اون موقع پسر ها هم آماده شده باشن.

سارا گفت:

- دیگه اونها چرا؟

آقای کیم گفت:

- خب پس فکر کردین با کی باید برین استدیو ضبط؟

سوگند با تعجب به آقای کیم نگاه کرد و گفت:

- استدیو برای چی؟

آقای کیم گفت:

- برای اینکه شما امروز مهمان های ویژه گروه هستین و می تونین مراحل ضبط اهنگ جدید اونها رو

بینین.

سارا گفت:

- مگه قرار نیست ما از این برنامه بریم؟

آقای کیم گفت:

- نه. چه کسی این حرف رو زده؟ تا پانزده دقیقه دیگه پایین پله ها باشین.

بعد هم اراتاق بیرون رفت. سارا به سوگند نگاه کرد.

نیش خندی زدم و گفتم:

- خب برنامه بعدی چیه؟

سارا گفت:

- من که سر در نمی یارم.

سوگند گفت:

- باشه. حالا که اینجوریه. من هم یه نقشه بهتر دارم.

سارا گفت:

- اینها از جهنم هم رد شدن.

سوگند لبخندی زد و گفت:

- اونها حتی به دروازه جهنم هم نرسیدن.

ازاین لبخند سوگند به خودم لرزیدم. کمتر پیش می اومد اون از این لبخندها بزنه ولی هر بار این لبخند روی لب هاش ظاهر می شد یک طوفان راه می افتاد. به سارا نگاه کردم ولی اون هم دسته کمی از سوگند نداشت و برق چشماش خبر از چیز دیگه ای می داد. از اتاق بیرون اومدم تا به آقای کیم بگم ما نمی تونیم با اونها بریم. از فکر اینکه ممکن بود اون دو نفر چه بازی دیگه ای راه بندازن نگران شدم بنابراین تصمیم گرفتم هر طور که شده کاری کنم که آقای کیم قید برنامه امروز رو بزنه.

فصل هشتم

به سرعت پله ها رو طی می کردم و دنبال آقای کیم می گشتم و توی دلم دعا می کردم که امروز رو به خیر بگذرونه. اما با کسی برخورد کردم که اصلا توقع دیدنش رو نداشتم. هیون بطری آبی دستش بود و کیفش رو روی شونه اش انداخته بود و بدون اینکه به من توجهی کنه تنه ای به من زد و رد شد. حتی برنگشت به من نگاه کنه. مثل این بود که با یکی از اثاثیه خونه برخورد کرده بود و یا اینکه پاش به صندلی گرفته باشه. به هیون نگاه می کردم که بدون اینکه حتی یه معذرت خواهی خشک و خالی بکنه از در بیرون رفت. نمی دونستم چی باید بگم. حتی عصبانی هم نشده بودم. با صدای آقای کیم به خودم اومدم آقای کیم روبروی من ایستاده بود. رو به من کرد و گفت:

- خب آماده هستین؟

گفتم:

- برای چی؟

آقای کیم گفت:

- برای رفتن.

تازه یادم افتاد برای چی این همه پله رو اون هم با اون سرعت پایین اومده بودم. رو به آقای کیم کردم و گفتم:

- باید یه چیزی رو بهتون بگم.

آقای کیم گفت:

- چیزی شده؟

گفتم:

- در مورد برنامه امروزه.

آقای کیم گفت:

- مشکلی هست؟

گفتم:

- باید بهتون بگم که ما ...

اما ادامه حرف من رو صدای سارا از پشت سرم کامل کرد که درحالی که با سوگند به سمت ما می اومد. سارا گفت:

- ما باید بگیم از اینکه ما رو دعوت کردین خیلی خوشحال هستیم.

آقای کیم که خیالش راحت شده بود با لبخند گفت:

- ما هم همینطور.

بعد هم از در سالن بیرون رفت.

توی دلم گفتم "اگه خبر داشتی این دوتا موجود به ظاهر آرام چه برنامه ای دارن هیچوقت این حرف رو نمی زدی."

سارا روبروی من ایستاد و گفت:

- می بینم یه ستون پنجمی داریم.

گفتم:

- من هیچ علاقه ای ندارم توی برنامه های شما نقشی داشته باشم.

سوگند گفت:

- ما هم از تو این رو نمی خوایم. تو می تونی تا آخر این برنامه همچنان نقش سازمان صلح جهانی رو بازی کنی.

بعد هم کنار من ایستاد و در حالی که بازوی من رو گرفته بود همراه خودش به سمت بیرون برد. وقتی از سالن بیرون رفتم. چشمم به هیون افتاد که هنوز با بی خیالی ایستاده بود و با بطری آب توی دستش بازی می کرد. یاد حرکت قبلی اون افتادم. هرچقدر بیشتر به هیون نگاه می کردم عصبانی تر می شدم. مثل این بود که آرامش قبلی من یه سکوت قبل از طوفان بود. رو به سوگند کردم و گفتم:

- تمام حرفهای قبلی رو پس می گیرم. از حالا توی هر نقشه ای که دارین من رو هم شریک کنین.
سارا لبخندی زد و سوگند گفت:

- همه برای یکی. یکی برای همه.

سرم رو تکون دادم و سوار ماشین شدم. پسرها سوارماشین شدن و هر کسی سر جای خودش نشست. اما مثل همیشه گروه فیلم برداری هم جزوی از این برنامه بود. با سوار شدن همه اعضا نا خودآگاه یاد تایلند افتادم. نحوه نشستن پسرها مثل قبل بود. به سارا نگاه کردم. معلوم بود اون هم پیام من رو گرفته چون با حالت مشکوکی به فاصله بین دو تا صندلی نگاه می کرد و کاملاً آماده بود تا هر سری رو که از این فاصله بگذره مثل گیوتین قطع کنه. توی طول راه کسی حرفی نزد و تنها صدایی که شنیده میشد صدای خش خش قلم سوگند بود که روی کاغذ کشیده میشد. از وقتی که سوار ماشین شده بودیم سوگند مشغول نوشتن بود. تا به حال سوگند رو اینجوری ندیده بودم هرچی که بود تمام توجه سوگند رو به خودش جلب کرده بود و اون هم با سرعت هر چه تمام تر مشغول نوشتن بود. به سارا نگاه کردم که تمام حواسش به فردی بود که پشت سرش نشسته بود و با نیش باز به صندلی جلوییش زل زده بود. این دو نفر حتی توی سکوت هم دست از مبارزه برنمی داشتن و حرکات همدیگر رو زیر نظر گرفته بودن تا در صورت لزوم به موقع بتونن ارزش کمال استفاده رو ببرن. یونگ سنگ و کیو کنار هم نشسته بودن. کیو کتاب دستش بود. جالب بود اون هم مثل سوگند چیزی داشت که با هاش سرش رو گرم کنه. به عنوان کتاب نگاه کردم ولی چیزی سر در نیاوردم. با خطی نوشته شده بود که من نمی تونستم بخونم.

یونگ سنگ که متوجه من شده بود گفت:

- ورونیکا تصمیم می گیرد بمیرد.

لبخندی زدم و سرم رو برگردوندم. از توی آینه می شد بقیه رو دید. هیونگ سرش به بازی که دستش بود گرم بود و هیون هم مثل همیشه اخر ماشین خواب بود. ماشین از در ورودی یه ساختمان عبور کرد و بعد از چند لحظه ایستاد.

آقای کیم رو به جمعیت داخل ماشین کرد و گفت:

- خب رسیدیم.

سوگند کاغذ های رو که جلوش بود برداشت و توی کیفش گذاشت بعد از آقای کیم اولین نفر هایی که از ماشین پیاده شدن ما بودیم. بعد از ما هم گروه فیلم برداری و اعضای گروه پیاده شدن. هیون بدون توجه به بقیه راهش رو گرفت و رفت. همین حرکت هیون کافی بود تا تمام مهربونی های هیونگ رو نادیده بگیرم و بیشتر از قبل مصمم بشم تا اون رو سر جاش بشونم.

هیونگ که متوجه رفتار هیون شده بود با لبخند به سمت ما اومد و گفت:

- در ورودی از این سمت این واقعا عالیه که شما امروز اینجا هستین من همیشه دلم می خواست به شما نشون بدم ما کجا اهنگ ضبط می کنیم.

سوگند با تعجب گفت:

- به ما؟

هیونگ که تازه متوجه شد چه اشتباهی کرده رو به پسر ها کرد تا از اونها کمک بگیره. جونگ مین گفت:

- خب ما همیشه دوست داشتیم به طرفدارهامون نشون بدیم چقدر سخت کار می کنیم.

سوگند با لبخند به جونگ مین نگاه کرد. احساس کردم برای یک لحظه خون به صورت جونگ مین دوید و سعی کرد تا خودش رو از نگاه سوگند پنهان کنه. سارا که با اخم به این منظره چشم دوخته بود تنه ای به سوگند زد و رد شد. سوگند نگاهی به سارا کرد و خندید. به نظر می رسید که یک نفر دیگه هم از این اتفاق خوشحال نیست. شاید هم به خاطر اتفاقی بود که سر میز صبحانه افتاده بود. کیو دنبال سر یونگ سنگ راه افتاد و وارد ساختمان شد. هیونگ و جونگ مین نقش راهنما رو برای ما بازی می کردن. هیونگ که متوجه اوضاع شده بود سعی داشت تا وضعیت رو آرام کنه. جونگ مین در رو باز کرد و منتظر ایستاد و سارا بدون اینکه به اون نگاه کنه وارد ساختمان شد هیونگ هم کنار جونگ مین ایستاده بود. سوگند نگاهی به جونگ مین انداخت و با لبخند ملیحی از اون تشکر کرد. این دیگه واقعا عجیب بود تا اون موقع ندیده بودم جونگ مین در برابر دختری اینقدر نرمش به خرج بده. به صورت سوگند نگاه کردم تا شاید از این معما سر دربیارم ولی هیچ

فایده ای نداشت. هیونگ با دیدن این صحنه خندید اما وقتی دید که جونگ مین داره نگاهش می کنه بلافاصله به سمت من اومد و گفت:

- بهتره بریم داخل.

بعد آروم کنار گوش من گفت:

- به نظر میاد خواهر کوچیکت ما رو خیلی خوب می شناسه.

بعد هم زودتر از من وارد ساختمان شد. به حرف هیونگ فکر کردم. این هم یه معمای جدید بود. وقتی وارد استدیو ضبط شدم متوجه شدم که پسرها اونجا نیستن اما چندان طول نکشید تا جای جدید اونها رو کشف کنم. کافی بود تا سرم رو برگردونم و با پنج تا چهره روبرو شم که توی یه اتاق دیگه روبروی من پشت یه پنجره شیشه ای ایستاده بودن و گوشی رو گوششون گذاشته بودن و آماده خوندن بودن. آقای کیم کنار ما قرار گرفت و شروع به توضیح دادن درباره آهنگ جدید و کار اون همه صفحه دکمه شد. آقایی که پشت اون همه صفحه کلید نشسته بود به پسره علامت داد که آهنگ رو بخونن. آهنگ آرومی بود اما به محض اینکه آهنگ به اوج خودش رسید و پسرها شروع به خوندن کردن سوگند زد زیر خنده. به سمت اون برگشتم جلوی دهانش رو گرفته بود اما باز هم صدای خنده اون توی اتاق می پیچید من و سارا به سوگند خیره شده بودیم.

سوگند گفت:

- ببخشید. از خوشحالیه سعی می کنم جلوی خودم رو بگیرم.

دوباره همه چیز به حالت عادی برگشت. اما با پخش دوباره آهنگ صدای خنده سوگند بلند شد. این بار دستش رو روی شکمش گذاشته بود بلند بلند قهقهه می زد. به سوگند نگاه می کردم که صدای خنده سارا هم بلند شد. سوگند کم بود سارا هم به اون اضافه شده بود. ناگهان مثل اینکه تلنگری بخورم به همه چیز پی بردم. درست بود که بچه گانه بود ولی خیلی کار آمد بود. به چهره پسرها نگاه کردم. حسابی عصبی شده بودن. یونگ سنگ خسته به نظر می رسید. هیونگ هم دست و پاش رو گم کرده بود و به اون دو تا نگاه میکرد. مطمئنا تا به حال توی این موقعیت گیر نکرده بودن. بالاخره سارا و سوگند دوباره آروم شدن و کار از سر گرفته شد. اما به محض اینکه صدای پسرها شنیده شد. صدای سه خنده توی اتاق پیچید. من هم به دخترها پیوسته بودم و بلند بلند می خندیدم. آقای کیم با تعجب به ما نگاه می کرد. سوگند روی زمین نشست و دلش رو گرفته بود. سارا تقریبا دولا شده بود. اما از همه دیدنی تر چهره هیون بود با اینکه می دونستم نمی تونه صدای خنده ما رو از اونطرف شیشه بشنوه بلندتر خندیدم. هیون کاملا عصبی شده بود. سارا همچنان می خندید و به جونگ مین که

با عصبانیت از اونطرف شیشه به سارا نگاه می کرد زل زده بود. کیو گوشی رو از روی گوشش برداشت و به سمت دیگه اتاقک رفت و پشت به شیشه ایستاد و دست هاشو به دیوار تکیه داد.

آقای کیم گفت:

- برای امروز کافیه. فکر کنم بهتر باشه شما هم به مقر برگردین.

بعد رو به پسرها کرد و گفت:

- مهمون های شما برمی گردن. دیدن برنامه ضبط آهنگ باشه برای بعد.

یونگ سنگ سرش رو تکون داد.

آقای کیم گفت:

- فکر می کنم راه خروج رو بلد باشین.

سارا سرش رو تکان داد و همطور که می خندید از در بیرون رفت. برای لحظه آخر برگشتم و به چهره هیون نگاه کردم. کاملاً معلوم بود که این کار ما اثر بدی روش گذاشته. با خودم گفتم "این بازی بود که خودت شروع کردی. بچرخ تا بچرخیم."

از ساختمان که بیرون رفتم. سارا و سوگند منتظر ایستاده بودن. سارا در حال تشویق سوگند بود. گفتم:

- این فکر از کجا به ذهنت رسید؟

سارا گفت:

- عالی بود. یادم باشه با تو یکی در نیفتم.

سوگند خندید و گفت:

- خیلی ساده بود. کافی بود بدونی اونها به چی اهمیت می دن.

سارا گفت:

- زیرکانه بود.

نگاهی به ماشین انداختم و گفتم:

- من دلم نمی خواد برگردم مقر شما چطور؟

سارا گفت:

- وقتمون داره با برنامه این گروه به هدر میره.

سوگند گفت:

- خیلی جاها هست که من هنوز دلم می خواد ببینم.

سارا گفت:

- هرچند که میتونم حدس بزنم کجاست ولی با این همه دلم نمی خواد برگردم به اون ساختمان.
گفتم:

- پس نظرتون چیه توی خیابون های اطراف یه دوری بزنیم؟

هر دو با لبخند موافقت کردن. مسیر سمت راست رو گرفتیم و راه رو ادامه دادیم. بعد از ده دقیقه پیاده روی به یک خیابون شلوغ رسیدیم به نظر می اومد جزو خیابون های اصلی و پر رفت و آمد بود ما سه تا هم که حسابی ذوق زده شده بودیم بدون در نظر گرفتن زمان توی خیابون ها می گشتیم.
بالاخر بعد از چند ساعت پیاده روی احساس خستگی کردم و به رستوران اون سمت خیابون اشاره کردم و گفتم:

- من هم خسته هستم هم گرسنه. صبح که به خاطر اون فیلم تراژدیک شما غذا نخوردم الان هم معلوم نیست چند ساعته که داریم راه می ریم. بریم اونطرف یه چیزی بخوریم.
مثل این بود که اون دو تا هم منتظر همین پیشنهاد بودن چون بدون کوچکترین اعتراضی با من اومدن. هر سه تا روی صندلی های بیرون رستوران نشستیم. بعد از چند دقیقه گارسون بیرون اومد و رو به ما حرفی زد.
سارا گفت:

- ما متوجه نمی شیم تو چی می گی. کسی هست که انگلیسی بلد باشه؟
گارسون برگشت و بعد از چند دقیقه با یه آقای دیگه برگشت. اون آقا روبروی ما ایستاد و با لهجه چینی شروع کرد به انگلیسی حرف زدن و گفت:

- ناهار تمام شده.

سارا گفت:

- مگه می شه؟! ساعت چنده؟

بعد هم به ساعتش نگاه کرد و با صدای بلند گفت:

- ساعت چهاره.

همه ما به ساعتون نگاه کردیم. باورم نمی شد گذر زمان رو حس نکرده باشیم. ما ساعت ده صبح از استدیو بیرون اومده بودیم و الان ساعت چهار بعداز ظهر بود. پس معلوم شد چرا اونقدر خسته بودیم.

سارا رو به گارسون کرد و گفت:

- چیزی برای خوردن ندارین؟

گارسون همراه اون آقا به داخل رستوران برگشت و ده دقیقه بعد سه بشقاب کیک با سه فنجان قهوه روی میز بود.

سوگند نگاهی به بشقاب ها انداخت و گفت:

- عالییه. جای ناهار داریم صبحونه می خوریم.

گفتم:

- برو خدا رو شکر کن همین هم هست.

سارا که شروع به خوردن کرده بود گفت:

- اگه نمی خوام من جات برش دارم.

سوگند بشقاب کیک رو جلوتر کشید و گفت:

- اصلا فکرش رو هم نکن.

در عرض پانزده دقیقه محتویات توی بشقاب ها غیب شد. فنجون های قهوه خالی شد و به قول سارا باطری های انرژی ما هم نیمه پر شد.

سوگند گفت:

- فکر کنم دیگه وقتشه برگردیم.

سارا گفت:

- آخ جون امشب شب آخره که مجبورم با اونها زیر یه سقف بمونم.

سوگند رو به من کرد و گفت:

- بریم.

گفتم:

- باشه بریم. آدرس رو بده.

سوگند گفت:

- من آدرس ندارم. مگه تو بلد نیستی؟
گفتم:

- نه. من فکر کردم تو آدرس مقر رو داری.

هر دو به سارا نگاه کردیم. سوگند گفت:

- شما که فکر نمی کنید من با اون همه علاقه ای که به اون گروه دارم آدرس مقر رو بلد باشم.

تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده. ما هیچکدوم نمی دونستیم باید کجا بریم.

سارا گفت:

- حالا این نگرانی نداره خوب بر می گردیم استدیو.

ولی بعد از گذشت چند دقیقه از این پیشنهاد معلوم شد هیچ کدوم از ما مسیری رو که آمده بودیم به یاد نداشتیم. دوباره همه چیز تکرار شده بود. هر وقت می خواستیم از این گروه فرار کنیم. توی دردسر می افتادیم. به ساعت نگاه کردم. عقربه های اون عدد پنج رو نشون می داد.

رو به اون دوتا کردم و گفتم:

- فکر کنم تا حدی مسیر های برگشت رو یادم مونده. تا دیر تر نشده راه بیفتین.

هوا کم کم تاریک شد و چهره خیابون ها عوض شد. سعی می کردم مسیر رو که می رفتیم توی روز تجسم کنم ولی فایده ای نداشت. چهار ساعت بود که بی هدف توی خیابون ها می گشتیم و سعی داشتیم تا استدیو رو پیدا کنیم. عقربه های ساعت عدد نه رو نشون می داد. درد پای من بیشتر شده بود. احساس می کردم اگر یک قدم دیگه بردارم پام از بدنم جدا میشه. اما وقتی نگاهم به چهره نگران سوگند افتاد تصمیم گرفتم تا به درد پام اعتنایی نکنم. برای اینکه به سوگند روحیه بدم به دروغ گفتم:

- به نظرم اینجا آشنا می یاد. فکر کنم باید از این سمت بریم.

بعد هم بدون توجه به درد شدید پام به راهم ادامه دادم. یک ساعت و نیم بعد بدون اینکه لحظه ای بایستم راه رفتم. دیگه انرژی برای هیچکدوم از ما باقی نمونده بود. روی لبه یکی از مغازه ها نشستیم. درد شدیدی توی پام احساس می کردم. از اون بدتر چهره نگران و ترسیده سوگند بود. که به من خیره شده بود.

سارا به ما نگاه کرد و رو به سوگند کرد و گفت:

- نگران نباش. این بار اول نیست که ما توی همچین موقعیتی هستیم. بنابراین از تجربه قبلی مون استفاده

می کنیم. باید برگردیم هتل. گفتم:

- کدوم هتل؟

گفت:

- همونی که ما رو مجبور کردن ترکش کنیم.

به سوگند نگاه کردم مثل اینکه چیزی یادش اومده بود چون دست کرد توی کیفش و از توی اون یه کارت بیرون کشید و به سارا داد.

سارا به کارت نگاه کرد و با خوشحالی گفت:

- این هم آدرس هتل. دیگه خیلی راحت می تونیم برگردیم.

بعد رو کرد به سوگند گفت:

- خوبه تو آدرس هتل رو داری. اون سری ما حتی آدرس هتل هم نداشتیم. فقط شکل هتل یادمون بود.

سوگند گفت:

- پس چطوری برگشتین؟

سارا خندید و گفت:

- با فلاکت.

سوگند پرسید:

- پس کارت اطلاعاتتون رو چی کار کرده بودین؟

سارا گفت:

- گمش کردیم.

بعد هم به من نگاه کرد.

گفتم:

- بهترهبری یه ماشین پیدا کنی.

سارا به سمت خیابون رفت و یه ماشین گرفت و به سمت من و سوگند اشاره کرد. سوگند کمکم کرد تا روی پام بایستم. درد پام چند برابر شده بود. سعی کردم به روم نیارم و سوارماشین شم. راننده به آدرس نگاه کرد و بعد از پانزده دقیقه روبروی هتل ایستاد. سارا پول رو به راننده داد و از ماشین پیاده شد و منتظر من ایستاد. اما تا از ماشین پیاده شدم و چشمم به چهره عصبانی آقای کیم افتاد که پشت سر سارا ایستاده بود سر جام خشکم زد. سارا گفت:

- چرا ایستادی. بیا کنار تا سوگند هم پیاده شه.

با چشم و ابرو به سارا علامت دادم که به پشت سرش نگاه کنه. سارا برگشت و تا آقای کیم رو دید دو قدم به عقب برداشت.

گفت:

- بسم الله این دیگه از کجا پیداش شد؟

سوگند که هنوز از ماجرای بیرون تاکسی بی خبر بود با تمام قوا من رو به کناری هل داد و از ماشین پیاده شد و گفت:

- چرا همینجوری اینجا ایستادین.

سارا می خواست جواب بده اما صدای آقای کیم که از پشت سر سوگند گفت:

- گردش خوب بود؟

سوگند رو سر جاش خشک کرد.

سارا گفت:

- خب خودش دلیل رو فهمید دیگه نمی خواد من توضیح بدم.

سوگند آروم برگشت و به چهره آقای کیم نگاه کرد و گفت:

- ما گم شدیم.

آقای کیم که با عصبانیت به ما نگاه می کرد گفت:

- فعلا هیچ توضیحی نمی خوام. سوار ماشین شین.

بدون اینکه حرفی بزنیم یا اعتراضی داشته باشیم سوار ماشین شدیم. با تمام دردی که داشتم سوار ماشین شدم. توی طول تمام راه کسی حرفی نزد. ولی من تمام حواسم به دردی بود که هر لحظه بیشتر توی وجودم ریشه میدوند. بالاخره ماشین وارد حیاط شد و جلوی در ورودی ایستاد. آقای کیم از ماشین پیاده شد و خودش زودتر از ما وارد ساختمان شد. سارا از ماشین پیاده شد و به من هم کمک کرد تا از ماشین پیاده شم. سوگند هم بعد از من از ماشین پیاده شد. درد پام امانم رو بریده بود ولی چهره سوگند و چشم های نگران اون اجازه نمی داد به روی خودم بیارم و یا اعتراضی داشته باشم. به سمت در ورودی ساختمان رفتیم و به محض ورود پسرها به سمت ما یورش آوردن.

هیونگ که روبروی ما ایستاده بود گفت:

- کجا بودین؟ همه جا رو دنبال شما گشتیم. میدونین وقتی فهمیدیم شما گم شدین چقدر نگران شدیم؟
سارا گفت:

- ما به نگرانی کسی احتیاج نداریم.

جونگ مین گفت:

- راست میگه هیونگ. مگه یادت نیست اونها چقدر تجربه دارن.

سارا جواب جونگ مین رو نداد. شاید به خاطر خستگی بود شاید هم نمی خواست بحث تازه ای راه بیفته.
اما سوگند دیگه طاقت نیاورد و تمام احساس نگرانی و ترس رو که طی روز توی خودش ریخته بود رو سر جونگ مین خالی کرد و با عصبانیت گفت:

- آره نباید هم نگران باشین. اصلا کی از شما خواست نگران باشین. تمام روز رو پیاده راه رفتیم. از نگرانی تا پای مرگ پیش رفتیم. خواهرم از درد پاش هر لحظه ممکنه از هوش بره و همه این اتفاقات به خاطر اینه که ما مجبور شدیم توی این برنامه شرکت کنیم. حالا می فهمم چرا سارا و سحر از اینکه اینجا باشن متنفرن. همه این ماجرا تقصیر منه. اگه اونها رو مجبور نمی کردم تا با من به اون فن میتینگ بیان الان اینجا نبودیم تا به سرزنش های تو گوش کنیم. من نمی خواستم برگردم. من از اینجا موندن خسته شدم. اگه حرفی دارین به من بگین. پای اون دو نفر رو وسط نکشین.

به سوگند نگاه کردم. از عصبانیت سرخ شده بود و نفس نفس می زد و در عین حال سعی داشت تا از فرو ریختن اشک های که توی چشم هاش جمع شده بود جلو گیری کنه. تمام احساس نگرانی و ترسی رو که امروز تجربه کرده بود باعث شده بود این جوری طغیان کنه. جونگ مین ساکت ایستاده بود. سارا با دهان نمیه باز به سوگند نگاه میکرد. سوگند ایستاده بود و به جونگ مین خیره شده بود. اما جونگ مین حرفی نمی زد.
سوگند گفت:

- حالا که حرفی نداری برو کنار می خوام رد شم.

بعد هم دست من رو گرفت و به من کمک کرد تا اون جمع رو ترک کنم. سارا هم کنار من بود. انقدر درد داشتم که نمی تونستم پام رو زمین بگذارم. برای همین تمام وزنم رو روی پای سالمم داده بود و روی پای سالمم می پریدم. اگه هر موقعیت دیگه ای بود باعث خنده همه میشد ولی توی اون موقعیت هیچکس نمی خندید. کنار پله ها با هیون برخورد کردم. داشت از پله ها پایین می اومد. نگاهی به من انداخت و نیش خندی زد و به راهش ادامه داد. این درد از درد پام هم بیشتر بود. احساس کردم دردی که توی قلبم احساس کردم غیر

قابل تحمله. درد پام برابر اون هیچ بود. دندان هام رو به هم فشار دادم تا جلوی سرازیر شدن اشک هام رو بگیرم. با اینکه پام درد می کرد. اون روی زمین گذاشتم و دستم رو از توی دست سوگند بیرون کشیدم و سعی کردم تنهایی پله ها رو بالا برم. هر پله ای که بالا می رفتم درد پام بیشتر می شد ولی دردی رو که قلبم تحمل می کرد بیشتر از اون بود. سوگند سعی کرد کمکم کنه ولی دستش رو پس زدم و به راهم ادامه دادم. احساس سر گیجه می کردم و پرده اشکی که توی چشمم جمع شده بود دیدم رو تار کرده بود. به زحمت خودم روبه اتاق رسوندم و روی تخت نشستم. کفشم رو به زحمت از توی پام بیرون کشیدم. این بار قضیه جدی بود. قوزک پام ورم کرده بود. سارا و سوگند کنار من نشسته بودن اما هیچکس حرفی نمی زد. صدای در بلند شد. سارا به سمت در رفت و در رو باز کرد. آقای کیم وارد اتاق شد و روبروی ما سه نفر ایستاد.

گفت:

- شما به چی فکر کردین که اینطوری غیبتون زد؟

سوگند ساکت بود. اون طوفانی قبلی که راه انداخته بود تمام انرژیش رو گرفته بود و اون حس خشم تبدیل به قطرات اشکی شده بود که بی محابا از روی گوشش جاری بود. موهایش دو طرف صورتش ریخته بود و دانه های اشک از روی گونه اش روی دستش می ریخت. این صحنه قلبم رو به درد آورد. از سر جام بلند شدم و به زحمت دو قدم برداشتم و به سمت آقای کیم رفتم و گفتم:

- شما به چی فکر میکردین وقتی ما رو مجبور کردین توی این برنامه شرکت کنیم. زحمت نکشین خودم میگم. با خودتون گفتین سه تا عروسک کوکی پیدا کردین که هر وقت بگین بیا میان و هر وقت هم که دیگه ازشون خسته شدین می ندازینشون دور. ما به این سفر نیومدیم که باعث رضایت خاطر شما بشیم یا شهرت گروهتون رو زیادتر کنیم. ما نمی خوایم توی این خونه زندانی بشیم. ما هم انسان هستیم. از این همه دستور خسته شدیم. مگه قرار نبود ما هم از زمان خودمون استفاده کنیم اگه نمی خواین سر قولتون بمونین ما هم از این برنامه میریم. به جای اینکه ما شکایت کنیم شما دارین اعتراض می کنین؟

آقای کیم گفت:

- شما باید به ما هم اطلاع می دادین.

سارا گفت:

- مگه شما مسئول تور سفری ما هستین؟ شما بدون اینکه به نظر ما راجب این برنامه توجه کنین ما رو به این خونه کشوندین و ما رو زندانی کردین. خواهش می کنم چهره یه قربانی رو به خودتون نگیرین.

سارا تازه دور گرفته بود تا داغ دلش رو خالی کنه صدای سوگند بلند شد در حالی که گریه می کرد گفت:
- بسه دیگه. تمومش کنین.

بعد هم به سرعت از اتاق بیرون رفت. سارا بلافاصله دنبال سوگند از اتاق بیرون رفت. رو به آقای کیم کردم و گفتم:

- فکر می کنم برای امشب کافی باشه.

بعد هم به سمت در رفتم و در رو باز کردم و خودم کنار در ایستادم. آقای کیم چند لحظه به من نگاه کرد و بعد هم از اتاق بیرون رفت. روی تخت نشستم و درد پام یادم رفته بود. تنها منظره ای که جلوی چشمم بود اشک های سوگند بود. از خودم متنفر شدم. تمام این مدت به خاطر اتفاقاتی که افتاده بود اون رو سرزنش می کردم در حالی که خودم هم مقصر بودم. تمام این ماجرا به سفر قبلی بر می گشت و سوگند نقشی توی آنها نداشت. خستگی و ترس و عذاب وجدانی و رفتار های ما باعث شده بود تا اونجوری به هم بریزه. اشک از چشم هام سرازیر شد. من هم توی جنگ با گریه نکردن شکست خورده بودم. اجازه دادم اشک هام جاری بشه. نیم ساعت بعد هق هق من تبدیل به گریه آروم شده بود در باز شد سارا و سوگند وارد اتاق شدن. چشم های سوگند قرمز شده بود و موهایش به هم ریخته بود. سارا مثل اون بود فهمیدم اون هم کنارش نشسته و با هم گریه کردن. اشک هام رو پاک کردم و سعی کردم بخندم و روبه اون دو تا کردم و گفتم:

- به به دوتا گوجه فرنگی. شما تا الان کجا بودین؟

سوگند سعی کرد لبخند بزنه و گفت:

- شما که جالیز گوجه فرنگی راه انداختی. دسته کمی از ما نداری.

سارا گفت:

- دیگ به دیگ میگه روت زغال. ریخت خودت رو دیدی؟ چشمت مثل وزغ باد کرده.

خندیدم و به سوگند نگاه کردم که به نقطه دیگه ای خیره شده بود. گفتم:

- چیه؟

گفت:

- بهتره بگیم پات هم مثل چشمت ورم کرده.

سعی کردم پام رو کنار بکشم اما همون حرکت سریع باعث شد درد بیشتری توی پام بیچه. سارا به سمت من اومد و به پام دست زد. همون تماس کوچک کافی بود تا آه من بلند شه. سارا نگاهی به سوگند کرد و از سر جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. سوگند دستش رو روی پیشونی من گذاشت و گفت:

- تب داری.

دست سوگند رو کنار زدم و گفتم:

- نه. حالم خوبه. مال اینه که خسته ام.

چند دقیقه بعد سارا وارد اتاق شد و گفت:

- بهتره زودتر آماده شی.

گفتم:

- برای چی؟

گفت:

- میریم بیمارستان.

اعتراض کردم و گفتم:

- من که حالم خوبه. خودت هم میدونی.

سارا گفت:

- نه من هیچی نمیدونم. تنها چیزی که می دونم اینه که اگه الان با زبان خوش نیای. با زور می برمت.

بعد هم بدون توجه به اعتراض های من به سوگند گفت تا به من کمک کنه تا از جام بلند شم. بعد هم

خودش کنار من ایستاد و در حالی که دست من رو توی دستش گرفته بود گفت:

- یا خودت بیا یا با فرقون می برمت.

گفتم:

- من حالم خوبه.

سارا گفت:

- باشه. تو حالت خوبه. من حالم بده. با من بیا بریم بیمارستان.

سوگند گفت:

- باید به زور ببرمش.

سارا گفت:

- اتفاقا الان کلی هم داوطلب اون پایین ایستادن. تا خانوم رو به زور هم که شده کول کنن ببرن. می دونستم که این بار حق با اونهاست. به درد پام و تبی که داشتم سرگیجه و ضعف هم اضافه شده بود.

سارا نبض من رو گرفت و گفت:

- باید همین الان بریم بیمارستان.

می دونستم حق با اونه وقتی به چهره نگران سوگند نگاه کردم دیگه مقاومت نکردم و و با اونها راه افتادم. از پله ها پایین اومدیم و به سالن رسیدیم. چشمم به پسرهای افتاد که اونجا ایستاده بودن و به ما نگاه می کردن. هیونگ مثل همیشه آماده به خدمت ایستاده بود و با نگرانی به من نگاه می کرد. به محض اینکه روبروش قرار گرفتم.

جلو اومد و پرسید:

- حالت خوبه؟

جونگ مین گفت:

- اون همیشه یه بلایی سرش میاد. اون سری هم مریض شد.

سارا آماده شده بود تا خشمش رو سر جونگ مین خالی کنه. این جواب جونگ مین رو به عنوان شروع جنگ قلمداد کرد و بدون در نظر گرفتن وضعیت من رو به جونگ مین کرد و گفت:

- تا اونجایی که من یادم میاد بعضی ها به علت پر خوری تا پای مرگ پیش رفتن و اگه همین مریض امروزی نبود الان باید سر قبرش گل می داشتم. بعد هم هروقت شما سر راه ما قرار میگیرین یه بلایی سر سحر میاد و مریض میشه.

جونگ مین گفت:

- راحت باش. یهو بگو ما ویروس هستیم.

سارا گفت:

- بقیه رو نمی دونم ولی تو از وبا و طاعون هم خطرناک تری.

جونگ مین دیگه لبخند نمیزد. در عوض با اخم به سارا خیره شده بود. مطمئن بودم اگه این بحث بیشتر طول می کشید شاهد یه نبرد خونین می شدم که توی تاریخ سابقه نداشت. برای همین خودم رو کمی شل

گرفتم. سارا بلافاصله دست من رو محکم تر گرفت تا از افتادن من جلوگیری کنه. جونگ مین با دیدن این صحنه به سرعت تغییر موقعیت داد و به سمت در خروجی رفت که با آقای کیم برخورد کرد.

آقای کیم رو به جونگ مین کرد و گفت:

- کجا؟

جونگ مین گفت:

- دارم با دختر ها می رم. به کمک احتیاج دارن.

آقای کیم گفت:

- من باهاشون هستم. پس دیگه نیازی نیست شما بیاین. هنوز هم کلی از برنامه هاتون مونده.

بعد رو به سارا کرد و گفت:

- بهتره عجله کنین ماشین بیرون منتظره.

سارا به من کمک کرد تا به سمت ماشین بریم. سوگند هم کنار من بود. آقای کیم رو به سوگند کرد و گفت:

- بهتره شما خونه بمونید.

دست سوگند رو گرفتم و گفتم:

- اون هم با من میاد.

آقای کیم به من نگاه کرد با اون که احساس ضعف می کردم مستقیم به چشم های آقای کیم نگاه کردم.

آقای کیم گفت:

- باشه.

بعد خودش بیرون رفت. هیونگ گفت:

- به ما خبر بدین. ما بیدار می مونیم.

کیو گفت:

- اگه به چیزی احتیاج داشتن زنگ بزنین. من براتون میارم.

سوگند سرش رو تکان داد و گفت:

- باشه. به خاطر همه چیز ممنون.

کیو لبخند زد و به سوگند خیره شد. به کیو نگاه کردم. لحظه ای احساس کردم برقی رو توی چشماش دیدم.

یونگ سنگ که کنار کیو ایستاده بود آرام ضربه ای به کیو زد و گفت:

- وقتی خواستی برگردی بگو تا خودمون بیایم دنبالتون.

این حرفی رو زد درحالی که با لبخند به کیو نگاه می کرد. سرم رو تکون دادم و راه افتادم. آخرین لحظه نگاهی به پشت سرم انداختم. خبری از هیون نبود. حتما خواب بود. سوار ماشین شدم و سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم. شیشه سرد بود چشمم رو بستم. گرمای شدیدی رو احساس می کردم. ولی اون حرارت به خاطر مریضی نبود. منشا دیگه ای داشت که به خوبی ازش خبر داشتم. مثل آتشفشانی بود که هر لحظه آماده منفجر شدن است. باور داشتم همه این علائم پس لرزه های یک انفجار بزرگ است. هرچند زمان این انفجار مشخص نبود اما مطمئنا قدرت زیادی داشت. با خودم تکرار کردم دیگه برام مهم نیست. اون دیگه برام مهم نیست. اما با هر بار تکرار این حرف احساس خشمم بیشتر میشد. شقیقه هام از شدت ضربان درد گرفته بود. احساس سرما کردم چشمم رو باز کردم دست سرد سوگند روی پیشانیم بود. وقتی چشمم به چهره نگران سوگند افتاد چشم های که به خاطر گریه ورم کرده بود. از خودم متنفر شدم من باعث این همه عذاب اون بودم. با خودم فکر کردم می خواستم یه سفر فراموش نشدنی براش بسازم اما چی نصیبش شد. سعی کردم لبخند بزنم. ولی نمیدونم چهره ام به چه شکلی در اومده بود که باعث شد اون با نگرانی بیشتری به من نگاه کنه. چشمم رو بستم و سرم روی شونه اون گذاشتم. خوشحال بودم که اون کنارم بود. حالا اون تبدیل به خواهر بزرگتر من شده بود. آروم موهای منو نوازش می کرد و دست من رو توی دستش گرفته بود. آرامش نوازش های سوگند باعث شد تمام فکر های من و خشم من از بین بره و کم کم تمام وجودم رو آرامش پر کنه.

فصل نهم

وقتی چشمم رو باز کردم توی بیمارستان بودم. سوگند بالای سرم نشسته بود چشم هاش سرخ تر از قبل بود و صورتش خیس خیس بود. سعی کردم از سر جام بلند شم.

سوگند به سمت من اومد و گفت:

- بیدار شدی؟

دوباره سعی کردم از سر جام بلند شم اما سوگند جلوی من رو گرفت. گفت:

- تو باید استراحت کنی.

دست سوگند رو کنار زدم و گفتم:

- خوبم .

و سر جام نشستم. احساس سنگینی توی پام داشتم. ملافه رو کنار زدم و با تعجب به پام خیره شدم. رو به سوگند کردم و پرسیدم:

- این دیگه برای چیه؟
گفت:

- مگه نمی بینی.
گفتم:

- مگه پام شکسته که آتل گرفتن.
گفت:

- نه ولی مثل اینکه خیلی بهش فشار آوردی. برای همین تا یه چند روزی باید با آتل راه بری.
گفتم:

- فقط همین رو کم داشتم.

اما ناگهان چیزی به فکرم رسید. من اصلا به یاد نمی آوردم کی این همه اتفاق افتاده. رو به سوگند کردم و گفتم:

- من اصلا یادم نمیاد کی این رو برای من بستن.

سوگند با این حرف من بغضش ترکید. با تعجب به سوگند نگاه کردم و گفتم:

- چرا گریه میکنی؟ چی شده؟
صدایی از پشت سرم گفت:

- به به بالاخره زیبایی خفته رضایت داد بدون بوسه شاهزاده از خواب ناز بیدار بشه.

به سمت سارا برگشتم. چهره اون هم دسته کمی از سوگند نداشت و خستگی ازش می بارید. گفتم:

- فعلا که با این پا دسته کمی از لانگ جان سیلور ندارم. چرا سوگند داره گریه میکنه؟
گفت:

- تو چی فکر میکنی؟
گفتم:

- توی این موقعیت همیشه معما نگی؟ اصلا شد تو یه بار یه حرفی رو بدون تشبیه و کنایه بزنی.

گفت:

- اصلا تقصیر منه که دارم بهت روحیه میدم. تو هم دیگه بس کن. من که گفتم بادمجون بم آفت نداره.
گفتم:

- چرا شما دوتا مثل عروس مردگان شدین. با دیدن شما فکر کردم زامبی ها حمله کردن.
سارا گفت:

- حالا که خودت شروع کردی. اگه من هم مثل اصحاب کهف اینقدر خوابیده بودم الان زبونم دراز بود.
گفتم:

- این چرت و پرت ها چیه؟
گفت:

- اصلا خبر داری چه بلایی سرت اومده؟
گفتم:

- مگه چی شده؟

سارا کنار سوگند ایستاده بود و سعی داشت اون رو آرام کنه. رو به من کرد و گفت:
- یه نگاه به اون ساعت روبرو بنداز. هیجده ساعته که تقریبا بی هوشی.
گفتم:

- چی؟ هیجده ساعت؟ من حال شوخی ندارم.
سارا گفت:

- من هم همینطور.

بعد رو به سوگند کرد و گفت:

- بسه دیگه الان سیل همه رو می بره. این هم حالش خوبه. نگران نباش. من هم برم به دکتر بگم بیاد این مجسمه رو معاینه کنه.

با گفتن این حرف از اتاق بیرون رفت. من همچنان با تعجب به ساعت نگاه می کردم. عقربه های ساعت عدد هشت رو نشون می داد.

رو به سوگند کردم و گفتم:

- مگه الان صبح نیست؟

سوگند که آروم تر شده بود گفت:

- نه الان شبه. تو دیشب توی ماشین از حال رفتی. به هزار بدبختی آوردیمت داخل بیمارستان. هر چی هم صدات می کردم جواب نمی دادی. خیلی ترسیدم.

گفتم:

- فکر کردی مردم.

ضربه محکمی به من زد و گفت:

- مرض! فکر میکنی خنده داره؟

سعی کردم خنده ام رو تو ی چندتا سرفه مخفی کنم و ادامه دادم:

- بعدش چی شد؟

گفت:

- دکتر معاینه کرد و گفت به خاطر خستگی بیش از حده. گفت نگران نباشیم با یه کم استراحت بهتر میشی.

سارا با یک نفر دیگه وارد اتاق شد. چند لحظه طول کشید تا بفهمم که اون فرد اونجا چی کار داره. دکتر بلافاصله مشغول معاینه شد و سوال می کرد. جواب همه سوال هاش رو دادم و در نهایت همون جمله همیشگی رو به کار بردم و گفتم:

- من خوبم. حالا می تونم برم؟

دکتر گفت:

- با توجه به اون وضعیت دیشب و تبی که داشتی. نه، امشب هم باید تحت مراقبت باشی.

اصرار های من هیچ فایده ای نداشت و دکتر قبول نکرد که من رو مرخص کنه و از اتاق بیرون رفت. سارا رو به من کرد و گفت:

- شنیدی که چی گفت.

گفتم:

- ولی من که حالم خوبه.

گفت:

- دیگه خنای تو پیش من رنگی نداره. استاد چوپان دروغگو رو پیدا کردم. دیگه حرفت رو باور نمی کنم.

گفتم:

- ولی باور کن من حالم خوبہ.

سارا گفت:

- خوب یا بد باید امشب اینجا بمونی.

بعد رو بہ سوگند کرد و گفت:

- زنگ می زنی آقای کیم بیاد دنبالت بری خونہ.

گفتم:

- مگہ آقای کیم اینجا نیست؟

گفت:

- نہ. رفتہ پیش پسرہا.

گفتم:

- فکر می کردم توی ہمچین موقعیتی اینجا بمونہ.

سوگند گفت:

- اگہ می موند فاجعہ می شد.

گفتم:

- چرا؟ مگہ چیزی شدہ؟

سارا گفت:

- بگو چی شدہ. اگہ اون بیچارہ نمی رفت خونہ. ہمہ خونہ می اومدن بیمارستان.

با تعجب نگاہش کردم. سارا ادامہ داد:

- وقتی یہ سہ ساعتی می گذرہ و پسرہا می بینن از ما خبری نیست زنگ می زنن بیمارستان ہا دنبال ما

می گردن و بالاخرہ پیدامون می کنن و با شنیدن وضع جنابعالی ہمگی راہ می افتن و میان بیمارستان. حالا

فکر کن ما چہ حالی پیدا کردیم وقتی سر و کلہ این ۳ نفر اینجا پیدا شد.

گفتم:

- مگہ کی اومدہ بود؟

سوگند گفت:

- کیو و جونگ مین و هیونگ. بیچاره یونگ سنگ تا ماشین رو پارک کرد و اومد بالا مجبور شد برگردد.
آقای کیم مثل آوار سرشون خراب شد.
سوگند ادامه داد:
- اگر بدونی چه ماجرای شد نزدیک بود جونگ مین کل بخش رو به هم بریزه.
سارا گفت:
- از بس تابلوئه. یکی از پرستار ها تقریبا جونگ مین رو شناخت. شانس آوردیم دکش کردیم رفت وگرنه الان کل ماکائو اینجا بود ببینه این دختری که کل گروه اومدن عیادتش کیه. آقای کیم هم مجبور شد با اینها بره تا بتونه توی مقر نگه شون داره.
گفتم:
- پس همه اومده بودن .
سوگند گفت:
- نه هیون خونه مونده بود . فکر کنم کیو گفت خواب بوده.
سارا به سوگند نگاه کرد و گفت:
- تو دیگه باید بری استراحت کنی.
گفتم:
- نه سوگند همین جا می مونه.
سارا گفت:
- چرا؟
گفتم:
- چوپان خوبی نیستم اگه گوسفندم رو بین گله گرگها ول کنم.
سارا گفت:
- راست می گی. پس همه می مونیم.
گفتم:
- من کی گفتم اینجا می مونیم.
سوگند گفت:

- پس چی؟

سارا گفت:

- حتی فکرش رو هم نکن.

من لبخند زدم.

نیم ساعت بعد در حالی که سعی داشتم از اتاقم فرار کنم توسط پرستار گیر افتادم و خبر به دکتر رسید و در نهایت با مسئولیت خودم از بیمارستان مرخص شدم. آقای کیم یه راننده فرستاد دنبال ما. مثل اینکه الان هم نتونسته بود اون گروه سرکش رو تنها بزاره. توی طول راه سارا و سوگند چرت میزدن. معلوم بود حسابی خسته هستن. چهره هر دوتای اونها با دهان های نیمه باز و سرهای که پایین افتاده بود خنده دار بود. وقتی به اون دوتا نگاه کردم، احساس آرامش کردم.

به خودم گفتم "تا زمانی که اون دوتا با تو هستن تو حق نداری تسلیم بشی."

ماشین جلوی در ورودی مقر ایستاد. دختر ها رو بیدار کردم و از ماشین پیاده شدم به خاطر اون همه مسکنی که توی بیمارستان بهم داده بودن احساس درد توی پام نداشتم بنابراین زودتر از دختر ها وارد ساختمان شدم. اما با دیدن صحنه ای که توی سالن اصلی اتفاق افتاده بود سر جام ایستادم. پسر ها روی مبل های اون سمت سالن خواب بودن چهره هاشون حسابی خسته بود. خندیدم و به سارا نگاه کردم که تازه رسیده بود و با چشم هایی که به زحمت باز نگه داشته بود به این منظره نگاه می کرد. اما یک لحظه به یه نقطه خیره شد و لبخندی روی لبش نقش بست. گوشیش رو از توی جیبش بیرون آورد و اون روی فیلم برداری قرار داد و روی چهره جونگ مین زوم کرد و به اون نزدیک شد و روبروی اون ایستاد و ناگهان با صدای بلند گفت:

- بلند شو.

جونگ مین مثل جن زده ها از سر جاش پرید و به اطراف نگاه کرد. بقیه هم با این صدا بیدار شده بودن.

سارا خندید و گوشی رو خاموش کرد و گفت:

- صحنه خیلی جالبی بود. باید ببینیم طرفدارها ت چه نظری دارن.

جونگ مین که تازه فهمیده بود ماجرا از چه قرار است رو به سارا کرد و گفت:

- حالا یه دلیل خوب دارم که از تو متنفر باشم و انتقام بگیرم.

سارا گفت:

- کوتاهی نکن. هرکاری که بلد هستی انجام بده. من هم منتظر می مونم.

جونگ مین گفت:

- باشه خودت خواستی. بعد گریه زاری نکنی .

توی این مدت تمام توجه ها به سمت اون دونفر بود که در حال خط نشون کشیدن بودن. به این منظره نگاه می کردم و میخندیدم.

صدایی گفت:

- جونگ مین تا کی میخوای سر و صدا کنی؟ نمی تونی آرام باشی؟ می خوام بخوابم.

اصلا نیازی نبود که برگردم و ببینم که چه کسی این حرف رو زده. جونگ مین به سمت صدا برگشت تا جواب اون رو بده اما وقتی چشمش به من افتاد که اونجا ایستاده بودم و داشتم به سمت اون نگاه می کردم نفر پشت سر من رو به کلی فراموش کرد و با سرعت به سمت من اومد. به من نگاه کرد که با پای آتل گرفته ایستاده بودم.

نیشش باز شد و گفت:

- فقط یه چشم بند و یه طوطی کم داری.

گفتم:

- اگه کشتی رو تو بیاری حرفی نیست ولی تو رو می فرستدم بالای دکل نگهبانی بدی.

جونگ مین خندید.

سارا گفت:

- بهتره مراقب باشی حالا یه سلاح هم حمل می کنه.

هیونگ با سرعت خودش رو به من رسوند روبروی من ایستاد و گفت:

- حالت خوبه؟ بهتری؟ سرگیجه نداری؟ چیزی خوردی؟ گرسنه نیستی؟ می خوای استراحت کنی؟

کیو بهش نگاه کرد و گفت:

- چقدر حرف می زنی. آرام باش. بزار اول بشینه بعد این همه سوال بپرس.

گفتم:

- حالم خوبه.

یونگ سنگ گفت:

- شنیدیم بیهوش شدی.

گفتم:

- الان حالم خوبه.

جونگ مین گفت:

- ما اومدیم بیمارستان ولی یه نفر راهمون نداد بیایم تو رو ببینیم

با گفتن این جمله به سارا خیره شده بود.

سارا گفت:

- فقط حضور تو کافی بود تا کل بیمارستان رو به هم بریزه. دیدم سودش بیشتر از نفعشه. به هر حال باید

منبع شلوغی و سر و صدا رو از اونجا دور می کردم.

جونگ مین آماده شده بود تا جواب سارا رو کف دستش بزاره. بهتر دیدم موضوع رو عوض کنم

برای همین پرسیدم:

- چرا اینجا خوابیدین؟

جونگ مین همونطور که به سارا نگاه میکرد گفت:

- خواب که نه تقریباً بیهوش شدیم.

گفتم:

- پس روز سختی داشتین.

کیو گفت:

- تازه به اینها نگرانی و بی خوابی دیشب رو هم باید اضافه کرد.

گفتم:

- من واقعا متاسفم. باعث دردسر شدم.

جونگ مین گفت:

- تو همیشه باعث دردسری.

سارا گفت:

- چی؟ مثلاً کی؟

جونگ مین گفت:

- توی همین سفر قبلی. اونجا هم مریض شد. یه بار هم گم شد و یه بار هم ...
اما سارا دیگه ادامه نداد و گفت:

- یه بار هم به داد تو رسید که از بس خورده بودی داشتی می مردی.
جونگ مین گفت:

- اون هم تقصیر شما بود.

سارا می خواست جواب دندان شکنی به جونگ مین بده. دیدم اگه بخوام بذارم این دوتا ادامه بدن تا صبح
همون جا گیر افتاده بودیم.

برای همین گفتم:

- من به خاطر دیشب متاسفم. به خاطر من نتونستین بخوابین.

جونگ مین گفت:

- ولی یه نفر خیلی خوب خوابید.

هیون گفت:

- نمیتوین ساکت باشین؟ من می خوام بخوابم.

جونگ مین گفت:

- مگه دیشب کم خوابیدی. تو که تا صبح راحت خوابیدی.

هیون جواب نداد و به سمت اتاقش برگشت.

دیگه این بار عصبانی یا ناراحت نبودم. من به خاطر سارا و سوگند به این راحتی تسلیم نمیشم. در عوض
تمام توجه من به کیو بود که به سمت مقابلش خیره شده بود یونگ سنگ با آرنج اروم ضربه ای به کیو زد. کیو
به سمت من برگشت و وقتی دید من دارم نگاهش می کنم. با سر به کنار من اشاره کرد. به صندلی کنارم نگاه
کردم. سوگند روی صندلی نشسته بود و سرش پایین افتاده بود و موهایش دو طرف صورتش ریخته بود خواب
بود. با دیدن این صحنه تصمیم گرفتم بیشتر اونجا بنوم.

برای همین صدام رو پایین تر آوردم و گفتم:

- در هر صورت من به خاطر دیشب متاسفم.

جونگ مین که متوجه سوگند نشده بود با صدای بلند گفت:

- باشه. قبوله هنوز برای جبران وقت داری.

سارا گفت:

- حتما. ولی هر وقت تو تلافی کمک سفر قبلی رو کردی.

به سمت سارا برگشتم و به سوگند اشاره کردم. جونگ مین هنوز هم متوجه سوگند نبود برای همین می خواست جواب سارا رو بده که کیو دستش رو روی دهان جونگ مین گذاشت و کشون کشون اون رو به سمت اتاق برد. هیونگ هم در حالی که به اون دوتا میخندید پشت سرشون راه افتاد.

یونگ سنگ به سمت من برگشت و گفت:

- از دست جونگ مین ناراحت نباش. منظوری نداره. دیشب بیشتر از همه نگران بود.

گفتم:

- می دونم. اصلا ناراحت نشدم.

یونگ سنگ گفت:

- اون از این سر به سر گذاشتن ها لذت می بره. خوب مثلا می خواد محیط رو شاد کنه.

گفتم:

- من اخلاق اون دستم اومده. می دونم پسر خوبیه.

یونگ سنگ گفت:

- فکر میکردم قراره امشب هم بیمارستان بمونی.

گفتم:

- آره ولی فرار کردم.

یونگ سنگ گفت:

- فرار؟!

گفتم:

- بعدا برات تعریف می کنم.

یونگ سنگ نگاهی به سوگند انداخت که هنوز روی صندلی خواب بود و گفت:

- آره. باشه بعدا بگو. برین استراحت کنین. باید خسته باشین. اگه چیزی لازم داشتی صدام بزن. من بیدارم.

گفتم:

- باشه. ولی بهتره بری بخوابی. چون من حالم خوبه.

یون سنگ در حالی که می خندید گفت:

- حق با اون بود.

گفتم:

- با چه کسی؟

گفت:

- من هم بعدا می گم.

بعد هم به سمت اتاقش رفت. به سمت سوگند برگشتم و آروم صدایش زدم و گفتم:

- بلند شو بریم سر جات بخواب.

به زحمت چشم هاشو باز کرد و به من خیره شد. بعد هم از سر جاش بلند شد. تا به اتاق رسید ده بار به دیوار خورد یا پاش پیچ خورد. هر بار که این اتفاق می افتاد سارا می خندید. ولی سوگند خسته تر از اون بود که جواب سارا رو بده. به محض اینکه به اتاق رسید روی تخت ولو شد و بعد از چند دقیقه صدای نفس های آرامش شنیده می شد.

سارا با اینکه خسته بود کنار من نشست و گفت:

- فردا برمیگردیم.

گفتم:

- می دونم. باید الان وسایلمون رو جمع کنیم.

گفت:

- نمی خوای راجیش حرف بزنی؟

گفتم:

- راجب چی؟

گفت:

- اگه بریم دیگه هیچ فرصتی داری.

گفتم:

- من از اول هم هیچ فرصتی نداشتم. اون ارزشش رو نداره.

سارا با این حرف من دست هاشو به من زد و گفت:

- فردا روز آزادیه.

بعد هم بلند شد و با سر و صدای زیاد مشغول جمع کردن وسایل شد.
گفتم:

- سر و صدا نکن. سوگند بیدار میشه.
سارا گفت:

- اگه الان بمب اتم هم کنار گوش سوگند منفجر بشه بیدار نمیشه.

با یه نگاه به سوگند فهمیدم حق با سارا است. بالاخره با کلی دردسر و سر و صدا وسایل جمع شد. سارا تا سرش به بالشت رسید از خستگی از هوش رفت. از سر جام بلند شدم و چراغ رو خاموش کردم. اما هر کاری که کردم خوابم نبرد. از سر جام بلند شدم و بی سر و صدا از اتاق بیرون اومدم و به سمت باغ رفتم. هوا کمی سرد بود و روی علف ها شبنم نشسته بود. نفس عمیق کشیدم. با اینکه روز ششم فروردین بود اما اصلا بوی بهار رو احساس نمی کردی. با خودم گفتم:
- شاید بهار فقط مال ایرانه.

با این فکر خندام گرفت. کمی احساس سرما میکردم. ولی مهم نبود. نمی خواستم به این زودی به اتاقم برگردم. توی باغ می چرخیدم و هر چند دقیقه یک بار به پام استراحت می دادم. با اون بلایی که سرم اومده بود جرات نداشتم به پام فشار بیاورم. برای یک لحظه حرکتی رو پشت سرم احساس کردم. برگشتم و نگاه کردم. اما چیزی نبود. فکر کردم حتما خیالاتی شدم. اما این بار یه صدا شنیدم. به سمت صدا برگشتم که فقط چند قدم با من فاصله داشت. سعی کردم از توی تاریکی تشخیص بدم چیه ولی فایده ای نداشت. خیلی ترسیدم و به سرعتم اضافه کردم. ولی اون سایه سرعتش از من بیشتر بود لحظه آخر جلوی من پیچید. نا خودآگاه دو قدم به عقب برداشتم و به اون خیره شدم که با چشم هاش به من زل زده بود و سعی داشت حرکت بعدی منو حدس بزنه.

اون با چشم های گرد و قهوه ای به من زل زده بود و با هر قدمی که من عقب می رفتم به من نزدیک تر میشد.

دستم رو جلو گرفتم و گفتم:

- جلو نیا. اگه یه قدم دیگه بیای جلو به حسابت می رسم.

اما حرف من به گوشش نرفت و این تهدید هم کار ساز نبود سعی کردم با حرکت دستم اون رو از خودم دور نگه دارم اما مثل اینکه این حرکت من اون رو عصبی کرده بود چون زبانش رو هم بیرون آورده بود و آماده خیز برداشتن بود.

حسابی ترسیدم. من همیشه از سگ وحشت داشتم الان هم هیچ راه فراری نداشتم. اون سگ به سمت من خیز برداشت و من چشمم رو بستم با تمام توان جیغ زدم.

صدایی از پشت سرم گفت:

- تو همیشه عادت داری توی موقعیت های عجیب گیر کنی؟ چقدر هم پر سر و صدایی.

چشمم رو باز کردم. هیون به پشت سر من ایستاده بود و اون سگ هم کنار پای هیون جست و خیز میکرد و دمش رو تکان میداد. چند قدم از هردوی اونها فاصله گرفتم. هیون لبخندی روی لبش بود. رو به من کرد و گفت:

- فکر کرده با اون حرکاتی که انجام دادی می خواستی باهاش بازی کنی.

بعد هم دولا شد و یه تیکه چوب از روی زمین برداشت و اون رو با قدرت تمام پرت کرد.

اون سگ هم با دیدن این صحنه با سرعت به سمتی رفت که اون چوب پرت شده بود. حرفی نزد و راهم رو به سمت سالن در پیش گرفتم ترجیح دادم تا اون سگ برنگشته محل جرم رو ترک کنم. هیون گفت:

- مودبانه این بود که توی همچین مواقع ای تشکر کنی.

به پشت سرم نگاه نکردم حتی حرفی هم نزدم. بدون اینکه توی سرعتم تغییری بدم به راهم ادامه دادم. از دست خودم عصبانی بودم. لعنت به این شانس چرا بین این همه آدم این یکی باید اینجا باشه. اصلا چرا از توی اتاق بیرون اومدم. با خودم این حرف ها رو زدم و به سمت اتاق برگشتم.

سارا و سوگند همچنان خواب بودن. به سمت پنجره رفتم و به باغ نگاه کردم. هیون همچنان با اون سگ مشغول بازی بود. برای بار آخر چوب رو محکمتر پرت کرد و به سمت در ورودی سالن برگشت.

اما لحظه آخر به پنجره اتاق نگاه کرد. به سرعت خودم رو عقب کشیدم و دعا کردم که من رو ندیده باشه. آروم از پشت پنجره سرک کشیدم. وقتی دیدم هیون دیگه اونجا نیست. پنجره رو باز کردم.

صدایی از اون پایین گفت:

- ممکنه سردت بشه. هنوز خوب نشدی پنجره رو ببند. شب بخیر.

سرم رو بیرون آوردم و به پایین نگاه کردم. هیون کنار در ورودی ایستاده بود. وقتی من رو دید لبخندی زد و دست تکون داد و رفت. سر جام برگشتم و دراز کشیدم. حسابی گیج شده بودم. از رفتار هیون سر در نمی آوردم. نه به اون بر خورد که اصلا من رو هم نمی دید و نه به الان.

به خودم گفتم حتما به خاطر موقعیت خنده داری است که توش گیر کردم. با یاد آوری اون صحنه دوباره اعصابم خورد شد و به خودم لعنت فرستادم. اما از یه چیز مطمئن شدم اون هم این بود که رفتار هیون فردا دوباره همون رفتار خشک و سرد خواهد بود. سعی کردم اتفاقی رو که افتاده بود فراموش کنم و بخوابم.

فصل دهم

از سر و صدای سوگند و سارا چشمم رو باز کردم. نور توی چشمم زد. دستم رو جلوی چشمم گرفتم و از سر جام بلند شدم. دستم رو بالای چشمم گرفتم و به سارا و سوگند نگاه کردم. سوگند زیر تخت رفته بود. سارا هم روی زمین نشسته بود به زیر تخت نگاه میکرد و مدام می گفت:

- یه ذره دیگه. یه خورده دیگه مونده.

گفتم:

- اول صبحی چه خبره؟ دوباره چه نمایشی راه انداختین؟

سارا سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد. صدای بلندی شنیده شد و پشت سر اون صدای ناله سوگند هم بلند شد.

سارا دوباره دولا شد و پرسید:

- چی شد؟ خوبی؟

سوگند گفت:

- ضربه مغزی شدم. خوب با دست بزن بیاد جلوتر دیگه.

سارا هم رفت زیر تخت. از جام بلند شدم تا بفهمم اون دوتا زیر تخت دنبال چی هستن. ولی فایده ای نداشت.

به سارا که هنوز زیر تخت بود گفتم:

- اون زیر دنبال چی می گردین؟

اما وقتی سوگند با عصایی که دکتر دیروز به من داده بود تا با آتل ازش استفاده کنم. بیرون اومد. جواب سوالم رو گرفتم. سوگند موهایش توی صورتش پخش شده بود و قسمت بالای موهایش پف کرده بود و با اون عصایی که دستش بود شبیه جادوگری با جاروی پرنده ش شده بود. با تعجب به عصای دست سوگند نگاه کردم و گفتم:

- این اون زیر چی کار می کرد؟

سوگند گفت:

- هیچی. من کفشم رفته بود اون زیر. سعی کردم با این سلاح تو کفشم رو بیرون بیارم که کفش بیرون اومد ولی عصای جنابعالی جا موند.

سوگند در حالی که سرش رو ماساژ می داد عصا رو به دست من داد و گفت:

- لطفا روش بنویس از دسترس اطفال دور نگه داشته شود.

سارا به سمت سوگند برگشت و گفت:

- ببخشید. این فکر کی بود نابغه.

سوگند گفت:

- فکر من بود ولی نگفتم که عصا رو اون زیر جا بزار.

گفتم:

- دوباره شروع شد. اونها هم که نباشن. شما دوتا به خودتون گیر میدین. اصلا این عصا رو بزار همون زیر بمونه. من که ازش استفاده نمی کنم.

هردوشون ساکت شدن و به من نگاه کردن.

رو به سوگند کردم و گفتم:

- دیشب که خواب بودی وسایل تو رو هم جمع کردیم. ولی برای احتیاط چک کن چیزی جا نداشته باشی.

سوگند به سمت وسایلیش رفت. من هم رفتم تا دست و صورتم رو بشورم. نیم ساعت بعد با وسایلمون از پله

ها پایین اومدیم. وقتی به سالن رسیدم با کلی چمدان و ساک روبرو شدم. سارا و سوگند وسایل رو روی زمین

گذاشتن و به اون همه ساک و چمدان نگاه کردن.

سارا گفت:

- اینجا چه خبره؟ اسباب کشی دارن؟

صدای خنده جونگ مین بلند ش . سارا به سمت صدا برگشت. جونگ مین تنها نبود. پسرها هم کنارش ایستاده بودن. جونگ مین نگاهی به وسایلی که کنار پای ما روی زمین بود انداخت و گفت:

- خوبه. پس شما هم آماده شدین. آقای کیم عجب سرعت عملی داره.

سارا اشاره ای به چمدانها کرد و گفت:

- اسباب کشی دارین؟

جونگ مین گفت:

- مگه نمی بینی؟

سارا با اخم گفت:

- از تو نپرسیدم.

رو به هیونگ ادامه داد:

- پس گروه جدید رسیدن.

هیونگ گفت:

- کدوم گروه؟

سوگند گفت:

- صاحب همین وسایل ها دیگه.

کیو گفت:

- ولی این وسایل ماست.

سوگند گفت:

- پس چرا اینجاست؟

هیونگ گفت:

- چون داریم برمیگردیم کره.

سارا گفت:

- چی؟ کجا؟؟؟

هیونگ گفت:

- کره.

سارا گفت:

- مگه شما هم قراره برین کره؟

یونگ سنگ گفت:

- آره ما هم برمیگردیم. مگه آقای کیم به شما نگفته؟

سارا گفت:

- نه. ولی تکلیف ما هم روشن شد. از دیدنتون خوشحال شدیم. خیلی خوش گذشت.

بعد هم وسایل رو برداشت و به سمت در رفت.

هیونگ گفت:

- کجا داری میری؟

سارا گفت:

- فرودگاه. حالا که شما هم دارین برمیگردین حتما کلی کار دارین. دیگه مزاحمتون نمی شیم. برین به

کارهاتون برسین.

هیونگ گفت:

- ولی قراره ما همه با هم برگردیم.

سارا گفت:

- مگه من حرفی زدم. خوب برگردین.

جونگ مین گفت:

- واقعا نفهمیدی منظور هیونگ چی بود؟

سارا به جونگ مین نگاه کرد.

جونگ مین خندید و گفت:

- منظورش این بود که شما هم با ما برمیگردین.

سارا با تعجب به جونگ مین نگاه کرد.

سوگند گفت:

- یعنی چی که همه با هم برمیگردیم؟

هیونگ گفت:

- مگه خبر ندارین؟

گفتم:

- از چی؟

جونگ مین گفت:

- پس معلوم شد آقای کیم چیزی به اینها نگفته.

اما بعد ناگهان به سمت سارا برگشت و گفت:

- اگه خبر نداشتین پس چرا وسایلتون رو جمع کردین؟ نکنه داشتین فرار می کردین.

صدای آقای کیم اجازه نداد تا هیچکدوم از ما جواب حرف جونگ مین رو بده.

آقای کیم گفت:

- خب. همه جمع هستن.

بعد نگاهی به ما کرد و گفت:

- خوبه. شما هم آماده هستین. حالا که همه اینجا هستن. برنامه رو توضیح می دم. ما هم برمی گردیم کره.

به دو دلیل. اول اینکه کار ضبط آهنگ توی ماکائو تمام شد و ادامه برنامه های بچه ها توی کره است. دوم

اینکه برنامه تور شما فقط برای پنج روز توی ماکائو بوده و الان هم باید برگردین کره.

سارا وسایل از دستش افتاد و به آقای کیم نگاه کرد.

سوگند گفت:

- ولی برنامه ما با شما فرق داره.

آقای کیم گفت:

- تا وقتی شما با ما هستین. برنامه شما هم با ما یکیه.

بعد هم نگاهی به وسایلی که کنار پای سارا افتاده بود انداخت و گفت:

- وسایل شما همینه؟ خوبه.

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف ما با شه دوباره از سالن بیرون رفت.

جونگ مین رو به یونگ سنگ کرد و گفت:

- خجالت بکش. این ها دختر هستن ولی وسایلشون نصف مال تو هم نیست. این همه لباس با خودت آوردی که چی.

یونگ سنگ گفت:

- تو بهتره ساکت باشی کسی از تو نظر نخواست.

سارا به سمت من برگشت و به من نگاه کرد. از چهره اش مشخص بود کاملاً شوکه شده. سوگند هم هاج و واج به این وضعیت خیره شده بود.

جونگ مین درحالی که لبخند پیروزمندانه ای روی لبش بود گفت:

- آقای کیم همیشه عادت داره خبر های خوب رو اینجوری میده. من سعی کردم آرام بگم تا ذوق زده نشی.

بعد در حالی که از کنار سوگند رد می شد گفت:

- من قبلاً هم گفتم. ولی باز هم می گم به جهنم خوش اومدی.

سارا فقط همونجا ایستاده بود و به من نگاه می کرد. نمی دونستم باید چی بگم. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود. تا همین چند دقیقه پیش خوشحال بودیم که دیگه لازم نیست توی این برنامه باشیم ولی الان همه چیز به هم ریخته بود.

سارا به سمت ما اومد و گفت:

- شما گفتین فقط برای دور روزه. شما گفتین. ما از اینجا میریم.
گفتم:

- من اصلاً نمیدونم اینجا چه خبره.
سارا گفت:

- من محاله با این ها برگردم. دیگه تحمل نمی کنم.

بعد هم از سالن بیرون رفت.

رو به سوگند کردم و گفتم:

- برو دنبالش تا دوباره شر راه ننداخته.

سوگند به سرعت دنبال سارا رفت.

کیو خندید و گفت:

- فکر کنم رفت به حساب جونگ مین برسه. باید دیدنی باشه.

رو به یونگ سنگ کرد و گفت:

- تو هم میای؟

یونگ سنگ گفت:

- همچین صحنه مبارزه ای باید دیدنی باشه. فکر میکنی دوباره به حساب جونگ مین برسه؟

کیو گفت:

- بیا شرط ببندم.

یونگ سنگ گفت:

- من روی سارا شرط می بندم.

کیو گفت:

- باشه.

هر دو به سمت در رفتن و از سالن بیرون رفتن. چند دقیقه نگذشته بود که صدای داد و هوار سارا از باغ شنیده شد. می تونستم حدس بزنم اون بیرون چه غوغایی راه افتاده. به سمت در خروجی راه افتادم. وقتی به باغ رسیدم با منظره جالبی روبرو شدم. سارا ایستاده بود بلند داد می زد. ولی طرف مقابلش جونگ مین نبود. بلکه آقای کیم بود. معلوم بود بحث بین اون دونفر کاملاً جدی است.

آقای کیم گفت:

- برنامه همینه. متاسفم که ناراحت شدین ولی برنامه تغییری نمیکنه. مگر اینکه شما اون ۱۰۰ هزار دلار جریمه رو پرداخت کنین. الان هم بهتره سوار ماشین بشین.

سارا اصلاً گوشش به این حرفها بدهکار نبود گفت:

- شما با برنامه ریزی این نقشه رو کشیده بودین. اما از اول هم نمی خواستیم توی این برنامه باشیم.

آقای کیم به من نگاه کرد که اونجا ایستاده بودم و به اون دونفر نگاه می کردم و گفت:

- شما برای دوستتون توضیح بدین شاید موقعیت رو درک کردن.

بعد هم به سمت دیگه رفت.

سارا گفت:

- کجا میری؟ صبر کن

دست سارا رو محکم گرفتم و به سمت خودم کشیدم و گفتم:

- آروم باش. چه خبره.

سارا گفت:

- نمی بینی چی می‌گه؟ می‌گه باید تا آخر این سفر باید ریخت این ها رو تحمل کنم.
گفتم:

- با سر و صدا نمیتونی این وضعیت رو حل کنی. فقط داری از خودت یه دلک میسازی. نمیدونی اون داخل سر این کار های تو داشتن شرط میبستن. حتی جونگ مین هم داره به تو به چشم یه وسیله سرگرمی نگاه میکنه. همین الان هم داره بهت می خنده. حالا اگه می خواهی از خودت یه جوک بسازی ادامه بده.
سارا به جونگ مین نگاه کرد که چند قدمی ما ایستاده بود و با نیش باز به سارا نگاه می کرد. سارا خودش رو جمع و جور کرد و به سالن برگشت. نگاهی به کیو یونگ سنگ کردم که درحال خندیدن بودن. سرم رو تکون دادم.

با خودم گفتم "معلوم نیست این سوگند کجا رفته."

دنبال سارا رفتم. کنار در ورودی به هیون برخوردم. توقع داشتم دوباره اصلا به روی خودش نیاره که من رو دیده. برای همین بدون اینکه به روم بیارم که اون رو دیدیم به راهم ادامه دادم. هیون تغییر مسیر داد و جلوی من ایستاد. دوباره جهتم رو عوض کردم. اما باز هم هیون جلوی من رو گرفت.
بدون اینکه به اون نگاه کنم گفتم:

- میشه برین کنار. می خوام رد بشم.

هیون گفت:

- با اینکه دوست من نیست اما فهمیدم وقتی تنها باشه. راحت تر میتونه تصمیم بگیره. تو چطور نمی دونی؟
سرم رو بالا اوردم تا جوابش رو بدم اما وقتی چشمم به هیون افتاد که با لبخند به من نگاه می کرد. نتونستم حرفی بزنم. سرم رو پایین انداختم اما هنوز سنگینی نگاه هیون رو احساس می کردم. هیون سرش رو نزدیک تر آورد صورتش روبروی صورت من قرار گرفت و گفت:

- دیشب راحت خوابیدی؟

سرم رو بالا آوردم و وقتی چشمم به هیون افتاد که صورتش رو اینقدر به من نزدیک کرده از خجالت سرخ شدم و به سرعت به سمت باغ برگشتم. ولی صدای خنده هیون رو از پشت سرم میشنیدم.

سوگند روی صندلی نشسته بود و به فکر فرو رفته بود. کنار سوگند نشستم ولی هنوز صدای خنده هیون توی گوشم بود. نمیتونستم سر در بیارم. این دیگه چه بازی جدیدی بود؟

صدای سوگند منو به خودم آورد.

به سوگند نگاه کردم.

گفت:

- اصلا فهمیدی چی گفتم؟

گفتم:

- چی؟

گفت:

- حواست کجاست؟

گفتم:

- به سارا.

گفت:

- حق داره. راستش قبلا فکر میکردم سارا زیادی سخت گرفته. ولی با این اتفاقات کم کم دارم باور می کنم

یه کاسه ای زیر نیم کاسه است.

گفتم:

- یعنی چی؟

گفت:

- هیچ وقت یه گروه معروف مثل اینها برنامه هاشو با طرفدارهایی مثل ما هماهنگ نمیکنه.

گفتم:

- ولی آقای کیم گفت ما باید با اونها هماهنگ بشیم.

سوگند به من نگاه کرد و گفت:

- من اینطور فکر نمی کنم. این قضیه بو داره. به خصوص با حرفی که جونگ مین زد تو که اینقدر ساده

نبودی چطور نفهمیدی.

گفتم:

- کدوم حرف؟

گفت:

- از اون موقع تا حالا دارم چی می گم تازه می پرسه تایتانیک اسم دختر بود یا پسره؟

گفتم:

- می بینم سارا روی تو هم اثر بد گذاشته.

گفت:

- نخیر. اون کسی که اثر بد روش گذاشتن تویی. که نمی دونم چه بلایی سرت اومده که اینقدر حواس پرت

شدی.

گفتم:

- حالا می گی کدوم حرف یانه؟

گفت:

- همون به جهنم خوش اومدی.

بعد به جونگ مین نگاه کرد که کنار کیو و یونگ سنگ ایستاده بود و با هم پیچ می کردن. سوگند

همونطور که به اون جمع سه نفره نگاه می کرد گفت:

- شما همه چیز رو برای من تعریف کردین؟

سعی کردم خودم رو آروم نشون بدم و گفتم:

- در مورد چی؟

سوگند گفت:

- توی سفر قبلی چیزی اتفاق افتاده که من خبر ندارم؟ کاری کردین که اینها بخوان انتقام بگیرن؟

گفتم:

- نه. ما همه چیز رو برای تو تعریف کردیم.

سوگند به من نگاه کرد و حرفی نزد.

گفتم:

- فکر کنم الان بهتر باشه برم سراغ سارا.

بعد هم از سر جام بلند شدم به سمت در ورودی سالن رفتم. جای شکرش باقی بود که هیون اون اطراف نبود. تا جلوی من رو بگیره. بلافاصله به سمت اتاق رفتم و وارد اتاق شدم. سارا روی تخت نشسته بود و سرش رو بین دوتا دستاش گرفته بود. کنارش نشستم. همطوری که نشسته بود گفت:

- باورم نمیشه همچین کلاه گشادی سرم رفته.

گفتم:

- حالا می خوای چی کار کنی؟

گفت:

- نمی دونم. تو راهی به نظرت نمیره؟

گفتم:

- فکر میکنی برامون قسط بندی می کنن؟

گفت:

- به نظرت چند سال باید کار کنیم؟

گفتم:

- چک بدیم چطور؟

سارا لبخند تلخی زد و گفت:

- مثل اینکه راهی نداریم. نه؟

گفتم:

- جز اینکه به این وضعیت ادامه بدیم و تحمل کنیم.

سارا حرفی نزد. چند دقیقه فقط سکوت بود. چه سکوت سنگینی. آرزو می کردم می تونستم کاری برای سارا

انجام بدم.

سارا گفت:

- می دونی جهنم چه شکلیه؟

به چهره سارا نگاه کردم. سرش رو بالا آورد به من نگاه کرد. برق عجیبی توی چشم هاش بود و لبخندی

روی صورتش شکل گرفته بود.

گفتم:

- منظورت چیه؟

از سرجاش بلند شد و گفت:

- سوگند کجاست؟

گفتم:

- فکر کنم هنوز توی باغه.

سارا بدون اینکه منتظر من بمونه از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه همون جا نشستم و به این فکر کردم چه اتفاقی داره می افته. منظور سارا از این حرف چی بود؟ اما به جایی نرسیدم. به ناچار از پله ها پایین اومدم تا از خودشون بپرسم دوباره چه نقشه ای دارن.

با سرعت از پله ها پایین اومدم اما کنار پله آخر هیون ایستاده بود که مثل همیشه هندز فری توی گوشش بود. سرعتم رو بیشتر کردم.

هیون گفت:

- حیف میشه اگه شما با ما نیاین. تازه داشت خوش می گذشت. من یه سرگرمی پیدا کرده بودم.

جوابش رو ندادم و به سمت باغ رفتم.

اینقدر به فکر سارا و سوگند بودم که حتی به این حرف هیون فکر هم نکردم. شاید بهتر بود فکر میکردم. اگه این کار رو می کردم می تونستم جلوی خیلی از اتفاقات بعدی رو بگیرم. اما توی اون لحظه تمام فکر من به اون دو نفر و نقشه جدیدشون بود.

سارا کنار سوگند ایستاده بود. هردو خیلی جدی به نظر می اومدن. تا من رو دیدن که به سمتشون می رم ساکت شدن.

گفتم:

- راجب چی حرف می زدین؟

هر دو سکوت کرده بودن.

گفتم:

- دوباره چه نقشه ای کشیدین؟

سارا گفت:

- ما که نقشه کش نیستیم اگه بلد بودیم چطور نقشه بکشیم الان کار مون به اینجا نمی کشید. ولی مثل اینکه اونها بلد هستن چطوری نقشه بکشن و چطوری هم نقشه شون رو عملی کنن.
گفتم:

- حالا چی کار میکنی؟

گفت:

- هیچی.

گفتم:

- هیچی؟

سوگند گفت:

- یعنی چی؟

سارا گفت:

- از اونجایی که راهی نداریم مجبوریم با برنامه هماهنگ شیم.

سوگند گفت:

- پس این همه سر و صدا چی؟

سارا گفت:

- فهمیدم که فایده ای نداره. تازه به قول یه نفر نباید از خودم یه دلچک بسازم.

سرو کله آقای کیم پیدا شد که به سمت ما می اومد. سارا راهش رو گرفت و به داخل ساختمان برگشت.

آقای کیم رو به من کرد و گفت:

- دوستتون هنوز ناراحته؟

گفتم:

- فقط اون نیست.

آقای کیم با چشم هاش مسیر سارا رو دنبال می کرد.

سوگند گفت:

- میشه بگین چه برنامه دیگه ای مونده که ما باید باهاش هماهنگ شیم؟

با این سوال آقای کیم به سمت سوگند برگشت. سوگند با جدیت به آقای کیم خیره شده بود. آقای کیم فقط به سوگند نگاه می کرد.

سوگند گفت:

- لازمه سوالم رو تکرار کنم؟

آقای کیم گفت:

- خیر.

سوگند گفت:

- خب من منتظرم.

آقای کیم گفت:

- هنوز برنامه ای نداریم.

سوگند نیش خندی زد و گفت:

- یعنی شما می خواین بگین یه گروه معروف گروه شما از برنامه هفته آینده اش بی خبره؟

آقای کیم گفت:

- نه برنامه اونها معلومه.

سوگند گفت:

- پس برنامه ما مشخص نیست درست گفتم؟

آقای کیم گفت:

- به خاطر اینکه شما اصلا به برنامه ها عمل نمی کنین.

گفتم:

- ولی با این همه ما هم حق داریم بدونیم توی این یک هفته آینده قرار است چه بلایی سرمون بیاد.

آقای کیم به من نگاه کرد و گفت:

- باشه حالا که اصرار دارین یه خلاصه به شما می دم. هرچند می دونم اصلا بهش نگاه هم نمی کنین. اما

الان بهتره زودتر سوار ماشین بشین.

بعد هم رو به پسرها داد زد. زود باشین دیر شد.

سوگند مسیر آقای کیم رو با نگاه دنبال کرد و گفت:

- معلومه که برنامه ای دست اون نیست و ما هم اگه می خوایم بدونیم قراره چه اتفاقی برامون بیفته باید مستقیم از خود آقایون پرسیم.

می دونستم حق با سوگنده. اما برای اینکه سارا رو بیشتر از اون ناراحت نکنم به سوگند گفتم چیزی در این باره به سارا نگو. هرچند مطمئن بودم سارا از همه چیز خبر داره.

بالاخره بعد از کلی درگیری و بحث سوار ماشین شدیم. نمی دونم پسر ها عمدا به این ترتیب می نشستن یا واقعا عادت داشتن. اما هر چی که بود نحوه نشستن و انتخاب صندلی هاشون مثل تایلند بود. سارا ناراحت تر از اون بود که اصلا به این موضوع توجه کنه. آقای کیم گفت:

- به محض اینکه به فرودگاه برسیم یه چیزی می خوریم.
کیو گفت:

- ولی من گرسنه ام.
جونگ مین گفت:

- تو که همیشه گرسنه ای.

ولی بعد دستش رو روی شکمش گذاشت و گفت:

- حالا که فکر می کنم می بینم من هم گرسنه ام.

صدای غر غر همه پسر ها بلند شد. آقای کیم چیزی به راننده گفت. به سارا نگاه کردم که به بیرون خیره شده بود و اخم هاش توی هم بود. حتی به مزاحم صندلی پشتی هم کوچک ترین توجهی نداشت. به سوگند نگاه کردم. سوگند شونه هاشو بالا انداخت.

صدای زنگ گوشی سارا توی اتوبوس پیچید. به سارا نگاه کردم که با عصبانیت به صفحه گوشی نگاه می کرد.

گفتم:

- چرا جواب نمیدی؟

گفت:

- ولش کن اینقدر زنگ بزنه که بمیره.

گفتم:

- مگه کیه؟

گفت:

- همون مزاحم همیشگی.

با تعجب گفتم:

- باز هم آقای کاظمیه؟

سارا گوشی رو روی صندلی انداخت و گفت:

- بزار اینقدر زنگ بزنه که خفه شه. فقط همین یکی رو کم داشتم.

سوگند گفت:

- لااقل بزارش روی سکوت.

سارا توجهی به حرف سوگند نکرد. تلفن سارا چند بار دیگه هم زنگ خورد. اما سارا اصلا توجهی به اون

نداشت. آخر سر هم تلفن رو خاموش کرد.

جونگ مین سوژه تازه ای پیدا کرده بود که ازش سر در نمی آورد ولی هر لحظه رو ثبت می کرد تا به موقع

ازش سود ببرد. البته اون تنها نبود همه به سارا نگاه می کردن و توی این فکر بودن که پشت خط چه کسی بود

که سارا جواب نداد.

راننده ماشین رو کنار زد و ایستاد. آقای کیم از ماشین پیاده شد. سارا گفت باید هوای تازه بخوره. برای

همین از ماشین پیاده شد. جونگ مین از فرصت استفاده کرد و گوشی سارا رو برداشت و نگاهی به اون انداخت

و گفت:

- کی بود که زنگ زد؟

گوشی رو از دستش گرفتم و روی صندلی سارا گذاشتم و گفتم:

- یه نفر.

جونگ مین گفت:

- کدوم نفر؟ زودباش بگو.

سوگند گفت:

- تو چی فکر میکنی؟

کیو گفت:

- هر کسی هست سارا زیاد ازش خوشش نمیاد.

سوگند گفت:

- اوم. زیاد مطمئن نیستم.

جونگ مین گفت:

- حتما اون هم یه دوست قدیمیه. مثل ما.

بعد هم خندید.

سوگند گفت:

- خوب قدیمی که هست ولی یه خورده بیشتر از یه دوسته.

جونگ مین که نیشش باز بود پرسید:

- یعنی چی؟ می خوای بگی اون هم از سارا انتقام میگیره. آخ جون حالا باهاش دوست می شم تا با هم به

حساب سارا برسیم.

سوگند گفت:

- فکر نکنم اون باهات همکاری کنه.

جونگ مین گفت:

- چرا؟ اینقدر از سارا می ترسه؟

سوگند گفت:

- اگ بشه به دوست داشتن گفت ترسیدن آره. همین قدر از سارا می ترسه.

جونگ مین گفت:

- شوخی جالبی بود. جدا کی بود؟

سوگند گفت:

- من شوخی نکردم. جدی گفتم. اون حتی از سارا خواسته تا باهاش ازدواج کنه.

جونگ مین دست از خندیدن برداشت و به سوگند خیره شد.

رو به سوگند کردم و گفتم:

- کلاغ سیاه میشه دیگه تمومش کنی؟
کیو گفت:

- جدا؟ سارا چه جوابی داد؟
سوگند گفت:

- هنوز که جوابی نداده.
یونگ سنگ گفت:

- پس به این زودی ازدواج می کنه.
گفتم:

- زود تصمیم گیری نکن.
سوگند خندید و گفت:

- به هر حال فقط این نیست.
هیونگ گفت:

- منظورت چیه؟

از سر جام بلند شدم و رو به سوگند کردم و گفتم:

- من میرم دنبال سارا. تو هم این بحث رو تمومش کن اگه سارا بفهمه ناراحت میشه.
از ماشین پیاده شدم. سارا کنار آقای کیم ایستاده بود و چند تا جعبه زرد دستش بود.
تا چشمش به من افتاد گفت:

- بیا کمک کن. این یارو فکر کرده حمال گیر آورده. عجب غلطی کردم از ماشین پیاده شدم. بیا دیگه.
استخاره میکنی؟

جلو رفتم و چند تا جعبه رو از دست سارا گرفتم و پرسیدم:
- اینها چیه؟

گفت:

- سفارش شکم آقایون. مگه نمی بینی کیک برنجی سفارش دادن؟
بوی خوبی از جعبه ها بلند می شد. گفتم:

- عجب بویی هم داره. گرسنه ام شد.

سارا گفت:

- فکرکردی برای چی چند تاش رو دادم دست تو. اگه پامون به ماشین برسه دیگه جعبه خالی هم گیرمون نمیاد.

بعد هم خودش زودتر به سمت ماشین رفت و سوارشد.

من هم بعد از اون سوار ماشین شدم و یکی از جعبه ها رو دست سوگند دادم. سوگند کلی ذوق کرد و با خوشحالی به کیک های برنجی توی جعبه نگاه کرد. جعبه پسرها رو دستشون دادم. کیو و یونگ سنگ جعبه رو توی هوا قاپ زدن و مشغول شدن. هیونگ به ما نگاه می کرد. هیون دوباره اخم هاش توی هم بود و جعبه رو کنار گذاشته بود.

با صدای سارا به سمت اون برگشتم. سارا جعبه رو روی صندلی کناری جونگ مین گذاشت و گفت:

- خودت می دونی.

بعد هم رو به ما کرد و گفت:

- من نبودم چی شده که نیش این یارو رو بسته و سرجاش نشسته.

سوگند خندید و یه گاز دیگه به اون کیک که توی دستش بود زد.

تمام طول مسیر کسی حرفی نزد. جونگ مین بر خلاف همیشه اخم هاش توی هم بود و به سارا نگاه می کرد.

رو به سوگند کردم و گفتم:

- من نبودم چی گفتی؟

گفت:

- هیچی.

گفتم:

- پس این چشه؟

سوگند نگاهی به جونگ مین انداخت و گفت:

- نمی دونم.

ادامه ندادم. چون چشم های سوگند حرف دیگه ای میزد. سوگند به جونگ مین نگاه کرد که جعبه رو دست نخورده کنار گذاشته بود با اخم به صندلی روبروش خیره شده بود. سوگند خندید و به سارا نگاه کرد که اصله توجهی به اون نگاه خشم ناکی که از صندلی پستی به اون میشد نداشت و تمام حواسش به بیرون پنجره بود. اتوبوس قبل از اینکه به فرودگاه برسه ایستاد.

آقای کیم گفت:

- همین جا پیاده میشیم.

بعد رو به پسرها کرد و گفت:

- همه چیز رو که یادتون هست؟

پسرها سرشون رو تگون دادن. آقای کیم زودتر از ماشین پیاده شد.

در عرض چند دقیقه پسرها کلاه سرشون گذاشتن و عینک زدن. جونگ مین و عینک زد و کلاه سوییشرتش رو سرش گذاشت تا اونجایی که ممکن بود کلاه رو پایین کشید. کیو عینک بزرگی زده بود و کلاه بیسبال سرش گذاشته بود. یونگ سنگ سوییشرت سفید پوشیده بود و کلاه سوییشرت رو روی کلاه بیسبالی که سرش کرده بود کشیده بود. هیونگ هم مثل یونگ سنگ لباس پوشیده بود. هیون هم عینک دسته سفیدی زده بود و کلاه معمولی سرش بود و کلاه سوییشرت سیاهش رو روی اون کشیده بود.

سوگند با تعجب نگاهی به پسرها انداخت و گفت:

- این جا چه خبره؟

سارا گفت:

- مثلاً دارن تغییر قیافه میدن.

بعد رو به جونگ مین کرد و گفت:

- دفعه قبل خلاقیت بیشتری داشتی.

با خودم گفتم "دوباره شروع شد. الانهکه این دوتا به جون هم بیفتن و کار بیخ پیدا کنه."

ولی در کمال تعجب جونگ مین حتی به سارا نگاه هم نکرد و از ماشین پیاده شد. با تعجب به سارا نگاه کردم. سارا شونه هاشو بالا انداخت و کوله اش رو روی شونه انداخت و بعد از یونگ سنگ از ماشین پیاده شد. سوگند وسایل رو برداشت تا از ماشین پیاده شه ولی کیو خودش رو به اون رسوند و قبل از اینکه سوگند بخواد اعتراض کنه وسایل رو از اون گرفت و از ماشین پیاده شد و سوگند دنبال اون راه افتاد تا وسایل رو پس بگیره.

هیونگ روبروی من ایستاد و گفت:

- کمک می خواهی؟

گفتم:

- نه خوبه.

از سرجام بلند شدم و از ماشین پیاده شدم. سوگند مشغول چونه زدن با کیو بود تا وسایل رو از اون پس بگیره اما کیو گوشش به این حرفها بدهکار نبود و بدون توجه به اصرار های اون وسایل نگه داشته بود.

به سمتشون رفتم رو به کیو کردم و گفتم:

- ما خودمون وسایلمون رو میاریم.

کیو گفت:

- وسایل شما زیاده. تو هم با این وضعیت نمیتونی کمک کنی. سارا هم کلی وسیله دستشه این ها هم سنگینه. من خودم دوست دارم کمک کنم.

هیون با اخم نگاهی به کیو کرد و از کنارش رد شد با خودم گفتم "اینجوری بهتره. حداقل می دونم چطوری باید برخورد کنم و بهت جواب بدم."

کیو وسایل رو برداشت و راه افتاد. سارا وسایلیش رو توی گاری دستی گذاشت و پشت سر ما راه افتاد. ولی هر از چند گاهی می ایستاد. به سمت سارا برگشتم و گفتم:

- سنگینه؟ کمک می خواهی؟

سارا نگاهی به من انداخت و گفت:

- نه. نمی خواد ممنون.

بعد هم نگاهی به وسایل ما که توی گاری دستی کیو بود انداخت و گفت:

- وسایل رو بیار بزار توی گاری دستی خودمون.

گفتم

- چرا؟

گفت:

- هیچی. می خوام با وسایل اونها قاطی نشه.

گفتم:

- فرقی نمی کنه. به هر حال قراره همه رو به جا بزارن.

سارا می خواست اعتراض کنه که هیون به سمت اون برگشت و بدون توجه به سارا کوله روی شونه اش رو توی گاری دستی اون گذاشت و گاری رو از دست سارا گرفت و راه افتاد. به هیون نگاه کردم و بعد هم به سارا. سارا با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- این چش شده؟ از کی تا حالا اینقدر مهربون شده؟

گفتم:

- نمیدونم.

سارا کنار من ایستاد و با نگاهش مسیر هیون رو دنبال کرد.

گفت:

- این ماجرا مشکوکه.

گفتم:

- من هم همین طور فکر می کنم.

سارا گفت:

- با این همه فیلم بردار و دوربین این ها چرا دارن تغییر قیافه می دن؟

گفتم:

- این هم برای من عجیبه.

سوگند گفت:

- نه عجیب نیست.

هر دو به سوگند نگاه کردیم که دست از سر کیو برداشته بود و به سمت ما می اومد. سوگند گفت:

- اصلا هم عجیب نیست. همیشه از این جور اتفاق ها می افته و به خصوص اگه یه سفر غیر رسمی باشه.

سارا گفت:

- کجای این سفر غیر رسمی بود؟ اون هم با این همه دم و دستگاه! با اون همه فیلم برداری که دنبال اون

هائه که همه تا الان فهمیدن.

سوگند گفت:

- شما توی این چند روز اصلا طرفداری دیدین؟

سارا گفت:

- به غیر از تو نه. ندیدیم. خوب که چی؟

سوگند گفت:

- این یعنی کسی خبر نداره این ها این جا هستن.

سارا به فکر فرو رفت. ولی من حواسم به هیون بود که وسایل سارا رو تحویل گیت بار می داد. آقای کیم همه رو به سمت رستوران برد و یه جای خلوت انتخاب کرد و از ما خواست که بشینیم. من و سارا و سوگند سر یک میز نشستیم. کیو و یونگ سنگ و هیونگ کنار هم نشسته بودن. جونگ من و هیون هم با هم سر یک میز نشسته بودن. به هیون نگاه می کردم که به میز خیره شده بود و با قاشقی که روی میز بود بازی می کرد. اخم هاش توی هم بود و به نظر عصبانی می اومد.

گاهی اوقات فکر می کنم هیون می تونه فکر اطرافیانش رو بخونه. چون درست همون زمان که من داشتم بهش نگاه می کردم به سمت ما نگاه کرد. چیزی توی نگاهش بود که من ازش چیزی نفهمیدم. احساس کردم تمام توجه هیون به نفر کناری من است. به سارا نگاه کردم ولی اون اصلا حواسش به هیون نبود و توی فکر بود. دوباره به سمت هیون نگاه کردم. دوباره به قاشق روی میز سرگرم شده بود. به سارا نگاه کردم. ولی تمام فکرم جای دیگه ای بود. چرا هیون به سارا نگاه میکرد؟ حتی صبح هم به اون کمک کرد. سعی کردم ربطی بین این دوتا پیدا کنم ولی فایده ای نداشت.

از سارا پرسیدم:

- چی شده؟ به چی فکر میکنی؟

گفت:

- اگه توی فرودگاه سئول کسی نتونه ما رو پیدا کنه چی میشه؟

با تعجب به سارا نگاه کردم. سوگند گفت:

- خب چیز خاصی پیش نیاد. به جز اینکه یه جریمه هزار هزار دلاری رو پرداخت کنیم و جواب گوی یه شکایت قانونی باشیم که احتمالا باعث ممنوع الخروج شدن ما میشه.

سارا سرش رو روی میز گذاشت و گفت:

- پس میگی چی کار کنم؟

سوگند گفت:

- اگه منظورت جونگ مینه فکر نکنم دیگه کاری باهات داشته باشه.

سارا سرش رو از روی میز برداشت و گفت:

- منظورت چیه؟ چطوری؟

سوگند خندید و گفت:

- خب این یه رازه. ولی من یه چیزی رو فهمیدم.

سارا به من نگاه کرد.

سوگند ادامه داد:

- هرچند دیگه چندان اهمیتی هم نداره. چون فکر کنم همه چیز الان حل شده باشه مگه این که ...

اما ادامه نداد و به سمت هیون و جونگ مین نگاه کرد.

گفتم:

- مگه اینکه چی؟

گفت:

- هیچی ولش کن.

بعد رو به سارا کرد و گفت:

- این کاظمی برای چی این همه زنگ میزنه؟

سارا که تقریباً موضوع رو فراموش کرده بود با این حرف سوگند داغش تازه شد.

گفت:

- مرض داره. آخه یکی نیست به این بگه پرونده مریضی که تازه توی بخش بستری شده به من چه ربطی

داره. من که الان یه هفته اس ایران نیستم.

گفتم:

- این بابا هم حسابی قاطی کرده حالا تو چی گفتی؟

سارا گفت:

- بهش گفتم دکتر خودت به یه چکاب کامل نیاز داری. من الان هشت روزه ایران نیستم چه برسه به

بیمارستان. بین مهر کی پای برگه گزارشه. از اون روز تا حالا زنگ می زنه کجا رفتی؟ احمق بیست سوالی راه

انداخته.

سوگند خندید و گفت:

- خب حق هم داره. رقیبش از خودش جوان تر و معروف تره.

سارا گفت:

- چی داری میگی؟

سوگند خندید و حرفی نزد. چند دقیقه بعد آقای کیم به سمت ما اومد و گفت:

- بلیط های پرواز شما با پسرا با همه پس لطفا جایی نرین.

سوگند گفت:

- میشه تا اینجا هستم یه دوری توی فرودگاه بزنم؟

آقای کیم گفت:

- به شرط این که زیاد دیر نکنی.

سوگند از سر جاش بلند شد و به سمت هیون رفت و چیزی از هیون پرسید. هیون با تعجب به اون نگاه کرد

اما بلافاصله تغییر جبهه داد و با سوگند رفت.

سارا به من نگاه کرد و گفت:

- این دو تا کجا رفتن؟

گفتم:

- حدس می زنم هیون رو خفت کرده بره لوکیشن سریال رو ببینه.

سارا گفت:

- سوگند توی این موقعیت هم دست بردار نیست.

گفتم:

- اختیار داری حالا که دیگه منبع اطلاعات هم بغل گوششه. تا الان هم کلی جلوی خودش رو گرفته هیون

رو سوال پیچ نکرده.

سارا گفت:

- واقعا هیون توی این سریال بازی کرد؟

گفتم:

- آره.

سارا خندید و گفت:

- حتما در نقش سیاهی لشکر.

گفتم:

- نه اتفاقا نقش اصلی بود. بازیش هم بد نبود.

سارا گفت:

- حالا کارکترش چی بود؟

گفتم:

- یه آتیش نشان که کسی نتونست به داد خودش برسه. آخر سر هم عشقش رو از دست داد و بهش نرسید.

سارا به من نگاه کرد. من هم با انگشت هام بازی می کردم. بعد از چند دقیقه سارا بلند شد و گفت:

- باید برم یه جایی.

توی فکر بودم که گوشی سارا دوباره زنگ خورد. گوشی رو روی میز جا گذاشته بود. از خودم پرسیدم کی گوشیش رو روشن کرده؟ می خواستم گوشی رو جواب بدم که یه نفر پیش دستی کرد و گوشی رو از روی میز قاپید. دکه جواب رو زد. به جونگ مین نگاه کردم که گوشی سارا دستش بود و بعد از چند دقیقه با عصبانیت گفت:

- شما کی هستین؟ من جونگ مین هستم.

ناگهان رنگش پرید و گوشی رو قطع کرد و به من نگاه کرد. سارا برگشت و وقتی گوشیش رو دست جونگ

مین دید گفت:

- این دست تو چی کار میکنه؟

جونگ مین گوشی رو به سرعت دست سارا داد. صدای زنگ گوشی دوباره بلند شد. سارا با خوشحالی به صفحه گوشی نگاه کرد و به سمت دیگه رفت تا صحبت کنه. جونگ مین به سارا نگاه می کرد. حسابی ترسیده بود. به سارا نگاه کردم. سارا لبخند روی لبش خشک شده بود به جونگ مین نگاه می کرد. جونگ مین به سرعت به سمت میزش رفت و وسایلش رو برداشت و از اون جا دور شد. سارا گوشی رو قطع کرد و به سمت من اومد.

با عصبانیت گفت:

- تو کجا بودی که این لولو سرخرمن گوشی من رو جواب داده؟

گفتم:

- مگه چی شده؟

گفت:

- تازه میگی چی شده؟ این دفعه که دادم تلفن بابات رو هیون جواب داد میفهمی چی شده.

گفتم:

- بابات بود؟

سارا گفت:

- آره خبر مرگم. نمی دونستم چی باید بهش بگم. این کجا در رفت؟ فکر کرد به این راحتی میتونه از دست من فرار کنه. این پسره کمرش می خارخه برای مردن.

گفتم:

- حالا آروم باش همه دارن نگاهمون می کنن.

گفت:

- آروم باشم؟! تو جای من بودی آروم می موندی؟ تا با دست های خودم اون پسر رو ریز ریز نکنم آروم

نمیشم.

گفتم:

- حالا به بابات چی گفتی؟

گفت:

- چی می خواستی بگم؟ گفتم اشتباه گرفته بوده. احمق با کمال افتخار خودش رو هم معرفی کرده.

گفتم:

- باور کرد؟

سارا گفت:

- نمی دونم این الان مهم نیست. تنها چیزی که الان مهمه کشتن این پسره اس.

بعد هم راه افتاد که بره. گفتم:

- داری کجا میری؟

گفت:

- دارم میرم بکشمش.

گفتم:

- توی این جمعیت چطوری میخوای پیداش کنی؟

سارا نگاهی به جمعت انداخت و گفت:

- این جا رو بتونه رد بره. توی هواپیما می خواد چی کار کنه؟ بالاخره که باید سوار اون ابو طیاره بشه.

گفتم:

- بینم کاری می کنی که هواپیما سقوط کنه یا نه.

گفت:

- مگه این هم ماشین بین راهیه که با حرف زدن حواس راننده پرت شه؟ بعدش هم نترس بی صدا کلکش

رو می کنم قول می دم اون قدر گردنش رو سریع بشکنم که وقت نکنه نفس هم بکشه.

تمام مدت سارا منتظر جونگ مین بود تا پیداش بشه. ولی اصلا معلوم نبود کجا رفته. انگار آب شده بود و

رفته بود توی زمین. حتی موقع سوار شدن هواپیما هم خبری از اون نبود. سارا گفت:

- یه بار جستی ملخک. دوبار جستی ملخک آخرش توی مشتی جونگ مین. این دفعه پدرت رو در میارم.

سوگند به سارا نگاه می کرد. این خبر به بچه های گروه هم رسیده بود بنابراین اون ها هم خودشون رو

برای یه طوفان کامل آماده کرده بودن. طوفانی که با دفعات قبل فرق داشت. این بار جونگ مین زیاده روی

کرده بود. من به این فکر میکردم چطور راهی پیدا کنم تا سارا رو آرام کنم و پسرا هم به این فکر می کردن

که چطور باید جونگ مین رو فراری بدن.

سارا روی صندلی نشسته بود و چهار چشمی حواسش به راهروی ورودی هواپیما بود. رو به سارا کردم و

گفتم:

- آرام باش. این انتقام گیری رو بزار برای چهار ساعت دیگه. این بدبخت که نمیتونه فرار کنه.

سارا به سمت من برگشت و گفت:

- حتی چهار ثانیه هم نمی تونم صبر کنم. باید همین الان حقش رو بزارم کف دستش.

من مابقی حرف های سارا رو نفهمیدم تمام حواسم به کسی بود که با لباس هیون پشت سر سارا ایستاده بود

و سعی داشت صندلیش رو پیدا کنه. سارا دستش رو جلوی صورت من تگون داد. با این حرکت سارا تمام توجه

من به سارا جلب شد.

سارا گفت:

- خواست کجاست؟

می خواست بگرده و ببینه که چه چیزی پشت سرش این همه توجه من رو به خودش جلب کرده بود. اگه می دونست کسی که پشت سرش ایستاده جونگ مینه محال بود که به این راحتی از دستش در بره. ناگهان فکری به سرم زد. دستم رو روی پام گذاشتم و شروع کردم به ناله کردن.

سارا با نگرانی گفت:

- چی شد سحر؟ خوبی؟

بلند تر ناله کردم. سارا دولا شد تا نگاهی به پای من بندازه. من هم به جونگ مین نگاه کردم که توی این موقعیت هم دست از خندیدن بر نداشته بود. برای یه لحظه وقتی چشمم به نیش باز جونگ مین افتاد می خواستم همه چیز رو به سارا بگم اما حرکت سریع هیونگ که جونگ مین رو به سمت صندلی های جلو میکشید مانع این کار شد. به محض این که خیالم راحت شد که جونگ مین از منطقه خطر دور شده دست از ناله کردن برداشتم. سارا هنوز داشت پای من رو بررسی می کرد.

رو به سارا کردم و گفتم:

- بهتر شد. یهو درد گرفت ولی الان خوبه.

سارانگاهی به من انداخت و گفت:

- مطمئنی؟

گفتم:

- آره بهترم.

سارا با شک به من نگاه کرد. اگه همون لحظه مهماندار به داد من نرسیده بود مطمئنا سارا ته توی همه چیز رو در می آورد. اما در خواست مهماندار که به سارا گفت کمربندش رو ببند همه چیز رو فیصله داد. به محض اینکه هواپیما بلند شد و علامت بستن کمربند خاموش شد سارا از سر جاش بلند شد و به سمت صندلی های ردیف جلو رفت. نگاهی به سوگند انداختم. بر خلاف من که داشتم از نگرانی می مردم سوگند لبخند می زد و با نگاهش سارا رو دنبال میکرد. سارا هر ردیف رو نگاه میکرد و به سمت ما می اومد. در کمال ناباوری سارا به ردیف آخر رسید اما نتونسته بود جونگ مین رو پیدا کنه.

سارا یک بار دیگه صندلی ها رو چک کرد ولی باز هم خبری از جونگ مین نبود. به ناچار از قسمت ما خارج شد تا بخش های دیگه رو هم بگرده. با تعجب به سوگند نگاه کردم. سوگند نمی خندید برعکس اخم هاش توی هم بود. از سر جام بلند شدم و به سمت هیونگ رفتم و پرسیدم:

- جونگ مین کو؟

هیونگ در حالی که لبخند می زد به ردیف جلو اشاره کرد نگاهی به ردیف جلو انداختم. هیون کلاش رو روی صورتش گذاشته بود و خواب بود و کنارش هم یه نفر زیر پتو خوابیده بود. درست حدس زدم جونگ مین جاش رو با کیو عوض کرده بود. روی خودش پتو کشیده بود با عصبانیت تمام پتو رو از روی جونگ مین کنار زدم تا به حسابش برسم اما با دیدن چهره زیر پتو که چشماش رو باز کرد و به من خیره شد سر جام خشکم زد. هیون با موهایی که به خاطر الکتریستیه ساکن پتو پف کرده بود به من نگاه می کرد. نمیدونستم چی باید بگم. دوباره به اون هیونی که کنار پنجره نشسته بود نگاه کردم.

هیون پتو رو از دست من بیرون کشید و دوباره زیر اون رفت و خوابید. حالا فهمیدم چرا سارا نتونسته بود جونگ مین رو پیدا کنه.

رو به هیون قلبی انداختم و گفتم:

- بیا امیدوار باشیم سارا جات رو پیدا نکنه.

هیون قلبی سرش رو آروم تگون داد. سر جام برگشتم و نشستم.

سوگند گفت:

- تا الان سارا دوبار همه هواپیما رو گشته دیر یا زود میفهمه اون کیو نیست.

گفتم:

- می دونم ولی نمی دونم کیو کجا رفته؟

سوگند گفت:

- رفت سمت کلاس تجاری. یه نفر دیگه خرابکاری میکنه یک نفر دیگه جورش رو میکشه. ولی هر بلایی

سر جونگ مین بیاد حقشه.

گفتم:

- می دونم ولی نمی خوام یه جنگ درست حسابی توی هوا داشته باشیم. بزار هر اتفاقی که قراره بیفته روی

زمین باشه.

سوگند حرفی نزد و به پشتی صندلی تکیه داد.

نیم ساعت بعد سارا برگشت معلوم بود حسابی گیج شده.

سوگند گفت:

- چی شد پیداش کردی؟

سارا گفت:

- نه. فقط یه جا مونده که نگشتم اون هم قسمت باره. مگه این که توی چمدان ها قايم شده باشه.

رو به سارا کردم و گفتم:

- بهتره روی زمین به حسابش برسی.

سارا گفت:

- نه. همین جا می فرستمش اون دنیا. حالا که توی آسمون هم هستيم يه میان بر هم زده. ديگه لازم

نیست این همه راه رو تا اینجا بیاد بعد به آسمون بره.

سوگند خندید. می دونستم این بار قضیه خیلی جدی تر از این حرف هاس و هیچ چیز نمی تونه سارا رو آرام

کنه. سارا مدام اطراف رو نگاه می کرد و من توی دلم دعا میکردم که از جای جونگ مین خبردار نشه. بالاخره

اون چهار ساعت که برای من بیشتر از چهار سال طول کشید تمام شد و هوايما توی فرودگاه اینچئون به زمین

نشست. این بار هیچ فکری نداشتم که چطور میتونم جونگ مین رو نجات بدم. سارا سر جاش نشسته بود و

مسافر ها تک تک از هوايما پیاده می شدن. اگه تا چند دقیقه ديگه وضع به همین منوال می گذشت کار همه

تمام بود. ملتمسانه به سوگند نگاه کردم.

سوگند گفت:

- فکر کنم بتونم حدس بزنم جونگ مین کجا قايم شده بود.

سارا به سمت اون برگشت.

سوگند گفت:

- توی دستشویی ها رو گشتی؟

سارا مثل این که چیزی يادش امده باشه گفت:

- نه.

اما بعد گفت:

- مگه یه نفر چقدر می تونه اون تو بمونه؟
سوگند گفت:

- مگه تو تمام مدت اونجا ایستاده بودی؟
سارا به سرعت از سر جاش بلند شد و گفت:
- نمی زارم از دستم در بره.

به سمت درب خروج رفت. سوگند گفت:

- صبر کن من هم باهات پیام. دوست دارم چهره اش رو وقتی دست تو می افته ببینم.

بعد هم به من نگاه کرد و چشمکی زد و رفت. نفس راحتی کشیدم و از سر جام بلند شدم. بچه ها که تا اون موقع منتظر بودن سارا از سر جاش بلند شه با رفتن اون به سمت من اومدن. هیونگ خودش رو زودتر از بقیه به من رسوند و گفت:

- کجا فرستادیش؟

گفتم:

- من کاری نکردم. فکر سوگند بود.

یونگ سنگ که پشت سر هیونگ ایستاده بود گفت:

- مگه چی بهش گفت که با این سرعت رفت؟
گفتم:

- هیچی گفت ممکنه توی دستشویی قایم شده باشه. الان هم از هواپیما پیاده شه.

یونگ سنگ نگاهی به جونگ مین کرد و خندید.

جونگ مین گفت:

- حالا نمیشد بگه کابین خلبان؟ اخه اونجا چرا؟

با عصبانیت به جونگ مین نگاه کردم و گفتم:

- فعلا بهتره بری دعا کنی به چنگش نیوفتی. آخه برای چی تلفن سارا رو جواب دادی؟
جونگ مین بلافاصله گفت:

- فکر کردم اون پرسرس.

اما ناگهان از حرفی که زده بود پشیمان شد به من نگاه کرد.

گفتم:

- کدوم پسر؟ منظورت کیه؟

هیون گفت:

- نمیخواین پیاده شین؟

به سمت هیون برگشتم. موهاشو مرتب کرده بود. به من نگاه کرد. چهرش خسته بود. معلوم بود زیر پتو خیلی بهش سخت گذشته. یونگ سنگ نگاهی به هیون انداخت و گفت:

- فکر کردم اون زیر خفه شدی.

هیون گفت:

- عادت دارم. ولی اگه چند دقیقه بیشتر طول می کشید همین جور هم میشد. ولی اگه بخواین این جا بایستین از اون هم بدتر میشه.

رو به جونگ مین کردم و گفتم:

- راجع به این موضوع بعدا حرف می زنیم.

و به سمت درب خروجی رفتم.

وقتی به سالن ترانزیت رسیدم هنوز سارا و سوگند دنبال جونگ مین می گشتن. سارا با دیدن من به سمت

من اومد و گفت:

- تو ندیدیش؟

گفتم:

- فکر کنم تا الان رفته. بهتره دنبالش نگردی.

بعد هم به سمت سوگند رفتم که وسط سالن ایستاده بود. سارا هم وقتی دید چاره ای نداره. به سمت ما اومد.

اما در مورد وسایل باز هم داستان قبل تکرار شد و کیو بدون اینکه نظر ما رو بپرسه وسایل ما رو توی گاری دستی خودش گذاشته بود. سوگند هم کنارش ایستاده بود به وسایل نگاه می کرد. ولی از اون جالب تر حرکت هیون بود که وسایل سارا رو توی گاری دستی خودش گذاشته بود.

سارا به هیون نگاه کرد و گفت:

- فکر نکن با این کار به حساب جونگ مین نمی رسم.

هیون گفت:

- موضوع جونگ مین به خودش مربوطه.

بعد هم به گاری دستی تکیه داد و هندز فری رو توی گوشش گذاشت. سارا با شک به هیون نگاه می کرد. ولی هیون اصلا توی باغ نبود و توی فکر بود. ولی ناگهان سرش رو بالا آورد و به سارا نگاه کرد و خندید. سارا دو قدم عقب تر ایستاد و به من نگاه کرد. آقای کیم که معلوم نبود توی این همه مدت کجا بود سر و کله اش پیدا شد و به سرعت برق همه رو سوار ماشین کرد. سارا که منتظر بود تا مچ جونگ مین رو بگیره وقتی دید خبری از جونگ مین نیست حسابی دلخور شد. هیون سرش رو نزدیک سارا برد و چیزی گفت و خندید. سارا هم به هیون نگاه کرد ولی بعد لبخندی زد. هیون به سمت آخر ماشین رفت و سر جای همیشگی خودش نشست. من به سارا نگاه کردم که برق عجیبی توی چشم هاش بود و همچنان لبخند می زد. نمی تونستم حدس بزنم هیون چی به اون گفته که اینقدر سارا رو سر ذوق آورده. یونگ سنگ و کیو کنار هم نشسته بودن و حرف می زدن. هیونگ هم سرش رو از صندلی پشتی بیرون آورده بود هر از گاهی وسط حرف اون دوتا می پرید. به سوگند نگاه کردم لبخندی روی لبش بود چشم هاشو بسته بود.

به سوگند گفتم:

- به چی فکر میکنی؟

سوگند بدون اینکه چشم هاشو باز کنه گفت:

- به داستان های ماجراجویانه.

گفتم:

- منظورت چیه؟

گفت:

- این سفر مثل داستان های سندباد و آلیس در سرزمین عجایبه هر لحظه یه اتفاق جدیدی می افته.

حرفی نداشتم بزنم سوگند گفت:

- بهتره تو هم انرژی رو ذخیره کنی. چون یه طوفان در راه داریم.

اما بعد چشم هاشو باز کرد و گفت:

- توی سفر قبلی هم این دو نفر این جوری به خون هم تشنه بودن؟

گفتم:

- خب این دوتا همیشه با هم بحث دارن ولی این سری خیلی وحشتناک شده.

سوگند خندید و گفت:

- مثل آلرژى مى مونه.

گفتم:

- چى؟

گفت:

- رابطه اين دو نفر رو مى گم. آلرژى هم همين جوریه. بعد از برخورد هاى بعدى با اون ماده آلرژى زا عكس العمل بدن بدتر ميشه.

گفتم:

- من نمى دونم چرا جونگ مين اين قدر به سارا گير مى ده.

اين بار سوگند بلند خندید و گفت:

- واقعا نمى دونى؟

گفتم:

- چى رو؟

گفت:

- دليل كارهاى جونگ مين رو.

گفتم:

- فكر كنم چون سارا حساسيت بيشتري نشون میده. هميشه به اون گير میده.

سوگند گفت:

- واقعا اينجورى فكر مى كنى؟ خب هر كسى يه نظرى داره. ولى به نظر من جونگ مين راه ديگه اى بلد نيست. اين روش خيلى احمقانه اس.

گفتم:

- دارى چى ميگى؟ مثل اينكه تو هم زده به سرت.

سوگند چشم هاشو بست و گفت:

- شايد هم من دارم اشتباه مى كنم ولى براى من جالبه كه اين همه مدت چطورى شما دوتا نفهميدين

اينجا چه خبره.

گفتم:

- بهتره بخوابی و این قدر چرت و پرت نگی.

از حرف های سوگند سر در نمی آوردم. منظور سوگند چی بود؟ از کنار سوگند بلند شدم و کنار سارا نشستم

و گفتم:

- سوگند داره یه حرفهایی می زنه.

سارا به من نگاه کرد و گفت:

- مثلاً چی؟

گفتم:

- فکر کنم راجع به سفر قبلی همه چیز رو می دونه فقط منتظره تا از زبان ما بشنوه.

سارا گفت:

- خوب بزار خودش بگه.

به سارا نگاه کردم که هنوز لبخند می زد. دلم می خواست بدونم هیون بهش چی گفته از طرفی هم نمی خواستم مستقیم بپرسم. برگشتم و به هیون نگاه کردم. چشم هاشو بسته بود. آفتاب توی صورتش بود. دستش رو جلوی چشم هاش گرفت و بدون اینکه چشم هاشو باز کنه پرده ماشین رو کشید. من به هیون نگاه می کردم و سعی می کردم برای سوالی که توی ذهنم بود جواب پیدا کنم. ولی هرچی بیشتر فکر می کردم کمتر به جواب می رسیدم. برگشتم و به سارا نگاه کردم که با لبخند به بیرون خیره شده بود. یعنی ممکن بود هیون ... نه این محال بود. ولی چرا که نه؟ سارا یه دختر پر از انرژی بود هم زیبا بود و هم می تونست همه رو سر ذوق بیاره. هیون توی مصاحبه اش گفته بود از دختری خوشش میاد که بتونه مثل یه دوست باهاش رفتار کنه. سارا هم دقیقاً همچین دختری بود. پس یعنی؟ ولی چرا هیون به من کمک کرد؟ ذهنم جواب این سوال رو هم داد چون تو دوست سارا هستی. برای این که می خواد قلب سارا رو به چنگ بیاره. جواب آخری که مغزم به من داد مثل ضربه پتک فرود اومد و قلب من رو له کرد. نمی تونستم باور کنم ولی چیز دیگه ای هم به خاطر رفتار هیون به ذهنم نمی رسید. هیون حتی بیمارستان هم نیومده بود. خوب چرا باید می اومد؟ اون کسی که هیون می خواست من نبودم. با تکان های سارا به خودم اومدم.

سارا گفت:

- حواست کجاست؟

به سارا نگاه کردم. به چهره دوست صمیمی خودم. کسی که از همه چیز خبر داشت. از احساس من و از تمام ماجرا. یعنی می تونست با من این کار رو بکنه؟ باور نمی کردم. محال بود!

سارا گفت:

- چته؟ حالت خوبه؟

گفتم:

- آره.

گفت:

- پس چرا مثل مداد رنگی هی رنگ عوض می کنی؟

گفتم:

- چیزی نیست.

سارا به ردیف آخر نگاه کرد. مسیر نگاه سارا رو دنبال کردم. هیون به ما نگاه می کرد. سارا خندید و برای هیون دست تکان داد. هیون هم خندید و به سارا نگاه کرد. با دیدن این صحنه تمام شکی که داشتم به یقین تبدیل شد. هیون همیشه با من سرد بود ولی با سارا رفتار متفاوتی داشت.

سارا به من گفت:

- می شه بزاری من ردیف اول بشینم؟

بدون اینکه حرفی بزنم جام رو باهاش عوض کردم. سارا ردیف اول نشست. من هم به بیرون نگاه کردم. ضربه ای که خورده بودم خیلی سنگین بود. به زمان احتیاج داشتم تا بتونم به یه فکر درست برسم. توی ذهنم همه چیز چرخ می خورد. از خاطرات سفر قبلی تا اتفاق هایی که توی این چند ساعت افتاده بود ولی هیچ کدوم موندگار نبود هرکدوم برای چند ثانیه ظاهر می شدن و بعد هم از بین می رفتن. اصلا تمرکز نداشتم. حتی متوجه ایستادن ماشین هم نشدم. دست کسی روی شونه من بود برگشتم و به سوگند نگاه کردم. سوگند گفت:

- رسیدیم. همه پیاده شدن. نمی خوای بیای؟

گفتم:

- سارا کو؟

گفت:

- اول از همه از ماشین پیاده شد. فکر کنم الان دیگه خدا باید به داد جونگ مین برسه.

از ماشین پیاده شدم ولی اصلا توی حال خودم نبودم. نمی دونستم باید به چی فکر کنم.

اما صحنه ای که با وارد شدن به ساختمان دیدم انقدر جالب و دیدنی بود که باعث شد چیزی رو که ذهن من رو مشغول کرده بود برای چند دقیقه فراموش کنم. جونگ مین با یه کاسه رامن یه سمت میز ایستاده بود و سارا سمت دیگه میز ایستاده بود و به هرسمتی که جونگ مین می رفت حرکت می کرد. دقیقا مثل بازی گرگ به هوا شده بود.

سارا گفت:

- کاری باهات ندارم. فقط می خوام باهات حرف بزنم. همونجا وایسا.

هرچند سارا این حرف رو زد ولی چهره سارا حرف دیگه ای برای گفتن داشت و جونگ مین به خوبی اون پیام رو گرفته بود. هیون یه گوشه ایستاده بود و به این منظره نگاه می کرد. جونگ مین گفت:

- خوب از همون جا بگو.

سارا چند قدم به سمت جونگ مین برداشت و جونگ مین هم چند قدم در جهت عکس سارا برداشت و به این ترتیب فاصله خودش با سارا رو حفظ کرد.

رو به سارا کردم و گفتم:

- این چه وضعیتی که راه انداختی؟

ولی با نگاهی که سارا به من کرد ترجیح دادم خودم رو قاطی نکنم. سارا رو به جونگ مین کرد و گفت:

- فایده ای نداره. همون جا وایسا. تا مثل دوتا آدم با هم حرف بزنیم.

جونگ مین گفت:

- تو به محض این که دستت به من برسه منو کشتی.

سارا گفت:

- خب بهتر. حالا که خودت می دونی همونجا وایسا.

جونگ مین گفت:

- محاله. حالا چرا این قدر عصبانی هستی؟

سارا گفت:

- کی گفته من عصبانی هستم؟ فقط می خوام بدونم تو چرا این کار رو کردی؟

جونگ مین گفت:

- می خواستم به حساب اون پسره برسم.

سارا گفت:

- کدوم پسر؟

جونگ مین بلافاصله گفت:

- همونی که قراره باهاش ازدواج کنی.

سارا ایستاد و به جونگ مین نگاه کرد. جونگ مین آروم کاسه رامنی که این همه مدت دستش بود روی میز گذاشت. سارا به سمت ما برگشت و به من و سوگند نگاه کرد.

سوگند گفت:

- خب پرسید کیه زنگ می زنه؟

سارا هیچ حرفی نزد فقط ساکت ایستاده بود و به ما نگاه می کرد. جونگ مین از فرصت استفاده کرد و از دسترس سارا خارج شد. هیون هم موقعیتش رو ترک کرد و به سمت ما اومد. سارا هیچ عکس العملی نشان نداد و فقط به ما نگاه می کرد. حالتی که توی چهرش بود رو تا اون موقع ندیده بودم. رو به سارا گفتم:

- حالا اتفاقیه که افتاده. بیا همین جا تماش کنیم.

سارا بدون اینکه جواب من رو بده. به سمت آقای کیم رفت که تازه وارد سالن شده بود و گفت:

- می شه بگین اتاق من کجاست؟

آقای کیم سارا رو با خودش برد تا اتاق رو نشان بده. من هم اونجا ایستاده بودم. نمی دونستم دقیقا چه اتفاقی افتاده. از نگاه آخر سارا چیزی نفهمیدم. به سوگند نگاه کردم.

سوگند گفت:

- فکر کنم الان وضعیت ما بده.

گفتم:

- لعنت به دهانی که بی موقع باز شود هرچی الان داریم می کشیم تقصیر توئه.

سوگند گفت:

- باشه تقصیر منه.

روبه سوگند ایستادم و گفتم:

- سوگند وقتی از ماشین پیاده شدم تو دیگه چی گفتی؟ راستش رو بگو.

کیو گفت:

- این جا چه خبره؟ یه جوری بگین ما هم بفهمیم. مشکلی برای دوستت پیش اومده؟

بدون این که از سوگند چشم بردارم گفتم:

- چرا از جونگ مین نمی پرسی؟

جونگ مین یه گوشه ایستاده بود. هیون گفت:

- حالا واقعا می خواد با اون پسر ازدواج کنه؟

رو به هیون کردم و تمام اون افکار قبلی یادم آمد. فقط ایستاده بودم و به هیون نگاه می کردم. جونگ مین

گفت:

- پس واقعا می خواد با اون ازدواج کنه.

رو به جونگ مین کردم و گفتم:

- فرض کنیم آره. آخه این موضوع چه ربطی به تو داره؟

جونگ مین به کره ای حرفی زد که من متوجه نشدم. بعد هم به هیون نگاه کرد و رفت. گفتم:

- این چی گفت؟ من نفهمیدم.

اما کیو با تعجب به من خیره شده بود. به بقیه نگاه کردم. همه بهت زده به هم نگاه می کردن. هیون دنبال

جونگ مین رفت.

گفتم:

- بالاخره یه نفر می خواد به من بگه این چی گفت؟

به سوگند نگاه کردم.

همونطور با چشم های باز ایستاده بود و به من نگاه می کرد.

گفتم:

- این چی گفت؟

سوگند چیزی نگفت. دوباره گفتم:

- سوگند با تو هستم. این چی گفت؟

سوگند گفت:

- من نفهمیدم. بیا بریم ببینم سارا چگونه!

بعد هم همون مسیری رو که آقای کیم قبلا رفته بود دنبال کرد. نمی دونستم جونگ مین چی گفته بود که باعث شده بود همه شوکه بشن. وقتی فهمیدم نمی تونم چیزی از این ماجرا بفهمم دنبال سوگند راه افتادم. سوگند آقای کیم رو پیدا کرد و مسیر اتاق ما رو ازش پرسید.

وقتی وارد اتاق شدم سارا روی یه صندلی نشسته بود.

به محض ورود ما مثل طوفان از سر جاش بلند شد و به سمت ما اومد و گفت:

- شما دوتا ... چطور تونستین؟ می دین الان چه حسی دارم؟

گفتم:

- چی شده مگه؟

گفت:

- چی شده؟ شما دو تا از پشت به من خنجر زدین.

سوگند گفت:

- ما؟ من که نمی فهمم.

سارا گفت:

- نباید هم بفهمی. تو ندیدی اونا چگونه پشت سر هم دیگه هستن. تو ندیدی اونا چگونه جونگ مین رو از دست من قایم کردن و جای اون رو نگفتن. شما نمی بینین اونا چگونه راز های همدیگه رو نگه می دارن. اونوقت شما هرچی میشه کف دست اونا می زارین.

گفتم:

- از این ناراحتی که فهمیده قراره ازدواج کنی؟ خب این کاری نداره من خودم بهش می گم تو اصلا از اون کاظمی خوشش نمیاد. خیالت راحت.

سارا به من نگاه کرد. از عصبانیت سرخ شده بودم. کم مونده بود بگم همه چیز رو درباره اون و هیون می

دونم.

به سارا گفتم:

- کافیه سارا، چرا همه چیز رو نمی گی؟

سارا به من نگاه کرد و گفت:

- چته تو؟ من اصلا برام مهم نیست اونا بدونن من دارم ازدواج می کنم یا نه. در واقع این جوری هم بهتر شد حداقل دیگه با من شوخی نمی کنن. ولی این من رو ناراحت کرده که از وقتی مجبور شدیم با اونا باشیم دیگه هیچ رازی برای خودمون نداریم. اونا از همه چیز ما دارن سر درمیارن.

توی دلم گفتم:

- تو که از رازت خیلی خوب محافظت کردی.

سوگند گفتم:

- ولی اونا چیزی از ما نمی دونن.

سارا گفت:

- تو یکی دیگه چیزی نگو که هرچی می کشم از دست توئه.

رو به سارا کردم و گفتم:

- تو حق نداری این جوری با خواهرم حرف بزنی.

سارا به من نگاه کرد و گفت:

- چی داری میگی؟ جای این که من ناراحت و عصبانی باشم تو ناراحتی؟

گفتم:

- من رو قاطی نکن. تو که خیلی خوب بلدی راز نگه داری. حتما اون هم خبر داره که اینقدر خیالش راحت.

سارا با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- تو چته؟ اونی که از اول با اینا کنار اومد تو بودی. حالا خودت هم عصبانی هستی؟

سوگند گفتم:

- یعنی چی که با اینا کنار اومد؟

گفتم:

- یعنی مثل سارا بلد نبودم چی کار باید انجام بدم.

سارا به من نگاه می کرد. از حرف های من سر در نمی آورد. سوگند دوباره پرسید:

- یعنی چی که با اینا کنار اومد؟
گفتم:

- از سارا پرس. اون همه چیز رو برات تعریف می کنه.
سارا ساکت بود و فقط به من نگاه می کرد. سکوت سنگینی که توی اتاق بود با صدای در زدن شکسته شد.
آقای کیم در رو باز کرد و وارد اتاق شد و گفت:

- از اتاق راضی هستین؟
سارا ساکت ایستاده بود و به من نگاه می کرد.
گفتم:

- شکنجه گاه خوبیه فقط موندن استاد این شکنجه کیه؟
آقای کیم از حرف های من چیزی نفهمید. به سوگند نگاه کرد.
سوگند گفت:

- اتاق خوبیه ممنون.
آقای کیم گفت:

- خوب پس بیاین برای ناهار.

بعد هم به من و سارا که روبروی هم ایستاده بودیم نگاه کرد و از اتاق بیرون رفت. سوگند به من سارا نگاه کرد و به سمت در اتاق رفت.
سارا گفت:

- کجا؟

سوگند گفت:

- ناهار بخورم.

سارا گفت:

- ولی حرف های من تمام نشده.

سوگند گفت:

- این شکم گرسنه چیزی حالش نیست.

بعد هم از اتاق بیرون رفت. من هم به سمت در رفتم.

سارا جلوی در ایستاد و گفت:

-تو چته؟

گفتم:

- برو کنار.

گفت:

- تا نگی چرا اینطوری می کنی هیچ جا نمی رم.

گفتم:

- خودت رو به اون راه نزن. بسه. چرا زودتر نگفتی؟ می خواستی تا کی این راز رو قایم کنی؟

سارا گفت:

- راز؟

گفتم:

- من همه چیز رو میدونم بازی بسه.

سارا گفت:

- من نمی دونم داری راجع به چی حرف می زنی. درست بگو تا من هم بفهمم.

گفتم:

- راجع به تو و هیون.

گفت:

- من و هیون؟ من و هیون چی؟

گفتم:

- کافی بود به من بگی چه احساسی داری. من هیچ وقت سر راهت قرار نمی گرفتم.

سارا با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- این چرت و پرت ها چیه میگی؟

گفتم:

- جدا؟ چرت و پرت؟ باشه. برو کنار.

سارا دست من رو گرفت و دنبال خودش کشوند و روی تخت نشست و من رو هم کنار خودش نشوند و گفت:

- درست حرف بزن بفهمم منظورت از من و هیون چیه؟

گفتم:

- من می دونم شما همدیگه رو دوست دارین. از این ناراحت نیستم. از این ناراحتم که چرا تا الان به من نگفتی.

سارا اول با تعجب به من نگاه کرد ولی بعد زد زیر خنده.

گفتم:

- چرا میخندی؟ ان قدر خوشحال شدی که من فهمیدم؟

سارا گفت:

- تو خل شدی. چرا همچین فکری کردی؟ مگه من دیونه ام که دنبال سر هیون راه بیفتم؟ تو که بهتر از همه می دونی من چشم دیدن اینا رو ندارم. من بیشتر از جونگ مین از این هیون بدم میاد. حالا کی این حرف رو زده؟

با تعجب به سارا نگاه کردم.

گفتم:

- یعنی چی؟ یعنی تو از هیون بدت میاد؟

سارا گفت:

- اصلا چشم دیدن اون رو ندارم. چه برسه به این که ازش خوشم بیاد.

بعد به من نگاه کرد و گفت:

- نکنه تو به خاطر این با من بد حرف زدی؟ آره؟

این بار بلند تر خندید.

گفتم:

- نخند. اگه راست میگی پس هیون توی ماشین به تو چی گفت؟

سارا گفت:

- هیون گفت اگه می خوای جونگ مین رو گیر بندازی برو توی آشپزخونه حتما اونجا پیداش میکنی. ببینم نکنه به خاطر این فکر کردی هیون از من خوشش میاد؟

حرفی نزدم. سارا خندید و دستش رو دور گردن من انداخت و محکم گرفت و گفت:

- حالا باید خفه ات کنم. به خاطر اون هیون احمق به من شک کردی. باید به حسابت برسم. دختره ی حسود. تو که گفتی دیگه از هیون خوشت نمیاد حالا چرا اینجوری عصبانی شدی؟

دست سارا رو کنار زدم و گفتم:

- کی گفته من حسودم؟ من فقط از این ناراحت شدم که خودت به من نگفتی.

سارا خندید و دوباره دستش رو دور گردن من انداخت و گفت:

- احمق جان من. تو هم حسودی هم دلخور. ولی بدون من نه با هیون نه با هیچکدوم اینا کاری ندارم. تو این رو بهتر از هر کس دیگه ای می دونی.

به سارا نگاه کردم. داشت با لبخند به من نگاه میکرد. خیلی احمق بودم که همچین فکری کردم. اصلا چرا باید این فکر رو میکردم؟ سارا کسی نبود که به من خیانت کنه. اون همیشه همه چیز رو به من میگفت. سرم رو پایین انداختم.

سارا بیشتر خندید و گفت:

- حالا مثلا خجالت کشیدی؟

سرم رو تکون دادم.

سارا خندید و گفت:

- عجب! پس بلدی خجالت هم بکشی.

سرم رو تکون دادم. نمی دونم چرا و از کجا اما ناگهان حرف قبلی هیون به ذهنم رسید. ((حیف میشه اگه شما با ما نیاین. تازه داشت خوش می گذشت. من یه سرگرمی پیدا کرده بودم.)) منظور هیون رو اون موقع نفهمیدم ولی الان ...

نا خود آگاه جمله رو با خودم تکرار کردم.

سارا گفت:

- چی؟

جمله رو تکرار کردم و گفتم:

- هیون این حرف رو زد.

سارا گفت:

- کی؟

گفتم:

- همین امروز. کنار راه پله ها.

سارا گفت:

- پس چرا به من نگفتی؟

گفتم:

- اون موقع اصلا به این حرف هیون فکر نکردم.

سارا گفت:

- خیلی آدم احمقیه. اصلا چرا باید همچین حرفی بزنه؟

ذهنم کار افتاده بود و مسائل رو با سرعت تجزیه تحلیل می کرد.

به سارا گفتم:

- می خواست ما رو به جون هم بندازه. این روش اونه.

سارا گفت:

- ولی چرا باید این کار رو با ما انجام بده؟

گفتم:

- اون تو رو انتخاب کرد چون من بدون تو کاری نمی کنم.

سارا گفت:

- این یعنی اون می دونه تو چه حسی داری؟

به سارا نگاه کردم. ممکن بود حق با سارا باشه. گفتم:

- فکر نمی کنم. اون این کار رو کرد چون فکر کرد ما از اونا بدمون میاد.

سارا گفت:

- در هر صورت روش کار آمدی بود. من که کم مونده بود به خاطر روش این آقا به دست یه نفر به قتل

برسم.

سرم رو پایین انداختم. سارا خندید و گفت:

- بهتره دیگه خجالت نکشی. چون اصلا بهت نمی یاد. من هم اگه جای تو بودم همچین رفتاری داشتم.

ولی سحر بهتره از فکرش بیای بیرون.

حق با سارا بود. سارا بلند شد و دستش رو روی شکمش گذاشت و گفت:

- اون همه فعالیت باعث شده بیشتر گرسنه شم.

گفتم:

- با جونگ مین می خوام چی کار کنی؟

گفت:

- برای اون هم یه فکری می کنم. ولی اول بهتره یه فکری به حال این شکم گرسنه بکنم.

گفتم:

- بدترین کار سکوت.

گفت:

- چی؟

گفتم:

- جونگ مین از کم محلی متنفره. بهتره هر چی گفت جواب ندی مثل اینکه اصلا اونجا نیست.

سارا گفت:

- تو هم خوب بلدی چطور حال یه نفر رو بگیری.

خندیدم. ولی این روشی بود که من هم از یه نفر دیگه یاد گرفته بودم. از یک فرد خاص.

سرمیز ناهار همه به سارا نگاه می کردن. فضای اتاق سنگین بود. سوگند زیر چشمی سارا رو جونگ مین رو

زیر نظر گرفته بود ولی سارا کاملاً بی توجه به اوضاع سرگرم غذا خوردن بود. جونگ مین ساکت بود و برخلاف

همیشه آرام نشسته بود و با غذاش بازی می کرد. معلوم بود به خاطر کاری که کرده بود پشیمونه. آقای کیم که

متوجه اوضاع شده بود برای اینکه سکوت رو بشکند گفت:

- خبر دارین قراره یه مسابقه بزاریم؟

گفتم:

- چه مسابقه ای؟

آقای کیم گفت:

- یه مسابقه چند مرحله ای. بین شما و پسرا. فکر کنم طرفدارها هم خوششون بیاد.

سوگند گفت:

- ولی ما سه نفر هستیم. و اونا پنج نف .

آقای کیم گفت:

- خوب ما از بین پسرا قرعه می کشیم و یکی از اونا به گروه شما اضافه میشه.

سارا گفت:

- ولی من به هیچ کدوم اونا اعتماد ندارم. بهتره یه فکر دیگه کنین.

آقای کیم به سارا نگاه کرد. سارا هم متقابلا جواب اون رو با نگاه داد.

سوگند گفت:

- خب چطوره قرعه بکشیم ولی هر مرحله بین خود پسرها که سه نفر با ما مسابقه بدن.

آقای کیم گفت:

- این هم فکر خوبییه. اگه همه با این فکر موافق هستن همین کار رو انجام می دیم.

کسی اعتراضی نکرد.

گفتم:

- حالا این مسابقه چی هست؟

آقای کیم گفت:

- هوش. تمرکز. سرگرمی. ورزش. تا اونجایی که متوجه شدم شما هم مشکلی با ورزش ندارین.

حرفی نزدم. سوگند گفت:

- از کی شروع میشه؟

آقای کیم گفت:

- از ساعت دو ظهر.

سارا گفت:

- خب یه مسابقه بدون جایزه فایده ای نداره. جایزه چی می دین؟

آقای کیم به سارا نگاه کرد. آقای کیم گفت:

- چی می خواین؟

سارا گفت:

- اون چیزی رو که ما می خواهیم شما به ما نمی دین برای همین نظرتون راجع به یه جفت حلقه گرون چیه؟

غذا توی گلوم پرید. به سارا نگاه کردم. سوگند هم به سارا نگاه می کرد. جونگ مین قاشق رو توی بشقاب گذاشت.

سارا گفت:

- خب فکر کنم جایزه عادلانه ای باشه. یه کمکی هم به من میشه.

سوگند به سارا نگاه کرد و آروم گفت:

- این چه کاریه؟

سارا به سوگند نگاه کرد و خندید.

بعد هم رو به آقای کیم کرد و گفت:

- چطوره؟

آقای کیم گفت:

- خب. باشه. قبوله.

هیون که تا اون موقع ساکت بود گفت:

- اگه ما بردیم چی؟ اونوقت شما برای ما حلقه میخرید؟

سارا گفت:

- نه.

هیون گفت:

- پس چی؟

سارا گفت:

- چون شما برنده نمی شین.

هیون خندید و گفت:

- خوبه. اعتماد به نفس بالایی داری. ولی حالا که شما جایزه رو انتخاب کردین چطوره ما هم وقتی برنده شدیم بگیم چی به عنوان جایزه می خوایم.
- آقای کیم گفت:
- ولی این جوری نمیشه.
- کیو گفت:
- چرا که نه. این جوری هیجانش هم بیشتره.
- سارا خندید و گفت:
- ان قدر مطمئنی که می بری؟
- کیو گفت:
- آره.
- سارا نیش خند زد و به کیو نگاه کرد.
- گفت:
- مرحله اول چیه؟
- آقای کیم گفت:
- سرگرمی.
- بعد هم بلند شد و با یه ظرف پر از توپ برگشت و گفت:
- هر نفر یه توپ برداره.
- همه یه توپ برداشتن.
- آقای کیم گفت:
- کاغذ های توی توپ رو بیرون بکشین و بخونین. اون شماره ها مال شماست.
- کیو شماره یک بود. یونگ سنگ دو بود. هیونگ چهار بود. جونگ مبن پنج. هیون سه بود. سارا شش بود. من هم هفت بودم و سوگند هم هشت بود.
- آقای کیم گفت:
- خب من دو تا شماره رو از توی ظرف بیرون می کشم. اونا رقیب های اول هستن.
- بعد هم قرعه کشید. سارا و سوگند رو به روی هم نشسته بودن.

کیو با هیونگ افتاده بود. من با یونگ سنگ. هیون و جونگ مین هم با هم بودن. بعد از مشخص شدن گروه ها قرار شد همه راس ساعت دو توی سالن اصلی باشن. توی اتاق سوگند کنار من نشسته بود.

پرسید:

- فکر می کنی مسابقه چی باشه؟

گفتم:

- نمی دونم.

سارا گفت:

- هرچی باشه. باید برنده ما باشیم.

گفتم:

- من اصلا نمی فهمم اون جریان حلقه چیه؟

سارا خندید و گفت:

- برای این که داستان سوگند درست از آب دربیاد به یه دلیل احتیاج داریم. مگه نه؟

گفتم:

- من که سر در نمیارم توی سر تو چی می گذره.

سوگند خندید و به سارا نگاه کرد و گفت:

- پس بالاخره فهمید.

گفتم:

- چی؟

سوگند گفت:

- هیچی.

سارا گفت:

- با سوگند حرف زن اون الان رقیب منه.

سوگند خندید. ساعت دو همه توی سالن جمع شده بودیم و به آقای کیم که روبروی ما ایستاده بود نگاه می

کردیم.

آقای کیم گفت:

- رقیب ها روبروی هم بشینن.

سارا گفت:

- چرا؟

آقای کیم گفت:

- باید کاری کنین که رقیب شما بخنده. هرکسی خندید از مسابقه حذف میشه. هر وقت آخرین نفر از گروه شما خانم ها حذف شد و یا تونست آخرین نفر از بچه ها رو شکست بده بازی تمامه و امتیاز به گروه برنده می رسه.

سارا در حالی که روبروی سوگند می نشست گفت:

- چه بازی مسخره ای.

همه رو به روی هم نشستن.

آقای کیم گفت:

- همه آماده شروع شد.

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که هیونگ در حالی که از خنده روده بر شده بود روی زمین افتاده بود و کیو هم پیروز مندانه بالای سرش ایستاده بود. نمی دونستم چطور باید یونگ سنگ رو بخندونم. در حالی که سعی داشتم جلوی خنده خودم رو بگیرم چند بار به سبک کارتون های والت دیزنی پلک زدم. یونگ سنگ مثل این که منتظر همین صحنه بود بلند خندید و گفت:

- چه با مزه.

نفس راحتی کشیدم و از روی صندلی بلند شدم. چند دقیقه بعد صدای خنده جونگ مین هم بلند شد و معلوم شد کی برده اما جهت نگاه جونگ مین به سمت هیون نبود به سارا و سوگند نگاه میکرد. هر دو خیلی جدی روبروی هم نشسته بودن و با انواع شکلک سعی داشتن رقیب رو بخندونن. ده دقیقه گذشته بود همه به جز اون دو نفر از کاری های اونا از خنده روده بر شده بودن. سوگند لحظه آخر چشم هاشو کاج کرد و دهانش رو کج کرد. سارا که تا اون موقع به زحمت جلوی خودش رو گرفته بود خندید. به این ترتیب برنده اون گروه هم مشخص شد. آقای کیم دوباره قرعه کشید.

دعا می کردم من با هیون نباشم. اما همیشه آدم از هرچی که می ترسه براش اتفاق می افته. من هم از این قاعده مستثنی نبودم. سوگند با کیو افتاد و من هم با هیون. به سارا نگاه کردم. ولی به نظر می رسید اون هم راهی به نظرش نمی رسه که من رو نجات بده. سوگند از قرعه کشی راضی بود. البته چندان طول نکشید تا دلیل این خوشحالی سوگند رو بفهمم چون در عرض سه ثانیه کاری کرد که کیو لبخند بزنه و اون رو از مسابقه حذف کنه. سوگند رو به روی کیو نشست و تنها کاری که کرد این بود که موهای بلندش رو که توی صورتش ریخته بود پشت گوشش بزنه. با همین حرکت به راحتی کاری کرد که کیو لبخند بزنه. ولی جالب اینجا بود که کیو از این که باخته بود اصلا ناراحت نبود. برعکس با لبخند به سوگند نگاه می کرد. اگه قرار نبود خودم رو به روی کابوس شبانه ام بشینم اون لحظه معنی اون لبخند رو می فهمیدم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

ولی تمام فکرم به اون آدمی بود که روبروی من نشسته بود. روی صندلی نشستم ولی خدا می دونست که با چه حالی.

سارا توی گوش من گفت:

- نمی خواد این جوری کنی. اگه هم نمی خوای بازی کنی بهتره همین الان از روی صندلی بلند شی.

به سارا نگاه کردم. ولی برای بلند شدن از روی صندلی خیلی دیر شده بود چون طرف مقابل روبروی من نشسته بود و با نگاه های خیره به من زل زده بود و سعی داشت با نگاهش به مغز من نفوذ کنه و افکار من رو بخونه. هیون رو به روی من نشسته بود و پسرا هم تشویقش می کردن.

هرچند مطمئنا هیون نیازی به اون همه تشویق نداشت. اون از همون اول هم می دونست که برنده این بازی خودش.

آقای کیم دستش رو بین فاصله ما گرفت و گفت:

- با حرکت من. شروع شد.

به آقای کیم نگاه کردم که دستش رو به نشانه شروع مسابقه پایین آورده بود.

تحمل اون نگاه خیره رو نداشتم.

سارا گفت:

- سحر یادت باشه من اون حلقه ها رو می خوام.

سرم رو برگردوندم و به صورتی که رو به روی من نشسته بود نگاه کردم. هیون مستقیم به چشم های من خیره شده بود. سرم رو پایین انداختم.

آقای کیم گفت:

- اگه قراره به پایین نگاه کنی بازی رو می بازی.

دوباره سرم رو بالا آوردم ولی سنگینی اون نگاه غیر قابل تحمل بود. هیون به من نگاه می کرد. بدون این که حرفی بزنم از روی صندلی بلند شدم.

آقای کیم گفت:

- هیون برندس.

سارا کنار من ایستاد.

سوگند گفت:

- اصلا نگران نباش کاری می کنم که همون اول کار از خنده بمیره.

بعد هم خودش رو به روی هیون نشست. ولی من ترجیح دادم اونجا نمونم. از صدای تشویق پسرا معلوم شد هیون کاری کرده که سوگند هم بخنده. به سارا نگاه کردم که با دلخوری به سمت من می اومد.

رو به روی من ایستاد و گفت:

- خانم با یه جمله هم چین نیشش باز شد که بیا و ببین.

گفتم:

- مگه چی شد؟

سارا گفت:

- هیچی. آقای هیون خان هم چین روبروی سوگند نشست مثل این که پری زاده بعد هم رو به سوگند کرد

و گفت آهای دختره زشت از من یه بستنی میخوری؟ سوگند هم خندید.

سارا چند لحظه آرام شد و دوباره گفت:

- ولی این همون جمله ای نیست که تو توی ماکائو به سوگند گفت ؟ من ده بار گفتم این سریال هایی که

سوگند می بیند بد آموزی داره. تو بگو نه.

خندم گرفت. پس هیون هم نقطه ضعف سوگند رو کشف کرده بود. سوگند هنوز همون جا ایستاده بود و می خندید.

گفتم:

- عیبی نداره توی مسابقه بعدی ما می بریم.

سارا گفت:

- تو چطوری؟

گفتم:

- خوبم.

گفت:

- نمی خوام حرف بی خودی بزنم ولی هیون بدجوری نگات می کرد. نزدیک بود خودم بیام چشم هاشو از حدقه در بیارم.

خندیدم و گفتم:

- اون به سوگند هم نگاه کرد.

سارا گفت:

- نه. با تو فرق داشت. مثل این بود که داره یه چیزی رو امتحان میکنه.

به سارا نگاه کردم و گفتم:

- تنها چیزی که این وسط داره امتحان میشه میزان صبر من و توئه که دیگه تمام شده.

سارا به من نگاه کرد و گفت:

- ولی بازی من تازه شروع شده.

با گفتن این حرف به سمت سوگند برگشت. نمی دونستم دوباره چه نقشه ای داره ولی هرچی که بود احساس خوبی بهش نداشتم. با تمام وجود آرزو کردم که تمام اون اتفاقات خواب باشن و من وقتی چشمم رو باز می کینم توی اتاق خودم توی ایران باشم. چشمم رو محکم به هم فشار دادم و آروم باز کردم. ولی تنها چیزی که دیدم همون صحنه قبلی بود. آهی کشیدم و از سر جام بلند شدم و به سمت بچه ها رفتم. آقای کیم گفت که مسابقه بعدی تمرکزه. هیچ ایده ای نداشتم که ممکنه چطور مسابقه ای باشه. اون دستگاهی رو روی میز قرار داد و گفت:

- باید این حلقه رو از توی این طناب ها رد کنین ولی یه شرط هم داره. باید به نحوی این کار رو انجام بدین که رقیب شما میگه.

بعد هم قرعه کشید.

من با هیونگ افتادم. سارا با کیو بود. یونگ سنگ و جونگ مین با هم و هیون سوگند هم با هم بودن. سارا گفت:

- معلوم شد این دور هم باختیم.

سوگند گفت:

- نه. این سری کوتاه نیام.

سارا گفت:

- ببینیم و تعریف کنیم.

آقای کیم گفت: هر گروهی که بتونه توی کم ترین زمان این کار رو انجام بده برنده. اولین گروه بیاد. من پشت دستگاه قرار گرفتم و میله بازی رو توی دستم گرفتم. آقای کیم علامت شروع رو نشان داد. بیچاره تا هیونگ اومد تصمیم بگیره که چه تنبیه ای به من بده. من مسیر و تمام کرده بودم. بیست و چهار ثانیه. آقای کیم به من نگاه کرد و گفت:

- سرعت عمل بالایی داری.

لبخند زدم. همه پسرا سر هیونگ ریخته بودن و اعتراض می کردن. هیونگ هم در جواب اونا گفت:

- ببینیم شما چی کار می کنین؟

نفر بعد یونگ سنگ و جونگ مین بودن. جونگ مین رو به روی یونگ سنگ ایستاد. سوگند گفت:

- این قبول نیست. ممکنه اون دوتا دست به یکی کنن.

آقای کیم گفت:

- اگر این اتفاق افتاد من مسابقه رو به نفع شما اعلام میکنم.

سوگند قبول کرد و به این ترتیب نقشه جونگ مین به هم خورد. این عکس العمل سوگند کاملاً به موقع بود. این چیزی بود که بعد ها از جونگ مین شنیدیم. یونگ سنگ پشت دستگاه قرار گرفت اما تا اومد بازی رو شروع کنه جونگ مین گفت:

- دوبار غلت بزن.

همین کار کافی بود تا زمان یونگ سنگ بالا بره و از یک دقیقه بگذره و ببازه. نوبت سارا و کیو بود. کیو آماده پشت دستگاه قرار گرفت.

سارا گفت:

- روی یه پا بپر و حلقه رو رد کن.

کیو بدون این که حلقه از دستش بیفته تمام مسیر رو رفت ولی پریدن های مداوم سرعت عملکرد اون رو پایین آورد و زمان برای اون پنجاه و چهار ثانیه ثبت شد. فکر سارا جالب بود اون دقیقا می دونست چطور باید وقت کشی کنه. نوبت سوگند بود. سوگند با قرعه سکه پشت دستگاه قرار گرفت.

به محض شروع هیون گفت:

- یه پا و یه دست رو بالا بگیر و تمام مسیر رو اینجوری ادامه بده.

با خودم گفتم "سوگند حتما می بازه." ولی سوگند در کمال تعجب تمام مسیر رو در عرض چهل و پنج ثانیه طی کرد. هیون با تعجب به سوگند نگاه کرد. سوگند پاشو زمین گذاشت و پیروز مندانه به هیون نگاه کرد. هیون لبخند زد. معلوم بود از این که یه رقیب پیدا کرده خوشحاله. سوگند گفت:

- تا اون جایی که می دونم توی هیچ مسابقه ای شکست رو قبول نمی کنی. مطمئنم اگه قرار بود مسابقه ی زود تر بیدار شدن بود تو با اون حس پیروزی طلبانه ای که داری برنده می شدی. ولی فقط یه اشتباه کردی. من رو دست کم گرفتی.

کیو گفت:

- معلومه ما رو خوب می شناسی.

سوگند گفت:

- شاید این باعث شه ما ببریم.

هیون گفت:

- زیاد خوش بین نباش دیگه این اشتباه رو مرتکب نمی شم.

آقای کیم گفت:

- تا الان هردو گروه یک امتیاز گرفتن. ولی این مسابقه دو مرحله س. مرحله بعدی یه بازی کامپیوتریه.

هیونگ و کیو خندیدن.

سوگند گفت:

- این انصاف نیست این دوتا توی بازی های کامپیوتری استاد هستن.

آقای کیم گفت:

- زیاد خوشحال نشین. این بازی مربوط به تمرکز.

به محض این که بازی دست ما رسید چندان هم ناراحت نشدیم چون اون بازی تمرین تمرکز خلبان های آمریکا بود. باید مستطیل قرمز رو طوری نگه می داشتی که به مستطیل های آبی نخوره. اما بعد از بازی جالب تر از خود بازی بود همه مستطیل قرمز رو بالای یک دقیقه نگه داشته بودن ولی تنها تفاوت توی ثانیه بود.

آقای کیم گفت:

- جالبه. می گن هرکس بتونه این بازی رو بیشتر از یک دقیقه نگه داره نابغه س.

سوگند گفت:

- خلبان های آمریکایی این بازی رو بیشتر از دو دقیقه نگه می دارن. بیشتر تست تمرکز تا هوش. خب حالا کدوم گروه برنده س؟

نتیجه از نتیجه بازی جالب تر هم بود سارا با تفاوت یک ثانیه از هیون برده بود.

به این ترتیب گروه ما یک امتیاز جلو تر بود. مسابقه بعدی مسابقه ورزشی بود که به دلیل وضعیت پای من یکی قرار شد یکی از پسرها از مسابقه حذف شه. مسابقه ورزشی شامل دوی امدادی بود و پرش طول. دوتا مسابقه برنده نهایی رو مشخص می کرد. سوگند با نگرانی هیون رو زیر نظر گرفته بود.

سارا گفت:

- خب از بابت دو امدادی خیالم راحته چون می دونم اونها به پای من نمیرسن.

سوگند گفت:

- مطمئنی؟

سارا گفت:

- تجربه ش رو دارم.

سوگند به سارا نگاه کرد ولی سارا اصلا توجهی به اون نداشت و با خوشحالی به مسیر مسابقه نگاه می کرد. آقای کیم قرعه کشید و برای مسابقه هیون و کیو انتخاب شدن. جونگ مین با کلی غرغر قبول کرد که توی این مرحله بازی نکنه.

سوگند کنار سارا ایستاد و گفت:

- اگه تجربه داری پس نیازی نیست راجع به سرعت دویدن هیون حرفی بزنم.

سارا به سوگند نگاه کرد. گفتم:

- این یه بار حق با سوگنده. توی تجربه ما خبری از هیون نبود.

سارا پاش رو زمین کوبید و گفت:

- لعنت به این شانس. چطوره ما هم مثل جونگ مین سر و صدا راه بندازیم و بگیم این قرعه کی رو قبول

نداریم و اون وقت این هیون حذف شه.

گفتم:

- فکر کردی به این راحتی؟ دیدی که به حرف جونگ مین هم گوش ندادن.

سارا گفت:

- اصلا چرا الان این موضوع رو میگی؟ الان باید بهم روحیه می دادی.

گفتم:

- این موضوع رو گفتم تا حریفت رو دست کم نگیری و تلاشت رو بکنی.

سارا گفت:

- ولی یه سوال؟ شما از کجا خبر دارین که سرعت دویدن هیون خوبه؟

سوگند گفت:

- برنامه ش رو دیدم.

سارا گفت:

- زیاد نمیشه به این برنامه ها اعتماد کرد.

گفتم:

- بیاین امیدوار باشیم همین طور باشه.

سوگند گفت:

- بزار من شروع کنم سرعت من بیشتر از توئه.

سارا قبول کرد. من کنار زمین ایستاده بودم و به سوگند نگاه می کردم که یه تکیه چوب رو محکم توی

دستش گرفته بود و آماده فرمان حرکت آقای کیم بود. کنار سوگند کیو ایستاده بود اما به نظر می رسید به

سوگند به چشم یه دختر بچه نگاه می کنه. به محض این که صدای سوت آقای کیم بلند شد. سوگند مثل جت از جا کنده شد و تا کیو اومد بفهمه چه خبره سوگند نصف مسیر رو طی کرده بود. کیو وقتی دید خیلی عقبه با تمام سرعت شروع به دویدن کردن. ولی سوگند به سارا رسید و چوب رو به دست اون داد. سارا شروع به دویدن کرد. کنار زمین داد می زدم و سارا و رو تشویق می کردم. در حالی که کنار من جونگ مین حسابی از خجالت کیو در اومد.

سوگند کنار پای من روی زمین ولو شد و سعی داشت نفس عمیق بکشه. دستش رو روی قفسه سینه اش گذاشته بود و به زمین مسابقه نگاه می کرد. کیو به هیون رسید و چوب رو به هیون داد. هیون مثل باد شروع به دویدن کرد و در عرض چند ثانیه به سارا رسید و از اون جلو زد و خط پایان رو رد کرد. پسرها از خوشحالی جیغ می کشیدن و سوگند دستش رو محکم روی زمین کوبید. هیون در حالی که نفس نفس می زد ایستاد و دستهایش رو روی زانوش گذاشت و نفس نفس می زد ولی در همون حالت لبخند روی لبش بود. سارا در حالی که پاهاش رو روی زمین می کشید کنار سوگند روی زمین ولو شد.

کنار سارا نشستم و گفتم:

- که همیشه به این برنامه ها اطمینان کرد ها؟

سارا گفت:

- این یارو دوپینگ کرده. باید تست خون بده.

گفتم:

- اونی که باید یه تست سلامتی بده شما دو نفر هستین. بلند شین هنوز یه مسابقه دیگه مونده.

سارا گفت:

- من از پرش متنفرم.

گفتم:

- یادم هست ولی فکر کن این هم امتحان پایان ترمه. حالا بلند شو.

پسرها زودتر از ما کنار خط پرش ایستاده بودن. کیو اول پرید. سارا به میزان پرش اون نگاه کرد و گفت:

- این کانگوروئه که اینقدر پرید؟

گفتم:

- نوبت توئه. ببینم چه میکنی.

سارا با تمام توانش پرید اما تنها به نصف میزان پرش کیو رسید.

سارا که حسابی عصبانی بود گفت:

- اگه لنگ های من هم مثل این دراز بود بیشتر می پریدم.

هیون پشت خط ایستاد و پرید. اون دست کیو رو هم از پشت بست و خط پرش کیو رو هم پشت سر گذاشت. سارا که شاهد این منظره بود گفت:

- سوگند تو حتی اگه خرگوش و کانگورو هم باشی نمی تونی اینقدر بپری. بزار اونها بگن چی می خوان.

بعد هم در حالی که به خودش لعنت می فرستاد رفت و کنار ایستاد. سوگند تمام سعی که کرد به خطر پرش کیو رسید. اما خطر پرش هیون هنوز جلوتر بود. آقای کیم با خوشحالی گفت:

- گروه برنده پسرها هستن.

جونگ مین از خوشحالی بالا و پایین می پرید. سارا کنار ایستاده بود و به اداهای جونگ مین نگاه می کرد در عوض بقیه دور هم جمع شده بودن و پیچ پیچ می کردن.

سوگند گفت:

- به نظرت چی می خوان؟

سارا گفت:

- خدا باید به دادشون برسه اگه یه چیز مزخرف بخوان.

سوگند گفت:

- ولی این شرط رو تو گذاشتی.

سارا حرفی نزد ولی جونگ مین رو زیر نظر گرفته بود که بدون توجه به پسرها همچنان تنهایی مشغول جشن گرفتن بود.

کیو گفت:

- چون خودتون این شرط رو گذاشتین ما هم می گیم که چی می خوایم.

جونگ مین که تازه فهمیده بود از قافله جا مونده با لحن اعتراض آمیزی گفت:

- پس من چی؟ من که هنوز نگفتم چی می خوام.

یونگ سنگ گفت:

- خوب تو ان قدر مشغول جشن گرفتن بودی که دلمون نیومد صدات بزنینم در هر صورت تو هم از این شرط بدت نمیداد. بعد هم کنار گوش جونگ مین چیزی گفت.
- جونگ مین گفت:
- مطمئنی؟ یه وقت دیدی یه انتقامی گرفتن.
- سوگند گفت:
- ما اهل انتقام نیستیم. اگه می خواستیم انتقام بگیریم به خاطر این که ما رو بر خلاف میل خودمون اینجا نگه داشتن به حسابتون رسیده بودیم.
- جونگ مین گفت:
- یعنی تا الان انتقام نگرفتین؟ من که باور نمیکنم.
- یونگ سنگ گفت:
- در هر صورت شرط ما اینه شما باید ناهار فردا رو بپزین.
- گفتم:
- چی؟ باید غذا بپزیم؟
- سوگند گفت:
- مگه ما آشپزیم؟ یه چیز دیگه بگین.
- جونگ مین گفت:
- تازه کار های خونه هم بود. ما تخفیف دادیم.
- سوگند می خواست اعتراض کنه که سارا جلوی اون رو گرفت و گفت:
- باش . قبوله ولی ما غذای کره ای بلد نیستیم و همون غذا های خودمون رو می پزیم.
- هیونگ گفت:
- باشه. قبوله. مطمئنم به خوشمزگی دفعه قبله.
- سوگند رو به سارا کرد و گفت:
- کدوم دفعه قبل؟
- سارا گفت:
- داستانش مفصله.

آقای کیم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- تا یک ساعت دیگه شام آماده است. شما هم باید خسته باشین. برین استراحت کنین.

سارا دنبال آقای کیم رفت تا لیست چیزی هایی رو که لازم داشت به آقای کیم بده و سوگند رو با یک عالمه سوال با من تنها گذاشت.

سوگند در حالی روی تخت دراز کشیده بود و پاهاش رو به دیوار تکیه داده بود. گفت:

- من آشپزیم صفره. تو که خبر داری. برای همین با عرض شرمندگی همه چیز می افته گردن شما. گفتم:

- برای همین موقع هاست که مامان بهت میگه یه چیزی یاد بگیر.

سارا در اتاق رو باز کرد و در حالی که از چشم هاش آتیش می بارید وارد اتاق شد و بلافاصله بالشت رو از زیر سر سوگند بیرون کشید و جلوی دهانش گذاشت وبا تمام نیرویی که داشت جیغ زد. هرچند بالشت رو محکم جلوی دهانش نگه داشته بود ولی با این همه باز هم صداش بلند بود. بعد هم اون بالشت بیچاره رو زیر مشت له کرد و جنازه اون رو گوشه اتاق پرت کرد. سوگند خودش رو به من نزدیک کرد و به این صحنه نگاه کرد. سارا یه نفس عمیق کشید و موهایش رو مرتب کرد و گفت:

- الان می تونیم بریم شام بخوریم.

بعد هم از اتاق بیرون رفت. سوگند گفت:

- این دیگه خیلی خطری شده.

گفتم:

- می ترسم اگه دو روز دیگه اینجا بمونیم کارش به جنون بکشه.

سوگند گفت:

- این که الان به خاطر یه آشپزی اینجوری عصبانیه اگه موضوع اصلی رو بفهمه چی کار می کنه؟

گفتم:

- کدوم موضوع؟

سوگند با دست پاچگی به من نگاه کرد و گفت:

- من گرسنم.

بعد هم بلافاصله از اتاق خارج شد. این بار سوگند چیزی داشت که از من مخفی کنه. به سرعت دنبال سر سوگند راه افتادم اما سوگند به سرعت سر میز نشست.

سارا بدون این که منتظر کسی بمونه مشغول خوردن بود. پسرها با دهان باز به سارا نگاه می کردن. به محض این که چشم جونگ مین به ما افتاد گفت:
- تا الان کجا بودین؟ مردم از گرسنگی.

سوگند گفت:

- باید ببخشید. داشتیم فکر می کردیم برای فردا به چه چیز هایی احتیاج داریم.
من و سارا هردو هم زمان به سوگند نگاه کردیم. با این حرف نیش جونگ مین باز شد. سارا لیوان آب رو یک سره سر کشید.

آروم کنار گوش سوگند گفتم:

- ماجرا چیه؟

سوگند گفت:

- کدوم ماجرا؟

گفتم:

- خودت می دونی.

سوگند گفت:

- من نمی دونم چی داری میگی. الان هم گرسنم.

بعد هم مشغول غذا خوردن شد. با تیکه گوشتی که توی بشقاب بود بازی می کردم. حس عجیبی داشتم. یه چیزی درست نبود. توی فکر بودم که از تکان دست که جلوی چشم من بود به خودم اومدم. سرم رو برگردوندم.
سوگند به من نگاه می کرد. گفت:

- حواست کجاست؟ چرا غذا نمی خوری؟

گفتم:

- سیرم

به کنارم نگاه کردم. خبری از سارا نبود.

با تعجب گفتم:

- سارا کو؟

سوگند گفت:

- حالا می گم حواست نیست نگو نه. ده دقیقه است که رفته.

گفتم:

- کجا؟

گفت:

- مثل این که یه سری از وسایلی که لازم داشته نبوده. رفته لیست رو عوض کنه.

سرم رو برگردوندم. هیون هم سر میز نبود. این یکی کی رفته بود؟ از سر جام بلند شدم و گفتم:

- میرم هوای تازه بخورم.

از سالن خارج شدم و وارد حیاط شدم. باغچه کوچیکی بود ولی از هیچی بهتر بود. هوا خنک بود. چشم هامو بستم و دست هام رو از هم باز کردم و نفس عمیق کشیدم. احساس کردم جریان هوای گرمی به صورتم بر خورد میکنه. آروم چشم هامو باز کردم. هیون اون قدر به من نزدیک بود که نفس هاش توی صورتم می خورد. به سرعت از هیون فاصله گرفتم.

من یه مشکلی دارم اون هم اینکه که توی هم چین مواقعی جز این که سرم رو پایین بندازم و منطقه رو به سرعت نور طی کنم راه دیگه ای بلد نیستم. بنابراین مثل همیشه فرار رو ترجیح دادم. سرم رو پایین انداختم و به سمت سالن برگشتم.

هیون از پشت سرم گفت:

- خیلی عوض شدی.

همون طور که به سمت سالن برمی گشتم آروم گفتم:

- من عوض نشدم.

این جمله رو ان قدر آروم گفتم که حتی خودم هم قادر به شنیدنش نبودم ولی هیون جواب من رو داد و گفت:

- چرا، عوض شدی. دیگه اون دختری نیستی که از چیز های جدید استقبال می کرد و همیشه یه راه حل برای همه چیز داشت. این روزها کمتر میشه خندت رو دید. ایستادم و بدون اینکه برگردم و به هیون نگاه کنم گفتم:

- به خاطر اینکه که به میل خودم این جا نیستم.

هیون گفت:

- ان قدر از این جا بودن متنفری؟

جوابی نداشتم بنابراین به راهم ادامه دادم. اما هیون با سرعت به من رسید و روبروی من ایستاد و گفت:

- از این جا متنفری یا از ما؟ از کدام بیشتر بدت میا؟

بدون این که فکر کنم گفتم:

- ولی این جا قشنگه. من این جا رو دوست دارم.

هیون نیش خندی زد و گفت:

- پس ما مشکل هستیم.

یه وقتیایی از این اخلاق خودم متنفر می شم درست زمانی که باید سکوت کنم نطقم باز می شه. شاید هم

این بار می خواستم تلافی کنم. رو به هیون کردم و گفتم:

- تو مشکل هستی.

هیون به من خیره شد. پرسید:

- مشکل من هستم؟

به خودم لعنت فرستادم. هیون هنوز رو به روی من ایستاده بود. سعی کردم وضعیتی رو که به وجود آورده

بودم رو درست کنم برای همین گفتم:

- منظورم این نبود.

اما هیون کوتاه نیومد و با صدای بلند گفت:

- من مشکل تو هستم؟

تقریبا داد می زد.

گفتم:

- چرا داد می زنی؟ من که گفتم منظورم این نبود.

هیون گفت:

- من مشکلم؟ ها ها ها پس به خودت چی میگی؟ تو که مشکل بزرگتری هستی.
- دیگه این آخر کار بود. حالا دست پیش هم گرفته بود. بعد از این همه بلایی که سر ما آورده بود اعتراض هم می کرد.
- عصبانی شدم. گفتم:
- جدا؟ من مشکل هستم؟ پس خودت رو ندیدی. آدم نمی دونه کدوم رفتار تو رو باید باور کنه. یه بار مثل یه دوستی یه بار از صد تا دشمن بدتری.
- هیون گفت:
- پس تو چی؟ یه بار میگی نمی خوام ما رو بینی بعدش سر از fan meeting در میاری.
- گفتم:
- من نمی خواستم پیام به خاطر سوگند اومدم.
- هیون در حالی که نیش خند می زد گفت:
- آره. تو داری راست میگی.
- با عصبانیت گفتم:
- من حقیقت رو گفتم. می تونی باور نکنی. اصلا برام مهم نیست.
- هیون گفت:
- الان دیگه برات مهم نیست یا قبلا مهم نبوده؟ البته الان دیگه یه نفر رو داری دیگه به من ...
- اما ادامه نداد و دندونهایش رو به هم فشار داد.
- گفتم:
- چی؟ منظورت چیه که الان یه نفر رو دارم؟
- هیون گفت:
- خوب بلدی نقش بازی کنی.
- بعد هم ادای من رو در آورد و گفت:
- ما هیچ وقت دوست پسر نداشتیم.
- گفتم:
- این اداها برای چیه؟ می خوام بگی ما دروغ گفتیم؟

هیون گفت:

- نباید هیچ وقت بهت اعتماد می کردم.

دیگه به حد انفجار رسیده بودم. همه این اتفاقات به کنار ولی تهمت جدید که به من زده بود غیر قابل تحمل بود. گفتم:

- من دروغ گو هستم یا تو؟ خیلی خوب بلدی جلوی دوربین ها فیلم بازی کنی. تا الان این شخصیت رو کجا قایم کرده بودی؟ اصلا چرا باید برای یه نفر که با پنج نفر دیگه هم رابطه داشته توضیح بدم؟ هیون که خودش رو آماده کرده بود تا جواب من رو بده با این جمله آخر ساکت شد و به من نگاه کرد. من هم فرصت رو مناسب دیدم و ادامه دادم و گفتم:

- اصلا چرا باید چیزی رو به تو ثابت کنم؟ اون هم به یکی مثل تو! هر طوری که راحتی فکر کن. از کنار هیون رد شدم ولی هیون دست بردار نبود. دوباره رو به روی من ایستاد و گفت:

- اون کیه؟

گفتم:

- برو کنار تا بیشتر از این حرفی نزدم که مجبور بشم به خاطرش معذرت بخوام. هیون گفت:

- فقط همینو بگو اون کیه؟

با صدای بلند داد زدم:

- برو کنار.

از عصبانیت نفس نفس می زدم. با خشم به هیون خیره شدم. با صدای سارا به خودم اومدم. هردو به سمت در ورودی سالن نگاه کردیم. همه ایستاده بودن و به ما نگاه می کردن. هیون بدون این که حرفی بزنه. از زیر اون همه نگاه پرسش گرانه وارد سالن شد. من هم با عصبانیت به اتاقم برگشتم و در اتاق رو محکم به هم کوبیدم. بعد از چند دقیقه سارا و سوگند وارد اتاق شدن و روی تخت نشستند و به من نگاه کردن که طول و عرض اتاق رو طی می کردم تا شاید ذره ای آروم بگیرم.

اما هرچه بیشتر تلاش می کردم کمتر موفق می شدم. سارا در حالی که به من نگاه می کرد گفت:

- سرگیجه گرفتم. نمی خوام بشینی؟

گفتم:

- اگه بشینم خفه می شم.

سارا گفت:

- البته امکان خفگی شما هست. به خصوص با اون فریاد هایی که زدی. حالا میشه بگی این انفجار برای

چی بود؟

گفتم:

- تو یکی حرف نزن. وقتی خودت عصبانی می شی حساب نیست. ولی نوبت من که میشه تبدیل می شه به

انفجار.

سارا بلند شد و دستش رو دور گردن من انداخت و گفت:

- بچه که زدن نداره. حالا بشین. به خدا سرگیجه گرفتم.

بعد هم من رو کشون کشون به سمت تخت برد و کنار خودش نشوند و گفت:

- حالا بگو دلیل این انفجار یعنی بیخشید عصبانیت چی بود؟

گفتم:

- ارزش گفتن نداره.

سوگند که تا اون موقع ساکت بود گفت:

- خب این چیزه بی ارزشی که تو رو اینجوری آتشی کرده چیه؟

گفتم:

- من عصبانی نشدم.

سارا گفت:

- آره راست می گه. عصبانی نشده بود. فقط اگه دو دقیقه دیرتر رسیده بودیم، باید سر بریده هیون رو توی

سینی تقدیم جامعه هنری کره می کردیم.

از این حرف سارا خندم گرفت. سارا تا خنده من رو دید گفت:

- حرص نخور این ها عادت دارن همیشه حرص ما رو در بیارن. توی این کار هم استاد هستن. فعلا باید یه

فکر به حال فردا کرد.

تازه یادم افتاد که فردا چه برنامه ای در انتظار ماست. رو به سارا کردم و گفتم:

- حالا چی میخوای بپزی؟

سارا گفت:

- بپزی نه بپزیم.

سوگند گفت:

- قراره ترکیبی باشه.

سارا گفت:

- تو که قرار نیست کمک کنی چرا حرف می زنی.

بعد هم ادامه داد:

- همون طور که واحد خبری اعلام کرد قراره ترکیبی باشه.

گفتم:

- یعنی چی؟

سارا گفت:

- تو که خنگ نبودی. این ها همش عوارض گشتن با این گروهه. یعنی ترکیبی از غذا های ایرانی و اینتر

نشال.

گفتم:

- خودم معنی ترکیبی رو می دونم منظورم این بود که چه غذاهایی.

سارا گفت:

- سوال که کردی انحرافی بود؟ نیست با ایهام پرسیدی نفهمیدم منظورت چیه.

گفتم:

- نمک دون می خوای بگی چی قراره بپزیم یا نه؟

سارا یه کاغذ رو از روی میز کنار تخت برداشت و به من داد. با نگاه کردن به لیست برق از سرم پرید.

گفتم:

- این لیست غذای رستوران از کجا کش رفتی؟ تو که نمی خوای همه اینا رو درست کنی؟

سارا گفت:

- اتفاقا همین تصمیم رو هم دارم. فقط یه خورده باید زودتر بیدار بشیم.

سوگند گفت:

- مثلاً سه شب!

گفتم:

- حالا چرا این همه؟

سارا گفت:

- می خوام هنر دست ایرانی رو به رخ اینا بکشم. چیه این شفته پلویی که هر روز به ما می دن بخوریم!

گفتم:

- نیست که تو هم اصلاً نمیخوری!

دوباره به لیست نگاه کردم و گفتم:

- جریان این پاستا چیه؟

سارا گفت:

- این همون بخش اینترنشناله. سوگند پیشنهاد داد و گفته خودش هم زخمتش رو میکشه.

گفتم:

- اتفاقاً تنها غذایی هم که بلده همینه. حالا برای مواد چی کار کردین؟

سارا گفت:

- یه سری رو که توی آشپزخونه پیدا کردم. مابقی هم آقای کیم تا ساعت هشت صبح برامون میاره.

دوباره نگاهی به لیست انداختم. سارا لیست رو از من گرفت و گفت:

- بهتره بخوابی چون کلی کار داریم.

بعد هم از سر جاش بلند شد و گفت:

- همه سر جاشون می خوام چراغ رو خاموش کنم.

سه دقیقه بعد توی جام دراز کشیده بودم و به حرف های هیون فکر می کردم. منظورش از این که یک نفر

رو داری چی بود؟ چرا مدام می پرسید اون کیه؟ اصلاً چرا این موضوع براش مهم بود؟ با این فکر خوابم برد.

فصل یازدهم

با صدای سارا از خواب بیدار شدم. نمی دونستم کی خوابم برده! حدس زدم زیاد نخوابیدم چون هنوز احساس خستگی می کردم. به زور و کشیدن های سارا از توی تخت بیرون اومدم. به سوگند نگاه کردم. خواب خواب بود. خوش به حالش. به سارا نگاه کردم که روی نوک پا به سمت در می رفت. از سر جام بلند شدم و دنبال سارا راه افتادم. هر دو وارد آشپز خونه شدیم و بدون این که با هم حرف بزنیم مشغول به کار شدیم. با اون لیست بلند بالایی که سارا نوشته بود حتی وقت سر خاروندن هم نداشتیم چه برسه به حرف زدن. تمام حواسمون به چیز های روی گاز بود و هم زمان به کارهای دیگه می رسیدیم. گذر زمان رو ازدست داده بودیم. حتی متوجه روشن شدن هوا هم نشدیم. وقتی چهره آقای کیم رو با اون همه پلاستیک خرید که دستش بود دیدم کلی تعجب کردم که اون این موقع شب اینجا چی کار میکنه؟

برای همین گفتم:

- شما این موقع اینجا چی کار می کنین؟

آقای کیم با تعجب به من و سارا نگاه کرد و گفت:

- شما از کی اینجا هستین؟

سارا گفت:

- از ساعت سه. چطور؟

آقای کیم گفت:

- یه نگاه به ساعت بندازین. الان ساعت هشت و نیم صبحه.

بعد نگاهی به غذاهایی که آماده کرده بودیم انداخت و گفت:

- این همه غذا پختین؟

سارا وسایل رو از دست آقای کیم گرفت و گفت:

- خیلی ممنون. ولی بهتره الان شما برین.

و به این ترتیب خیلی مودبانه آقای کیم رو از آشپزخونه بیرون انداخت. سارا مشغول بررسی محتویات کیسه های خرید شد. من هم ظرف آش رو از روی گاز برداشتم. سارا کاغذ رو دستش گرفته بود و یکی یکی کیسه ها رو چک می کرد.

بالاخره رضایت داد و گفت:

- مثل این که همه چیز رو خریده.

سراغ کیسه ها رفتم و یک دور هم من وسایل رو چک کردم. واقعا همه چیز رو گیر آورده بود.
سارا گفت:

- وقت زیادی نداریم. مابقی کارها رو بزار برای من. تو برو سراغ دسر.
حق با سارا بود. بنابراین بدون کوچکترین اعتراضی دست به کار شدم. ساعت نه صبح بود که سوگند با چشم
های پف کرده وارد آشپزخونه شد و گفت:

- چرا من رو بیدار نکردین؟
سارا گفت:

- صبح شما هم بخیر. ممنون ما اصلا خسته نیستیم.
سوگند گفت:

- باشه صبح بخیر. خسته هم نباشین. حالا میشه بگین چرا منو بیدار نکردین؟
گفتم:

- خب تو کار زیادی بلد نبودی.
سارا گفت:

- بدتر می اومدی توی دست و پای ما.
سوگند گفت:

- با این همه باید منو بیدار می کردین.
سارا گفت:

- چیه حالا طلبکار شدی؟
سوگند گفت:

- پس چی؟! باید من رو هم بیدار می کردین.
سارا رو به من کرد و گفت:

- تحویل بگیر خانم. خوبه والا از صبح تا الان داریم مثل کوزت توی این آشپزخونه ننه تناردیه کار می
کنیم. حالا این کی هم اومده طلبکاره.
سوگند گفت:

- حالا ماریان کیه؟

سارا گفت:

- چی؟

سوگند گفت:

- مگه نگفتی کوزت هستی. ماریان کیه؟

سارا خندید و گفت:

- بیا زیبای خفته. بیا پست رو تحویل بگیر.

سوگند به محض این که وارد آشپزخانه شد مواد مورد نظرش رو پیدا کرد و با آن چنان مهارتی مشغول خورد کردن مواد شد که من و سارا دست از کار کشیدیم و به اون نگاه کردیم.

سارا گفت:

- بیا یه نیم وجبی چطور من و تو رو گذاشته سر کار. دیگه این هم ما رو سر کار گذاشت. تو که بلدی بودی آشپزی کنی چرا دیشب گفتمی بلد نیستی؟

سوگند خندید. سارا رو به من کرد و گفت:

- تو چرا نگفتمی؟

گفتم:

- من هم خبر نداشتم.

سوگند گفت:

- نباید هم بدونی. تو همیشه کشیک هستی یا سرت توی کتابه و یا این که خوابی.

راست می گفت از وقتی که برای آزمون بورسیه درس می خوندم وقت هیچ کار دیگه ای نداشتم. ساعت دوازده بود که همه غذاها آماده بود. آشپزخانه پر از بوهای خوب شده بود. آش رشته. میرزا قاسمی خورشت قیمه و قورمه سبزی. سبزی پلو با ماهی فسنجون و مرصع پلو و پاستای سوگند. همه روی میز چیده شده بود. از اون بدتر بوی کیک شکلاتی بود که توی هوا پیچیده بود و دلم رو آب می کرد. تازه یادمون اومد که از وقتی بیدار شده بودیم چیزی نخورده بودیم. آقای کیم به همراه پسر و وارد سالن شدن و قتی چشمشون به میز افتاد سرجاشون ایستادن. از چهره های متعجبشون معلوم بود توقع هم چین میزی رو نداشتن و حسابی شوکه شدن.

سارا گفت:

- چرا ایستادین؟ نمی خواین غذا بخورین؟

بعد هم صندلی رو کنار کشید و سر میز نشست. هیون با تعجب نگاهی به میز انداخت و گفت:

- همه ی اینا کار شماس؟

سارا در حالی که به میز نگاه می کرد گفت:

- آره. کمه؟

هیونگ گفت:

- نه فقط اسم اینا چیه؟

سوگند گفت:

- اول بخور بعد میگم اسمشون چیه.

کیو رو به سوگند کرد و گفت:

- تو اینا رو پختی؟

سوگند گفت:

- چیه؟ به دست پخت من اعتماد نداری؟ باور کنین دست پخت من بد نیست.

جونگ مین گفت:

- منظور کیو اینه که غذای تو امنیت بیشتری داره. آخه از بعضی ها بعید نیست یه چیزی توی غذا ریخته باشن.

سارا گفت:

- اگه منظورت از بعضی ها من هستم پس بهتره اصلا غذا نخوری چون جز اون پاستا بقیه دست پخت من

و سحره.

جونگ مین گفت:

- کی گفته من نمی خوام غذا بخورم؟ اتفاقا خیلی هم گرسنه هستم و می خوام بدونم این غذا ها چه مزه

ای داره که همیشه تو از غذاهای ما ایراد می گیری؟ امروز نوبت منه.

سارا گفت:

- خوب پس ساکت باش و به بهونه هایی که می خوای بگیری فکر کن.

پسرا سر میز نشستن و به سرعت به ظرف های غذای روی میز حمله کردن.

ناگهان سوگند گفت:

- اون تخم مرغ داره. تو تخم مرغ دوست نداری.

به سمتی نگاه کردم که سوگند این حرف رو زده بود. هیون در حالی که قاشقش توی هوا مونده بود به سوگند نگاه می کرد.

سوگند گفت:

- اون ظرف کناریش خوشمزس. تخم مرغ هم نداره.

هیون بشقاب رو کنار گذاشت و یه بشقاب دیگه برداشت و ازش کشید و مشغول خوردن شد. رو به سوگند کردم و گفتم:

- مگه هیون تخم مرغ نمی خوره؟

سوگند گفت:

- نمی دونستی؟ اون از تخم مرغ بدش میاد. گفتم:

- نه از این موضوع خبر نداشتم.

سارا چند ضربه آروم به من زد. با سر به رو به روش اشاره کرد. جونگ مین بشقابش رو پر کرده بود و با ولع مشغول خوردن بود.

سارا گفت:

- مواظب باش خفه نشی. غذا رو بجو و بخور.

جونگ مین گفت:

- از بس بد مزس می خوام سریع بخورم طمعش رو متوجه نشم.

سارا از سر میز بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.

یونگ سنگ گفت:

- جونگ مین می شه یه بار هم برای تغییر که شده ساکت باشی؟ آخه کجای این غذا بد مزس؟ خیلی هم خوبه. اگه بده پس چرا داری اینجوری می خوری؟

از سر جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. سارا کیک رو از توی فر بیرون آورده بود و گذاشته بود سرد بشه. برگشت و به من نگاه کرد.

گفتم:

- ولش کن. تو که جونگ مین رو میشناسی. عادت داره. تازه شانس آوردیم موقع اشپزی اینجا نبود وگرنه به بلایی که سر هوانگ بو اومد مبتلا می شدیم.
سارا اصلا ناراحت یا عصبانی نبود. به من نگاه کرد و گفت:
- من می دونم. اتفاقا خیلی خوشش اومده بود.

گفتم:

- پس چرا از سر میز بلند شدی؟

گفت:

- یادم اومد کیک رو از توی فر بیرون نیاوردم.
خندیدم و گفتم:

- بیچاره ها فکر کردن ناراحت شدی.

سارا گفت:

- چرا باید ناراحت شم؟ اگه بد بود این جوری نمی خورد. ولی این هوانگ هو کیه؟ این پسره چه بلایی سرش آورده؟

گفتم:

- توی یه برنامه جفت هیون بود. چند بار هم برای گروه غذا پخت ولی جونگ مین مثل یه مادر شوهر بالای سرش ایستاد. نمی دونی چه بلایی سرش آورد. بیچاره دختره دیوانه شده بود.
سارا تمام موضوع رو کنار گذاشت و گفت:

- یعنی چی جفت هیون بود؟

گفتم:

- یه برنامه بود که یه مدتی افراد معروف با هم زندگی می کردن. ولش کن. بیا بریم غذا بخوریم.
سارا گفت:

- اول یه سر به بستنی ها بزن.

بستنی ها رواز توی فریزر بیرون آوردم. کاملاً آماده بودن و کش می اومدن. سارا مشغول تزیین کیک بود.
جونگ مین وارد آشپزخونه شد و به سارا نگاه کرد. سارا سرش رو بالا آورد و به جونگ مین نگاه کرد و گفت:

- چیزی مونده که بخوای بگی؟ اگ ان قدر بده خب از بیرون غذا سفارش بده.
جونگ مین گفت:

- چرا نگفتی از ساعت سه تا الان دارین غذا می پزی؟
سارا گفت:

- خوب فرق چندانی هم نکرد. بد مزه بود.
جونگ مین گفت:

- چرا غذا نخوردی؟
سارا گفت:

- حالا اومدی باز جویی؟ اگه غذا خوب نبود صبر کن دسر بخور.
جونگ مین گفت:

- اهم. شوخی کردم. غذا خوب بود.
سارا ول کن نبود. گفت:

- اگه دوست نداری می تونی غذا رو بریزی دور.
جونگ مین گفت:

- من جدی گفتم غذا خیلی خوبه.
سارا گفت:

- عیب نداره من نارحت نشدم. می تونی غذا رو نخوری.
جونگ مین که حرصش در اومده بود گفت:

- برگرد سر میز.

بعد هم از آشپزخونه بیرون رفت. سارا ریز ریز می خندید. معلوم بود از این که از عذاب وجدان جونگ مین سو استفاده کرده لذت برده. بعد هم ژست ناراحت به خودش گرفت و از آشپزخونه بیرون رفت.

من هم بستنی ها رو سر جاش برگردوندم و سر میز برگشتم. همه مشغول خوردن بودن. ولی از این ها جالب تر نحوه تلفظ اسم غذا ها بود.
کیو گفت:

- شما غذایی ندارین که اسمش آسون باشه؟ مثل این که توی فرانسه هستیم. چقدر این حرف چیز سخته! سوگند خندید و گفت:
- منظورت حرف قافه؟ خب اون آسونه همون که خوردی. اسمش آس رشته اس.
- هیونگ در حالی که به جونگ مین نگاه می کرد گفت:
- الان منفجر می شه.
- سارا نگاهی به جونگ مین کرد و گفت:
- باشه فهمیدم شوخی کردی. بسه جا برای دسر هم بزار.
- جونگ مین بشقاب رو کنار گذاشت و گفت:
- زودتر می گفتم فهمیدی. الان خفه میشم.
- با این حرکت و حرف جونگ مین همه خندیدن. حتی سارا هم خندید. در عرض چند دقیقه بشقاب های خالی از روی میز جمع شد و جای اون رو کیک شکلاتی و بستنی زعفرانی و فالوده شیرازی گرفت.
- انگار نه انگار که پسرا الان اون همه غذا رو خورده بودن جونگ مین زود تر از همه شروع به خوردن کرد.
- سارا گفت:
- این یارو می خواد با غذا خودش رو بکشه! بهتره یه برنامه برای سوزوندن این همه انرژی بزاریم وگرنه امشب تا صبح باید مریض داری کنیم.
- گفتم:
- این بار رو موافقم. مثل این که شکم اینها ته نداره! چطوری این همه غذا رو جا داد؟! سارا گفت: من دیگه نمی تونیم بخورم. الان می میرم.
- به سوگند نگاه کردم که هنوز مشغول خوردن بود. گفتم:
- بچه بسه دیگه. الان منفجر میشی.
- سوگند گفت:
- من می خوام نخورم ولی هر وقت به اینا نگاه می کنم که با اشتها دارن می خورن گرسنه ام میشه.
- سوگند حق داشت. سارا بلند شد و گفت:
- بهتره تا قبل از این که منفجر بشیم، از جلوی اینا بلند شیم. فکر کنم امروز پنج کیلو اضافه کنم!
- به محض این که سارا از سر میز بلند شد جونگ مین به اون نگاه کرد و گفت:

- مگه هنوز قراره چیز دیگه ای هم بیاری؟

سارا گفت:

- آره زهر مار.

جونگ مین که متوجه نشده بود گفت:

- این چیه؟

سارا گفت:

- یه سوپرایز ویژه برای افرادی که خیلی خوب غذا می خورن.

من و سوگند خندیدم. جونگ مین گفت:

- پس زود تر بیارش.

سارا گفت:

- حتما. فقط چند دقیقه صبر کن. این رو فقط برای تو درست کردن.

بعد هم به سمت آشپزخونه رفت و بعد از چند دقیقه با یه پیش بند و دستکش ظرفشویی برگشت. جونگ مین که سرگرم خوردن بود متوجه سارا نشد. اما بقیه با دیدن سارا ریز ریز خندیدن. سارا چیز هایی رو که همراهش بود جلوی جونگ مین روی میز گذاشت.

جونگ مین تا چشمش به اونا افتاد منظور سارا رو فهمید. سارا بالای سر جونگ مین ایستاده بود در حالی که لبخند روی لبهاش بود. در نهایت گفت:

- ما غذا پختیم ولی تمیز کردن آشپزخونه با شماست.

بعد هم بلافاصله به من و سوگند نگاه کرد و گفت:

- من می رم استراحت کنم.

این رو گفت و به سمت اتاق رفت. جونگ مین به من و سوگند نگاه کرد. من و سوگند بلافاصله از سر جامون بلند شدیم و دنبال سارا رفتیم.

ده دقیقه بعد صدای داد و خنده پسر از آشپزخونه به گوش می رسید و همین موضوع باعث شد تا دوباره به آشپزخونه برگردیم و با صحنه یک میدان جنگ رو به رو بشیم. اما سلاح های این میدان جنگ آب و کف و دیگ و قابلمه بود. اونا با کف و کفگیر و قاشق و چنگال و دیگ های پر از آب به جون هم افتاده بودن.

هیونگ حسابی خیس بود و بلوزش به تنش چسبیده بود. جونگ مین پشت میز پناه گرفته بود. کیو درحالی که یه دیگ روی سرش گذاشته بود با کفگیر با یونگ سنگ شمشیر بازی می کرد و هیون هم با یه ظرف آب دنبال جونگ مین می گشت.

سارا نگاهی به اون وضعیت انداخت و با صدایی که از سر و صدای پسرا بلند تر بود گفت:
- اینجا چه خبره؟

پسرا که تا اون موقع متوجه حضور ما نشده بودن سر جاشون ایستادن. سارا با اخم به این وضعیت نگاه می کرد. سوگند ریز ریز می خندید. من هم به کیو که با قابلمه یه ور شده روی سرش ایستاده بود نگاه می کرد. سارا دوباره گفت:

- اینجا چه خبره؟

هیونگ گفت:

- جونگ مین شروع کرد.

سارا به جونگ مین نگاه کرد که از پناه گاهش بیرون اومده بود و با نگاهی مظلومانه به سارا نگاه می کرد. هیون که متوجه جونگ مین شده بود آروم آروم با ظرف آبی که دستش بود به سمت اون رفت و تا آخرین قطره آب توی ظرف رو سر جونگ مین خالی کرد. این حرکت هیون و چهره جونگ مین که اونجا ایستاده بود در حالی که از نوک موهایش آب می چکید باعث شد تا همه از خنده منفجر بشن. سارا می خندید. سوگند دلش رو گرفته بود و روی زمین نشسته بود حتی جونگ مین هم می خندید. اما تمام توجه من بدون این که بخوام به سمت هیون جلب شده بود که بلند می خندید. خنده های اون مثل نور مهتاب که شپ پره رو جذب می کنه من رو به سمت اون جذب می کرد. هیون در حالی که می خندید به من نگاه کرد. مثل همیشه فرار کردم. در حالی که نمی دونستم چرا این کار رو انجام می دم؟ به سرعت به اتاق برگشتم. بعد از دعوای دیشب که بی شباهت به جنگ جهانی نبود جرات این که با هیون باشم رو نداشتم. تصمیم گرفتم از اون دعوا یه دیوار برای محافظت خودم از هیون بسازم. ولی این دیوار با هر رو به رو شدن با هیون فرو می ریخت و من رو بی دفاع تر از دفعه قبل رها می کرد.

یک ساعت بعد سوگند به اتاق برگشت و در حالی که به من نگاه می کرد گفت:

- خوابیدی؟ بیا بریم.

گفتم:

- می خوام استراحت کنم.

سوگند به سمت من اومد و دست من رو کشید و من رو بلند کرد و گفت:

- همه متظر هستن تنبل خان بلند شو.

سوگند من رو بر خلاف میل خودم به سالن برد. وقتی به سالن رسیدم با میکروفونی که دست جونگ مین

بود همه چیز دستگیرم شد.

رو به سوگند کردم و گفتم:

- این بابا هنوز عادتش رو ترک نکرده؟

سوگند خندید و گفت:

- حرکاتش قابل پیش بینیه.

سارا روی صندلی نشسته بود. به ما دوتا نگاه کرد و گفت:

- مگه قبلا هم از این بازی ها در آورده؟ من ندیده بودم بخونه.

گفتم:

- اون برنامه یادت هست که در موردش برات گفتم؟ اون سری هم همین کار رو با اون دختره بیچاره کرد و

بعد هم کلی خندید.

سارا گفت:

- هوانگ هو رو میگی؟

پسرا با شنیدن اسم هوانگ هو به سمت سارا برگشتن. تنها چیزی که از مکالمه ما فهمیده بودن همین اسم

بود. ولی همین هم کافی بود تا توجه همه رو جلب کنه. کیو با تعجب به سارا نگاه کرد و گفت:

- مگه تو هوانگ هو رو می شناسی؟

سارا به من نگاه کرد.

سوگند گفت:

- آره من می شناسم. همون هم بازی هیون توی برنامه ازدواج کردیمه. مگه نه؟ من اون برنامه رو دیدم.

پسرا با تعجب به سوگند نگاه کردن. جونگ مین در حالی که به کیو نگاه می کرد گفت:

- رازها تون برملا شد. حالا جای گروه آهنگ no body but you خالیه.

کیو گفت:

- راجع به خودت حرف بزن. داستان تو هم لو رفته. پس از ماجرای کارایوکی خبر دارن.

یونگ سنگ در حالی که به سوگند نگاه می کرد گفت:

- تو دیگه چه چیزی راجع به ما می دونی؟

سوگند خندید و گفت:

- هر چیزی که یه طرفدار باید بدونه.

هیونگ گفت:

- یعنی همه چیز.

سوگند خندید و به فارسی گفت:

- باید فکر این جا رو هم می کردین و یه بازی جدید پیدا می کردین.

سارا گفت:

- پس با این حساب این مسابقه رو ما بردیم.

به سارا نگاه کردم و گفتم:

- باز هم مسابقه. از اون قبلی درس عبرت نگرفتی؟ این سری هر چی که بگن خودتون دو تا باید انجام

بدین.

سارا خندید و گفت:

- نه این سری ما بردیم.

گفتم:

- امیدوارم.

سنگینی نگاه یک نفر رو کاملا احساس می کردم ولی با تمام وجود سعی کردم به هیون نگاه نکنم. در

عوض به جونگ مین نگاه کردم. به خاطر این که نقشه اش لو رفته بود اخم هاش توی هم بود.

کیو گفت:

- این طور که معلومه همه این دستگاه رو میشناسن. شروع کنیم.

حرف کیو رو قطع کردم و گفتم:

- ما نمی خونیم.

سوگند گفت:

- چرا نه؟ من دوست دارم بخونم.

به سوگند نگاه کردم و گفتم:

- همین که گفتم ما نمی خونیم.

جونگ مین گفت:

- نترسین ما صدای های بدتر از شما رو هم شنیدیم.

سارا گفت:

- این که ما صدای خوبی داریم یا نه به خودمون مربوطه ولی ما نمی خونیم.

کیو گفت:

- ولی این جوری که نمی شه پس چطور مسابقه بدیم؟

گفتم:

- خب مسابقه نمی دیم.

سارا گفت:

- ولی من هنوز اون حلقه ها رو می خوام.

گفتم:

- تو هم گیر دادی. آخه اون حلقه به چه درد تو می خوره؟ به کی می خوای بدی این حلقه رو؟

سارا گفت:

- الان نه ولی بعد ها به دردم می خوره.

جونگ مین با شنیدن حرفهای ما گوشش تیز شد و گفت:

- یعنی چی که بعد ها به درد می خوره؟

سارا گفت:

- تو چرا به چیزی که به تو ربط نداره گوش میدی؟ مگه ادب نداری؟

جونگ مین ان قدر موضوع قبلی براش جذاب بود که به این حرف سارا اهمیتی نداد و گفت:

- منظورت اینه که موضوع ازدواجت سر کاریه؟

سارا جواب نداد. جونگ مین مثل این بود که هدیه روز تولدش رو جلوتر گرفته باشه. با دهانی که از خنده

بسته نمی شد گفت:

- پس واقعا سر کاری بود. پس اون تلفن و اون ماجرای درخواست ازدواج هم دروغ بود.
سوگند جواب جونگ مین رو داد و گفت:

- نه. دروغ نیست. تمام اینا واقعیت داره. ولی سارا هنوز داره راجع به درخواست اون فکر می کنه.
جونگ مین گفت:

- پس هنوز دیر نشده.

بعد هم در حالی که شلنگ تخته می انداخت به سمت دستگاه رفت و گفت:

- من شروع می کنم.

گفتم:

- ولی ما نمی خونیم.

جونگ مین گفت:

- باشه. شما آهنگ رو حدس بزنین. قبوله؟

گفتم:

- ولی ما از آهنگ های کره ای سر رشته ای نداریم.

هیونگ گفت:

- باشه قبوله. آهنگ کره ای نمی داریم ولی فقط سی ثانیه از آهنگ رو پخش می کنیم.

سوگند گفت:

- سی ثانیه کمه.

کیو گفت:

- باشه یک دقیقه.

صدای اعتراض پسرا بلند شد.

کیو گفت:

- اگه نتون حدس بزنی تا آخر آهنگ هم که پخش بشه فایده ای نداره.

با این حرف کیو بقیه آرام شدن و موافقت کردن.

آقای کیم از پشت سر ما گفت:

- مثل این که به موقع رسیدم.

جونگ مین گفت:

- دقیقا ما یه داور می خواستیم.

و ماجرا رو برای آقای کیم توضیح داد.

آقای کیم گفت:

- حتما بیننده های برنامه عاشق این قسمت می شن ولی باید هیجانش رو زیاد کنیم.

سارا گفت:

- یعنی چی؟

آقای کیم گفت:

- یعنی برنده رو مهارت های فردی مشخص می کنه.

بعد هم روی یه تیکه کاغذ چیز هایی نوشت و اون رو بست و کنار گذاشت و گفت:

- از گروه ما هیون و از طرف شما کی سرگروه؟

به سارا نگاه کردم. سارا به طرف آقای کیم رفت. آقای کیم کاغذ ها رو جلوی اون دو نفر گرفت و گفت:

- انتخاب کنین.

سارا یکی از کاغذ ها رو برداشت. آقای کیم بدون این که اجازه بده سارا و یا هیون روی کاغذ ها رو بخونن،

اونا رو کنار گذاشت و گفت:

- عدد های آهنگ ها رو به طور شانسی انتخاب می کنین. حالا شروع کنین.

فکر نمی کردم مسابقه انقدر سخت باشه. چند بار نزدیک بود اشتباه حدس بزنین ولی به خیر گذشت. شماره

ی آخر بود و نوبت جونگ مین بود. جونگ مین که حسابی کفرش در اومده بود گفت:

- مطمئنن پرستاری خوندین؟ شما که همه ی آهنگ ها رو میشناسین!

بعد عدد رو وارد کرد اما با پخش آهنگ نیشش باز شد و گفت:

- مطمئنم این آهنگ ونمی شناسین.

به سارا نگاه کردم که با لبخند به جونگ مین نگاه کرد و گفت:

- مطمئنن؟

جونگ مین که حتی به فکرش هم نمی رسید سارا این آهنگ رو بشناسه گفت:

- مطمئنم.

خندیدم و گفتم:

- جالب بود. ولی فکر کردم قرار نیست آهنگ های کره ای رو توی مسابقه بیاریم.

جونگ مین به من نگاه کرد و گفت:

- بلاف می زنی.

گفتم:

- نه. ولی چون توی مسابقه تقلب کردی به این راحتی ازش نمی گذریم. ما هم یکی از آهنگ های

خودمون رو می زنیم و تو باید حدس بزنی آهنگ چیه.

جونگ مین گفت:

- اگه شما بگین آهنگ چیه. من هم این شرط رو قبول می کنم.

سارا لبخندی زد و گفت:

- پس من اسم آهنگ رو می گم (first time).

جونگ مین با دهانی باز به سارا نگاه کرد. سوگند کنار گوش سارا گفت:

- از کجا این آهنگ رو می شناسی؟

سارا گفت:

- برای این که از سحر گرفتم و سه ماه تمام زنگ خور گوشیم بود.

رو به جونگ مین کرد و گفت:

- فکر نمی کردی این آهنگ رو بشناسم؟

یونگ سنگ گفت:

- ولی شما که گفتین از آهنگ های کره ای سر رشته ای ندارین!

گفتم:

- خب نه اون جور.

سارا گفت:

- به لطف یه نفر خاص ما تقریبا تمام گرو های کره ای رو می شناسیم.

این حرف سارا یه بلاف بود. سوگند با تعجب به سارا نگاه کرد ولی وقتی چهره جدی اون رو دید خندش گرفت اما به موقع تونست جلوی خودش رو بگیره. چهره ی پسرا با این حرف سارا واقعا دیدنی شده بود اونا هیچ وقت فکر این جا ها رو نمی کردن.

گفتم:

- حالا نوبت مائه.

جونگ مین با اعتراض گفت:

- ولی شما دروغ گفتین.

گفتم:

- ما دروغ نگفتم. ولی تو تقلب کردی. شرط رو خودت قبول کردی.

همه ی پسرا با عصبانیت به جونگ مین نگاه کردن.

گفتم:

- ولی اول یه گیتار می خوام.

سارا آروم کنار گوش من گفت:

- خیلی وقته دست به ساز نزدی!

گفتم:

- می دونم وای هنوز یه چیز هایی توی ذهنم هست.

همه به سمت هیون نگاه کردن. هیون نیش خندی زد و به سمت راهروی اون سمت سالن رفت و بعد از چند دقیقه با یک گیتار برگشت. نگاهی به گیتار انداختم یه گیتار c60 بود. گیتار خوش دستی بود. کوک گیتار رو تنظیم کردم.

چشم هامو بستم و شروع کردم به زدن آهنگ. یه آهنگ قدیمی بود. آهنگ گل گندم. آهنگی بود که من خیلی ازش خاطره داشتم. وقتی نت آخر رو هم زدم. چشم هامو باز کردم و به جونگ مین نگاه کردم که با تعجب به من نگاه می کرد. کیو گفت:

- هیچ وقت فکر نمی کردم بلد باشی گیتار بزنی.

گفتم:

- اون قدر ها هم خوب نبود.

هیون گفت:

- خیلی فالش داشتی.

یونگ سنگ گفت:

- تو چی میگی اون به خوبی تو گیتار می زنه.

با این حرف هیون اخم کرد. گفتم:

- پس با این حساب آهنگ رو شناختی که فهمیدی من فالش می زنم. مگه نه؟

هیون ساکت بود. گفتم:

- خوب اسم اهنگم بگو.

هیون باز حرفی نزد. سارا رو به جونگ مین کرد و گفت:

- تو بگو اسم آهنگ چی بود؟

جونگ مین گفت:

- من از کجا باید بدونم؟

گفتم:

- پس با این حساب ما بردیم.

آقای کیم گفت:

- هنوز نه. مرحله ی آخر مونده.

بعد هم برگه هایی رو کنار گذاشته بود رو بیرون آورد و به دست سرگروه ها داد و گفت:

- حالا متن برگه رو بلند بخونین.

هیون تا برگه رو باز کرد گل از گلش شکفت. ولی سارا برگه رو توی دستش مچاله کرد و گفت:

- بهتره قبل از این که بخوام این برگه رو بخونم این مرحله رو به نفع آقایون اعلام کنیم.

سوگند گفت:

- مگه توی این برگه چی نوشته؟

سارا برگه رو دست سوگند داد و گفت:

- خودت بخون.

سوگند برگه رو گرفت و گفت:

- ولی این بی انصافیه. ما که نمی تونیم برقصیم.

با شنیدن کلمه رقص برگه رو از دست سوگند قاپیدم و به متن اون نگاه کردم . روی برگه نوشته بود
(dance)

جونگ مین از پشت سر من برگه رو خوند و با خوشحالی گفت:

- دیدن رقص شما باید خیلی جالب باشه.

سارا گفت:

- حتی توی خوابم این اتفاق نمی افته.

جونگ مین که از این که باختش به این سرعت جبران شده بود خوشحال بود گفت:

- پس مساوی شدیم.

سارا دستش رو توی هوا مشت کرد و نشون جونگ مین داد. آقای کیم به هیون نگاه کرد و گفت:

- شما هم انصراف می دین؟

هیون گفت:

- نه.

بعد هم به سمت من اومد و دستش رو جلوی من دراز کرد و گفت:

- میشه پیش بدی؟

گفتم:

- چی رو؟

با سر به گیتار کنار پای من اشاره کرد. گیتار رو به هیون پس دادم. هیون روی صندلی نشست و گیتار رو

کوک کرد و مشغول نواختن شد.

آهنگ رو می شناختم آهنگ (tank you) بود. می دونستم صدای قشنگی داره ولی هیچ وقت از نزدیک

صدای اون رو نشنیده بودم. صدای هیون توی بند بند وجودم نفوذ کرد و کم کم تمام اخطار های ذهنم رو پس

زد و جای اون ها رو گرفت. چیزی توی اون صدا بود که من رو جذب می کرد. به هیون نگاه کردم چشم هاش

رو بسته بود و آروم به نظر می رسید ولی درون من طوفانی راه انداخته بود. طوفانی که با اولین لرزش قطرات

اشک روی گونه من تمام سد دفاعی من رو درهم شکسته بود. باید اونجا رو ترک می کردم. حتی یه لحظه

درنگ هم جایز نبود. به سرعت از سالن بیرون رفتم و به باغچه کوچک توی حیاط پناه بردم. روی صندلی

نشستم و به آسمان که به خاطر غروب خورشید قرمز شده بود نگاه کردم. چشمم رو بستم و اجازه دادم تا باد سردی که می وزید صورتم رو نوازش کنه و آرومم کنه.

نمی دونستم چقدر اونجا موندم اما وقتی چشمم رو باز کردم آسمان کاملاً تاریک شده بود. با خودم گفتم:
- هر بار بیشتر از قبل طول می کشه تا آروم بشم فکر کنم تا آخر این سفر بیست و چهار ساعته باید اینجا چادر بزنم.

با این فکر و خندم گرفت. از روی صندلی بلند شدم و نفس عمیق کشیدم. اما به محض این که برگشتم توی تاریکی دو تا چشم رو دیدم که به من زل زده بود. خدای این جا دیگه نه. حسابی ترسیدم. کم مونده بود جیغ بزنم. اون دو تا چشمم خیس و براق جلو تر اومد. من چشمم رو بستم و نفسم رو توی سینه حبس کردم. چند لحظه بعد برخورد چیز گرمی رو با پاهام احساس کردم. همین کافی بود تا روی صندلی پیرم و به پایین نگاه کنم. یه سگ کوچولوی قهوه ای با موهایی فرفی پایین صندلی ایستاده بود و به من نگاه می کرد و دمش رو تکون میداد. صدایی گفت:

- خبر نداشتم از سگ ها می ترسی.

سرم رو بالا اوردم و به سمت صدا نگاه کردم. هیونگ ایستاده بود و به من نگاه می کرد. اون سگ کوچولو به محض دیدن هیون سرگرمی تازه اش رو رها کرد و به سمت اون رفت. هیونگ سگ رو از روی زمین بلند کرد و با دستش پشت گوش اون رو نوازش کرد.

آروم از روی صندلی پایین اومدم. این دیگه عالی بود. فقط هیونگ بود که من رو نترسونده بود که اون هم به جمع پسرا پیوسته بود. هیونگ گفت:

- از چوکو ترسیدی؟

گفتم:

- نه. ولی توی تاریکی فقط چشم هاش برق می زد.

هیونگ روی صندلی کنار من نشست و چوکو رو روی پاهاش گذاشت. گفت:

- می خوای چوکو رو بغل کنی؟

حقیقت ماجرا این بود که من از سگ می ترسیدم این هم مرتبط به خاطرات کودکی بود. لبخند زدم ولی هنوز همون جا ایستاده بودم و تکون نمی خوردم. هیونگ چوکو رو به سمت من گرفت.
ناخود آگاه دو قدم به سمت عقب برداشتم. هیونگ خندید.

با اخم گفتم:

- خنده نداره.

هیونگ گفت:

- باشه.

بعد هم چوکو رو روی زمین گذاشت. دستش رو بالا نگه داشت. چوکو روی پاهاش بلند شد و روی دو تا مشغول راه رفتن شد. از حرکت چوکو خندم گرفت. آروم روی زانو هام نشستم تا بهتر ببینم. ولی تا نشستم. چوکو دست هاش رو روی زمین گذاشت و به سمت من دوید. چشم هامو بستم و دستم رو روی صورتم گذاشتم و جیغ زدم. از طرف مقابل صدای خنده هیونگ رو می شنیدم. چوکو دست های من رو لیس می زد. گرمی زبانش رو روی دستهام حس می کردم. می خواستم بلند شم تا از دست چوکو خلاص شم ولی سرعت اون بیشتر از من بود. روی زمین ولو شدم حالا چوکو مثل یک شکارچی روی قفسه سینه من قرار گرفت و مشغول لیسیدن صورت من شد. ان قدر ترسیده بودم که دیگه نای داد زدن نداشتم. شاید این موضوع به نظر خنده دار باشه ولی امیدوارم کسی توی این وضعیت قرار نگیره. احساس کردم وزن چوکو از روی سینه من برداشته شد به بالای سرم نگاه کردم.

هیونگ در حالی که چوکو رو بغل کرده بود بالای سر من ایستاده بود و با نیش باز به من نگاه می کرد. فرصت رو مناسب دیدم. با این که پاهام از ترس هنوز می لرزیدم خودم رو بالای صندلی رسوندم و ایستادم. به هیونگ که هنوز در حال خندیدن بود گفتم:

- این چه کاریه؟ تو هم از بقیه یاد گرفتی من رو اذیت کنی؟

هیونگ گفت:

- نمایش جالبی بود.

بعد هم روی صندلی نشست. ازش فاصله گرفتم و روی صندلی نشستم اما تمام حواسم به موجودی بود که روی پاهای هیونگ بود.

گفتم:

- تا حالا ندیده بودمش تازه خریدی؟

هیونگ گفت:

- نه خیلی وقته که چوکو رو دارم.

بعد خندید و گفت:

- حتی هوا سو هم شناختش.

گفتم:

- کی؟!

گفت:

- خواهرت رو می گم. اسم کره ای خواهرت ای هوا سوئه.

سعی کردم جلوی خنده ام رو بگیرم.

هیونگ گفت:

- نمی خوای چوکو رو بغل کنی؟ مطمئن باش گاز نمیگره.

با اسم کلمه گاز گرفتن به خودم لرزیدم. این لرزش از چشم هیونگ دور نمودن برای هیمن گفت:

- پس ماجرا اینه. حالا کی این اتفاق افتاده؟

گفتم:

- بچه بودم. مدرسه می رفتم. توی مسیر مدرسه یه خونه بود که درخت های میوه داشت. بچه ها همیشه

می رفتن و از درخت های اون حیاط میوه می چیدن. من هم کنجکاو شدم. برای هیمن یه بار رفتم بینم توی

اون حیاط چه خبره. اما به محض این که پام رو توی حیاط گذاشتم با یه سگ سیاه بزرگ مشکی رو به رو

شدم. من حسابی ترسیدم. سگه هم دندان هاش رو به من نشون داد و غرش کرد. از ترس از در اون خونه تا

مدرسه رو دویدم. اون سگه هم دنبال من بود. هرچند نتونست به من برسه ولی ترس از سگ هنوز با منه.

هیونگ گفت:

- حتما نژاد ژرمن بوده.

گفتم:

- نمی دونم از چه نژادی بود ولی هر چی بود من یکی رو حسابی ترسوند. بعد از اون روز دیگه هیچ وقت از

اون مسیر نرفتم. هرچند راه مدرسه خیلی دور شد. ولی به ندیدن دوباره اون سگ می ارزید.

هیونگ خندید و گفت:

- فکر می کردم بچه ی آرومی بودی.

گفتم:

- اصلا این فکر رو نکن. بچه به شیطنت من نبود. توی فامیل هر وقت می خواستن به شیطنت مثال بزنن اسم من رو می آوردن.

گفت:

- پس سوگند چی؟

گفتم:

- اون بچه آرومی بود. ولی وقتی بزرگ شدیم داستان عکس شد.

هیونگ گفت:

- الان هم آروم نیستی.

شکلکی درآوردم و به آسمون نگاه کردم. چوکو از این فرصت استفاده کرد و از دست هیونگ در رفت و روی پاهای من نشست. من از ترس به سرعت از سر جام بلند شدم به خاطر حرکت سریع من چوکو محکم به زمین خورد.

هیونگ از سر جاش بلند شد و به سمت چوکو رفت و اون رو از روی زمین برداشت. به چوکو نگاه کردم اتفاقی براش نیوفتاده بود. ولی با دو تا چشم گرد و نمناکش به من نگاه می کرد.

احساس کردم اگه اون لحظه کاری انجام ندم از عذاب وجدان می میرم. با تمام ترسی که داشتم به سمت چوکو رفتم و آروم گوشش رو نوازش کردم. شنیده بودم وقتی ترس از یه چیزی به اوجش برسه از بین می ره ولی هیچوقت فکر نمی کردم ترس من از سگ ها به این راحتی از بین بره.

دستم رو جلو بردم و چوکو رو بغل کردم. هیونگ با ناباوری به من نگاه می کرد. روی زانو هام نشستم و چوکو رو روی پاهام گذاشتم و گفتم:

- متاسفم چوکو .

بعد دستم رو جلو بردم و گفتم:

- با من دوست میشی؟

مثل این بود که چوکو حرف من رو فهمید چون دست کوچکش رو توی دست من گذاشت. ده دقیقه بعد من و هیونگ با چوکو بازی می کردیم و چوکو هم از این که دو تا همبازی پیدا کرده بود خوشحال بود.

حسابی سر و صدا راه انداخته بودیم و هر کدوم سعی داشتیم توجه چوکو رو به سمت خودمون جلب کنیم. چوکو هم یک بار به سمت من می اومد و یک بار به سمت هیونگ. وسط بازی ما یه نفر گفت:

- مثل این که خیلی خوش می گذره.

سرم رو بالا اوردم و به سمت صدا برگشتم. هیون ایستاده بود و به ما دوتا که مشغول بازی با چوکو بودیم نگاه می کرد بدون این که از من چشم برداره به هیونگ گفت:

- کیم بوم داره میره.

هیونگ از سر جاش بلند شد و به سمت سالن برگشت. به چوکو نگاه کردم که کف دست من رو لیس می زد. هیون گفت:

- فکر کردم ازسگ می ترسی.

بدون این که جوابی به هیون بدم چوکو رو بغل کردم و به سمت سالن رفتم. وقتی وارد سالن شدم چشمم به پسری افتاد که از نظر ظاهری خیلی شبیه هیونگ بود. اون به من نگاه کرد که چوکو رو بغل کرده بودم. به سمت من اومد و چوکو رو از من گرفت و گفت:

- ما دیگه باید بریم.

هیونگ گفت:

- مواظبش باش.

کیم بوم گفت:

- خودم می دونم.

به سمت چوکو رفتم و آرام پشت گوشش رو نوازش کردم و گفتم:

- دلم برات تنگ میشه.

سارا با تعجب گفت:

- مگه تو از سگ ها نمی ترسیدی؟

خندیدم و گفتم:

- به لطف چوکو دیگه نه.

کیم بوم به سمت سوگند برگشت و گفت:

- خانم هوا سو از دیدن شما خیلی خوشحال شدم.

با این حرف سوگند خندید و گفت:

- من هم همین طور. منتظر کارهای جدیدت هستم.

کیم بوم خداحافظی کرد و رفت. رو به سوگند کردم و گفتم:

- این جریان هوا سو چیه؟

سارا خندید و گفت:

- بیا امتحان کنیم ببینم اسم تو چی میشه؟

گفتم:

- چه اسمی؟

سارا من رو به سمت لپ تاپ روی میز کشید. جونگ مین و یونگ سنگ به صفحه لپ تاپ خیره شده بودن

و می خندیدن.

جونگ مین گفت:

- یونگ سنگ عجب اسم خنده داری پیدا کردی.

یونگ سنگ گفت:

- صبر کن تا اسم خودت رو ببینی.

گفتم:

- جریان این اسم چیه؟

جونگ مین گفت:

- یه سایت پیدا کردیم همه راز های شما رو برملا میکنه.

گفتم:

- حتما یه شوخیه.

یونگ سنگ گفت:

- خب تو هم امتحان کن.

از روی صندلی بلند شد. جای یونگ سنگ نشستم. اسمم رو تایپ کردم و اسم کشور رو هم انتخاب کردم.

سر های همه به سمت صفحه لپ تاپ خم شده بود.

بعد از چند لحظه اسم (کان هایی) روی صفحه ظاهر شد.

سوگند خندید و گفت:

- این هم اسم کره ایه تو.

رو به سارا کردم و گفتم:

- تو هم امتحان کردی؟

سارا گفت:

- آره. تازه چیزهای جالب دیگه ای هم داره.

با این حرف چهره جونگ مین در هم رفت. گفتم:

- مثلاً چی؟

سارا در حالی که لبخند می زد گفت:

- خب میگه عشق پنهانی تو چه شکلیه.

گفتم:

- چشم بندیه؟

سارا گفت:

- اگه هم باشه باز هم جالبه.

جونگ مین با دلخوری گفت:

- خودت کم بودی. این بچه رو هم از راه به در کردی.

سارا بلند خندید و گفت:

- امیدوارم با اون عشق ابدیت خوشبخت شی.

جونگ مین صدایی در آورد که بیشتر شبیه غرش بود.

گفتم:

- مگه این یار جونگ مین چه شکلی بود؟

سارا گفت:

- خودت ببین.

بعد عکسی رو که روی صفحه لپ تاپ سیو کرده بود رو به من نشان داد. عکس یه پیرزن افریایی بی دندان

بود. از شدت خنده اشک از چشمم سرازیر شد. بعد از این که کمی آرام شدم به سارا گفتم:

- خب حالا یار تو چه شکلیه؟

با دیدن عکس بعدی دهانم باز موند.

گفتم:

- بدجنس این خود اپولوئه.

سارا ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- پس چی فکر کردی؟

جونگ مین هنوز با اخم ایستاده بود و به آن صحنه نگاه می کرد. من که حسابی کنجکاو شده بودم شانسم رو امتحان کنم. اسم رو نوشتم و منتظر شدم اما دقیقا زمانی که می خواست عکس رو نشان بده یک نفر از پشت سر من لپ تاپ رو بست و اون رو برداشت.

برگشتم تا ببینم چه کسی این کار رو کرده. هیون در حالی که لپ تاپ رو زیر بغل زده بود گفت:

- من گرسنه ام تا کی می خواین با این بازی کنین؟

جونگ مین گفت:

- اه. لعنت. می خواستم ببینم چه شکلی بود.

هیون نگاهی به جونگ مین انداخت با لپ تاپ رفت. از عصبانیت خون به صورتم هجوم آورد. هیونگ به

محض این که مطمئن شد هیون از منطقه ما دور شده گوشیش رو از توی جیبش بیرون آورد و گفت:

- بیا ببینیم شانس تو چه شکلیه؟

خودش وارد سایت شد و اسم من رو وارد کرد و گزینه انتخابی رو زد. سر همه به سمت گوشی هیونگ خم

شده بود.

هیونگ دستش رو روی صفحه گوشی گذاشت و گفت:

- فکر می کنی چه شکلی باشه؟

گفتم:

- این فقط یه بازیه.

هیونگ گفت:

- پس اول من می بینم.

بعد هم دستش رو از روی صفحه گوشی برداشت و به صفحه نگاه کرد. از چهره اش نمی شد حدس زد که چی دیده. پسرا به سمت هیونگ رفتن و به صفحه گوشی نگاه کردن. یونگ سنگ با دیدن صفحه گوشی رو به جونگ مین کرد و گفت:

- دلم برات می سوزه جونگ مین بین ما فقط تو بد شانسی.

بعد هم خندید. با این حرف یونگ سنگ خیالم راحت شد حداقل این بود که سوژه بعدی جونگ مین من نبودم.

کیو گفت:

- خیلی خوش تیپه.

سوگند گفت:

- بزار من هم داماد آینده خانواده امون رو ببینم.

بعد هم گوشی رو از دست هیون گرفت و با نگاه کرده به صفحه گوشی گفت:

- سارا فکر کنم سحر از تو خیلی زرننگ تر باشه.

بعد در حالی که به من نگاه می کرد آرام گفت:

- برادرش برای من. من جاری خوبی میشم.

دیگه طاقت نیاوردم. گوشی رو از دست سوگند قاپیدم و به عکس نگاه کردم.

خب همه ی اون حرف هایی که درباره اون عکس گفته بودن درست بود. توی عکس یه پسر با چهره ایتالیایی اصیل بود.

سارا به عکس نگاه کرد و گفت:

- کوفت بشه. بعد می گه من لوک خوش شانسم. خودش دسته همه رو از پشت بسته.

گفتم:

- حالا تو چرا مثل جو دالتون ایستادی و غر می زنی؟ این فقط یه بازیه همین.

گوشی رو به هیونگ پس دادم و به سمت میز غذا رفتم. بقیه هم دنبال من اومدن. هیون پشت میز نشسته بود و لپ تاپ رو کنار دستش گذاشته بود و منتظر بقیه بود. صندلی رو کنار کشیدم و نشستم.

پسرا هم با سر و صدا سر جاشون نشستن. هنوز مشغول بحث کردن درباره اون عکس ها بودن. هیونگ به سمت هیون برگشت و گفت:

- ما همه امتحان کردیم به جز تو.

هیون مشغول خوردن شد و گفت:

- حالا که همه امتحان کردن بدم نمیاد من هم امتحان کنم. بعد هم گوشی رو از هیونگ گرفت.

نگاهی به صفحه گوشی انداخت و گفت:

- این کیه؟

هیونگ سرک کشید و با دیدن عکس گفت:

- این عکس شانس سحره. خوش تیپه. مگه نه؟

هیون جوابی به هیونگ نداد در عوض آن چنان گوشی رو توی دستش فشار داد که صدای تق تق از گوشی

بلند شد. هیون اسمش رو یادداشت کرد و به صفحه گوشی نگاه کرد.

جونگ مین که از شدت کنجکاوی بلند شده بود ایستاده بود گفت:

- چیه؟ مال تو هم زشت بود؟

هیون بدون این که حرفی بزنه گوشی رو وسط میز گذاشت. سرهای پسرا هم زمان به هم به سمت گوشی

خم شد.

جونگ مین در حالی که نا امید شده بود گفت:

- ای لعنت به این شانس. شما این سایت رو دستکاری کرده بودین تا منو خراب کنین.

سوگند نگاهی به صفحه گوشی انداخت و گفت:

- خیلی قشنگه.

بعد هم گوشی رو به هیونگ پس داد. خیلی به خودم فشار آورده بودم تا به گوشی نگاه نکنم. برای همین

هم خودم رو با بشقاب غذا سرگرم کردم. سرم رو بالا آوردم به چهره هیون نگاه کردم. با این که شانس بدی

نداشت و عکسی که به اون افتاده بود عکس یه دختر زیبا بود باز هم اخم هاش توی هم بود.

رو به هیونگ کردم و گفتم:

- دوباره کی چوکو رو میاری؟

هیونگ گفت:

- دوست داری بازم بیاد؟

گفتم:

- خیلی با نمکه.

هیونگ گفت:

- می گم کیم بوم بیاردش.

یونگ سنگ گفت:

- چی کار می کردین؟ صدای خنده هاتون تا توی سالن هم می اومد.

هیونگ نگاهی به من انداخت و چشمکی زد و گفت:

- روانشناسی.

با این حرف بلند خندیدم. هیون بشقاب غذا رو به سمت جلو هل داد و از سر میز بلند شد. سوگند نگاهی به

هیون انداخت و گفت:

- این چش شد؟

سارا در حالی که به من نگاه می کرد گفت:

- فکر کنم یه نفر راه انتقام گرفتن رو یاد گرفته.

به سارا نگاه کردم که لبخند شیطانی روی لب هاش بود. تا به حال از این جنبه بهش نگاه نکرده بودم. پس

هیون از این کار های من بدش می اومد. این نقطه ضعف اون بود. حالا که این موضوع رو فهمیدم نوبت من

بود که ضربه بزنم. لبخندی زدم و مشغول خوردن غذا شدم. در حالی که توی ذهنم راه های مختلف رو بررسی

می کردم.

ناخودآگاه به فکر انتقام افتاده بودم من آدمی نبودم که بخواهم از کسی انتقام بگیرم. اما با یادآوری رفتار

هیون توی این چند روز و عذاب هایی که کشیده بودم ذره ای عذاب وجدان باقی نماند و تمام ذهن من رو

فریاد انتقام پر کرد.

همیشه عشق دو رو داره و الان برای من روی دیگه سکه برگشته بود. با این فکر تمام غذای توی بشقاب

رو خوردم. حتی برای بار دوم بشقاب غذا رو پر کردم و با سارا یکی شدم و سر به سر جونگ مین گذاشتم. اما

سوگند کاملاً ساکت بود و رفتار من رو زیر نظر گرفته بود. انقدر غذا خورده بودم که جای نفس کشیدن نداشتم.

سارا نگاهی به من انداخت و گفت:

- کاه مال تو نبود کاهدان که مال خودت بود. یه کمی هم جای نفس می داشتی.

گفتم:

- مجبورم نکن حرف بزن . می ترسم دهانم رو باز کنم هرچی خوردم بریزه بیرون.

سارا گفت:

- حالا نوبت توئه که شب تا صبح راه بری.

سوگند که تا اون موقع ساکت بود گفت:

- من یه راه دیگه بلدم. تا پنج دقیقه ی دیگه توی سالن باشین.

بعد هم با سرعت از اتاق بیرون رفت.

سارا نگاهی به من انداخت و گفت:

- این چی گفت؟

شونه هام رو بالا انداختم.

سارا گفت:

- من هم این همه غذا خورده بودم الان نمی تونستم نفس بکشم چه برسه به این که بخوام فکر کنم سوگند چه نقشه ای داره.

سرم رو تکون دادم و دستم رو روی شکمم گذاشتم و ناله ای کردم.

سارا خندید و گفت:

- هرکسی خریزه می خوره پای لرزش هم می شینه.

با این که سوگند گفته بود پنج دقیقه با زور سارا ده دقیقه بعد توی سالن بودم. همه توی سالن جمع بودن.

سوگند همه رو دور میز نشونده بود. به میز نگاه کردم که با یه ظرف برگ فلفل قرمز و یه شیشه خالی تزئین

شده بود. پس نقشه سوگند این بود بازی حقیقت. به سوگند نگاه کردم که با یه لبخند معصومانه به ما نگاه می

کرد. سارا از ماجرا خبر نداشت. من هم به این فکر می کردم که سوگند چرا هم چنین نقشه رو عملی کرده؟

سارا گفت:

- میشه بگی این گردهمایی برای چیه؟

سوگند گفت:

- بازی.

سارا با تعجب گفت:

- بازی؟

گفتم:

- آره chi cha game.

سارا گفت:

- چی چی؟

گفتم:

- بازی حقیقت.

یونگ سنگ گفت:

- مثل این که کره ای هم بلدین.

سارا می خواست جواب یونگ سنگ رو بده که سوگند پیش دستی کرد و گفت:

- نه. ما کره ای بلد نیستیم. فقط این روتوی یه فیلم دیدم.

هیون در حالی که به ظرف فلفل نگاه می کرد گفت:

- فکر کنم بدونم کدوم فیلم.

سارا با تعجب به سوگند نگاه می کرد. کنار گوش من گفت:

- چرا سوگند دروغ گفت؟

گفتم:

- این جوری بهتره. در واقع دروغ هم نگفت. ما چندان کره ای هم بلد نیستیم.

سوگند گفت:

- می خواین همون جا بمونین؟

گفتم:

- تنبیه چی هست؟

سوگند به ظرف فلفل اشاره کرد.

سارا گفت:

- میشه یه نفر هم به من بگه این بازی چطوری انجام میشه؟

سوگند نحوه بازی رو برای سارا توضیح داد.

سارا بعد از شنیدن توضیحات گفت:

- باید جالب باشه. میشه خیلی از چیز ها رو فهمید.

سوگند گفت:

- بهتره مراقب باشی چون این یک طرفه نیست.

سارا گفت:

- در هر صورت به لطف بعضی ها الان همه چیز رو در مورد ما می دونن.

بعد هم رفت و کنار سوگند نشست. من هنوز اون جا ایستاده بودم.

سوگند به من نگاه کرد و گفت:

- تو بازی نمی کنی؟

حرفی نزدم ولی راهی هم نداشتم. برای همین رفتم و کنار آنها نشستم. کیو شیشه رو تاب داد و شیشه خالی

بعد از چند دور تاب خوردن روبروی سارا ایستاد. سارا نگاهی به شیشه انداخت و گفت:

- عجب. مثل این که این شیشه هم با من لجه.

بعد رو به کیو کرد و گفت:

- سوالت رو پپرس.

کیو گفت:

- اولین باری که ما رو دیدین منظورم همون موقع ایه که به حساب جونگ مین رسیدی. واقعا ما رو نمی

شناختین؟

سارا گفت:

- تا الان صد بار به این سوال جواب دادم این هم بار صد و یک. نه. ما هیچ نظری نداشتیم که شما می

تونین چه کس هایی باشین.

کیو گفت:

- باشه. نوبت توئه.

سارا گفت:

- این فکر بلیط بخت آزمایی fan meething مال کدوم یکی از شماست؟

کیو ساکت موند و جواب نداد و بعد از چند دقیقه سکوت یه فلفل قرمز برداشت و توی دهانش گذاشت. صورت کیو از تندی فلفل قرمز شده بود. بلافاصله بطری آب کنار دستش رو برداشت و سر کشید. سوگند گفت:

- نه آب نخور تندی فلفل بیشتر میشه.

بعد هم از سر جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت و بعد از چند دقیقه با چند تا سیب و یه چاقو برگشت و اون ها روی میز گذاشت و گفت:

- مثل این که امشب قراره این ظرف فلفل خالی بشه. بنابراین به جای آب این سیب ها رو بخورین.

سارا در حالی که با لبخند به سوگند نگاه می کرد گفت:

- حق داری چون من سوالی رو که باید پیرسم پیدا کردم.

سوگند یه سیب رو نصف کرد و دست کیو داد. کیو هم بی درنگ سیب رو از دست سوگند گرفت و گاز زد.

سارا بطری رو تاب داد بطری روبروی یونگ سنگ ایستاد.

یونگ سنگ نگاهی به بطری انداخت و گفت:

- حالا نوبت منه.

سارا در حالی که لبخند می زد گفت:

- همون سوال قبلی.

یونگ سنگ هم بدون معطلی یه فلفل خورد. با این که به خاطر تندی فلفل اشک توی چشم هاش جمع

شده بود رو به سارا کرد و گفت:

- جریان این زنگ تلفن ها چیه؟

سارا دست از خندیدن برداشت. گفت:

- شما که از همه چیز خبر دارین.

یونگ سنگ در حالی که به سیب توی دستش گاز می زد گفت:

- دوست دارم خودت تعریف کنی.

سارا در حالی که به یونگ سنگ نگاه می کرد یه فلفل برداشت و توی دهانش گذاشت. اما به محض این

که فلفل رو گاز زد شروع کرد به سرفه کردن و اشک از چشم هاش سرازیر شد. یونگ سنگ در حالی که می

خندید گفت:

- مثل این که ما هم سوالمون رو پیدا کردیم.

سارا در حالی که از شدت تندى فلفل سرفه می کرد به یونگ سنگ نگاه کرد. یونگ سنگ دست از خندیدن برداشت و در عوض یه سیب رو نصف کرد و به سارا داد. جونگ مین در حالی که به این صحنه نگاه می کرد گفت:

- نمی خوای بطری رو تاب بدی؟ تا کی باید منتظر بمونیم؟

یونگ سنگ در حالی که هنوز به سارا نگاه می کرد که در حال سرفه کردن بود. بطری رو تاب داد. بطری رو به روی سوگند ایستاد.

سوگند گفت:

- بالاخره نوبت من شد. پیرس.

یونگ سنگ گفت:

- تو یکی از طرفدارهای ما هستی. مگه نه؟

سوگند سرش رو تگون داد.

یونگ سنگ گفت:

- خوب توی گروه ما از چه کسی بیشتر خوشت میاد؟

سوگند گفت:

- من صدای همه شما رو دوست دارم ولی بین همه شما از هیون بیشتر از بقیه خوشم میاد.

بعد هم سرش رو پایین انداخت. هیون که تا اون لحظه بی خیال به بطری نگاه می کرد با این حرف سوگند به سمت اون نگاه کرد. برخلاف هیون بقیه به من نگاه می کردن. با تعجب گفتم:

- چرا به من نگاه می کنین؟ مگه من این حرف رو زدم؟

کیو حرفی نزد. ولی دست هاش رو مشت کرده بود و به هیون نگاه می کرد. با تعجب به کیو نگاه کردم. کیو که متوجه نگاه من شده بود خندید و سرش رو تگون داد. من هم با لبخند جوابش رو دادم ولی تیزی و سنگینی نگاه هیون باعث شد تا به سمت اون برگردم که با اخم به من نگاه می کرد. سارا کاملاً شوکه شده بود و در حالی که سیب توی دستش رو روی زبونش گذاشته بود به سوگند نگاه می کرد. سوگند گفت:

- حالا نوبت منه. می دونم که اولین کسی که دوست داشتی یه دختری بودی که سه سال از خودت بزرگ تر بود. اگه زمان برگرده باز هم اون اتفاق می افته؟ اگه دوباره اون رو ببینی باز هم بهش دل می بندی؟
- یونگ سنگ بعد از چند دقیقه سکوت گفت:
- احساسات چیزی نیست که بتونی کنترلش کنی و یا این که دربارش تصمیم بگیری. فکر کنم اگه زمان برگرده باز هم این اتفاق می افته.
- سوگند گفت:
- حتی اگه پای کس دیگه ایی هم در میان باشه؟
- یونگ سنگ به سوگند نگاه کرد و بعد از چند لحظه سکوت گفت:
- هر بار یه سوال. بطری رو تاب بده.
- سوگند حرفی نزد و بطری رو تاب داد. بطری روبروی هیون ایستاد.
- هیون نگاهی به بطری انداخت و گفت:
- خوب سوالت چیه؟
- سوگند گفت:
- یک بار گفتم اگه از دختری خوشت بیاد ملیت و زبان برات اهمیت نداره. هنوز هم سر حرفت هستی؟
- به هیون نگاه کردم. هیون هنوز به بطری نگاه می کرد.
- سوگند گفت:
- پس یه حرف تبلیغاتی بود.
- هیون سرش رو بلند کرد و گفت:
- نه. من هنوز هم سر حرفم هستم. زبان یا ملیت برای من مهم نیست. خود اون شخص برام مهمه.
- جمله آخر رو در حالی که به من نگاه می کرد گفت. با تعجب به هیون نگاه کردم.
- سارا گفت:
- این خواهرت امشب چشه؟ چرا داره هم چین سوال هایی رو می پرسه؟
- به سارا نگاه کردم و گفتم:
- من هم مثل تو.
- هیون گفت:

- خوب حالا نوبت منه. تو واقعا از من خوشت میاد یا شوخی کردی؟

سوگند در حالی که لبخند می زد به هیون نگاه کرد و گفت:

- من هیچ وقت در این مورد شوخی نمی کنم.

سارا گفت:

- دختره ی بی حیا. چه راحت هم داره این حرف رو می زنه. سرت رو بنداز پایین.

به سوگند نگاه کردم. این دختر امشب یه چیزیش شده بود. سوگندی که من می شناختم اهل این حرف ها

نبود. هیون نگاهش رو از سوگند گرفت و بطری رو تاب داد. بطری چند تا تاب خورد و رو به روی من ایستاد.

اما من اصلا متوجه نشدم تمام حواسم به سوگند بود. سارا آرام چند تا ضربه به من زد و به بطری اشاره کرد.

به بطری خیره شدم. لعنت به این شانس. هیون به من نگاه می کرد. سرم رو بالا آوردم و مستقیم به چشم های

هیون نگاه کردم.

هیون هم نگاه من رو با همون قدرت به سمت من برگردوند. گفت:

- مثل این که این بار نوبت توئه.

با همون نگاه جدی گفتم:

- سوالت رو بپرس.

هیون بدون این که منتظر جواب من باشه گفت:

- تا حالا کسی رو دوست داشتی؟

گفتم:

- من خیلی ها رو دوست دارم الان دو نفرشون هم کنار من هستن.

هیون گفت:

- منظورم یه پسره تا الان از کسی خوشت اومده؟ کسی که بخوای کنارش بمونی؟

از سوالی که پرسیده بود جا خوردم. چرا باید هم چین سوالی رو از من می پرسید؟ به هیون نگاه کردم.

احساس کردم از چیزی نگران و ولی نمی تونستم بفهمم از چی. می تونستم جواب اون سوال رو بدم و یا این که

دروغ یگم ولی ترجیح دادم سکوت کنم برای همین یه فلفل برداشتم و توی دهانم گذاشتم.

اشک از چشم هام سرازیر شد. سوگند گفت:

- چرا فلفل خوردی؟ همه می دونن جواب سوال چیه.

حرفی نزد. با این که به خاطر تندى فلفل زبانم تقریبا بی حس شده بود و اشک از چشمم سرازیر شده بود رو به هیون کردم و گفتم:

- داستان برنده شدن ما و این برنامه دروغه. مگه نه؟

هیون به من نگاه کرد. با خودم گفتم حتما جواب سوالم رو میدہ. اما بدون این که حرفی بزنه یه فلفل برداشت و خورد. بطری رو چرخوندم. بطری رو به روی هیونگ ایستاد. رو به هیونگ کردم و گفتم:

- فلفل یا جواب؟

هیونگ هم بدون این که حرفی بزنه فلفل رو برداشت. از حرکت هیونگ و ادایی که بعد از خوردن فلفل در آورد خندم گرفت. هیونگ بعد از این که یه سیب کامل رو خورد گفت:

- حالا نوبت منه. الان که همه ی ما رو می شناسی طرفدار کدوم یکی از ما هستی؟
گفتم:

- حتما باید جواب بدم؟

هیونگ گفت:

- نه می تونی فلفل بخوری.

گفتم:

- اصلا نیازی نیست. من جوابت رو می دم.

همه به من نگاه کردن ولی جهت نگاه من به سمت کیو بود که اصلا حواسش به ما نبود و گفتم:

- من طرفدار کیو هستم.

کیو که فکر کرد من دارم صداش می زنم به سمت من برگشت و به من نگاه کرد. همون طور که به کیو نگاه می کردم گفتم:

- من طرفدار کیو هستم.

کیو با تعجب به من نگاه کرد. سوگند نمی دونست چی باید بگه. سارا سیب رو کنار گذاشت و گفت:

- شما دو تا خواهر امشب زده به سرتون؟

هیونگ گفت:

- چرا کیو؟

گفتم:

- خب فکر می کنم شخصیت هر دوی ما شبیه همه. برای همین هم فکر کنم حرف هم دیگر رو بهتر بفهمیم. غیر از اون یه چیزی توی صداش هست که من رو جذب می کنه.

به کیو نگاه کردم که با چشم های گرد به من نگاه می کرد. در حالی که به کیو نگاه می کردم گفتم:

- ناراحت شدی که من این حرف رو زدم؟

کیو نمی دونست چه جوابی بده. توقع نداشت توی همچین موقعیتی قرار بگیره. اگه من هم جای اون بودم همین حس رو داشتم و حتما شوکه می شدم ولی کیو خیلی زود به خودش اومد و در حالی که لبخند می زد به من نگاه کرد و گفت:

- من واقعا خوش حال شدم که تو طرفدار من هستی.

گفتم:

- پس یه می شه یه چیزی ازت بخوام؟

کیو گفت:

- حتما.

گفتم:

- میشه با هم دوست باشیم؟

کیو گفت:

- مگه تا الان با هم دوست نبودیم؟

خندیدم و به کیو نگاه کردم.

هیونگ گفت:

- پس من چی؟

به هیونگ نگاه کردم که شیطنت از چشم هاش می بارید. گفتم:

- خب تو چی؟

گفت:

- با من هم دوست هستی؟

خندیدم و گفتم:

- قبل از همه تو با ما دوست بودی. ولی خبر نداشتی. همیشه تو به ما کمک کردی. مگه این کاری نیست که یه دوست انجام می ده؟
- هیونگ که از این حرف کلی ذوق کرده بود گفت:
- چرا؟
- گفتم:
- خب پس تو یه دوست خوب هستی.
- هر سه تا خندیدم. به سارا نگاه کردم که زیر لب غر می زد. سوگند هم ساکت نشسته بود و حرفی نمی زد.
- هیونگ بطری رو تاب داد و بطری چرخید و رو به روی سارا ایستاد.
- سارا در حالی که خسته شده بود گفت:
- این بطری اگه یه بار دیگه جلوی من بایسته خوردش می کنم.
- بعد هم به هیونگ نگاه کرد و گفت:
- بپرس سوالت رو.
- هیونگ گفت:
- همون سوال سحر.
- سارا گفت:
- تو هم گیر دادی.
- هیونگ گفت:
- نه. فقط دلم نمی خواد یه بار دیگه فلفل بخوری.
- سارا گفت:
- جواب من یونگ سنگه.
- حالا نوبت یونگ سنگ بود که شوکه بشه. یونگ سنگ گفت:
- چرا من؟
- سارا گفت:
- به همون دلایلی که سحر گفت.

به هیون نگاه کردم. که با عصبانیت به من خیره شده بود. ولی دیدن چهره جونگ مین که با اون همه عصبانیت به سارا نگاه می کرد جالب تر بود.

هیونگ گفت:

- پس با این حساب هیچ کدوم از شما طرفدار من نیست.

سارا در حالی که به هیونگ نگاه میکرد گفت:

- چیه دلت می خواد من هم همون حرف های سحر رو بزنم؟

هیونگ در حالی که می خندید گفت:

- بدم نیما دوبره اون حرف ها رو بشنوم.

سارا در حالی که می خندید گفت:

- خب من از این حرف ها بلد نیستم. ولی با سحر کاملا موافقم.

ناگهان گفت:

- صبر کن ببینم. این یعنی این که نمی تونم اون سوال محبوبم رو از تو بپرسم.

هیونگ به سارا نگاه کر .

سارا گفت:

- این یه بار رو عیب نداره. بگو ببینم اگه روزی یه رازی رو بدونی که به ضرر ما باشه و ما از فهمیدنش

ناراحت می شیم. بین گروه و ما کدوم رو انتخاب می کنی؟

هیونگ گفت:

- مثلاً سوال رو عوض کردی؟

سارا گفت:

- این آسون ترین سوال بود. وگرنه همون سوال قبلی سر جاشه.

هیونگ گفت:

- این همون سواله فقط یه خورده عوضش کردی.

سارا گفت:

- باشه. قبول. بگو ببینم کی دوباره چو کو رو میاری؟

هیونگ نگاهی به سارا کرد. سارا با سر به من اشاره کرد و گفت:

- به نظر میاد یه نفر دلش براش تنگ شده.

هیونگ خندید و گفت:

- خیلی زود.

بعد هم بطری رو تاب داد. بطری دوباره رو به روی هیون ایستاد.

سارا خندید و گفت:

- می بینم این بطری عدالت رو هم رعایت می کنه!

هیون به بطری نگاه کرد.

هیونگ گفت:

- هیون الان کسی این جا هست که بخوای چیزی بهش بگی؟

هیون با نگاه عجیبی به هیونگ نگاه کرد. هیونگ کمی خودش رو جمع جور کرد و صاف تر روی صندلی

نشست. هیون در حالی که به سمت من نگاه می کرد گفت:

- آره. هست.

بعد هم رو به هیونگ کرد و گفت:

- تو چرا همیشه طرف اینا رو میگیری؟

هیونگ با تعجب گفت:

- کی؟ من؟!

هیون گفت:

- آره. تو. چرا همیشه طرفدار اونا هستی؟

هیونگ گفت:

- من که همیشه طرف شما بودم. خودت هم می دونی. اگه طرف اونا بودم تا الان همه چیز رو ...

ولی بعد ساکت شد و به هیون نگاه کرد. هیون بدون این که حرفی بزنه بطری رو تاب داد. بطری رو به روی

کیو ایستاد. هیون بدون این که صبر کنه گفت:

- تو پیشنهاد دوستی سحر رو قبول می کنی؟

با شنیدن اسمم از دهان هیون احساس کردم ضربان قلبم تند شد. آروم دستم رو روی قفسه سینه ام

گذاشتم.

کیو گفت:

- آره. حتما هم قبول می کنم.

هیون گفت:

- پس باید بگیم تو از سحر خوش میاد.

کیو به هیون نگاه کرد.

رو به هیون کردم و گفتم:

- می خوای به چه نتیجه ای برسی؟ این من بودم که این پیشنهاد رو به کیو دادم.

هیون گفت:

- من از تو چیزی نپرسیدم.

گفتم:

- ولی اسم من رو آوردی.

کیو بین من و هیون گیر افتاده بود. تمام لذت و هیجانی که چند لحظه قبل به خاطر شنیدن اسمم از دهان هیون داشتم از بین رفت. من و هیون با خشم به هم نگاه می کردیم. دلیل این همه عصبانیت رو نمی فهمیدم. کیو سعی کرد هر دوی ما رو آروم کنه برای همین گفت:

- هی بچه ها. آروم باشین. این فقط یه بازی. تمومش کنین.

رو به کیو کردم و گفتم:

- اگه تو این جوری می خوای باشه. من هم قبول می کنم. بازی تمومه.

بعد هم از سر جام بلند شدم و به سمت اتاق برگشتم ولی با صدای بلندی که از پشت سرم شنیدم دوباره به سمت میز برگشتم. هیون از سر جاش بلند شده بود و صندلی که روش نشسته بود پشت سرش روی زمین افتاده بود. دست هاش رو روی میز گذاشته بود و با عصبانیت به من نگاه می کرد.

اما بدون این که حرفی بزنه از سالن بیرون رفت. کیو از سر جاش بلند شد تا دنبال هیون بره ولی چونگ مین جلوش رو گرفت و خودش دنبال هیون رفت. من هم به اتاق برگشتم. احساس پیروزی می کردم.

یه جور هایی از این که هیون رو عصبانی کرده بودم لذت می بردم. هر چند نمی دونستم دلیل این همه عصبانیت چی می تونه باشه. الان که بعد از گذشت زمان به این موضوع فکر می کنم می بینم رفتار من واقعا بچه گانه بود. شاید اگه اون شب اون رفتار رو نکرده بودم زمان بیشتری برای با هم بودن داشتیم. اما توی اون

لحظه تنها حسی که داشتم پیروزی و لذت انتقام گرفتن و عصبانی کردن هیون بود. چند دقیقه بعد سارا و سوگند به اتاق برگشتن. سارا به من نگاه کرد که با لبخندی پیروزمندانه روی تخت دراز کشیده بودم. گفت:

- خیلی خرسندی الان؟ اون نمایش پایین چی بود؟

گفتم:

- یه باز پرداخت ساده.

سوگند گفت:

- چی؟ باز پرداخت چی؟

رو به سارا کردم و گفتم:

- یادت هست روز اولی که به اینجا اومدیم چه اتفاقی توی این اتاق افتاد؟

سارا به من نگاه کرد و گفت:

- خیلی ترسناک شدی. تا حالا این شخصیت رو کجا قایم کرده بودی؟

خندیدم و چشم هامو بستم. نیمه شب از خواب بیدار شدم. عرق سردی روی پیشانیم نشسته بود. یادم نمی اومد چه خوابی دیدم. ولی هرچی که بود خواب خوبی نبود. بلند شدم و سر جام نشستم. چند ساعتی بود که اون حس پیروزی به عذاب وجدان تبدیل شده بود. نمی دونستم ساعت چند بود. احساس خفگی می کردم. دهانم خشک شده بود. هیچ بطری آبی هم توی اتاق نبود. از اتاق بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم. مثل عادت خونه به سمت شیر آب رفتم و دستم رو زیر شیر آب گرفتم.

کسی پشت سرم گفت:

- اون آب رو نخور. بیا این بطری آب رو بگیر.

حسابی ترسیدم. کم مونده بود جیغ بزنم. به سمت صدا برگشتم. کیو با یه بطری آب ایستاده بود. وقتی من

رو دید گفت:

- ترسیدی؟

گفتم:

- نه.

گفت:

- پس چرا رنگت پریده؟

گفتم:

- چیزی نیست.

بطری آب رو از دست کیو گرفتم و یکسره سر کشیدم.

کیو گفت:

- مثل این که خیلی تشنه بودی.

گفتم:

- توی اتاق بطری آب نداشتیم.

کیو حرفی نزد و به من نگاه کرد. با حالتی گناهکار به کیو نگاه کردم و گفتم:

- خیلی سر و صدا کردم که بیدارشدی؟

کیو گفت:

- نه زیاد. من خوابم سبکه.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- معذرت می خوام. از فردا حتما با خودمون بطری آب هم برمی داریم.

کیو خندید و گفت:

- آره فکر خوبیه. چطوره الان هم یه دو تا بطری آب دیگه برداری. چون واقعا خسته ام و می خوام بخوابم.

ممکنه یه نفر دیگه هم تشنه باشه.

همون طور که سرم پایین بود بطری آب رو از کیو گرفتم.

کیو به من نگاه کرد و گفت:

- حالا ان قدر خجالت کشیدی و ناراحت شدی؟

بعد هم خندید و گفت:

- شوخی کردم. خواب نبودم. من هم تشنه ام بود. برای همین اومدم آشپزخونه.

سرم رو بالا آوردم و به کیو نگاه کردم و گفتم:

- پس داشتی من رو اذیت می کردی؟

کیو گفت:

- اوه. یهو چی شد؟ تا الان که خجالت می کشیدی.
گفتم:

- واقعا که. تو هم از جونگ مین یاد گرفتی؟

کیو بلند خندید. من هم خندیدم. ولی وقتی چشمم به در آشپزخانه افتاد دست از خندیدن برداشتم. هیون کنار در ایستاده بود و به ما دو تا نگاه می کرد.

کیو وقتی عکس العمل من رو دید به پشت سرش نگاه کرد و با تعجب به هیون نگاه کرد و گفت:
- تو هم بیداری؟

هیون گفت:

- مگه با این همه سر و صدا میشه خوابید؟ اگه می خواین حرف بزنین و قرار های نصف شب بزارین بهتره
توی حیاط این کار رو انجام بدین.

کیو به هیون نگاه کرد. هیون به سمت سالن رفت.

ناخود آگاه پشت سر هیون راه افتادم و گفتم:

- ما قرار نداشتیم. من فقط اومدم بطری آب بردارم. نمی دونستم کیو هم اونجاست.

هیون حرفی نزد و به مسیرش ادامه داد. بلند داد زد:

- من راست گفتم.

هیون همون طور که به مسیرش ادامه می داد گفت:

- می خوای همه رو بیدار کنی؟

گفتم:

- به جهنم. اصلا چرا باید برای تو توضیح بدم؟

بعد هم به سمت اتاق برگشتم. بطری های آب رو روی میز گذاشتم و سعی کردم بخوابم.

صبح با خستگی از تخت بیرون اومدم تمام شب رو نخوابیده بودم. سوگند به من نگاه کرد و گفت:

- مثل این که دیشب نخوابیدی.

گفتم:

- چیزی نپرس.

دست و صورتم رو شستم و همراه بقیه به سالن رفتم. از چهرم خستگی می بارید. وقتی به بقیه نگاه کردم اون ها هم بهتر از من نبودن جونگ مین خمیازه می کشید. ولی تمام توجه من به هیون بود که رو به روی من نشسته بود. با یاد آوری حرفی که دیشب زده بود دوباره عصبانی شدم.

اما این بار عصبانیت من زیاد طول نکشید چون خبری که آقای کیم آورد از اون هم بدتر بود. اون ترتیب یه جلسه عکاسی رو با گروه داده بود. اعتراض های سارا به جایی نرسید. آقای کیم پسرا رو با خودش برد و به ما هم گفت که تا یک ساعت دیگه توی استدیو ی عکاسی باشیم. سر یک ساعت ماشین جلوی درب ساختمون منتظر ما بود و ما به ناچار مثل یک لشکر شکست خورده سوار ماشین شدیم. سارا هنوز عصبانی بود. من عصبانی نبودم ولی از این برنامه هم خوشحال نبودم ولی برخلاف ما دوتا سوگند دل توی دلش نبود. آقای کیم برنامه ریزی دقیقی انجام داده بود. وقتی به استدیو رسیدیم آقای کیم ما رو دست سه تا خانم سپرد و خودش رفت. اون ها هم مار و از هم جدا کردن و هر کدوم از ما رو به یه اتاق جداگانه بردن. سارا نمی خواست بره من هم دوست نداشتم از هم جدا شیم. ولی راه دیگه ای نبود. سارا با دلخوری دنبال اون خانم رفت سوگند که اصلا نیازی به اصرار و خواهش نداشت خودش جلوتر از بقیه راه افتاده بود. همراه خانومی که با من بود راه افتادم. اون من رو به یه اتاق برد و یه لباس به من داد که بپوشم. یه پیراهن دخترونه کرمی بود با گلهای ریز شکلاتی که تا بالای زانو می رسید و از زیر دامنش هم یه طور شکلاتی بیرون زده بود. لباس رو کنار گذاشتم. اما اون خانوم هنوز اونجا ایستاده بود و به من نگاه می کرد. گفتم:

- من این رو نمی پوشم.

اما اون لباس رو جلوی من نگه داشته بود.

اون خانم هنوز اون جا ایستاده بود و به من نگاه می کرد و سعی داشت تا از حرف های من سر در بیاره. دستام رو ضربدر کردم و گفتم:

- choltaro _andah (محال است-نه)

اون خانم با تعجب به من نگاه کرد و از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با آقای کیم برگشت. آقای کیم با عجله وارد اتاق شد و گفت:

- مشکل چیه؟

گفتم:

- من این لباس رو نمی پوشم.

آقای کیم نگاهی به لباس انداخت و گفت:

- مشکل این لباس چیه؟

گفتم:

- خیلی کوتاهه.

آقای کیم عاجزانه به من نگاه کرد و گفت:

- ازتون خواهش می کنم شما این کار رو با من نکنین. همین الان از اتاق دوستتون میام. اون هم اعتراض

کرد حتما نفر بعدی هم خواهرتونه!

گفتم:

- پس سارا کودتا کرده. خب وقتی سه نفر یه حرف رو می زنن حتما درست می گن.

ناگهان در اتاق باز شد و سارا مثل گردباد وارد اتاق شد درحالی که یه لباس مشکی کوتاه دستش بود. در

حالی که لباس رو توی هوا جلوی صورت آقای کیم تکون می داد گفت:

- شما که از من توقع ندارین چنین چیزی رو بپوشم؟

آقای کیم گفت:

- من اصلا نمی فهمم مشکل این لباس ها کجاست؟

سارا گفت:

- شما به این می گین لباس؟ این فقط نیم متر پارچه اس که دو طرفش رو به هم دوختن.

بعد به من نگاه کرد و گفت:

- به تو چی دادن؟

به لباس روی صندلی اشاره کردم. سارا لباس من رو بالا گرفت و گفت:

- باز مال تو خیلی بهتر از مال منه.

گفتم:

- موندن لباس سوگند چیه؟

سارا گفت:

- الان می فهمیم.

بعد هم دست من رو گرفت و همراه خودش از اتاق بیرون برد. در اتاق رو که باز کردم چشمم به سوگند افتاد که دست به سینه روی صندلی نشسته بود و به چیزی که جلوش گرفته بودن نگاه می کرد. به من نگاه کرد و در حالی که به سرش به لباس اشاره می کرد گفت:

- به شما هم چین چیزی دادن؟

به لباس نگاه کردم اما بهتر بود اصلا نگاه نمی کردم یه شورتک کوتاه مشکی با یه کت کوتاه بود. سارا با عصبانیت گفت:

- اینا دیگه شورش رو در آوردن.

به سمت آقای کیم برگشتم و گفتم:

- ما هیچ وقت هم چین چیزی رو نمی پوشیم.

آقای کیم گفت:

- خب میگین من چی کار کنم؟ الان هم از برنامه خیلی عقب هستیم. گفتم:

- ولی این مشکل ما نیست.

آقای کیم به سمت اون دوتا خانم که گوشه اتاق ایستاده بودن برگشت و چیزی گفت. بعد هم به سمت ما برگشت و گفت:

- ما الان امکانات زیادی برای شما این جا نداریم اما همراه این خانم برین. امیدوارم این بتونه کمک کنه.

بعد هم از اتاق بیرون رفت. همراه اون دو تا خانم به یه اتاق دیگه رفتیم که کلی لباس سر چوب لباسی ها بود. سوگند به لباس ها نگاه کرد و گفت:

- اینا مال گروهه.

سارا به لباس ها نگاه کرد و گفت:

- من که با همین لباس های خودم عکس می گیرم.

یکی از خانم ها یه ردیف لباس رو جلو کشید و به ما نشون داد. سوگند به سمت لباس ها رفت و شروع به گشتن کرد.

سارا گفت:

- اینا که بدتر از قبلی ها هستن.

ناگهان سوگند گفت:

- خودشه. پیداش کردم.

بعد هم یه دست لباس رو از بین لباس ها بیرون کشید. یه کاپشن چرم مشکی کوتاه بود با یه بلوز یقه اسکی وشلوار مشکی. سارا مثل عقاب بالای سر سوگند رفت و گفت:

- این مال منه.

سوگند لباس رو پشت سرش قایم کرد و گفت:

- خودم این رو پیدا کردم.

بعد هم به سرعت از اتاق بیرون رفت. سارا به من نگاه کرد. گفتم:

- فقط یه راه مونده. ما هم بین اینا بگردیم ببینیم چی پیدا میشه.

ده دقیقه بعد رو صرف گشتن دنبال لباس کردیم. سارا بالاخره به یه بلوز سفید دخترونه که کمر بند مشکی چرم داشت رضایت داد و همراه اون هم یه شلوار لی تیره برداشت. من هم یه بلوز مشکی برداشتم که بیشتر شبیه بلوز مردونه بود. البته اون بلوز رو از بین لباس های پسرا برداشتم و جفت شلوار سارا رو هم برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. لباس رو پوشیدم و روی صندلی نشستم و چشم هام رو بستم. فکر نمی کردم کارش ان قدر طول بکشه. پاهام خواب رفته بود و کمرم درد گرفته بود. بالاخره گریمر رضایت داد و من رو به دست نفر بعدی سپرد. نیم ساعت بعد من آماده بودم اما اصلا نمی تونستم فکر کنم چه شکلی شدم. توی اتاق هیچ آینه ای نبود. اما حس کنجکاوی این که سارا و سوگند چه شکلی شدن بیشتر بود. واقعا دلم می خواست اون دو تا رو ببینم. در باز شد و یه دختر وارد اتاق شد. تقریبا شوکه شدم به سوگند نگاه کردم. اون دختر هم برای من آشنا بود و هم نبود.

سوگند آرایش دودی تیره داشت که رنگ عسلی چشم هاش رو بیشتر مشخص کرده بود و به چشم های اون جذابیت صد برابری داده بود. موهای بلند و لخت مشکی رو محکم بالای سرش بسته بود و قسمت جلوی موهاش رو به صورت کج کوتاه کرده بود.

با تعجب گفتم:

- باهات چی کارکردن؟

سوگند به من نگاه کرد و گفت:

- دقیقا این سوالی بود که من می خواستم بپرسم.

بعد به اطراف نگاه کرد و گفت:

- پس اتاق تو هم آئینه نداره؟

گفتم:

- نه.

سوگند دوباره به من نگاه کرد و گفت:

- واقعا عوض شدی. ولی این لباس رو از کجا آوردی. خیلی برات گشاده.

گفتم:

- در عوض تو کولاک کردی.

سوگند گفت:

- یعنی ان قدر زشت شدم؟

گفتم:

- ای هم چین. حالا یه چرخ بزن ببینم.

سوگند دستاش رو از هم باز کرد و آروم چرخید و گفت:

- خانوم می پسندن؟

گفتم:

- بد نیست میشه تحمل کرد.

سوگند خندید و گفت:

- پس یعنی امیدوار باشم.

خنیدیم. سوگند به من نگاه کرد و گفت:

- این بلوز رو از کجا پیدا کردی؟

گفتم:

- اصلا نپرس.

گفت:

- فکر کنم باید یه فکری به حالش کنیم.

بعد هم دست من رو کشید همراه خودش به اتاق لباس ها برگردوند و گفت:

- اینجا یه کمر بند دیدم.

بعد از کمی گشتن گفت:

- آها پیداش کردم. بیا این جا.

من رو به سمت خودش کشوند و کمر بند پهن رو روی لباس بست و کمی عقب رفت و به من نگاه کرد و گفت:

- من باید طراح مد می شدم. خیلی قشنگ شد. ولی این بلوز کجا بود که من ندیدم؟

به سمت لباس های اون سمت اتاق اشاره کردم و گفتم:

- از اونجا برداشتم.

سوگند به اون سمت اتاق نگاه کرد و گفت:

- اونا لباس گروهه

وبعد گفت:

- بیا بریم تا آقای کیم نیومده.

بعد دوباره همون طور که من رو به اون اتاق کشونده بود به سمت بیرون برد. خانمی که منتظر ما بود ما رو به سمت استدیو عکاسی برد. به محض این که وارد استدیو شدیم صدای آهنگ و نور پروژکتورها نظر من رو جلب کرد. اما بیشتر از اون حضور پسرا بود که زیر نور پروژکتور ژست های مختلفی می گرفتند. به هیون نگاه کردم که می خندید. سهم من از بودن کنار هیون فقط همین خنده هایی بود که بعد ها می تونسستم توی عکس های گروه ببینم. حالا باور دارم که هیون دقیقا می تونه بخونه توی ذهن آدم ها چی می گذره. چون درست همون موقع که من به هیون نگاه می کردم به سمت من نگاه کرد. ولی حرکت بعدی هیون باعث شد خندم بگیره و هم نگران بشم که اون گریمور ها چه بلایی سر من آوردن. هیون به من نگاه کرد درحالی که چشم هاش از تعجب گرد شده بود و دهانش باز بود. با نور فلاش بعدی هیون چشم هاش رو به هم زد و بدون توجه به بقیه به سمت من و سوگند اومد و رو به روی ما ایستاد و به من خیره شد.

سوگند گفت:

- الان دیگه واقعا دلم می خواد یه آینه داشته باشم دارم دیونه میشم.

نمی دونستم چرا هیون این طوری به من نگاه می کنه. صدای جونگ مین من رو به خودم آورد.

جونگ مین در حالی که دور ما دوتا چرخ می خورد گفت:

- این جا یه معجزه شده. شاید هم من مردم و الان توی جهنم هستم.

سوگند در حالی که به جونگ مین نگاه می کرد گفت:

- مگه جهنم هم فرشته داره؟

جونگ مین در حالی که می خندید گفت:

- آره فرشته ی مرگ.

هیونگ در حالی که به ما نگاه می کرد گفت:

- شما همیشه خوب بلدین آدم رو غافل گیر کنین.

به کیو نگاه کردم که اصلا حواسش اون جا نبود و گفتم:

- چیه؟ چطوری شدم؟

کیو گفت:

- کارش عالی بوده ولی این بلوز رو از کجا پیدا کردی؟

هیونگ در حالی که به بلوز تن من نگاه می کرد گفت:

- آره. به نظر من هم آشنا اومد.

بعد در حالی که به هیون نگاه می کرد گفت:

- این بلوز ...

اما با ضربه هیون ساکت شد.

گفتم:

- این بلوز رو توی اتاق پیدا کردم چطور؟

یونگ سنگ گفت:

- هیچی. راستی سارا کو؟ دوست دارم ببینم چه شکلی شده.

جونگ مین با اخم به یونگ سنگ نگاه کرد و گفت:

- به تو چه که اون چه شکلی شده.

یونگ سنگ خندید و گفت:

- دوست دارم بدونم طرفدارم چه شکلی شده تو چرا ناراحتی؟

با خودم گفتم «الانه که یه جنگ درست حسابی رو ببینم.»

ولی چهره جونگ مین و لرزشی که توی صورتش دیدم باعث شد به سمت نگاه اون برگردم و به پشت سرم نگاه کنم. ولی با دیدن منظره رو به روم من هم دسته کمی از جونگ مین نداشتم. اگه قرار بود برای اون جمع یک ستاره انتخاب کنن بدون شک ستاره اون جمع سارا می شد. سارا در حالی که موهاش توی هوا تکون می خورد به سمت من و سوگند می اومد اما با دیدن ما دوتا سر جاش ایستاد. می خواست حرفی بزنه اما فقط با دهانی که باز بسته می شد به من و سوگند نگاه می کرد. به سارا نگاه می کردم دختری که رو به روی من ایستاده بود برای من غریبه بود. سارایی که من می شناختم دختری بود که همیشه با کفش ورزشی و کوله پشتی بود. عادت داشت موهاش رو محکم می بست و بلوز های مردونه گشاد می پوشید. اما دختری که رو به روی من بود دختری بود با موهایی که حلقه های درشت داشت که اطراف صورتش رو پوشونده بود. بلوز دخترونه ای به تن داشت و کفش پاشنه دار پاش بود ولی داستان به این جا خلاصه نمی شد. سارایی که من می شناختم یه دختر ساده بود ولی دختری که رو به روی من ایستاده بود آریشی تیره داشت که جذابیت چشم های اون رو صد برابر کرده بود چشم هایی که با تعجب به ما خیره شده بود. سوگند به سمت سارا رفت و گفت:

- یه چیزی بگو که مطمئن شم خودتی وگرنه تمام استدیو رو دنبال سارا می کردم.

سارا به سوگند نگاه کرد و گفت:

- یه چیزی.

سوگند گفت:

- چی؟

سارا گفت:

- مگه نگفتی یه چیزی بگو؟ من هم گفتم.

سوگند خندید و گفت:

- معلوم شد خودتی.

سارا گفت:

- باورم نمی شه اون سوگند فسقلی کو؟ ب

عد هم به من نگاه کرد و گفت:

- شما دوتا چوب جادو پیدا کردین؟

گفتم:

- باید خودت رو ببینی.

سارا گفت:

- می دونستم که خیلی خراب کاری کرده. برای همین هم نداشت خودم رو توی آینه ببینم.

سوگند گفت:

- پس تو هم خودت رو توی آینه ندیدی؟

سارا با تعجب به سوگند نگاه کرد و گفت:

- مگه شما هم هنوز خودتون رو ندیدین؟

سوگند گفت:

- نه. این دیگه چه بازی ایه؟

سارا در حالی که به سوگند نگاه می کرد گفت:

- ولی مثل این که شما دوتا از این بازی سود بردین. فقط سر من کلاه رفت.

یونگ سنگ در حالی که با دهان باز به سارا نگاه می کرد گفت:

- حداقل یه جوری بگین که ما هم بفهمیم.

سارا به یونگ سنگ نگاه کرد و گفت:

- به به چه خوشتیپ شدی.

یونگ سنگ خندید چونگ مین گفت:

- چهار تا آدم دیگه هم این جا هستن. بقیه چی؟

سارا اصلا به چونگ مین نگاه هم نکرد چه برسه به این که جواب حرفش رو بده. رو به یونگ سنگ ادامه

داد:

- این جا آینه نیست؟

یونگ سنگ گفت:

- برای چی می خوای؟

سارا گفت:

- دوست دارم بدونم چه شکلی شدم .

هیونگ در حالی که می خندید گفت:

- عجب تفاهمی. یونگ سنگ هم عاشق آینه اس.

یونگ سنگ به هیونگ نگاه کرد ولی سارا خندید و گفت:

- پس مشکل حل شد.

بعد هم دنبال سر یونگ سنگ راه افتاد. سوگند گفت:

- من هم می خوام ببینم چه شکلی شدم بیا بریم سحر.

بعد هم دست من رو گرفت و دنبال یونگ سنگ راه افتاد. یونگ سنگ ما رو به اتاق گریم خودشون برد.

برخلاف اتاق ما که حتی یه آینه دستی هم نبود اون جا پر از آینه بود. سوگند زودتر از همه وارد اتاق شد من

و سارا هم وارد اتاق شدیم یونگ سنگ در اتاق رو بست کنار در ایستاد و به ما نگاه کرد.

رو به روی آینه ایستادم و چشم هام رو بستم و نفس عمیق کشیدم و آروم چشم هام رو باز کردم. اما با

دیدن چهره خودم توی آینه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. نفسم رو حبس کردم. خودم رو نمی شناختم. تصویر

توی آینه هم با تعجب به من خیره شده بود. اون برای من غریبه بود. من اون تصویر رو نمی شناختم. تصویر

توی آینه حرکات من رو تکرار می کرد. با من پلک می زد و با تعجب به من نگاه می کرد. به سارا نگاه کردم

تا ازش بپرسم این تصویر توی آینه کیه اما سارا بیشتر از من محو تصویر توی آینه بود. صدای خنده سوگند من

رو به خودم آورد. من و سارا هر دو به سوگند نگاه کردیم که به خودش توی آینه نگاه می کرد. سارا گفت:

- شوک بزرگی بوده فکر کنم خل شده.

با صدای باز شدن در اتاق به سمت در نگاه کردم. کیو هیونگ توی اتاق سرک کشیدن.

کیو گفت:

- نمایین؟ دیر شد.

یونگ سنگ در حالی که لبخند می زد گفت:

- بزار یه کم دیگه از دیدن خودشون لذت ببرن.

هیونگ گفت:

- یه نفر کم بود حالا شدن چهار نفر. تقصیر توئه یونگ سنگ بیماری تو به اینا هم سرایت کرد.

سارا در حالی که به هیونگ نگاه می کرد گفت:

- کاش بیماری ادبش هم به بعضی ها سرایت می کرد.

با این حرف یونگ سنگ بلند خندید. هیونگ گفت:

- ای کاش من هم یه طرفدار مثل تو داشتم. خیلی خوش شانسی یونگ سنگ.

سوگند رو به پسرا کرد و گفت:

- فوق العاده شدیم مگه نه؟

هیونگ گفت:

- اینا عادت دارن ما رو غافلگیر کنن اون سری هم همین جوری بود.

سوگند با تعجب پرسید:

- اون سری؟ کدوم سری؟

سارا گفت:

- فکر کنم بهتره بریم. تا همین الان هم خیلی دیر کردیم.

بعد هم از بین کیو هیونگ رد شد.

رو به کیو کردم و گفتم:

- من مسیر استدیو رو بلد نیستم میشه من رو ببری؟

یونگ سنگ از در بیرون رفت و گفت:

- من می رم دنبال سارا تا دوباره گم نشده.

من و کیو هم از تاق بیرون رفتیم و به استدیو برگشتیم. وقتی به استدیو برگشتیم چشمم به هیون افتاد که

همراه جونگ مین کنار ایستاده بود و به سارا و یونگ سنگ نگاه می کرد. به سرعت خودم رو به سارا رسوندم.

سارا به یونگ سنگ گفت:

- سفر قبلی تمام شد. میشه دیگه راجبش حرف نزنیم؟

یونگ سنگ گفت:

- ولی ما خاطرات خوبی از سفر قبلی داریم.

بدون مقدمه وسط بحث اون دو نفر پریدم و گفتم:

- شاید اون خاطرات از نظر شما قشنگ و سرگرم کننده باشن ولی برای ما یه عذابه.

کیو گفت:

- یه عذاب؟

برگشتم به کیو که پشت سر من ایستاده بود نگاه کردم.

سارا گفت:

- آره یه عذاب. الان هم اون عذاب اون جا ایستاده.

بعد هم به سمت جونگ مین اشاره کرد. یونگ سنگ گفت:

- من نمی فهمم جونگ مین چرا با تو این جوری رفتار می کنه؟

سارا گفت:

- از شانس بد منه.

کیو گفت:

- می تونم درک کنم چرا سارا از این سفر خاطرات بدی داره. هرچند به نظر من بد هم نیست. ولی تو چرا

این حرف رو می زنی؟

می خواستم بگم دلیل من هم کنار عذاب سارا ایستاده ولی با گفتن این حرف همه چیز تمام می شد و

چیزی که این همه برای مخفی کردنش تلاش کرده بودم آشکار می شد. دنبال یه جواب می گشتم و سنگینی

نگاه کیو رو حس می کردم. هیون کم بود حالا کیو هم دست به کار شده بود.

سارا گفت:

- من جای سحر جواب می دم.

به سارا نگاه کردم. اصلا به من نگاه نمی کرد.

سارا گفت:

- دلیل سحر هم کنار جونگ مین ایستاده.

رنگم پرید.

گفتم:

- سارا کافیه.

کیو به هیون نگاه کرد. یونگ سنگ با تعجب گفت:

- هیون؟! جدا؟ چرا؟

گفتم:

- نمی خوام راجع بهش حرف بزنم. سارا تو هم تماش کن.

سارا گفت:

- چرا تمامش کنم؟ تا کی می خوام ساکت بمونی؟

کیو گفت:

- ماجرا چیه؟

یونگ سنگ گفت:

- کنجکاوم بدونم هیون چی کار کرده؟

رو به سارا کردم و گفتم:

- همین رو می خواستی؟

بعد هم به یونگ سنگ نگاه کردم و گفتم:

- هیون هیچ کاری نکرده.

یونگ سنگ گفت:

- پس برای هیچ کاری تبدیل به عذاب تو شده؟

گفتم:

- اصلا موضوع این نیست.

کیو گفت:

- پس موضوع چیه؟

از عصبانیت احساس خفگی می کردم.

روبه سارا کردم و گفتم:

- چرا هم چین حرفی زدی؟

سارا رو به کیو کرد و گفت:

- موضوع اینه که وقتی لیدر دوست نداره ما این جا باشیم چرا شما اصرار دارید که ما این جا بمونیم؟ توی

سفر قبلی هم همین طور بود. ما برای اون مثل یه بار اضافی هستیم که مجبوره تحملش کنه. این حس که

فکر کنی باعث عذاب یه آدمی خیلی وحشتناکه. این طبیعیه که این حس برای ما عذاب باشه.

کیو به من نگاه کرد و گفت:

- تو واقعا این جور می فکر می کنی؟

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- آره. من دوست ندارم بیشتر از این این جا بمونم.

یونگ سنگ گفت:

- پس برای همینه که هر وقت هیون رو می بینی اون شکلی میشی.

با تعجب به یونگ سنگ نگاه کردم و گفتم:

- چه شکلی؟

کیو گفت:

- بماند. ولی بیچاره هیون.

بعد هم نیش خندی زد.

سارا گفت:

- چرا بیچاره هیون؟ بیچاره ما.

یونگ سنگ گفت:

- من می فهمم چرا شما دوست ندارین راجع به گذشته حرف بزنین. هرچند هر دوی شما اشتباه می کنین.

ولی این چه ربطی به خواهرت داره؟

گفتم:

- تو متوجه نشدی؟ سوگند یکی از طرفدار های هیونه. اون به خاطر این سفر خیلی خوشحاله به خصوص

این که فرصت این رو داره تا با گروه شما باشه. نمی خوام اذیت بشه. می خوام خوشحال بمونه و از این سفر
خاطرات خوبی داشته باشه.

کیو گفت:

- اگه نمی خوای چیزی بفهمه بهتره دهان هیونگ رو ببندی.

بعد هم با سرش به سمت رو به رو اشاره کرد. سوگند درحالی که می خندید با هیونگ وارد استدیو شد و کنار

من ایستاد و گفت:

- این یکی رو نگفته بودی؟

گفتم:

- کدوم یکی؟

سوگند می خواست تعریف کنه که از هیونگ چی شنیده که صدای هیون بلند شد و گفت:

- تا کی می خواین اون جا وایسن؟ کلی از برنامه عقب هستیم. حرفا رو بذارین برای بعد. من خسته ام. خوابم میاد.

سارا گفت:

- بفرما نگفتم؟

یونگ سنگ خندید. سارا هم خندید. جونگ مین داد زد:

- آهای یونگی جای این که اون جا بایستی و از خنده بمیری زود باش بیا این جا. گفتم:

- بفرما نگفتم؟

با این حرف کیو هم خندید. هر چهار نفر ما ایستاده بودیم و می خندیدیم. سوگند و هیونگ به ما نگاه می کردن و دلیل خنده ی ما رو نمی دونستن.

هیونگ گفت:

- من نبودم چی شده؟

کیو گفت:

- بهتره تو ندونی. سحر یادت نره در مورد هیونگ چی گفتم.

یونگ سنگ گفت:

- البته اگه نمی خوای فرد مورد نظر از همه چیز با جزئیات با خبر بشه.

هیونگ رو به اون دو تا کرد و گفت:

- من نبودم راجع به من چی گفتین؟

یونگ سنگ گفت:

- حقیقت رو.

با این حرف سارا بلند خندید و گفت:

- همون لیدی صغری محل ما.

با این اسم من بلند خندیدم .

کیو گفت:

- این دیگه کیه؟

سارا گفت:

- هیونگ محل ما.

با این حرف کیو خندید.

هیونگ گفت:

- این خانومی که میگین مثل من خوش تیپه؟

سارا گفت:

- آره. خیلی هم به هم میاین. به خصوص با اون گالش های لیدی صغری.

با این حرف سارا من دیگه روی زمین نشسته بودم و شکمم رو گرفته بودم و می خندیدم. هیونگ گفت:

- گالش چیه؟

سارا گفت:

- یه کفش توی مایه های کفش لیدی گاگا.

با این حرف سارا سوگند زد زیر خنده. هیونگ که هنوز متوجه نشده بود گفت:

- پس باید خیلی به مد اهمیت بده.

من از بس خندیده بودم نمی تونستم نفس بکشم. با این حرف هیونگ و یاد آوری چهره صغری خانم که

همیشه جورابش رو روی شلوارش می کشید و گالش هاش رو پاش می کرد و با یه چادر گل گلی از اول صبح

توی خونه همه سرک می کشید از خنده روده بر شدم.

گفتم:

- اون یه طراح مده.

سارا گفت:

- فکرش رو بکن بوتیک های فرانسه به طرح های لباس گل گلی ننه صغری. عجب فروشی می کنه.

گفتم:

- سارا بسه الان می میرم دلم درد گرفت.

هیونگ گفت:

- قشنگ هم هست؟

سارا گفت:

- الهه زیبایی محله. همه پسر عاشقش هستن.

بعد هم گوشیش رو از توی جیب شلوارش بیرون آورد و گفت:

- اتفاقا چند وقت پیش یواشکی یه عکس ازش گرفتم که داشت توی حیاط خونه آقای مظلومی رو دید میزد.

بعد هم عکس رو به یونگ سنگ نشون داد. یونگ سنگ چند لحظه به صفحه گوشی سارا خیره شد و ناگهان از خنده روده بر شد.

کیو در حالی که می خندید و به عکس نگاه می کرد گفت:

- خیلی به هم میان هیونگ.

به عکس نگاه کردم. صغری خانم هشتاد ساله در حالی که مثل همیشه چادر گل گلی سرش بود و روسریش کج شده بود پشت در یه خونه ایستاده بود.

هیونگ با ذوق گفت:

- بزار من هم ببینم.

با ذوق گوشی رو از من گرفت. اما با دیدن عکس شوکه شد. چهره ای که هیونگ به خودش گرفته بود باعث شد تا همه ی ما از خنده منفجر بشیم. کیو روی زمین نشسته بود شکمش رو گرفته بود و می خندید. هیونگ هم چنان اعتراض می کرد و پاش رو زمین می زد. یونگ سنگ روی زمین دراز کشیده بود و از بس خندیده بود سرخ شده بود.

سوگند هم دسته کمی از ما نداشت. از اون سمت هیونگ بود که هم چنان اعتراض می کرد و این سمت هم ما که از خنده روده بر شده بودیم. کنار کیو روی زمین نشسته بودم و می خندیدم. از بس خندیده بودم از چشم هام اشک سرازیر شده بود. ولی ماجر این جا بود که هیچ کدوم از ما نمی تونست جلوی خنده اش رو بگیره. هروقت تلاش می کردم تا جلوی خندم رو بگیرم چشمم به بقیه می افتاد دوباره خنده ام می گرفت. این فقط شامل حال من نبود بقیه هم با همین مشکل دست و پنجه نرم می کردن و نمی تونستن جلوی خندیدنشون رو بگیرن. سوگند به التماس کردن افتاده بود و ما بین خنده هاش می گفت:

- تو رو خدا بسه. الان می میرم.

صدای قدم های سریعی که به سمت ما می اومد باعث شد سرم رو بالا بیارم. چشمم به هیون افتاد که با عصبانیت بالای سر ما ایستاده بود. با دیدن چهره هیون که با خشم به ما خیره شده بود دست از خندیدن برداشتم. تمام احساس شادی که تا چند لحظه قبل داشتم به یک باره از بین رفت. هیون در حالی که با عصبانیت به من نگاه می کرد گفت:

- اگه شما وقت دارین که این جوری هدر بدین عیبی نداره ولی ما وقت این کار ها رو نداریم. حالا هم تا آقای کیم برنگشته بهتره تمومش کنین.
بعد هم به من نگاه کرد و گفت:
- تو هم بهتره یه فکر به حال آرایشست کنی.

از سرجام بلند شدم و لباسم رو مرتب کردم. یونگ سنگ به کیو کمک کرد تا از سر جاش بلند شه. کیو در حالی که دستش رو روی صورتش گذاشته بود گفت:
- تمام عضلات صورتم درد گرفت.
یونگ سنگ گفت:
- من تمام روده هام به هم پیچ خوردم.
سوگند از شدت خنده سرخ شده بود. هیون به سوگند نگاه کرد و گفت:
- مثل این که خیلی خوش گذشته.
سوگند گفت:

- مطمئنم اگه شما هم بدونین مثل ما می خندیدین.
هیونگ در حالی که گوشی سارا رو جلوی صورت هیون می گرفت با اعتراض گفت:
- نگاه کن. اینا می گن این به درد من می خوره.
هیون به صفحه گوشی نگاه کرد برای یک لحظه خندید اما به سرعت خودش رو جمع کرد و گفت:
- خوب بد هم نیست.

یونگ سنگ گفت:
- ولی یه چند سالی باید صبر کنی تا به سن هم برسین.
کیو گفت:

- به نظر من الان هم اصلا نیازی به صبر نیست خیلی به هم میان.

با این حرف کیو هیون هم که تمام سعی خودش رو کرده بود تا نخنده بلند خندید. با خنده هیون بقیه هم خندیدن. صدای خنده های هیون چیز نبود که من در برابرش مقاومت داشته باشم. سعی داشتم تمام اون لحظه رو برای همیشه توی خاطرم حک کنم. چرا هروقت من به هیون خیره می شدم اون می فهمید؟ هنوز هم این سوال رو ازخودم می پرسم. زمانی که من سعی داشتم تا تمام اون لحظه رو توی قلبم ثبت کنم هیون به سمت من برگشت و به من نگاه کرد. هیچ وقت قدرت برابری با نگاه های مستقیم هیون رو نداشتم. بنابراین سرم رو پایین انداختم و با صدایی که خودم هم به زحمت می شنیدم گفتم:

- می رم مکاپ رو درست کنم.

بعد هم به سمت دیگه استدیو رفتم. بیچاره مکاپ ارتيست گروه وقتی من رو دید می خواست چشم هام رو از کاسه بیرون بیاره. حسابی عصبانی بود. من هم بدون این که به فشار هایی که به صورتم می آورد اعتراض کنم زیر دستش ایستاده بودم و به سمت دیگه استدیو نگاه می کردم. آقای کیم برگشته بود و با بچه ها صحبت می کرد. هرچی بود معلوم بود اونا زیاد خوشحال نیستن چون با اکراه تمام به سمت محل عکاسی رفتن. آقای کیم به سمت من اومد از مکاپ ارتيست گروه چیزی پرسید. اون خانم هم جواب هایی داد و ضربات برس روی صورت من رو بیشتر کرد. آقای کیم گفت:

- خب این جور که معلومه ده دقیقه طول می کشه تا آماده شی. بنابراین بدون تو شروع می کنیم.

بعد هم به سمت بچه ها رفت که زیر نور پروژکتور ژست های مختلفی می گرفتن. سارا حسابی خرابکاری می کرد ولی سوگند مثل یک مدل رفتار می کرد. با خودم گفتم:

- این کارها رو کی یاد گرفته؟

عکاس سارا رو مجبور کرد تا کنار جونگ مین بایسته. سارا حرفی نزد ولی آن چنان نگاه عکاس کرد که عکاس دو قدم به سمت عقب برداشت. جونگ مین هم زیر چشمی سارا رو زیر نظر گرفته بود. می خواستم بدونم ماجرای اون دو نفر به کجا می رسه ولی مکاپ ارتيست گروه من و مجبور کرد تا چشمم رو ببندم. به ناچار چشمم رو بستم و اجازه دادم تا کارش رو تمام کنه. به سمت سارا رفتم که با اخم ایستاده بود تا من رو دید گفت:

- اگه بدونی مجبور شدم کنار اون سوهان روح وایستم تازه لبخند شادی هم بزنم.

گفتم:

- زیاد سخت نگیر.

آروم در حالی که به سوگند نگاه می کرد کنار گوش من گفت:

- وقتی مجبور شدی کنار هیون بایستی و لبخند بزنی می بینمت.

احساس کردم قلبم با این حرف سارا از حرکت ایستاد. یعنی مجبور بودم کنار اون بایستم؟ آقای کیم تا

چشمش به من افتاد گفت:

- بیا فعلا عکس های دسته جمعی رو می گیرم بعد میریم سراغ عکس های تکی.

عکاس چند تا مدل به ما داد و ما رو مجبور کرد تا اون ژست ها رو بگیریم.

آقای کیم در حالی که به سوگند نگاه می کرد گفت:

- خواهرت اگه وارد صنعت مدل بشه می تونه موفق بشه.

رو به آقای کیم کردم و گفتم:

- اون هنوز یک دانشجوئه و باید برگرده کشورش. پس لطفا چنین چیزی رو جلوی خودش نگین.

بعد ژستی رو که عکاس به ما داده بود رو گرفتم. اون عکاس به سوگند گفت دستاش رو روی صورتش بزاره

و با لبخند به پسرا نگاه کنه.

سارا در حالی که زیر چشمی به عکاس نگاه می کرد گفت:

- وای به حالش اگه هم چین چیزی به من بگه.

گفتم:

- چطوره دست تو یک گرز بده.

سارا گفت:

- بد هم نیست بعد در حالی که دارم داغ دلم رو با اون وسیله مفید سر جونگ مین خالی می کنم ازمون

عکس بگیره. باور کن این عکس مقام میاره.

خندیدم و به سارا نگاه کردم. خوشبختانه اون عکاس هم چین چیزی از ما نخواست. ولی در عوض یک تیکه

مقوای بزرگ شبیه همون بلیطی که برنده شده بودیم دست ما داد که جلوی خودمون بگیریم و بعد هم از پسرا

خواست تا چهره ی متفکری به خودشون بگیرن مثلا دارن تصمیم می گیرن که قبول کنن یا نه.

سارا گفت:

- بعد از این جلسه عکاسی دوربین رو توی سر عکاس خورد می کنم تا بفهمه ایده دادن یعنی چی.
- به محض این که عکس برداری این صحنه تمام شد سارا اون مقوا رو زمین انداخت و از روش رد شد به سمت آقای کیم رفت و گفت:
- تمام نشد؟ من خسته شدم.
- آقای کیم گفت:
- چرا عکس های شما تمام شد فقط عکس های تکی سحر مونده. شما برین استراحت کنین. بعد از تمام شدن عکس های سحر برمی گردین مقر.
- بعد به جونگ مین نگاه کرد و گفت:
- ولی پسرا هنوز این جا کار دارن.
- با این حرف نیش جونگ مین بسته شد. اون عکاس من رو مجبور کرد تا ژست های مختلفی بگیرم که هیچ کدام رو دوست نداشتم. ولی زمانی که من رو مجبور کرد تا کنار هیون بایستم به حرف سارا پی بردم. ضربان قلبم اون قدر شدید بود که نمی تونستم نفس بکشم. تمام بندم می لرزید و داغ شده بودم. اما دستام سرد بود. کنار هیون ایستاده بودم ولی خدا می دونه با چه حالی. به زمین نگاه می کردم.
- اما وجود هیون رو کنار خودم احساس می کردم. صدای کیو باعث شد سرم رو بالا بیارم.
- کیو گفت:
- حالت خوبه؟ چی شده؟
- برای اولین بار توی اون سفر گفتم:
- اصلا حالم خوب نیست.
- کیو گفت:
- از چهرت معلومه. انگار داری از حال می ری. بیا بریم.
- هیون گفت:
- نه. هنوز کارش تمام نشده.
- کیو گفت:
- ولی حالش خوب نیست. مگه نمی بینی؟
- هیون گفت:

- ولی باید این جلسه عکس برداری تمام شه. من دیگه حوصله ندارم به خاطر یه عکس دوباره برگردم. یه کم تحمل کنه تمام می شه.

کیو می خواست اعتراض کنه جلوش رو گرفتم و گفتم:

- من خوبم. هنوز می تونم ادامه بدم.

کیو گفت:

- ولی ...

هیون گفت:

- مگه نمی بینی؟ می گه حالش خوبه.

به کیو نگاه کردم و گفتم:

- من خوبم. باور کن.

کیو با نگرانی به من نگاه کرد. در حالی که سعی داشتم لبخند بزدم گفتم:

- باور کن. من خوبم. به خاطر نور پرژکتوره.

کیو گفت:

- باشه. ولی من همین جا هستم. جایی نمی رم.

سرم رو تکون دادم. از صمیم قلب از کیو متشکر بودم که من رو اون جا تنها نداشته بود. کیو به هیون نگاه

کرد و پشت سر عکاس ایستاد.

هیون گفت:

- می بنیم خیلی با هم صمیمی شدین.

حرفی نزد. احساس کردم اگه بخوام جواب هیون رو بدم مثل آتشفشان منفجر می شدم و چیزی رو که این

همه برای مخفی کردنش زحمت کشیده بودم بر ملا می کردم. احساس ضعف و ناتوانی می کردم. چرا هر وقت

در برابر هیون قرار می گرفتم ان قدر ضعیف و بی دفاع می شدم؟ مثل این بود که تنها در برابر هجوم امواج

ایستادم کسی که کنار من ایستاده بود به قدرتمندی همون امواج بود اما در عین حال مثل یه موج شکن بود و

برای من مثل تنها پناهگاه بود. عکاس از من خواست تا عقب تر برم. بدون این که به پشت سرم نگاه کنم

عقب رفتم. ولی پام به پایه یکی از پروژکتور های استدیو گیر کرد و تعادل رو از دست دادم و زمین خوردم.

پروژکتور هم کمانه کرد و به سمت من خم شد. تنها کاری که کردم این بود که با دستام صورتم رو بپوشم و

منتظر ضربه بمونم. اما اتفاقی نیوفتاد. در عوض صدای نگران کسی که بالای سرم بود من رو به خودم آورد. صدایی که می گفت:

- خوبی؟ صدای من رو می شنوی؟ با توام. جواب بده.

دستم رو از روی چشمم برداشتم به کیو نگاه کردم که بالای سرم ایستاده بود. کیو مثل این که روح دیده باشه گفت:

- از پیشونیت خون میاد. می تونی بلند شی؟

سر جام نشستم. جریان چیزی گرم و چسبناک رو روی پیشونیم حس می کردم دستم رو به سمت اون ماده بردم و بعد هم جلوی صورتم گرفتم. نوک انگشت هام در اثر تماس با اون ماده قرمز شده بود. کیو به من نگاه می کرد و من هم به انگشت هام که به خاطر خون قرمز شده بودن.

با این که هوز گیج بودم گفتم:

- اون چی بود؟

کیو گفت:

- شانس آوردی پروژکتور بود.

در حالی که سعی داشتم اون رو پیدا کنم گفتم:

- پس کو؟

کیو گفت:

- هیون به موقع عمل کرد.

سرم گیج می رفت ولی سعی کردم از سر جام بلند شم.

کیو گفت:

- باید بریم بیمارستان بلند شو.

به سمت من خم شد تا من رو از روی زمین بلند کنه. ولی یک نفر با قدرت تمام کیو رو کنار زد و دستش رو دور کمر من حلقه کرد و من رو از روی زمین بلند کرد. به اون شخص نگاه کردم. هیون بود که من رو محکم نگه داشته بود. برگشت و به من نگاه کرد بعد هم به کیو گفت:

- برو یه چیزی پیدا کن بتونیم جلوی خون ریزی رو بگیریم.

ان قدر لحن کلام هیون آمرانه بود که کیو یک لحظه هم به این فکر نکرد که از این دستور سرپیچی کنه. به هیون نگاه کردم و سعی کردم خودم رو از دستش خلاص کنم.

ولی هیون فشار دستش رو بیشتر کرد گفتم:

- ولم کن.

هیون حرفی نزد ولی من رو محکم تر نگه داشت. با تمام نیروی که برام مونده بود سعی کردم تا خودم رو از دست هیون خلاص کنم.

هیون به من نگاه کرد و گفت:

- می شه ان قدر تکون نخوری؟

گفتم:

- ولم کن.

هیون حرفی نزد ولی ان قدر من رو محکم نگه داشت که احساس کردم ممکنه خفه بشم. اون من رو محکم نگه داشت و به سمت صندلی برد و روی صندلی نشوند و خودش رو به روی من روی زانوهایش نشست. سرم رو پایین انداخته بودم. عصبانی بودم. غافلگیر شده بودم. هیون دستش رو به سمت پیشونی من برد. سرم رو عقب کشیدم و به هیون نگاه کردم که به من خیره شده بود. چیزی توی نگاهش بود. چیزی که نمی تونستم بفهمم. اما اون نگاه به اعماق روح من نفوذ کرد. اگه سارا و سوگند وارد استدیو نشده بودن. محال بود که در برابر اون نگاه دوام بیارم. سارا تا چشمش به من افتاد خشکش زد. هیون با اومدن سارا از سر جاش بلند شد و از استدیو بیرون رفت.

سارا رو به روی من ایستاد و گفت:

- دوباره با خودت چی کار کردی؟

گفتم:

- هیچی.

گفت:

- پس این چیه؟ بزار ببینم.

بعد هم موهای من رو از روی پیشونیم کنار زد و دستش رو روی پیشونیم گذاشت. تماس دست سارا باعث شد درد شدیدی توی سرم بیپچه. ناخودآگاه ناله من هم بلند شد.

سارا گفت:

- شانس آوردی چیزی نیست. فقط یه زخم سطحیه ولی جاش بده برای هیمن هم باعث شد ان قدر خون ریزی داشته باشی.

چشمم به سوگند افتاد که تقریباً در شرف گریه بود. گفتم:

- من که نمردم چرا گریه می کنی؟

سارا گفت:

- حالا چرا عصبانیه؟

به درب خروجی نگاه کردم. تازه یادم افتاد هیون چی کار کرده. تا اون روز هیچ پسری جرات نکرده بود به من نگاه کنه چه برسه به این که بخواد من رو هم بغل کنه. کیو با جعبه کمک های اولیه از راه رسید. ولی تنها نبود پشت سرش بقیه پسرا هم همراه آقای کیم وارد استدیو شدن ولی خبری از هیون نبود. کیو جعبه رو دست سارا داد و خودش رو به روی من ایستاد و گفت:

- باید بره بیمارستان.

گفتم:

- من حالم خوبه.

یونگ سنگ گفت:

- تو همیشه این حرف رو می زنی ولی حالت بد میشه.

سارا گفت:

- این یک بار رو راست می گه. حالش خوبه ولی حتما سر درد بدی رو تجربه می کنه.

به سوگند نگاه کردم که هنوز نگران بالای سر من ایستاده بود.

گفتم:

- مگه نشنیدی سارا چی گفت؟ حالا هم این جووری به من نگاه نکن.

سارا گفت:

- ساکت می شی یا این چسب رو به جای پیشانی روی دهانت بزنم؟ با این ریختی که برای خودت ساختی

من هم نگران شدم.

یونگ سنگ در حالی که به سارا نگاه می کرد گفت:

- مطمئنی نمی خواد بره بیمارستان؟

سارا همون طور که مشغول بود گفت:

- نه نیازی نداره. یه زخم سادس تازه با این حاضر جوابی خانم معلومه حالش خوبه.

هیونگ گفت:

- باید بریم خونه باید استراحت کنه.

سارا نگاهی به هیونگ انداخت و به فارسی گفت:

- دو کلام هم از مادر عروس بشنویم. انگار من خودم نمی دونستم.

هیونگ با نگرانی گفت:

- الان چی گفتی؟ نکنه حالش بده به ما نمیگی!؟

سوگند که تا اون لحظه ساکت بود گفت:

- نه حالش خوبه سارا حرف تو رو تایید کرد.

بعد هم به سمت آقای کیم برگشت و گفت:

- ما باید بریم خونه.

آقای کیم سرش رو تکان داد و به سمت در خروجی رفت. جونگ مین در حالی که به سارا نگاه می کرد

گفت:

- پس با این حساب برنامه امروز عصر کنسل می شه.

همه به سمت جونگ مین برگشتن. کیو گفت:

- الان وقتش نیست.

سارا که کارش تمام شده بود گفت:

- وقت چی؟ دوباره چه خبره؟

یونگ سنگ گفت:

- چیزی نیست می زاریم برای بعد.

سارا گفت:

- نه همین الان بگو.

جونگ مین گفت:

- آقای کیم برای امروز عصر یه برنامه گردش گذاشته بود. با این حساب برنامه کنسل می شه.
سارا گفت:

- لعنت به این شانس.

گفتم:

- هیچ برنامه ای کنسل نمی شه.

سوگند گفت:

- پس می خوای با این وضعیت راه بیوفتی بری گردش؟
گفتم:

- من با اون وضعیت پام هم زیاد پیاده روی کردم بنابراین با یه زخم به این کوچکی مشکلی ندارم. تازه
حالم هم خوبه.

جونگ مین گفت:

- پس با این حساب برنامه سر جاشه.

سرم رو تکان دادم. سارا آروم توی گوش من گفت:

- بهتره راجع به برنامه گردش یه سه ساعت دیگه حرف بزنی.

به سارا نگاه کردم حق داشت .

کیو گفت:

- مطمئنی؟

سرم رو تکان دادم.

آقای کیم به سمت ما اومد و گفت:

- ماشین بیرون منتظر شماست.

از سر جام بلند شدم و به سمت در خروجی رفتم اما دوباره برگشتم و به آقای کیم نگاه کردم و گفتم:

- آقای کیم برنامه امروز عصر سر جاشه. چیزی تغییر نکرده.

آقای کیم با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- کدوم برنامه؟

جونگ مین دستش رو دور گردن آقای کیم انداخت و گفت:

- همونی که قبلا به ما گفتی.

بعد هم آقای کیم رو به سمت دیگه استدیو برد. سارا با شک به جونگ مین نگاه می کرد. هیونگ به من نگاه کرد و گفت:

- بهتره بری خون .

من هم سرم رو تکان دادم واز استدیو بیرون رفتم. حق با سارا بود سه ساعت بعد از سر درد نمی تونستم چشمم رو باز کنم.

سارا کنار من نشست و گفت:

- برای همین گفتم بهتره صبر کنی بعد جواب بدی. حالا بلند شو اینو بخور.
گفتم:

- چیه؟

گفت:

- مسکنه. بلند شو.

سوگند روی تخت خودش نشسته بود و باز هم اون برگه ها جلوش بود داشت یادداشت بر می داشت.
سارا گفت:

- این با این وضعیت درس خوندن به کی رفته؟ من و تو که شب امتحانی بودیم.
گفتم:

- حتما الگوش من و تو نیستیم.

سارا گفت:

- چرا مگه ما چمونه؟

گفتم:

- هیچی. بده اون قرص رو مردم از سر درد.

سارا گفت:

- حالا برای این گردش می خوای چی کار کنی ؟

گفتم:

- هیچی. گردش سر جاش هست. فقط تو با سوگند میری.

سارا با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- پس تو چی؟

گفتم:

- من خونه می مونم تا استراحت کنم.

سارا گفت:

- من بدون تو جایی نمیرم.

گفتم:

- اتفاقا میری. مگه سوگند چه گناهی کرده که با من و تو اومده سفر؟ تو میری.

سارا می خواست اعتراض کنه که من جلوش رو گرفتم و گفتم:

- سارا با سوگند برو. بیچاره از وقتی اومده اینجا فقط نگران من بوده.

سارا گفت:

- نیست تو هم اصلا دلیل برای نگرانی درست نکردی؟ می ترسم اگه تا آخر سفر این جا بمونیم دوتا جسد

با خودم برگردونم.

گفتم:

- منظورت چیه؟

گفت:

- یکی به خاطر دست و پا چلفتی مرده. اون یکی هم از نگرانی اون یکی.

خندیدم و گفتم:

- خوب تقصیر من چیه؟

سارا گفت:

- راست میگی تقصیر تو چیه؟

بعد هم ریتم گرفتم:

- من نبودم دلم بود دلم مال هیون بود.

محکم با آرنج ضربه ای به سارا زدم و گفتم:

- این چرندیات چیه می گی؟ اگه سوگند بشنوه چی فکر می کنه؟

سارا گفت:

- اگه قرار بود فکری نکنه با این تابلو بازی ها ی تو تا الان صد بار فهمیده.
گفتم:

- در هر صورت تو میری. هیچ اعتراضی هم قبول نیست.
به سوگند نگاه کردم و گفتم:

- تو نمی خوای صورتت رو بشوری؟

سارا به جای سوگند جواب داد و گفت:

- نه حیفه. بزار همین جواری بمونه. کم با این گروه جلب توجه می کردیم این هم اضافه شه.
سوگند به سارا نگاه کرد و گفت:

- تو چرا موهات رو جمع نکردی؟
سارا گفت:

- می خوام مثل جادو گرها بمونم.
خندیدم و گفتم:

- عجب جادوگر قشنگی.

سارا به من نگاه کرد و چشم هاش رو چپ کرد و گفت:
- حالا چطور؟

با این حرکت سوگند هم خندید. صدای در زدن بلند شد.
سارا به در نگاه کرد و گفت:

- فکر کنم آقای کیمه.

سوگند در و باز کرد و آقای کیم وارد اتاق شد.
سارا گفت:

- نگفتم؟ من باید برم کف بین بشم.
آقای کیم گفت:

- خب اگه آماده هستین بهتره بریم. بچه های توی ماشین منتظر هستن.
سارا گفت:

- باشه. بریم سوگند.

سوگند به من نگاه کرد.

گفتم:

- من نیام.

سوگند گفت:

- پس ما هم نمیریم.

گفتم:

- اتفاقا میری. چون دوست دارم یه نفر برام همه چیز رو تعریف کنه.

سوگند گفت:

- ولی ...

گفتم:

- ولی نداره زود باش دیر شد.

به زور سارا و سوگند رو همراه آقای کیم فرستادم و خودم توی خونه به اون بزرگی تنها موندم. سارا و سوگند که رفتن به سالن برگشتم.

همه جا ساکت بود. به یاد نداشتم هم چین سکوتی رو توی اون خونه تجربه کرده باشم. برای یک لحظه از این که گذاشتم برن پشیمون شدم اما خستگی و اثر داروهای که خورده بودم و سکوتی که توی سالن بود باعث شد تا پشیمونی رو فراموش کنم و پلکام سنگین بشه و خوابم ببره.

نمی دونم چقدر خوابیده بودم. ولی احساس خیلی بهتری داشتم. بدون این که چشمم رو باز کنم بدنم رو کشیدم. اما یه چیزی درست نبود. احساس کردم چیزی روی بدنمه. از اون عجیب تر این بود که چیزی هم زیر سرم بود. به سرعت چشمم رو باز کردم و سر جام نشستم. آره درست بود. یه نفر زیر سر من بالش گذاشته بود و روی من پتو انداخته بود.

من خوابم سبک بود. ولی این بار به خاطر اثر دارویی که خورده بودم اصلا متوجه نشده بودم چه کسی این کار رو برای من انجام داده. با خودم گفتم:

- حتما کار سارائه. پس برگشتم.

به سرعت از سر جام بلند شدم به اتاق خودمون برگشتم ولی کسی اون جا نبود. به سالن برگشتم ولی کسی هم اون جا نبود. سارا و سوگند رو صدا زدم ولی کسی جواب نداد. کم کم ترسیدم. اگه کار سارا و سوگند نبود پس کار کی بود؟ مسیر اتاق پسرا رو در پیش گرفتم تا به حال به اون قسمت خونه پا نداشته بودم. همون طور که می رفتم. آروم سارا و سوگند رو صدا می زدم. به اولین در که رسیدم چند ضربه به در زدم ولی جوابی نیومد. در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. اتاق نا مرتب بود و یه گوشه از اتاق روی میز کلکسیون ساعت بود و سمت دیگه اتاق پر از گیتار بود. جلو تر رفتم و به گیتار ها نگاه کردم. فقط یه نفر بود که توی گروه این همه گیتار داشت. اون هم هیون بود. پس این اتاق هیونه. احساس کردم یه نفر پشت سرم ایستاده. آروم برگشتم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

یک نفر توی تاریکی گوشه اتاق ایستاده بود جلوی دهانم رو گرفتم تا جیغ نزنم. اون سایه گفت:

- توی اتاق من چی می خوای؟

با هر قدمی که سایه به من نزدیک می شد من یه قدم ارزش فاصله می گرفتم. حالا چهره ی هیون توی روشنایی قرار گرفته بود هیون رو به روی من در فاصله چند قدمیم ایستاده بود و به من نگاه می کرد که هنوز از ترس جلوی دهانم رو گرفته بودم.

هیون گفت:

- چرا جلوی دهانت رو گرفتی؟

بعد با تعجب گفت:

- ترسیدی؟!

با دقت به من نگاه کرد و در حالی که لبخند می زد گفت:

- آره واقعا ترسیدی. مگه توی اتاق من چی کار داشتی که این همه ترسیدی؟

گفتم:

- من کاری نداشتم.

بعد هم به سرعت به سمت در خروجی اتاق رفتم.

هیون گفت:

- خواهش می کنم کاری نبود.

به سمت هیون برگشتم و گفتم:

- چی؟

هیون گفت:

- خیلی با مزه می خوابی. سرت رو روی دست گذاشته بودی و پاهات رو جمع کرده بودی اخم هات هم

توی هم بود. همیشه توی خواب اخم می کنی؟

تازه یادم اومد چرا به اتاق هیون اومده بودم. همون طور که به هیون نگاه می کردم گفتم:

- اون بالشت و پتو کار تو بود؟

هیون گفت:

- آره. اول می خواستم بزارم همون جوری بخوابی نمی خواستم بیدارت کنم. ولی بعد دلم سوخت این شد

که برات پتو آوردم ولی هرچی صدات زدم بیدار نشدی خوابت خیلی سنگینه.

پس کار هیون بود. از فکر کاری که برای من انجام داده بود به هیجان اومدم ولی همون موقع کار صبح

هیون یادم اومد که چطور بدون اجازه ی من من رو بغل کرده بود. همین باعث شد عصبانی بشم.

گفتم:

- تو!! اصلا به تو ربطی نداشت تو حق نداشتی هم چین کاری انجام بدی.

هیون گفت:

- پس این جوری تشکر می کنی. خوبه!

گفتم:

- اصلا تو چرا خونه ای؟ پس بقیه کو؟

هیون با دلخوری گفت:

- باید می داشتم همون جوری بخوابی. تا درد گردن هم به درد سرت اضافه شه.

گفتم:

- این جواب من نبود. بقیه کجا هستن؟

هیون گفت:

- هنوز برنگشتن.

گفتم:

- پس تو چرا برگشتی؟

هیون گفت:

- من اصلا نرفته بودم.

با عصبانیت گفتم:

- چرا؟

هیون در حالی که به من نگاه می کرد گفت:

- من خونه موندم چون فکر کردم یه نفر باید مراقب تو باشه.

گفتم:

- مگه من بچم؟

هیون گفت:

- اون رو نمی دونم ولی الان مریض هستی با اون اتفاقی که برات افتاده نگران بودم حالت بد بشه.

خودم رو آماده کرده بودم تا به حساب هیون برسم ولی جوابی که داد مثل آب روی آتش بود. تمام عصبانیت من از بین رفت. هیون ایستاده بود و به من نگاه می کرد. دوباره همون حس همیشگی برگشته بود. لعنت به تو هیون درست زمانی که آمادگی این رو دارم که تلافی این همه درد رو که کشیدم سرت خالی کنم کاری می کنی که تمام قدرتم رو از دست بدم و در برابر تو تبدیل به همون سحری بشم که نمی تونه بین مرز دوستی و عاشقی فرقی بزاره.

هیون به من نزدیک شد جهت نگاهم رواز هیون گرفتم و به سمت دیگه ی اتاق نگاه کردم. به محض این که هیون یه قدم دیگه به من نزدیک شد به سرعت از اتاق بیرون رفتم و به سالن برگشتم.

قلبم مثل گنجشک تند تند می زد. آب گلویم خشک شده بود. دستام می لرزید. لعنت به من چه اتفاقی برای من افتاده بود؟ اون زمان نمی دونستم اون حس یعنی چی؟ ولی الان که به اون دوران نگاه می کنم می تونم با اطمینان بگم که اون عشق بود. یک عشق بچگانه و پاک. چیزی که برای اولین بار توی عمرم تجربه می کردم. برای این که خودم رو سرگرم کنم مشغول جمع کردن پتو شدم که هنوز نا مرتب روی کاناپه رها شده بود. هیون به سالن برگشته بود و گوشه ی سالن ایستاده بود و دستاش توی جیبش بود و به من نگاه می کرد.

بدون این که به هیون نگاه کنم گفتم:

- اینا رو کجا بزارم؟

هیون گفت:

- توی اتاق من.

گفتم:

- چرا اون جا؟

از فکر برگشتن به اون اتاق وحشت داشتم.

هیون گفت:

- چون مال من هستن.

با تعجب به هیون نگاه کردم و گفتم:

- مال تو؟! وای.

کلمه ی آخر ناخودآگاه از دهانم بیرون پرید.

هیون گفت:

- چطور؟ ناراحت شدی؟ ولی این بار اولی نبود که از پتوی من استفاده کردی. چون دفعه قبل حرفی نزدی

من هم فکر کردم ناراحت نمی شی.

گفتم:

- من کی از پتوی تو استفاده کردم؟

هیون گفت:

- همون سری که توی معبد از مار ترسیدی.

یادم آمد هیون به کدوم ماجرا اشاره کرد. همون سری که از مار پلاستیکی که جونگ مین زیر پام انداخته

بود ترسیده بودم.

هیون گفت:

- بزارشون همون جا بعد برش می دارم.

من هم بدون این که معطل کنم وسایل رو همون جا روی کنایه ول کردم و به سرعت جت به اتاقم برگشتم. شاید اگه اون جا مونده بودم و دست از این همه فرار کردن برمی داشتم می تونستم زمان بیشتری رو کنار هیون بمونم.

ولی آدم ها هیچ وقت نمی دونن که آینده چه بازی جدید رو برای اونا رقم می زنه. به سرعت به اتاق برگشتم و در اتاق رو بستم و به در تکیه دادم دستم روی قفسه سینه ام گذاشتم تا از بیرون زدن قلبم جلوگیری کنم. با التماس به قلبم که به سرعت نور میزد گفتم:

- تو چته؟ خواهش می کنم آرام باش.

ولی قلبم خیلی نافرمان شده بود و اصلا به من توجهی نداشت. پشت در نشستم و سعی کردم با نفس های عمیق خودم رو آرام کنم. نیم ساعت پشت در نشستم و سعی کردم خودم رو آرام کنم ولی این تلاش نه تنها من رو آرام نکرده بود بلکه آشفته تر هم شده بودم از اون بدتر احساس تشنگی می کردم. به اتاق نگاه کردم ولی هیچ بطری آبی توی اتاق نبود. به خودم گفتم می تونم دوام بیارم اما تمام تلاش من ده دقیقه بعد از بین رفت. به خودم گفتم:

- یه بطری آب از توی آشپزخونه بر می دارم و بر می گردم.

آروم از توی اتاق بیرون رفتم و روی نوک پا در حالی که سعی داشتم کوچک ترین صدایی ایجاد نکنم به سمت آشپزخونه رفتم. وقتی وارد آشپز خونه شدم به سرعت به سمت آشپزخونه رفتم و یه بطری آب برداشتم ولی چیزی باعث شد همون جا بمونم.

بوی خوبی که توی آشپزخونه نگاه کردم. روی میز یه ظرف رامن بود که ازش بخار بلند می شد. و کنار اون هم یه لپ تاپ بود. ناخودآگاه به سمت ظرف رامن کشیده شدم و قبل از این که بفهمم چی کار دارم می کنم مشغول خوردن بودم. به صفحه لپ تاپ نگاه کردم.

عکس یه ببر بود در حالی که داشت یه موش رو لیس می زد. لپ تاپ رو بستم و گفتم:

- واقعا که! چه کسی موقع غذا هم چین چیزی رو نگاه می کنه؟

صبر کن ببینم گفتم غذا؟! به ظرف رامن جلوی چشمم نگاه کردم که خالی شده بود. وای خدا من چی کار کردم؟ حالا چی باید بگم؟ بهتره تا برنگشته از آشپزخونه برم. از سر میز بلند شدم اما همین که به سمت درب خروجی برگشتم و هیون رو دیدم که به در تکیه داده بود و با لبخند به من نگاه می کرد. نمیدونستم چی بگم. برای همین گفتم:

- معذرت می خوام من ...

ولی نتونستم ادامه بدم.

هیون گفت:

- خوشمزه بود؟

نا خودآگاه گفتم:

- آره خیلی.

ولی با یادآوری کاری که کرده بودم سرم رو پایین انداختم.

هیون گفت:

- اون جوری که بی صدا توی سالن راه افتادی کنجکاو بودم ببینم کجا داری میری. فکر نمی کردم بخوای

غذای من رو بخوری.

بعد خندید و گفت:

- توی این مورد تو و کیو خیلی شبیه هم هستین. اون هم همیشه نگران غذاس. فکر کنم برای همینه که

بین ما طرفدار کیو هستی.

همین طور که سرم پایین بود گفتم:

- معذرت می خوام.

هیون به سمت من اومد و گفت:

- برای یک بار هم که شده می شه یه رفتار متفاوت داشته باشی؟

سرم رو بالا آوردم هیون بالای سرم ایستاده بود و به من نگاه می کرد گفت:

- این جوری بهتره.

از سر میز بلند شدم.

هیون گفت:

- بشین دوست ندارم تنهایی غذا بخورم به خصوص وقتی می دونم که یه نفر دیگه هم توی خونه س.

می خواستم جواب رد بدم و به اتاقم برگردم ولی با کاری که کرده بودم اما راهی نداشتم. با توجه به دسته

گلی که آب داده بودم بهتر دیدم سر میز بشینم. به خصوص این که هنوز هم گرسنه بودم. هیون دوباره مشغول

شد. می دونستم که رامن رو عالی می پزه. چون رامن غذایی بود که مورد علاقه ی هیون بود.

همون طور که مشغول خرد کردن پیازچه بود گفت:

- چرا لپ تاپ رو بستی؟ خبرش جالب بود.

گفتم:

- خبر؟ داشتم به این فکر می کردم چطوری با دیدن اون صحنه می خوام غذا بخوری؟

هیون برگشت و به من نگاه کرد و گفت:

- کدوم صحنه؟

گفتم:

- این که اون ببر به اون بزرگی می خواد یه موش بیچاره رو بخوره.

هیون گفت:

- پس خبر رو نخوندی.

بعد هم دست از کار کشید و به سمت من اومد و لپ تاپ رو جلوی من گذاشت در حالی که از پشت سر من

خم شده بود و صفحه مربوط به خبر رو می آورد گفت:

- حالا خبر رو بخون.

توی اون لحظه قلب من از اون موش بیچاره که قرار بود به وسیله ی اون ببر بیچاره خورده بشه تندتر می

زد و به طرز عجیبی با اون موش احساس هم دردی می کردم.

هیون گفت:

- چی کار می کنی؟ خبر رو بخون.

ولی هنوز هم توی همون موقعیت مونده بود و برای این که بتونم از اون موقعیت فرار کنم مجبور شدم بهانه

ای بیارم برای همین هم به سمت گاز اشاره کردم و گفتم:

- فکر کنم آب جوش اومد.

هیون به سمت گاز برگشت و من هم نفس راحتی کشیدم هیون سر ظرف رو برداشت ولی آب توی ظرف

حتی بخار هم نکرده بود. هیون لبخند زد و سر ظرف رو گذاشت.

به سمت میز برگشت و صندلی رو به روی من رو کنار کشید نشست و گفت:

- خب تو راجع به این خبر چه فکری داری؟

گفتم:

- این موش بیچاره هیچ راهی برای فرار از دست این ببر نداره؟

در حالی که به لپ تاپ اشاره می کرد گفت:

- خبر رو روی زمین ننوشته اینجا نوشته.

با خودم گفتم «چه اصراری داره من خبر پاره شدن دل و روده یه موش بیچاره رو به دستت یه ببر بخونم.»

به ناچار به صفحه ی لپ تاپ نگاه کردم ولی عنوان خبر اون قدر جالب بود که همه چیز رو فراموش کردم و تا آخر خبر رو خوندم.

توی باغ وحش چین یه ببر با یه موش کوچک دوست شده بود و اگر در اوج گرسنگی هم می موند اون موش رو نمی خورد. شب ها هم موش رو کنار خودش نگه می داشت و از اون محافظت می کرد. بعد هم چند تا عکس رو از اون ببر و موش ضمیمه خبر کرده بود. جالب بود توی دنیا چه اتفاق هایی که نمی افتاد!

هیون گفت:

- خب چه فکری می کنی؟

گفتم:

- مسخرس. آبروی ببر بیچاره رفت. من اگه جای ببر بودم موش رو می خوردم و خودم رو راحت می کردم.

حالا ببر های دیگه راجع به این ببر بیچاره چه فکری می کنن؟

هیون گفت:

- تو نگران ببر نباش اگه جای موش بودی چی کار می کردی؟

گفتم:

- من می رفتم.

هیون گفت:

- چرا؟

گفتم:

- به خاطر آبروی ببر.

هیون خندید و گفت:

- خوبه که تو جای هیچ کدوم نیستی.

گفتم:

- حالا چرا می خواستی این خبر رو بخونم؟

هیون گفت:

- فکر کنم آب جوش اومد.

خندم گرفت. هیون کلک من رو به خودم برگردوند. همون طور که مشغول پختن رامن بود گفت:

- تخم مرغ بریزم؟

گفتم:

- نه تو دوست نداری.

هیون به سمت من برگشت و به من نگاه کرد. تازه فهمیدم چی گفتم دوباره به مانیتور نگاه کردم و گفتم:

- خبر جالبیه بهتره بزاریم بچه ها بخونن.

هیون در حالی که می خندید گفت:

- تو هر دوی اونا هستی.

گفتم:

- چی؟

هیون حرفی نزد. پنج دقیقه بعد قابلمه کوچک رامن روی میز بود. در قابلمه رو برداشتم و گفتم:

- این مال من.

هیون گفت:

- پس من چی؟

گفتم:

- یه ظرف بیار.

هیون گفت:

- شاید بهتر بود همون جوری سرت رو بندازی پایین.

گفتم:

- من سر رامن با کسی شوخی ندارم. پس بهتره یه ظرف بیاری.

هیون به من نگاه کرد و گفت:

- باشه. خسیس کوچولو.

من هم ظرف رو جلو کشیدم و جلوی چشم های هیون مشغول خوردن شدم. هیون در حالی که به من نگاه می کرد گفت:

- ارشک هم برات رامن می پزه؟

با این حرف هیون لقمه توی گلووم پرید و تا مرز خفگی پیش رفتم. هیون بطری آب رو دستم داد و گفت:

- چیز بدی پرسیدم؟

چند قلب آب خوردم و با تعجب به هیون نگاه کردم و گفتم:

- تو ارشک رو از کجا می شناسی؟

هیون گفت:

- حتما پسر خوبیه. حتما خیلی دوستش داری.

گفتم:

- آره خیلی. تازه دلم هم براش تنگ شده. یعنی الان مامانم بهش غذا داده؟

هیون گفت:

- مگه با شما زندگی می کنه؟

گفتم:

- آره. مگه باید جای دیگه ای باشه.

هیون گفت:

- پس قضیه خیلی جدیه.

بعد هم سرش رو پایین انداخت و با غذای توی ظرف مشغول شد.

به هیون نگاه کردم و گفتم:

- سوگند راجع به این هم گفته. عجب خبر چینیه.

هیون گفت:

- باید آدم خوبی باشه که ان قدر به فکرش هستی.

با تعجب گفتم:

- آدم؟! آدم رو نمی دونم ولی پرنده ی خیلی خوبیه.

هیون در حالی که سرش پایین بود گفت:

- آره پرنده ی خوبی ...

ولی با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- پرنده؟ کدوم پرنده؟

گفتم:

- ارشک رو می گم. پس سوگند چی گفته؟ من ارشک رو توی راه خونه پیدا کردم روی زمین افتاده بود من

هم بردمش خونه. الان هم با ماست. بلبل شیطونیه همش با نوکش موهای من رو می کشه.

هیون گفت:

- ارشک یه پرندس؟

گفتم:

- آره یه بلبل کوچکه.

هیون در حالی که می خندید گفت:

- اون پرندس؟ حسادت به یه پرنده!

بعد هم بلند خندید. ان قدر خندید که با خودم گفتم الان خفه می شه در حالی که با تعجب به هیون نگاه

می کردم که سعی داشت جلوی خندش رو بگیره گفتم:

- کجای این موضوع خنده داره؟

هیون در حالی که چشم هاش پر از اشک شده بود و سعی داشت نخنده گفت:

- پرنده ی تو.

با اخم گفتم:

- کجای این پرنده خنده داره؟

هیون گفت:

- خواهرت خیلی زرنکه در واقع خیلی باهوشه که تونست سر همه ی ما رو کلاه بزاره.

گفتم:

- سوگند؟! مگه چی کار کرده؟

هیون در حالی که هنوز می خندید گفت:

- از خودش بپرس.

بعد هم از سر جاش بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت. اما من رو با یک عالمه سوال تنها گذاشت منظور هیون از حرفی که زده بود چی بود؟

وقتی دیدم از چیزی سر در نمی‌ارم از جام بلند شدم و به سمت سالن رفتم تا از هیون بپرسم منظورش از حرفی که زده بود چیه ولی با سر و صدایی که توی سالن راه افتاده بود همه چیز رو به طور موقت فراموش کردم.

سارا و سوگند برگشته بودن ولی صحنه ای که درست کرده بودن وحشتناک بود توقع داشتم دوباره سارا رو در راس این حمله ببینم ولی در کمال تعجب این بار این سوگند بود که این جنگ رو راه انداخته بود. در طرف مقابل هیونگ با عصبانیت ایستاده بود. سعی داشتم بفهمم چه اتفاقی بین اون دو نفر افتاده که هردو با خشم به هم خیره شدن. جونگ مین پشت سر هیونگ ایستاده بود و ریز ریز می خندید. در حالی که هیون و یونگ سنگ با هم حرف میزدن. کیو کنار هیونگ ایستاده بود و سعی داشت اون رو آرام کنه.

به سمت کیو رفتم و گفتم:

- این جا چه خبره؟

سوگند در حالی که از عصبانیت سرخ شده بود گفت:

- چرا از من نمی پرسی؟

رو به سوگند کردم و گفتم:

- خب بگو چی شده.

سارا در حالی که به جونگ مین نگاه می کرد گفت:

- همه ی این ماجرا زیر سر جونگ مینه.

بعد هم رو به جونگ مین کرد و گفت:

- مثل این که از این که نقشه عملی شده خیلی خوشحالی.

جونگ مین در حالی که سعی داشت چهره ی معصومی به خودش بگیره به سارا نگاه کرد و گفت:

- مگه من چی کار کردم؟ شما خودتون آواز خوندین.

سوگند که منتظر همین حرف بود رو به جونگ مین کرد و گفت:

- مگه ما برای تو خونديم که تو صدای ما رو ضبط کردی اصلا کی به تو گفت دنبال ما راه بیوفتی؟

جونگ مین گفت:

- باید می داشتم دوباره گم می شدین.

سارا گفت:

- گم می شدیم بهتر از این بود که یه نفر مثل تو دنبال ما بیاد.

جونگ مین گفت:

- مگه من چمه؟ خیلی هم باید خوشحال باشین یه آدم معروف مثل من دنبال شما بگرده.

سارا گفت:

- تو یه آدم معروف احمقی که نمی دونی همه چیز برای شوخی نیست.

هیونگ خودش رو بین سارا و جونگ مین قرار داد و گفت:

- به هم گروهی من توهین نکن. تا همین جا هم خیلی زیاده روی کردی.

سوگند رو به روی هیونگ ایستاد و گفت:

- حقیقت تلخه.

کیو گفت:

- بهتره همه آروم باشیم. این موضوع ان قدر هم نیست که به خاطرش این همه سرو صدا راه بندازی.

سوگند گفت:

- تو چیزی نگو. تو که با مسخره کردن ما خیلی بهت خوش گذشت.

کیو گفت:

- من به تو نخندیدم.

سوگند گفت:

- پس خودت رو قاطی نکن.

کیو گفت:

- این موضوع به من هم مربوط می شه چون تو کل گروه رو درگیر کردی.

حالا کیو هم وسط دعوا قرار گرفته بود. بین دو تا گروه ایستادم و گفتم:

- می شه یه نفر بگه این جا چه خبره؟

سارا گفت:

- هیچی. ما دوتا برای خودمون جلوتر رفتیم و سوگند آواز خوند که جناب جونگ مین خان بدون این که ما بفهمیم صدای سوگند رو ضبط کرده بود بعد هم با کلی مسخره بازی و ادا و اصول جلوی همه پخش کرد. به جونگ مین نگاه کردم که هنوز مشغول خندیدن بود. این موضوع برای من یا سارا اهمیت نداشت. ممکن بود برای بقیه هم بی اهمیت باشه ولی برای سوگند حیاتی بود.

سوگند صدای خوبی داشت حتی تا مرحله پیوستن به گروه کر ملی هم پیش رفته بود اما روز امتحان ورودی گروه صداش گرفت. اون هیچ وقت به ما نگفت که توی اتاق مصاحبه چه اتفاقی افتاده و یا این که چی شنیده ولی بعد از اون روز به بعد هیچ کس جرات نکرد راجع به صدای سوگند تعریف هم کنه چه برسه به این که مسخره بازی هم در بیاره.

این چیزی بود که من و سارا ازش خبر داشتیم ولی برای پسرا عکس العمل سوگند قابل درک نبود و دلیل این همه عصبانیت رو درک نمی کردن. رو به کیو کردم و گفتم:

- بهتره تمامش کنیم. کارجونگ مین خیلی بد بود جای دفاع کردن نداره. بهتره جونگ مین معذرت بخواد. هیونگ گفت:

- پس دوست چي؟ اون هم باید معذرت بخواد.

سارا گفت:

- چرا من؟

جونگ مین گفت:

- برای این که به من گفتی احمق.

سارا گفت:

- من حقیقت رو گفتم. تازه خیلی چیز های دیگه هم مونده که نگفتم.

جونگ مین که تا چند لحظه قبل دست هاش رو توی جیبش کرده بود و به صحنه دعوا نگاه می کرد با این حرف سارا به سمت سارا اومد و رو به روی سارا ایستاد و گفت:

- مثلاً چی؟

سارا گفت:

- مثلاً بی ملاحظه و بی نزاکتی که هنوز نحوه ی برخورد با یه خانم رو بلد نیستی.

جونگ مین که حسابی عصبانی شده بود و توقع شنیدن این حرف رو از سارا نداشت گفت:

- پس خودت چی؟ یه دختر بی قید که همیشه بدون این که فکر کنه جواب می ده.

سارا با عصبانیت گفت:

- بی قید؟! من بی قید هستم؟ دیگه چی؟ خجالت نکش هرچی توی دلت مونده بگو. دیگه چه فکری داری

احمق؟

ملتمسانه به کیو نگاه کردم این وضعیتی نبود که تنهایی از پشش بر پیام. جونگ مین در جواب سارا گفت:

- آره بی قیدی. وگرنه چطور تونستی با ما پسرا این جا بمونی؟ یه دختر خوب هم چین کاری نمی کنه.

کیو که به سمت جونگ مین می رفت تا اون رو آرام کنه با این حرف سر جاش ایستاد. حرف جونگ مین ان قدر سنگین بود که من هم نتونستم طاقت بیارم و بدون این که به حرکت بعدیم فکر کنم سیلی محکمی توی گوش جونگ مین زدم. تمام بدنم می لرزید. رو به روی جونگ مین ایستاده بودم دستم از شدت سیلی که زده بودم می سوخت. در حالی که جونگ مین رو هل می دادم گفتم:

- یه بار دیگه بگو چی گفتی. اگه جرات داری حرفت رو تکرار کن.

سارا دست من رو گرفت ولی دستم رو محکم کشیدم و دوباره جونگ مین رو هل دادم و گفتم:

- حرفت رو تکرار کن و ببین چه اتفاقی میوفته.

هیون جونگ مین رو کنار کشید و رو به روی من ایستاد و گفت:

- تو چته؟ آرام باش.

گفتم:

- تو دخالت نکن.

هیون گفت:

- اگه حرفی داری به من بگو من لیدر این گروه هستم. مسئولیت حرفای اونا و کارهایشون با منه.

در حالی که مثل دیونه ها می خندیدم رو به هیون کردم و گفتم:

- پس باید سیلی بعدی رو توی گوش تو بزنم.

هیون به من نگاه کرد و گفت:

- این بازی رو تموم کن.

در حالی که می خندیدم گفتم:

- بازی؟! ما داریم بازی می کنیم؟ آره. ما داریم بازی می کنیم. حق با جونگ مینه. ما نباید این جا می مونیدم حتی اگه مجبور می شدیم به خاطر یه بدهی صد هزار دلاری توی زندان بمونیم. ولی هنوز هم دیر نشده.

رو به سوگند و سارا کردم و گفتم:

- تا ده دقیقه ی دیگه همه ی وسایل رو جمع می کنین. ما همین الان از این جا میریم. هیون دست من رو محکم گرفت و کشید و با خودش به سمت بیرون برد. سعی کردم مچ دستم رو از توی دست هیون بیرون بکشم اما هیون بدون توجه به تلاش هام من رو به سمت نیمکت برد و به زور من رو روی نیمکت نشوند. خودش رو به روی من ایستاد.

از سر جام بلند شدم و با عصبانیت به هیون نگاه کردم و گفتم:

- فکر کردی داری چی کار می کنی؟

هیون گفت:

- آروم باش و گوش کن. باید چیزی رو بهت بگم.

گفتم:

- من نمی خوام چیزی بشنوم. به خصوص از تو.

هیون دست هاش رو روی شونه من گذاشت و با فشار دست من رو وری نیمکت نشوند و گفت:

- مجبوری.

سعی کردم خودم رو از فشار دست هیون خلاص کنم اما هیچ فایده ای نداشت.

هیون با عصبانیت گفت:

- آروم می شینی یا با طناب بیندمت؟

با خشم به هیون نگاه کردم و گفتم:

- ولم کن.

هیون گفت:

- نه تا قبل از این که به حرف من گوش کنی.

داد زدم:

- ولم کن.

هیون که به خاطر اون همه تلاش برای نگه داشتن من قرمز شده بود با خشم به من نگاه کرد و با فریاد حرفی زد که باعث شد تمام تلاش های من برای فرار کردن از بین بره. حرفی که هیچ وقت توقع شنیدنش رو نداشتم.

هیون دست هاش رو روی شونه ی من گذاشته بود و اجازه بلند شدن رو به من نمی داد. با فریاد گفتم:
- ولم کن.

هیون از این همه درگیری و لجاجت من خسته شده بود و از طرف دیگه به خاطر فریاد های مداوم من عصبانی شده بود.
داد زد:

- جونگ مین عاشق ساراس.

دوباره سعی کردم از زیر دست هیون خلاص شم. برای رسیدن این پیام به ذهنم به زمان احتیاج داشتم. حرف هیون توی ذهنم تکرار شد. جونگ مین عاشق ساراس. تازه فهمیدم هیون چی گفته. دست از تلاش کشیدم. به هیون نگاه کردم امیدوار بودم چیزی که شنیدم اشتباه باشه.
پرسیدم:

- چی گفتی؟ جونگ مین چی؟

هیون دستاش رو از روی شونه ی من برداشت و گفت:

- جونگ مین عاشق ساراس.

شوکه شدم. پس چیزی که شنیدم درست بود. توقع هر چیزی رو داشتم به جز این یکی. محال بود. اونا همیشه با هم دعوا داشتن. حتما این هم یه نقشه تازس.

رو به هیون کردم و گفتم:

- این هم یه نقشه جدیده؟

هیون گفت:

- کاش این جووری بود. فکر می کنی توی این وضعیت حال نقشه کشیدن هم دارم؟

زیر لب گفتم:

- محاله. دروغه.

هیون گفت:

- ما هم وقتی از جونگ مین این حرف رو شنیدیم همین حس رو داشتیم. فکر کردیم یکی دیگه از شوخی های جونگ مینه. ولی این بار جونگ مین کاملاً جدی بود.

روی نیمکت نشسته بودم ولی مثل این بود که روی هوا شناور بودم. احساس کردم حرفای هیون مثل پتک توی سرم فرود میاد. هیون کنار من روی نیمکت نشست. ولی اون هم ساکت بود.

اولین چیزی که به ذهنم رسید رو پرسیدم:

- از کی شروع شده؟

هیون گفت:

- زمانش مهم نیست مهم اینه که جونگ مین کاملاً جدیه.

گفتم:

- محاله. ندیدی الان جونگ مین چی گفت؟

هیون گفت:

- جونگ مین یه احمقه که نمی دونه چطور باید احساساتش رو بیان کنه هرچند این مورد فقط درباره ساراس.

گفتم:

- اگه سارا بفهمه یک لحظه هم این جا نمی مونه.

هیون گفت:

- برای همینه که به کمک تو احتیاج داریم. جونگ مین باید تصمیمیش رو بگیره. یا تلاشش رو انجام بده یا برای همیشه بی خیال سارا بشه.

به هیون نگاه کردم و گفتم:

- پس سارا چی؟

هیون در حالی که به نمیکت تکیه می داد به آسمون نگاه کرد و گفت:

- هر دوی اونا به یک فرصت احتیاج دارن شاید جونگ مین کسی باشه که می تونه اون رو خوشحال کنه.

ناگهان به من نگاه کرد و گفت:

- تو که نمی خواهی این فرصت رو از دوستت بگیری؟

نمی دونستم چی باید بگم هنوز هم نتونسته بودم با این خبر کنار بیام.

سرم رو برگردوندم و گفتم:

- چرا هم چین فکری می کنی؟

هیون گفت:

- خب توی سفر اول ما شما رو اتفاقی دیدیم و الان هم کسی که برنده اون بلیط فن میتینگ شد شما

بودین. این سرنوشته که اون دو نفر هم دیگه رو بینن.

گفتم:

- ولی موقعیت ما با شما فرق داره. ما نمی تونیم این جا بمونیم به خصوص بعد از حرفای امشب جونگ

مین.

هیون گفت:

- جونگ مین موقعیت های سختی داشته و الان هم با دوست داشتن سارا داره ریسک می کنه. ولی با این

همه دست از تلاش برنداشته. هر چند تلاشش جواب عکس می ده ولی هنوز هم باید این فرصت رو بهش

بدیم.

من ساکت بودم و به حرفای هیون فکر می کردم.

هیون گفت:

- اون موش و ببر یادت هست؟

گفتم:

= پس فلسفه ی خوندن اون خبر این بود.

هیون گفت:

- وضعیت این دو تا هم مثل همون دو تاس.

گفتم:

- ولی با این کار نمی دونی ممکنه چه اتفاقی بیوفته شهرت شما باعث دردسره. حتی اگه سارا هم از جونگ

مین خوشش بیاد می دونم که محاله کنار جونگ مین بمونه.

هیون گفت:

- چرا؟

گفتم:

- چون بودن یک نفر مثل ما کنار شما باعث میشه شهرت و محبوبیت شما به خطر بیوفته. من اگه جای سارا بودم ...

هیون نداشت من جمله ام رو کامل کنم گفت:

- ولی تو سارا نیستی بزار خودش تصمیم بگیره. آینده همه چیز رو مشخص می کنه.

به هیون نگاه کردم هیچ وقت فکر نمی کردم چنین طرز فکری داشته باشه. هیون در حالی که از روی نیمکت بلند می شد گفت:

- یه چیز دیگه. راجع به این موضوع با سارا حرف نزن بزار خودش این موضوع رو بفهمه. تمام هیجان این ماجرا به همینه. پس تو خودت رو قاطی نکن.

هیون داشت از نیمکت فاصله می گرفت. اما سوالی که من پرسیدم باعث شد سر جاش بایسته. سوالی رو که مدت ها بود ذهن من رو درگیر کرده بود رو پرسیدم.

در حالی که به هیون نگاه می کردم گفتم:

- پس ماجرا ی برنده شدن بلیط fan meethng یه نقشه بود تا جونگ مین بتونه تصمیم بگیره.

هیون حرفی نزد حتی حرکتی هم نکرد از سرجام بلند شدم و رو به روی هیون ایستادم و توی چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

- آره یا نه؟

هیون حرفی نزد اما نحوه ی نگاه کردنش طوفانی رو درون من به راه انداخت. چیزی توی نگاهش بود که به عمق روح من نفوذ می کرد اما مثل معمایی بود که هرچه بیشتر سعی میکردم ازش سر در بیارم کمتر متوجه می شدم.

کم کم این من بودم که با اون نگاه داشتم توی موقعیت ضعف قرار می گرفتم. برای همین تصمیم گرفتم ضربه ی آخر رو بزنم.

گفتم:

- دروغ گفتی. باید زودتر می فهمیدم. شک داشتم ولی فکر نمی کردم تو به من دورغ بگی.

راهم رو گرفتم که برم.

هیون گفت:

- مجبور بودم.

گفتم:

- چیزی نمی خواهم بدونم. تمام این مدت به من گفتی دروغ می گم در حالی که نمی دونم اصلا موضوع چی بود ولی خودت ...

به حرفم ادامه ندادم.

هیون گفت:

- باور کن مجبور بودم.

اما توی اون لحظه فکر من جای دیگه ای بود. به سارا و جونگ مین فکر می کردم و به احساساتی که خودم داشتم. از یه طرف سارا دوست من بود و باید همه چیز رو می دونست اما از طرف دیگه کاملا احساسات جونگ مین رو درک می کردم و با اون احساس هم دردی می کردم. چون خودم هم توی همون وضعیت بودم. عشقی یه طرفه که هیچ وقت فرصت گفتنش رو نداشتم. این بار قلبم به ذهنم غلبه کرد و تصمیم گرفتم که طرف جونگ مین باشم. هیون هنوز رو به روی من ایستاده بود و با لحن ملتمسانه به من گفت:

- بذار برات توضیح بدم. به من نگاه کن.

لحن کلام هیون ان قدر ملتمسانه بود که من رو از دنیای افکارم بیرون کشید. به هیون نگاه کردم که با چهره ی نگران به من نگاه می کرد. برای یه لحظه از این طرز نگاه کردن هیون خندم گرفت تقریبا تا مرز خندیدن هم پیش رفتم اما به سرعت به خودم اومدم و چهره ی جدی گرفتم. ولی این لبخند نصف نیمه از چشم هیون دور نمودن برای همین پرسید:

- به چی فکر می کردی که خندیدی؟

بیشتر از اون به خودم فشار نیاوردم و لبخند زدم و گفتم:

- دنبال یه راه می گشتم تا بتونم بهانه ای برای موندن پیدا کنم.

هیون در حالی که به نظر می رسید خیالش راحت شده گفت:

- پس می خواین بمونین.

گفتم:

- اما این به این معنی نیست که دروغی رو که گفتی نادیده گرفتم. چون این موضوع به هر سه تای ما بستگی داره. ولی اگه الان حرفی بزنم همه چیز خراب می شه پس می زارم برای بعد.

بعد هم به سمت سالن برگشتم. هیون از پشت سرم گفت:

- یه روز مجبور می شی ما رو ببخشی.

در حالی که به سمت سالن می رفتم گفتم:

- شاید این بخشش شامل حال دیگران بشه اما تو از اون سهمی نداری. بهتره در مورد خودت چندان مطمئن نباشی.

وقتی وارد سالن شدم پسر ایه گوشه ایستاده بودن. جونگ مین روی صندلی اون سمت سالن نشسته بود و سرش رو بین دو تا دستاش گرفته بود. کیو وقتی من رو دید به سمت من و اومد و گفت:

- بیا تمومش کنیم.

یونگ سنگ گفت:

- واقعا که تصمیم ندارین برین؟

من به جونگ مین نگاه کردم که هنوز روی صندلی نشسته بود و حرکتی نمی کرد. هیونگ در حالی که بغض کرده بود رو به روی در ورودی ایستاده بود سر و کله سارا و سوگند با وسایل پیدا شد.

هیونگ با دیدن سارا و سوگند با وسایل توی دستشون به سمت اونا رفت و رو به روی سارا ایستاد و گفت:

- خواهش می کنم نرو. این جوری نرین.

سارا حرفی نزد اما سوگند در حالی که به هیونگ نگاه می کرد گفت:

- بعد از اون همه حرف و اتفاق چطوری روت می شه با ما حرف بزنی؟

هیونگ به سوگند نگاه کرد و گفت:

- من معذرت می خوام همه اینا تقصیر منه لطفا نرین.

سوگند با بی رحمی گفت:

- دیگه برای گفتن این حرفا خیلی دیره.

هیونگ به من نگاه کرد در حالی که چشماش پر از اشک بود. احساس کردم قلبم با دیدن چهره هیونگ فشرده شد رو به جونگ مین کردم که هنوز توی همون موقعیت قبلی بود.

گفتم:

- تو نمی خواهی حرفی بزنی جونگ مین؟ همه ی این اتفاقات به خاطر توئه.

اما جونگ مین هیچ حرفی نزد. حتی از سر جاش هم تکان نخورد. توی دلم بهش لعنت فرستادم و با خودم گفتم «ای احمق لجباز اگه الان کاری نکنی من هم هیچ راهی جز رفتن ندارم.»

برای هیمن دوباره پرسیدم:

- هیچی نمی خواهی بگی؟

باز هم جواب من سکوت بود. دیگه هیچ راهی نداشتم. با این که دلم نمی خواست همه چیز این جوری تمام بشه به سمت سارا رفتم که به هیونگ نگاه می کرد که هر لحظه در شرف گریه کردن بود. وسایل رو از سارا گرفتم و به سمت درب خروجی رفتم.

کیو رو به روی من ایستاد و گفت:

- بیا حرف بزنیم.

به کیو نگاه کردم و با صدای بلند جوری که به گوش جونگ مین برسه گفتم:

- دیگه هیچ چیز برای توضیح دادن نمونده.

بعد در حالی که آروم جوری که فقط خودمون دو تا بشنویم گفتم:

- اگه الان جونگ مین کاری نکنه دیگه هیچ فرصتی نداره که حرفش رو به سارا بزنه.

کیو شوکه شده بود. بلند تر گفتم:

- ما باید بریم.

و با چشم به جونگ مین اشاره کردم.

کیو به خودش اومد و گفت:

- پس دیگه هیچ راهی نیست. من کمکت می کنم وسایل رو ببری.

هیونگ بین من و کیو ایستاد و گفت:

- من معذرت می خوام. من جای همه معذرت می خوام لطفا نرین.

دیگه اشکاش هم سرازیر شده بود. تا به حال ندیده بودم یه پسر به خاطر ما گریه کنه هم برام عجیب بود و هم احساس کردم قلبم هر لحظه ممکنه منفجر بشه.

رو به هیونگ کردم و سعی کردم تا آرومش کنم و گفتم:

- تو مقصر نیستی. اون کسی که باید معذرت خواهی کنه تو نیستی.

به سارا نگاه کردم. سارا آدم دل رحمی بود و وای به روزی که کسی جلوی سارا گریه می کرد هرچند هیچ وقت در ظاهر نشون نمی داد ولی قلبی از جنس طلا داشت. آیا این قلب می تونست یه روز جونگ مین رو توی خودش جا بده؟

سارا دست پاچه شده بود برای این که هیونگ رو آرام کنه گفت:
- ما از دست تو ناراحت نیستیم جدی می گم تو هنوز هم دوست منی.
وقتی دید حرفای اون تاثیری روی هیونگ نداره ملتسمانه به من نگاه کرد در حالی که کم مونده بود خودش هم گریش بگیره گفت:

- سحر به دادم برس این هنوز داره گریه می کنه. الانه که من هم گریه بگیره.

رو به یونگ سنگ کردم و گفتم:

- می شه مراقب هیونگ باشی؟

یونگ سنگ به سمت هیونگ رفت و دستش رو دور گردن هیونگ انداخت و گفت:

- بسه دیگه هیونگ.

به کیو نگاه کردم و گفتم:

- دیگه وقت رفتنه.

کیو گفت:

- می فهمم وسایل رو براتون میارم.

بعد هم وسایلی رو که کنار پاش روی زمین گذاشته بود برداشت و به سمت درب خروجی رفت اما بین راه یه اتفاقی افتاد. یک نفر وسایل رو از دست کیو بیرون کشید. به جونگ مین نگاه کردم که رو به روی کیو ایستاده بود و وسایل ما توی دستش بود. در حالی که هنوز به کیو نگاه می کرد گفت:

- کسی جایی نمی ره. حداقل نه الان.

بعد هم به سمت اتاق ما رفت. به کیو نگاه کردم. کیو نفس راحتی کشید.

آروم گفتم:

- بدون معذرت خواهی نمی شه.

کیو گفت:

- یه کم صبر کن اون هم درست می شه.

جونگ مین بعد از چند دقیقه برگشت گفتم:

- فکر کردی بدون وسایل نمی تونیم بریم؟ بعدا یه نفر رو می فرستم وسایل رو بیاره.

و به سارا و سوگند نگاه کردم و گفتم:

- راه بیوفتین. منتظر چی هستین؟

سارا هنوز به هیونگ نگاه می کرد و چشم هاش پر از اشک شده بود. برای این که توجه بقیه رو به سمت

خودم جلب کنم تا متوجه وضعیت سارا نشن و موقعیت رو جدی تر نشون بدم به سمت درب خروجی رفتم.

جونگ مین گفت:

- به خاطر همه ی حرفهایی که زدم ...

اما ادامه نداد.

به جونگ مین نگاه کردم. توی دلم گفتم:

- زود باش دیگه بگو.

اما جونگ مین ساکت شد. برای این که زودتر به اون قضیه خاتمه بدم گفتم:

- برای اون حرفا چی؟ خوشحالی؟

جونگ مین گفت:

- منظوری نداشتم. من میرم شما این جا بمونین.

هیون گفت:

- کسی جایی نمیره.

به سمت درب خروجی نگاه کردم. هیون وارد سالن شد و گفت:

- کسی جایی نمیره.

بعد رو به سارا کرد و گفت:

- شما بستنی می خورین؟

بعد هم به سمت اونا رفت آروم چیزی گفت که باعث شد سارا و سوگند هر دو به هیونگ نگاه کنن.

سارا گفت:

- من بستنی شکلاتی می خورم.

سوگند بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- من هم همین طور.

هیون به من نگاه کرد و گفت:

- تو چی می خوری؟

من ناخودآگاه گفتم:

- آب سیب می خورم.

هیون چند قدم برداشت اما مثل این که چیزی یادش اومده باشه به سمت من برگشت و گفت:

- فکر کردم دیگه آب سیب نخوری.

بعد به جونگ مین نگاه کرد و گفت:

- با خودت یه چتر بیار جونگی. فکر کنم لازم داشته باشی.

با این حرف لبخند روی لب همه نشست. این خاطره ای بود که برای همه ی ما آشنا بود. اولین باری که با

گروه رو به رو شده بودیم، جونگ مین به سمت اتاق رفت.

هیون با تعجب به جونگ مین نگاه کرد و گفت:

- کجا میری؟

جونگ مین گفت:

- من چترم رو خیلی وقته گم کردم می رم ببینم می تونم بارونیم رو پیدا کنم؟

با این حرف جونگ مین همه بلند خندیدن حتی سارا و هیونگ که تا چند لحظه پیش گریه می کرد.

از حرکت جونگ مین خندم گرفت چه زود همه چیز رو فراموش کرده بود توی این موقعیت شوخی می کرد.

سوگند آروم ایستاده بود به ما نگاه می کرد که بلند می خندیدیم. هرچند این داستان رو قبلا هم شنیده بود اما

هنوز هم نمی تونست تصور کنه اون داستان چقدر خنده دار بود. لیوان آب سیب رو از دست هیون گرفتم و روی

مبل نشستم. جونگ مین رو به روی سارا نشسته بود و اون رو زیر نظر داشت که همراه سوگند سر به سر

هیونگ می داشتن تا اون رو سر حال بیارن. چند دقیقه بعد یونگ سنگ هم به جمع اونا اضافه شد و صدای

خنده هاشون شنیده می شد. کیو کنار من نشست و گفت:

- از کجا فهمیدی؟

گفتم:

- چی رو؟

گفت:

- ماجرای جونگ مین رو.

هیون از پشت سر ما دو تا گفت:

- من گفتم.

بعد هم رو به روی ما دوتا روی میز نشست. کیو گفت:

- چرا گفتی؟

هیون گفت:

- به یه نفر نیاز داشتیم تا بتونه به ما کمک کنه.

بعد به من نگاه کرد و گفت:

- این بقیه بهتر بود.

گفتم:

- پس یار نفودی می خواستی.

هیون گفت:

- یه هم چین چیزی.

در حالی که با اخم به هیون نگاه می کردم گفتم:

- من هنوز تصمیم نگرفتم.

هیون گفت:

- ولی کارت بد نبود.

لبخندی زدم و به کیو نگاه کردم و گفتم:

- تو چرا به من نگفتی همه ی این ماجرای برنده شدن بلیط و بقیه چیز ها دروغه؟

کیو به هیون نگاه کرد و گفت:

- این رو هم گفتی؟

هیون سرفه ای کرد و گفت:

- خودش خبر داشت.

همون طور که به کیو نگاه می کردم گفتم:

- اون حرفی نز . خیلی وقته به این موضوع شک کردم به خصوص که الان یه چند وقتییه از گروه فیلم برداری خبری نیست. ولی می خوام بدونم این فکره کدوم یکی از شماس؟

کیو در حالی که با بستنی توی ظرفش بازی می کرد گفت:

- یونگ سنگ پیشنهاد داد ما هم عملیش کردیم. ولی می خواستیم بهتون بگیم.
گفتم:

- کی؟

کیو حرفی نزد و هم چنان به ظرف بستنی نگاه می کرد. از احساس گناه کردن کیو خندم گرفت برای همین گفتم:

- کافیه دیگه بستنی آب شد.

کیو به من نگاه کرد. با لبخند نگاهش کردم.
گفتم:

- من می دونم تو مقصر نیستی. من از دست تو ناراحت نیستم. درک می کنم چرا تا الان حرفی نزدی. تو هنوز هم یه دوست خیلی خوبی و من هنوز هم طرفدار تو هستم حتی بیشتر از قبل.

هیون در حالی که با اخم به ما نگاه می کرد گفت:

- چندان هم بی تقصیر نیست.

همون طور که به کیو نگاه می کردم گفتم:

- ولی با این همه من از کیو ناراحت نیستم.

کیو لبخندی زد و دستش رو توی موهایش کرد. من هم خندیدم. هیون دوباره سرفه کرد. به هیون نگاه کردم که با اخم به کیو نگاه می کرد و سرفه می کرد.

گفتم:

- اگه حالت خوب نیست بستنی نخور.

بستنی رو از دست هیون گرفتم و گفتم:

- اگه گلوت درد می کنه یه چیز گرم بخور.

هیون بستنی رو از دست من گرفت و گفت:

- لازم نیست.

من هم گفتم:

- هر طور که راحتی.

هیون گفت:

- الان باید یه راهی برای این ماجرا پیدا کنیم.

گفتم:

- مگه خودت نگفتی که نباید توی این موضوع دخالت کنیم؟ مگه نگفتی تمام مزه این ماجرا به اینه که خود

سارا این موضوع رو کشف کنه پس چرا الان داری این حرف رو می زنی؟

کیو گفت:

- ولی اگه بخوایم این ماجرا رو به عهده خودشون بزاریم تا آخر عمرشون هم به جایی نمی رسن اونا هر

وقت به هم میرسن یه بهانه برای دعوا پیدا می کنن.

گفتم:

- خب با این وضع بهتره اصلا شروع نکنن.

هیون گفت:

- مگه قرار نشد بزاریم خودشون تصمیم بگیرن؟

بدون این که به هیون نگاه کنم به کیو گفتم:

- خب الان چه نقشه ای داری؟

کیو گفت:

- زیاد مطمئن نیستم.

هیون گفت:

- بهتر از هیچیه بگو.

کیو گفت:

- چند روز دیگه تولد جونگ مینه.

دستام رو به هم زدم و گفتم:

- آره راست می گی یادم رفته بود.

هیون گفت:

- مگه تو تاریخ تولد ما رو هم می دونی؟

گفتم:

- همه رو نه ولی تاریخ تولد جونگ مین و هیونگ و کیو و یونگ سنگ رو می دونم.

هیون دوباره سرفه کرد.

کیو با تعجب گفت:

- چطور؟

گفتم:

- یونگ سنگ بیست و سه روز از من بزرگتره تو هم تاریخ تولدت با دایی من دقیقا توی یه روزه هیونگ و سارا هم توی یه ماه هستن البته سارا به سال از هیونگ بزرگتره جونگ مین هم چهارده فروردینه برای همین یادم مونده. اما روز تولدش ما این جا نیستیم.

کیو گفت:

- برای همین به یه تولد کوچیک خودمونی فکر می کردم.

بعد در حالی که با شک به من نگاه می کرد گفت:

- واقعا من و داییت توی یه روز هستیم؟

خندیدم و گفتم:

- جالبه مگه نه؟ آره هر دوی شما توی یه روز دنیا اومدین.

هیون این بار بلند تر سرفه کرد. به سمت هیون برگشتم و بستنی رو از دست هیون گرفتم و به سمت

آشپزخونه رفتم. هیون در حالی که دنبال من می اومد گفت:

- چرا بستنی من رو ازم گرفتی؟ بهتر نبود بستنی کیو رو از دستش می گرفتی؟

به هیون نگاه کردم که مثل یه بچه که تپش رو از دستش گرفتن به من نگاه می کرد. خندم گرفت. هیون

با دلخوری به من نگاه می کرد. به نظر می رسید از دست من ناراحته. گفتم:

- برای این که کیو سرفه نمی کنه. با این همه سرفه بهتره جای این بستنی یه چیز گرم بخوری. بیا برات

چایی لیمو درست می کنم.

هیون به من نگاه کرد و اخم هاش باز شد و پشت سر من راه افتاد. هیون روی صندلی نشست و به من نگاه می کرد.

صدای کیو هم اومد که گفت:

- من هم یکی می خوام.

به سمت اون برگشتم کنار در آشپزخانه ایستاده بود.

خندیدم و گفتم:

- بیا. برای همه هست.

هیون با اخم به کیو نگاه کرد ولی کیو لبخند شیطننت آمیزی زد و به هیون چشمک زد. معنی این حرکت

چی بود؟ چرا هیون با این حرکت کیو هول کرد؟

شاید اگه بیشتر به این موضوع دقت کرده بودم الان حسرت روز های گذشته رو نمی خوردم. ولی خیلی

ساده از کنار اون حرکت رد شدم.

در حالی که لیوان های چایی رو جلوی پسرا می گذاشتم گفتم:

- حالا برای تولد چه نقشه ای دارین؟

هیون گفت:

- همون کاری که همه انجام می دن.

گفتم:

- این رو که خودم می دونم.

در حالی که به کیو نگاه می کردم گفتم:

- فکر کنم بهتره تولد رو بزاریم برای فردا.

کیو گفت:

- چرا با این سرعت؟

گفتم:

- برای این که اگه جونگ مین می خواد کاری انجام بده بهتره زودتر انجام بده چون ما تا چهار روز دیگه

برمی گردیم. تازه اگه روز پرواز رو در نظر بگیریم می شه سه روز دیگه.

لیوان از دست هیون لیز خورد و روی میز افتاد و تکه های اون روی میز پخش شد. به سرعت با یه تیکه پارچه چای داغی که روی میز مثل سیل راه افتاده بود رو خشک کردم و به هیون نگاه کردم و گفتم:

- حواست کجاست؟ چیزیت که نشد؟

هیون با حالت عجیبی به من نگاه می کرد. مثل این بود که خبر بدی رو یهو بهش گفته باشن یا چیز بدی شنیده باشه. ولی من که حرف بدی نزده بودم.

دوباره پرسیدم:

- خوبی؟ دستت طوری نشد؟ بزار ببینم.

اما هیون بدن توجه حرف های من با حالتی بهت زده به من نگاه می کرد.

کیو گفت:

- چهار روز؟

در حالی که خرده های لیوان شکسته رو جمع می کردم و حواسم به هیون بود گفتم:

- اگه دقیق بخوای سه روز.

کیو گفت:

- ولی این خیلی زوده.

گفتم:

- نه زود نیست.

به کیو نگاه کردم که با ناراحتی به من نگاه می کرد.

گفتم:

- قرار نبود که برای همیشه این جا بمونیم.

کیو گفت:

- من هم این رو می دونم ولی فکر می کردم هنوز خیلی وقت مونده.

گفتم:

- زمان همیشه زود تر از اون چیزی که ما فکر می کنیم می گذره.

به هیون نگاه کردم و گفتم:

- یه لیوان دیگه برات میارم.

اما هیون بدون این که حرفی بزنه از سر جاش بلند شد و بیرون رفت.

به کیو نگاه کردم و گفتم:

- اون چش شد؟

کیو گفت:

- فکر کنم اون هم زمان زیادی نداره.

این حرف رو زد از سر جاش بلند شد و دنبال هیون رفت. زندگی بازی های زیادی داره آدم هیچ وقت نمی دونه که روزگار سر پیچ بعدی چه سورپرایزی براش داره. روی صندلی نشستم. حق با کیو بود زمان زیادی نمونده بود.

برای کنار هم موندن زمان زیادی نمونده بود. به این فکر می کردم که جونگ مین موفق می شه کاری انجام بده یا عشق اون هم مثل من پایان تلخی داره؟

با خودم گفتم ولی من از اون یه درجه بهترم چون من می تونم هیون رو از طریق تلویزیون ببینم و خبرهای اون همیشه همه جا هست ولی جونگ مین چی؟

شاید این جوری بهتر بود. وقتی سارا رو نبینه فراموش کردن هم راحت تر می شه. یعنی من هم باید این کار رو انجام بدم؟

توی فکر بودم که دستی جلوی صورتم تکان خورد و من را از توی فکر بیرون آورد. به سارا نگاه کردم که رو به روی من نشسته بود.

گفت:

- می بینم جلسه شما و آقایون خیلی جدی بوده که این جوری توی فکری. حالا دستور جلسه به این مهمی چی بود؟

سوگند که بالای سر من ایستاده بود گفت:

- آیا فضایی ها در سال ۲۰۱۲ به زمین می آیند؟

با تعجب به سوگند نگاه کردم و گفتم:

- چی؟

سوگند گفت:

- موضوع مهمی که این روز ها فکر هیون رو درگیر کرده اینه. آیا فضایی ها به زمین میان؟
بعد درحالی که می خندید گفت:

- تازه آرزو داره با فضایی ها کنسرت بزاره.

سارا در حالی که می خندید گفت:

- خب خدا کنه به آرزوش برسه.

بعد به من نگاه کرد و گفت:

- حالا راجع به چی حرف می زدین؟

گفتم:

- ما تا چهار روز دیگه می ریم.

سوگند با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- کجا؟

گفتم:

- خونه. تا چهار روز دیگه این سفر تمام می شه.

سوگند گفت:

- جدا؟ بیچاره شدم.

سارا به سوگند نگاه کرد و گفت:

- چرا؟ روز آزادی نزدیکه.

سوگند به سارا نگاه کرد و گفت:

- من چی میگم تو چی برداشت می کنی؟ تحقیق استادم مونده.

سارا خندید و گفت:

- سوگند کو ندارد نشان از سحر تو بیگانه خوانش نخوانش سوگند. بزن قدش که مثل خودم دقیقه نود هستی.

سوگند در حالی که به سمت در آشپزخونه می رفت گفت:

- برو بابا من دارم بیچاره میشم تو شوخیت گرفته؟

سوگند که از آشپزخونه بیرون رفت سارا صندلیش رو جلو تر کشید و گفت:

- خب حالا بگو ببینم چه خبره؟

گفتم:

- همونی که گفتم.

سارا گفت:

- باشه من هم خرم دیگه.

گفتم:

- بلا نسبت خر.

سارا با اخم به من نگاه کرد.

گفتم:

- راجع به جونگ مین حرف می زدیم.

سارا گفت:

- آره من هم باور کردم. پس چرا چهره ی هیون ان قدر توی هم بود؟

به سارا نگاه کردم و گفتم:

- تو هم فهمیدی؟ خیلی دلم می خواد بدونم چی توی سرشه.

سارا با شک گفت:

- یعنی خبر نداری؟

گفتم:

- نه. واقعا نمی دونم.

سارا گفت:

- فکر کنم دیو حسادت رو درون این هیون خان بیدار کردی.

با تعجب گفتم:

- حسادت؟! حسادت به چی؟ فکر کنم از حرفی که راجع به جونگ مین زدم خوشش نیومده. نیست خیلی

روی بچه های گروه حساسه.

سارا با شنیدن دوباره ی اسم جونگ مین حسابی دمق شد و گفت:

- اسم اون دایناسور دوره ژوراسیک رو جلوی من نیار هنوز یادم نرفته چه حرفی زد اگه به خاطر هیونگ نبود یه لحظه هم این جا نمی موندم.

بعد هم از سرجاش بلند شد و بیرون رفت. من هم دنبال سرش راه افتادم تا اوضاع رو به نفع جونگ مین تغییر بدم.

اما تا اسم جونگ مین رو آوردم سارا به سمت من برگشت و با جدیت تمام گفت «هیچ علاقه ای به شنیدن مطلبی درباره ی اون نداره.» و به سمت اتاق رفت.

من هم آهی کشیدم و آرزو کردم جونگ مین بتونه راهی پیدا کنه و این وضعیت رو به نفع خودش تغییر بده. به سمت اتاق می رفتم که هیون از پشت سرم گفت:

- حواست به خانم موشه باشه.

به هیون نگاه کردم که به سمت اتاقش می رفت. سارا که چند قدم جلوتر از من بود ایستاد. به من نگاه کرد و گفت:

- کدوم موش؟ این هیون راجع به چی حرف زد؟

چهره ی مظلومی به خودم گرفتم و شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

- نمی دونم.

سارا حرفی نزد و به اتاق برگشت. سوگند روی تخت نشسته بود و روی یک عالمه برگه خم شده بود و با سرعت تمام کاغذ ها رو پر از نوشته می کرد و هرچند دقیقه یک بار دستش رو که به خاطر سریع نوشتن درد گرفته بود توی هوا تکان می داد.

سارا کنار من روی تخت نشست و گفت:

- حالا تحقیق این دانشمند راجع به چی هست؟ من که اصلا ندیدم هیچ کتاب یا مقاله ای دم دستش باشه. به سارا نگاه کردم و گفتم:

- من هم مثل تو. از همه چیز بی خبرم. سوگند وقتی داره کاری رو انجام میده اجازه نمیده هیچ کس ارزش سر در بیاره.

سارا گفت:

- دارم از فضولی می میرم. خیلی دلم می خواد بدونم داره راجع به چی می نویسه. گفتم:

- این که تازگی نداره تو همیشه توی کارهای همه سرک می کشی.

سارا برای من زبان در آلود و به سمت سوگند رفت اما نیمه ی راه ایستاد و به سمت من برگشت. چهره اش سفید شده بود. مثل این بود که روح دیده باشه. به سارا نگاه کردم. نمی تونستم سر در بیارم چه اتفاقی افتاده.

با نگرانی به سارا نگاه کردم و پرسیدم:

- سارا چت شده؟ چرا این شکلی شدی؟

سارا برای چند لحظه به من نگاه کرد و دوباره به پشت سرش نگاه کرد و با یک جیغ تمام عیار به سمت من برگشت و بالای تخت رفت و با دست به گوشه ی اتاق اشاره کرد.

سوگند با جیغ سارا حسابی شوکه شد و برگه ها از دستش ریخت و به سارا نگاه کرد که بالای تخت من ایستاده بود و به گوشه ی اتاق نگاه می کرد.

سوگند گفت:

- چته؟ چی شد؟ روح دیدی مگه؟

گفتم:

- چرند نگو سوگند.

سوگند گفت:

- ولی من جدی میگم قبلا هیون توی یه مصاحبه گفته بود مقرر SS501 روح داره همه از این موضوع خبر دارن.

با جیغ دوم سارا دوباره به اون نگاه کردم و جواب سوالم رو گرفتم سارا جیغ زد:

- موش ... این جا موش داره.

من و سوگند هرچی نگاه کردیم چیزی ندیدیم ولی سارا هم چنان اصرار داشت که موش دیده و بالای تخت ایستاده بود و پایین نمی اومد.

رو به سارا کردم و گفتم:

- آخه این چه وضعیه بیا پایین.

سارا گفت:

- من خودم دمش رو دیدم که رفت زیر تخت من.

سوگند به من نگاه کرد و گفت:

- مگه این شجاع دل از موش می ترسه؟
گفتم:

- همون قدر که من از مار می ترسم.

سارا وسط حرف من پرید و گفت:

- نه نمی ترسم فقط چندشم می شه.

سوگند گفت:

- برای همین این جوری جیغ زدی و رفتی اون بالا؟

سارا در حالی که هنوز گوشه ی اتاق رو می پایید گفت:

- یعنی تو ان قدر شجاعی؟

گفتم:

- اگه به خاطر مامانم نبود این خانم توی اتاقش شهر موش ها راه انداخته بود.

سوگند گفت:

- اون موش نیست همستره بی سواد.

سارا گفت:

- حالا هرچی. اگه ان قدر شجاعی برو اون موش رو بگیر.

سوگند گفت:

- من از خدامه ولی اون جا هیچ موشی نیست.

سارا گفت:

- چرا هست. خودم دیدم این هم حتما از نقشه های جونگ ...

اما ادامه نداد و به من نگاه کرد و گفت:

- وقتی داشتیم می اومدیم. هیون چی گفت؟

با تعجب به سارا نگاه کردم و گفتم:

- کدوم حرف؟

سارا گفت:

- هیون قبل از این که بیایم گفت مواظب چی باشیم؟

تازه یادم اومد سارا به چی اشاره می کرد. ولی منظور هیون به سارا بود نه موش واقعی. حالا چطور می تونستم به سارا حالی کنم.

سارا به من نگاه کرد و گفت:

- کار هیونه. خودم به حسابش می رسم.

اما به محض این که تصمیم گرفت از تخت پایین بیاد تا حق هیون رو کف دستش بزاره همه جا خاموش شد.

سارا بالای تخت برگشت و گفت:

- چی شد؟ چرا همه جا تاریک شد؟

سوگند گفت:

- این هم فکر کردن و پرسیدن داره؟ خب برق رفت.

سارا گفت:

- نه! حالا برق هم به موش اضافه شد.

در حالی که سعی داشتم توی تاریکی راهم رو پیدا کنم گفتم:

- شما از جاتون تکان نخورین من می رم یه چراق قوه پیدا کنم.

این حرف رو زدم از اتاق بیرون اومدم. و به سمت سالن رفتم ولی همه جا تاریک بود و من اصلا چیزی نمی دیدم. برای همین دستام رو کاملا باز کرده بودم و جلوی بدنم گرفته بودم تا از برخورد با وسایل جلوگیری کنم. همین طور که جلو تر می رفتم سعی می کردم چشم هام رو هم کاملا باز کنم. ولی همه جا تاریک بود. با لمس کردن وسایل اطرافم سعی داشتم حدس بزنم الان کجای خونه هستم.

اما دستم به چیزی برخورد کرد که باعث شد توی تاریکی دو قدم به عقب برگردم. خیلی ترسیدم لعنت به تو سوگند حالا باید می گفتم این جا روح داره؟

با صدای بلند گفتم:

- کی اون جاست؟

اما صدایی نمیومد. احساس کردم چیزی یا کسی به سرعت از کنارم رد شد.

این بار با صدایی که تقریبا به داد شبیه شده بود گفتم:

- کی اون جاست؟؟؟

دستی روی شونه ام قرار گرفت. به پشت سرم نگاه کردم. شخصی یا بهتر بگم تنها چهره ای پشت سرم بود که چشم هاش توی تاریکی بود و فقط نیمه پایینی چهره اش مشخص بود. و به خاطر سایه هایی که روی صورتش افتاده بود چهره ی ترسناکی به خودش گرفته بود.

مطمئن شدم که روح افسانه ای مقرر 501ss به سراغم اومده. اون قدر ترسیده بودم که نمی تونستم نفس بکشم. با نزدیک شدن اون چهره به صورتم چشمهام رو بستم و با تمام توان جیغ کشیدم.

ولی دست یک نفر جلوی دهانم رو گرفت و با دست بعدیش من رو محکم به خودش چسباند تا از ضربات مشت و لگد من که برای راهی تلاش می کردم جلوگیری کنه. توی تاریکی سعی داشتم تا دست اون رو از روی دهانم کنار بزنم و خودم رو از دست اون روح آزاد کنم. صدایی آروم کنار گوشم گفت:

- آروم باش منم.

چشمم رو باز کردم اما هنوز تلاش می کردم تا خودم رو از دستش آزاد کنم. صدای هیون دوباره گفت:

- ترس. من این جام. آروم باش.

سعی کردم خودم رو از دست هیون خلاص کنم و در حالی که به خاطر اون همه تلاش نفس نفس می زدم به چهره ی هیون نگاه کردم.

هیون نور گوشی توی دستش رو روی صورتش گرفت و صورتش رو به من نزدیک تر کرد و گفت:

- ببین من هستم.

با این که هنوز دست هیون روی دهان من بود و من رو محکم نگه داشته بود هنوز نمی تونستم باور کنم اون هیونه شاید اون روح مثل فیلم ها تغییر چهره داده بود.

ولی من این نگاه رو می شناختم. هیچ روحی و هیچ انسانی توی دنیا نمی تونست این نگاه نافذ رو داشته باشه. این نگاه فقط مختص هیون بود.

هیون دستش رو از روی دهان من برداشت. ولی هنوز هم من رو محکم نگه داشته بود شاید از ترس ضربات بعدی بود که این طور من رو محکم نگه داشته بود.

هیون همون طور که صورتش رو به من نزدیک کرده بود پرسید:

- خوبی؟

سرم رو پایین انداختم و خودم رو از دست هیون خلاص کردم و گفتم:

- الان آره. ولی چرا این جوری اومدی؟ ترسیدم.

هیون در حالی که می خندید گفت:

- خب به ترسیدن تو نیاز داشتیم.

به هیون نگاه کردم اما چند لحظه بیشتر طول نکشید که صدای داد سارا بلند شد. به سرعت به سمت اتاق برگشتم هیون چراغ قوه گوشیش رو جلوی راه من گرفته بود و دنبال من می اومد اما چند قدمی اتاق چیزی دیدم که باعث شد سر جام بایستم و چند قدم به عقب بردارم.

با دستم جلوی نور چراغ قوه گوشی هیون رو بگیرم. سارا توی بغل جونگ مین بود و داشت داد و هوار می کرد. به سرعت به سمت عقب برگشتم ولی اصلا یادم نبود که یه نفر دیگه هم پشت سر منه و شاهد این ماجراست.

مطمئن بودم که هیون هم این صحنه رو دیده برای این که هیون رو از اون جا دور کنم به سرعت به سمت مسیر برگشت به سالن رفتم ولی صدای فریاد جونگ مین باعث شد تا همون جا بمونم. نور گوشی رو به سمت جونگ مین گرفتم.

جونگ مین دولا شده بود و شکمش رو گرفته بود. نور روی سارا انداختم که با چهره ای عصبانی به جونگ مین نگاه می کرد و آماده بود تا حرکت رزمی بعدی رو روی جونگ مین پیاده کنه. بین جونگ مین و سارا ایستادم.

سارا با عصبانیت گفت:

- برو کنار. می کشمش این دیگه ماجرای موش و حرف هایی که زد نیست.

با اون همه سر و صدا سوگند تونسته بود مسیرش رو از توی تاریکی به سمت ما پیدا کنه وقتی رسید به من سارا نگاه کرد که با هم درگیر بودیم و من سعی داشتم جلوی اون رو بگیرم و به جونگ مین نگاه کرد که روی زمین نشسته بود و هم چنان شکمش رو با دست نگه داشته بود و خم شده بود. و سرفه می کرد.

چند لحظه بعد نور دو تا چراغ قوه به سمت ما اومد. پسرا با چراغ قوه به سمت ما اومدن مثل سوگند با تعجب به این صحنه ی نمایش نگاه می کردن. هیون کنار جونگ مین نشسته بود و سعی داشت تا وضعیت اون رو بررسی کنه.

سارا با عصبانیت گفت:

- جرات داری یک باره دیگه این کار رو انجام بده ببین زنده می مونی یا نه؟

جونگ مین در حالی که سعی داشت تا بین کلماتش نفس هم بکشه گفت:

- ولی خودت پریدی ...

اما ادامه ی حرفش در نفس بلندی که از درد کشید گم شد.
سارا گفت:

- تو این جا چه غلطی می کردی؟

هیون در حالی که هنوز کنار جونگ مین زانو زده بود گفت:

- صدای جیغ شنیدیم. سرعت جونگ مین هم بیشتر از ما بود. توی این خونه ام که ما جیغ نمی کشیم می مونه شما.

با این حرف هیون چپ چپ بهش نگاه کردم.

سارا در اون لحظه جوابی نداد اما با دیدن چهره ی هیون مثل این بود که چیز مهمی یادش اومده باشه با عصبانیت رو به هیون کرد و گفت:

- این بار دیگه گل کاشتی. واقعا اوج نبوغت رو ثابت کردی. معلوم شد چرا تو سرگروه شدی. دفعه ی قبل مار بود این سری موش. خوبه باغ وحش راه انداختین. تبریک می گم.
بعد هم به فارسی ادامه داد:

- البته با وجود خودتون این جا دسته کمی هم از باغ وحش نداره.
هیون با تعجب به من نگاه کرد ولی من جوابش رو با چشم غره دادم.
وقتی دید چیزی نمی تونه از من بشنوه به سارا نگاه کرد و گفت:

- کدوم موش؟

سارا گفت:

- همونی که توی اتاق ما انداختین الان با خیال راحت داره برای خودش مانور میده.
هیون گفت:

- ولی این جا موش نداره.

سارا گفت:

- موش نداشت ولی الان به لطف یه نفر داره.

هیون با سردرگمی به پسران نگاه کرد وقتی دید چیزی دستگیرش نشد به جونگ مین نگاه کرد که از درد کبود شده بود. تصمیم گرفتم به هیون حالی کنم که منظور سارا چیه.

برای همین رو به هیون کردم و گفتم:

- منظور سارا از موش همونیه که شما گفتین حواسم بهش باشه.

هیون به من نگاه کرد و گفت:

- منظورت خانم موشه ست؟

سرم رو به نشانه تایید تکان دادم.

سارا به من نگاه کرد و گفت:

- پس تو هم باهاش هم دستی؟

با دست پاچگی گفتم:

- نه. من فقط حرف هیون رو تکرار کردم.

سارا به هیون نگاه کرد. پسرا هم با سر در گمی به هیون نگاه می کردن. ولی هیون به جای این که به اونا

نگاه کنه یا حواسش به جونگ مین باشه به من نگاه می کرد. چهره ی عجیبی به خودش گرفته بود. برای یک

لحظه به خودم نگاه کردم شاید توی این چند لحظه اتفاقی برای ظاهرم افتاده بود با نحوه نگاه کردن هیون به

من پسرا به سمت من برگشتن.

با تعجب به هیون نگاه کردم و گفتم:

- به چی این جووری نگاه می کنی؟

هیون گفت:

- به خانم موشه.

ناخودآگاه به سارا نگاه کردم.

سارا گفت:

- چرا به من نگاه می کنی؟

هیون به سارا نگاه کرد و در حالی که لبخند می زد گفت:

- منظور من از خانم موشه دوستته.

به هیون نگاه کردم. ولی این فقط من نبودم که به هیون نگاه می کرد توی یه لحظه همه نگاه ها به سمت

هیون برگشت.

سارا به من اشاره کرد و گفت:

- منظورت سحره؟!

سعی کردم عصبانیت رو کنترل کنم. آخه خانم موشه که من نبودم سارا بود.
سارا گفت:

- فکر کردی من بچم؟ دوباره گول این حرف ها رو نمی خورم. وقتی امشب تا صبح دنبال اون موش گشتین می فهمین خانم موشه کیه.
بعد هم به سمت سوگند برگشت تا چیزی بگه. اما سوگند همون طور که به دیوار تکیه داده بود چشم هاشو بسته بود.

سارا به سمت من برگشت و گفت:

- این هم که از هر فرصتی برای خوابیدن استفاده می کنه.
یونگ سنگ در حالی که به سوگند نگاه می کرد گفت:
- معلوم شد چرا بین همه ی ما طرفدار هیونه.
سارا به سمت سوگند رفت و دستش رو روی شونه ی اون گذاشت و گفت:
- بیدار شو دیازپام این جا نخواب مصیبت.
سوگند به زور چشم هاش رو باز کرد و به سارا نگاه کرد.
سارا گفت:
- راه بیوفت قیامت.

بعد هم دست سوگند و کشید و دنبال خودش کشید همون طور که سوگند رو پشت سرش می کشید چراغ قوه رو از دست یونگ سنگ بیرون کشید و به سمت سالن رفت سوگند پشت سر سارا تلو تلو می خورد برای همین موقع رفتن لگدی نثار پای جونگ مین کرد و بدون این که متوجه بشه رد شد و رفت.
به نور چراغ قوه سارا نگاه کردم که توی تاریکی دور می شد. دوباره به سمت هیون برگشتم و با دلخوری به اون نگاه کردم ولی هیون با چهره ای که حسابی شاد بود به من خیره شده بود. یعنی ان قدر از این که نقشش عملی شده بود خوشحال بود؟
رو به کیو کردم و گفتم:

- حالا این اداره ی برق کی تصمیم داره برق رو وصل کنه؟

کیو به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

- تا بیست دقیقه ی دیگه خوبه؟

سرم رو تکون دادم و به جونگ مین نگاه کردم که حالا داشت پاش رو می مالید. رو به روی جونگ مین روی زانوم نشستم و گفتم:

- آخه این همه آدم. چرا رفتی سراغ اون؟

جونگ مین حرف نزد ولی با نگاهش جوابم رو داد.

پرسیدم:

- خوبی؟

هیونگ که خیالش راحت شده بود گفت:

- دیگه عادت کرده. بار اولش که نبود.

جونگ مین به هیونگ نگاه کرد دستش رو مشت کرد و نشان هیونگ داد.

خندیدم و گفتم:

- معلومه حالش خوبه. ولی اون موش رو خودت باید بگیری.

جونگ مین به من نگاه کرد. گفتم:

- من دم موش رو دیدم.

جونگ مین گفت:

- لعنتی. باید بیشتر توی شارژ می موند.

پسرا به جونگ مین نگاه کردن.

گفتم:

- در هر صورت بهتره یه موش پیدا کنی و گرنه محاله سارا برگرده. شاید هم تصمیم بگیره از این جا بره.

با این حرف جونگ مین با نگرانی به من نگاه کرد.

از سرجام بلند شدم و به سمت کیو رفتم و گفتم:

- چراغ قوه رو بده به من.

هیونگ گفت:

- پس ما چی؟

گفتم:

- اداره ی برق تا بیست دقیقه ی دیگه برق رو وصل می کنه بعد هم شما تمام جاهای این خونه رو بلد هستین و با چشم بسته هم می تونین مسیرتون رو پیدا کنین.

چراغ قوه رو از توی دست کیو بیرون کشیدم و به سمت سالن جایی که سارا و سوگند منتظر من بودن رفتم و به این فکر می کردم که قراره چه اتفاق دیگه ای امشب بیوفته که من ازش بی خبر بودم.

سارا نشسته بود و از توی نور کمی که به خاطر چراغ قوه روی صورتش افتاده بود هم می شد فهمید که زیر لب غر میزنه. سوگند روی مبل کناری سارا نشسته بود اما چهرش توی تاریکی بود.

نور چراغ قوه ی توی دستم رو توی صورت سارا انداختم. سارا دستش رو جلوی صورتش گرفت و گفت:

- این نور رو بگیر اون طرف مگه دزد گرفتی؟

خندیدم. سارا توی اوج عصبانیت هم چیزی داشت بگه و آدم رو سر حال بیاره. شاید هم به خاطر این خصوصیت جونگ مین از اون خوشش اومده بود.

به خاطر جونگ مین این روزها بیشتر به رفتار سارا دقت می کردم و چیز هایی رو توی این چند روز کشف کرده بودم که تو این یازده سال ازش بی خبر بودم عجیب این جا بود که جونگ مین به همه ی این ها پی برده بود اون هم در زمانی کمتر از من.

با صدای سارا از توی فکر بیرون اومدم سارا با اعتراض گفت:

- کجا سیر می کنی؟ اون نور رو بگیر اون ور کور شدم.

چراغ قوه رو روی میز گذاشتم و کنار سارا نشستم. سارا هنوز غر می زد و زیر لب خط و نشان می کشید. ولی اتفاقی افتاد که باعث شد من و سارا هر دو به سمت سوگند برگردیم.

سوگند آروم می خندید اما کم کم صدای خندش بلند تر شد. از اون جایی که توی تاریکی نشسته بود و نمی تونستیم چهرش رو ببینیم دلیل خندیدن اون برای ما جالب تر شده بود. سارا گفت:

- بسم الله الرحمن الرحيم. دختره جن زده شده.

بعد رو به سوگند کرد و گفت:

- زهرم ترکید. چرا مثل جادوگر ها می خندی؟

سوگند هنوز می خندید. سارا با آرنج ضربه ای به من زد و گفت:

- این بالای آسمانی دوباره چی توی سرشه؟

نور چراغ قوه ی روی میز رو توی صورت سوگند انداختم و سوگند چشم هاش رو بست و گفت:

- نمایش دیدنی بود. الان که بهش فکر می کنم نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم.
سارا گفت:

- تو که خواب بودی.

سوگند گفت:

- ولی چیز های مهم رو دیدم. بیچاره جونگ مین!

بعد هم بلند خندید.

حق با سوگند بود حالا که بهش فکر می کنم نمی تونم جلوی خندم رو بگیرم. ولی بیشتر از همه با یادآوری حرف آخر جونگ مین خندم گرفت اگه سارا می فهمید جونگ مین با اون موش اسباب بازی چه بلایی سرش آورده احتمالا از روی کره ی زمین محوش می کرد.

سارا به من نگاه کرد و گفت:

- چیه؟ نیش تو هم که مثل غار علی صدر باز شد. خیلی کیف کردی خانم موشه شدی؟

به سارا نگاه کردم و گفتم:

- زیاد بد هم نبود.

سارا گفت:

- ای خاک بر سر صدام کافر. پدر عاشقی بسوزه. باشه تو با موش بودن خودت خوش باش بلکه فرجی شد تو هم مثل پینوکیو آدم شدی و عقلت برگشت سر جاش.

از اون جایی که سوگند سرگرم خندیدن بود متوجه حرف های ما نشد.

سارا که اعصابش خورد شده بود به سمت سوگند برگشت و گفت:

- قحطی مسواک شد مادر جان یه کم به اون فک استراحت بده می ترسم از جاش در بره.

سوگند به سارا نگاه کرد و گفت:

- این جای دستت درد نکنه اس؟

سارا گفت:

- از چه بابت؟

سوگند گفت:

- به مناسبت لگد آخری که در مقام دفاع جناب عالی از جیب بنده خرج شد.

هر دو به سوگند نگاه کردیم. سوگند چهره ی معصومانه ای به خودش گرفته بود می خندید. سارا خودش رو به من نزدیک کرد و گفت:

- این خود شیطانہ.

سوگند نور چراغ قوه رو زیر صورتش گرفت و گفت:

- حالا که راز من رو فهمیدی فقط یه راه داری. باید روح رو بدی به من.

سارا چراغ قوه رو از دست سوگند گرفت.

سوگند گفت:

- راستی می دونستین این جا روح داره؟

سارا گفت:

- مادر جان این داستانا برای بچه ها خوب نیست از نه شب به بعد شما فقط شنگول منگول بخون.

سوگند خندید و گفت:

- جدی می گم حتی هیون توی مصاحبش هم گفته. توی رسانه ها هم پخش شد.

سارا گفت:

- اگه این جا روح داشت تا به حال از دست جونگ مین فراری شده.

سوگند گفت:

- باور نمی کنی؟! سحر تو بگو.

سرم رو تکان دادم و گفتم:

- سوگند این بار راست می گه.

سوگند با دلخوری گفت:

- من کی دورغ گفتم؟

سارا وسط حرف ما دوتا پرید و گفت:

- سرکاریه دیگه. شما دوتا غریب گیر آوردین.

گفتم:

- نه. واقعیت داره.

سارا به اطراف نگاه کرد و گفت:

- من که نمی ترسم ولی بهتره همین جا بمونیم.

بعد هم زیر لب گفت:

- الان چرا باید برق می رفت مگه روز خدا رو از اداره ی برق گرفتن که شب تار برق می ره؟

چراغ قوه ی توی دستش رو محکم تر نگه داشت و گفت:

- این هویج ها هر وقت لازمشون داری پیداشون نیست. حالا هر پنج تایی کدوم گوری رفتن؟
گفتم:

- مگه نگفتی برن موش خیالی رو پیدا کنن؟

سارا حرفی نزد اما سوگند خندید.

سارا با عصبانیت به سوگند نگاه کرد و گفت:

- باشه بخند ولی موقع خندیدن من هم می رسه. اگه بفهمم کدوم شما این کلمه رو یاد اون اردک داده وای
به حالش. هرچند می دونم کی گفته برای همین بهتره خودش اعتراف کنه.

به سارا نگاه کردم و گفتم:

- راجع به چی حرف می زنی؟

سارا در حالی که نور چراغ قوه رو به اطراف می انداخت تا از عدم وجود روح اون اطراف مطمئن بشه گفت:

- موقعی که اون حاجی لک لک من رو ب ...

اما ادامه نداد و چند تا سرفه کرد و گفت:

- در هر صورت با لهجه ی خیلی مسخره ای هم گفت.

سوگند گفت:

- چی گفت؟

سارا چپ چپ به سوگند نگاه کرد و گفت:

- به من گفت سرهنگ.

من و سوگند هم زمان با هم گفتیم:

- سرهنگ؟!

سارا سرش رو تکان داد و گفت:

- مثل این که براش سخت هم بود کسی که یادش داده بود درست تلفظ رو بهش نگفته بود. بیچاره جای سرهنگ گفت سارهنگ.

سوگند با شک گفت:

- اخیانا نگفت سارانگه؟

سارا به سوگند گفت:

- خودت اعتراف کردی. بزار برق بیاد ببین چه بلایی سرت بیارم. حالا من سرهنگ پس تو چی سرباز آش خور؟

سوگند دوباره گفت:

- مطمئنی که جونگ مین این کلمه رو به تو گفت؟

سارا گفت:

- توی تاریکی چشمم کار نمی کنه گوشم که کار می کنه.

من معنی این کلمه رو می دونستم. مطمئن بودم که سوگند هم معنی این کلمه رو بهتر از من می دونه.

سوگند ساکت شد سارا نور چراغ قوه رو توی صورت سوگند انداخت و گفت:

- حالا اعتراف کن کی وقت کردی این رو یادش بدی؟ چون فقط تو به من میگی سرهنگ.

سوگند درحالی که به سارا نگاه می کرد گفت:

- خیلی شجاعه فکر نمی کردم هیچ وقت تا این جا پیش بره.

شوکه شدم و به سوگند نگاه کردم یعنی این همه مدت سوگند از موضوع سارا و جونگ مین خبر داشت؟

می خواستم همین رو از سوگند بپرسم ولی سارا سوالی پرسید که باعث شد من تا من بازجویی رو بزارم برای

بعد.

سارا دوباره گفت:

- تو بهش یاد دادی مگه نه؟

سوگند گفت:

- این چیزی نیست که من بتونم به کسی یاد بدم. باید از خودت بپرسی.

سارا گفت:

- یعنی چی؟

سوگند گفت:

- این کلمه ای که تو گفتی اصلا سرهنگ نیست بلکه SARANGHA نه و یه کلمه ی کره ایه.

سارا با شک به سوگند نگاه کرد و پرسید:

- اگه راست میگی معنی کلمه چیه؟

سوگند به من نگاه کرد و چیزی نگفت.

سارا رو به من کرد و گفت:

- این کلمه واقعا کره ایه؟ معنیش چیه؟

با ترس به سارا نگاه کردم. نمی دونستم اگه معنی این کلمه رو بفهمه چه اتفاقی ممکنه بیفته.

سارا گفت:

- معنی بدی داره؟

سرم رو تکان دادم و گفتم:

- در حالت عادی نه. ولی برای تو ...

سارا گفت:

- پس بد حرفی زده آره. باید می دونستم این آدم حرف خوب از دهانش بیرون نمی یاد حالا از یک تا ده

بگو ببینم درجه ی بدی این حرف چنده؟

سوگند گفت:

- صد

با این حرف سارا به سمت سوگند برگشت.

سوگند گفت:

- برای تو صده چون تو زیاد از این کلمه خوشت نمی یاد.

سارا گفت:

- چرا معما طرح می کنی؟ معنی این کلمه چیه؟

سوگند گفت:

- خوبی؟

سارا گفت:

- تو چه کار داری من خوبم یا نه؟ معنی این کلمه چیه؟

سوگند گفت:

- من که بهت گفتم خوبی. معنی این کلمه همینه.

سارا گفت:

- واقعا همین معنی رو داره؟

سوگند گفت:

- خوب اگه باور نمی کنی می تونی بری از خودش بپرسی.

سارا گفت:

- فکر خوبیه

اما به محض اینکه نور چراغ قوه رو جلوی روش گرفت چیزی دید که باعث شد بترسه و به عقب برگرده.

جونگ مین دستش رو روی صورتش گذاشت و گفت:

- این نور و بگیر اون سمت.

سارا گفت:

- تو این جا چی کار می کنی؟ موش رو گرفتی یا نه؟

جونگ مین سعی کرد از نور چراغ قوه فرار کنه ولی سارا نور رو بیشتر توی صورت اون انداخت. جونگ مین

وقتی دید راه فراری نداره دستش رو که مشت کرده بود و چیزی شبه دم از توی مشتش بیرون بود رو نشان

سارا داد و گفت:

- بیا ببینش.

سارا نگاهی به دست جونگ مین انداخت اما تا چشمش به دم آویزون توی دست جونگ مین افتاد پشت

مبل پناه گرفت و گفت:

- دیدین گفتم؟ حالا شما بگین خیالاتی شدم.

جونگ مین با مشت بسته به سمت سارا رفت ولی سارا ازش فاصله گرفت و گفت:

- ببرش بیرون.

جونگ مین در حالی که با یه لبخند شیطانی به سمت سارا می رفت گفت:

- چرا؟ خیلی نازه. بیا ببین.

صدایی از پشت سر جونگ مین گفت:

- فکر کنم دوباره ببینیم جونگ مین کتک بخوره بخصوص وقتی سارا اون موش رو ببینه.

جونگ مین به سمت صدا برگشت. هیونگ و بقیه پسرا با نیش های باز به اون دو نفر نگاه می کردن شاید توقع دیدن یه مسابقه ی بوکس دیگه رو داشتن.

جونگ مین دستش رو روی شکمش گذاشت و از سارا فاصله گرفت.

سارا دوباره گفت:

- اون موش رو بنداز بیرون. وگرنه من از این جا می رم.

جونگ مین با دستش موش رو ناز کرد و گفت:

- خیلی قشنگه حیفه شاید نگهش دارم.

سارا چراغ قوه رو برداشت و گفت:

- پس من از این جا می رم.

بعد هم به سمت اتاق رفت هنوز چند قدم نرفته بود که به سمت ما برگشت و گفت:

- شما چرا نشستین؟ مگه نمی یاین؟

سوگند با پررویی تمام گفت:

- تو می خواهی بری نه من.

سارا چشم غره ای به سوگند رفت و به من نگاه کرد.

گفتم:

- ترجیح می دم تا موقعی که برق بیاد همین جا بمونم. کی می دونه ممکنه توی تاریکی چی باشه.

پسرا حرف من رو نفهمیدن ولی سارا به خوبی به منظور من پی برد. برای همین با چراغ قوه ایستاد و به

اطراف نگاه کرد.

رو به جونگ مین کردم و گفتم:

- تو هم بهتره بزاری موشه بره فکر کنم بتونی کنار پرریز برق توی اتاق نگهش داری.

نیش جونگ مین باز شد و به سمت اتاقش رفت.

سارا به سمت من اومد و کنارم نشست و گفت:

- بمیری. خودش کم بود از فردا باید حواسم به موش هم باشه. خدایا کی این عذاب تمام می شه؟
پسرا به سمت اتاقشون رفتن.

سارا نگاهی به اونا انداخت و گفت:

- کجا؟

کیو گفت:

- می ریم بخوابیم شب بخیر.

سارا به یونگ سنگ نگاه کرد و گفت:

- تو بمون.

یونگ سنگ گفت:

- چرا؟

سارا گفت:

- باید راجع به یه چیزی باهات حرف بزنم.

یونگ سنگ به بقیه نگاه کرد و به سمت ما اومد رو به روی سارا نشست.

سارا نگاهی به پسرا کرد و گفت:

- برین دیگه. شب بخیر.

هیون و کیو این پا و اون پا می کردن و به سارا و یونگ سنگ نگاه می کردن.

ولی از همه جالب تر حرکت هیونگ بود که بدون دعوت یونگ سنگ رو به کناری هل داد. کنارش نشست

و دستش رو دور گردن یونگ سنگ انداخت.

کیو به هیونگ نگاه کرد و روی صندلی نشست.

با تعجب رو به کیو کردم و گفتم:

- تو چرا برگشتی؟

کیو به هیونگ اشاره کرد و گفت:

- برگشتم تا یه وقت هیونگ یونگ سنگ رو اذیت نکنه.

آروم گفتم:

- خدا ذلیلت کنه ببین چه فیلمی راه انداختی.

سارا گفت:

- به من چه اینا همه فضول هستن.

سارا به هیون نگاه کرد که هنوز ایستاده بود و گفت:

- حالا که همه هستن تو چرا نمی مونی؟

هیون با کمال میل دعوت سارا رو قبول کرد روی صندلی کناری من نشست.

همه سکوت کرده بودن و به سارا نگاه می کردن.

هیونگ با پر رویی پرسید:

- خوب چی می خواستی به یونگ سنگ بگی؟

گفتم:

- سارا خانم تحویل بگیر.

سارا خیلی جدی به هیونگ نگاه کرد و گفت:

- اسم تو چی بود؟

هیونگ با دلخوری به سارا نگاه کرد و گفت:

- تو هنوز اینجایی ولی اسم من رو فراموش کردی اگه برگردی حتما خودم رو هم فراموش می کنی.

سارا گفت:

- نه اسمت یادم نرفته فقط می خواستم مطمئن بشم اسم تو یونگ سنگ نیست.

با این حرف سارا همه خندیدن.

یونگ سنگ گفت:

- کارت عالی بود.

بعد رو به سارا کرد و گفت:

- خوب چی می خواستی بگی؟

سارا یه کم من من کرد و گفت:

- می خواستم بپرسم کی برق میاد؟

یونگ سنگ با تعجب به سارا نگاه کرد و گفت:

- چی؟! سوالت این بود؟

سارا گفت:

- آره می خوام بدونم این جا همیشه برق می ره؟

چهره ی یونگ سنگ در هم رفت و گفت:

- خوب نه همیشه.

توی دلم گفتم:

- فقط مواقعی که مهمون دارین.

سوگند گفت:

- سارا می خواد بپرسه داستان روح مقر ss501 واقعیت داره یا یه سر کاری دیگه اس؟

سارا چپ چپ به سوگند نگاه کرد ولی با این سوال سوگند همه به هیون نگاه کردن.

یونگ سنگ به سارا نگاه کرد و گفت:

- چرا می خوای بدونی؟

سارا گفت:

- من کی گفتم می خوام بدونم سوگند پرسید.

کیو با نگاه شیطنت آمیزی گفت:

- نکنه ترسیدی؟!

سارا با شجاعت تمام گفت:

- از چی؟ یه داستان خیالی؟

هیون که تا اون لحظه ساکت بود گفت:

- خیالی نیست. واقعیت داره.

سوگند به فارسی گفت:

- آره واقعیت داره حتی چند بار می خواسته هیون رو توی خواب با بلوزش خفه کنه. برای همین شبا هیون

بدون بلوز می خوابه.

سارا گفت:

- تو دیگه این ها رو از کجا می دونی؟ نکنه ...

سوگند وسط حرفش پرید گفت:

- فکر بد نکن منحرف. همه ی اینا توی اینترنت هست.

سارا رو به هیون کرد و گفت:

- اتاق تو کدومه؟

هیون گفت:

- چطور؟ می ترسی روح اون جا باشه.

سارا گفت:

- نه برای اطمینان می پرسم می خواستم بدون اگه یه وقت کار ضروری پیش اومد اتاق تو کدومه.

هیون گفت:

- سحر اتاق من رو بلده.

همه به سمت من نگاه کردن.

سارا گفت:

- تو از کجا اتاق هیون رو بلدی؟

این بار حقش بود به حساب هیون برسم و حقش رو کف دستش بزارم.

رو به سارا کردم و گفتم:

- شما که تشریف بردین گردش من بیچاره توی این خونه با جناب روح تنها موندم داشتم دنبال شما می

گشتم که اشتباهی سر از اتاقش در آوردم.

سارا آروم کنار گوشم گفت:

- خواب که نبود؟

لگد محکمی به سارا زدم. سارا پاش رو گرفت و گفت:

- خب معلوم شد خواب نبوده.

بعد گفت:

- راست میگی اون روز هیون خونه بود. شما دو تا تنهایی چی کار می کردین؟

با عصبانیت به سارا نگاه کردم چشم های سارا توی تاریکی برق می زد.

اما این شادی سارا چندان طول نکشید چون اتفاقی افتاد که باعث شد سارا موضوع رو فراموش کنه.

همون طور که با عصبانیت به سارا نگاه می کردم چیزی از پشت صندلی بین من و سارا قرار گرفت.

چهره ای که نمی شد کامل اون رو دید و فقط سرش دید می شد.

سارا با دیدن این صحنه از جا پرید و جیغ بلندی کشید.

چند لحظه طول کشید تا چهره ی جونگ مین رو از زیر نور چراغ قوه ای که توی صورتش گرفته و با چشم های که کج کرده بود تشخیص بدم.

جونگ مین واقعا چهره ی ترسناکی پیدا کرده بود.

با عصبانیت رو به جونگ مین کردم و گفتم:

- این دیگه چه مسخره بازی ایه؟

به سمتش رفتم و چراغ قوه رو از توی دستش بیرون کشیدم رنگ سارا کاملاً پریده بود و توی بغل سوگند نشسته بود

از سمت دیگه پسرا از خنده روده بر شده بودن.

سوگند سارا رو از روی پاش هل داد و گفت:

- بلند شو له شدم.

ولی سارا وضعیت خوبی نداشت دستش رو روی سینه اش گذاشته بود و سعی داشت تا نفس بکشه.

از سر جام بلند شدم و به سمت سارا رفتم و اون رو از روی پای سوگند بلند کردم دستای سارا توی دست من می لرزید و خیس عرق شده بود.

اما بعد از من تنها کسی که متوجه این موضوع شد جونگ مین بود چون قبل از این که من حرفی بزنم به سرعت توی تاریکی گم شد و چند لحظه بعد با یه بطری آب حاضر و آماده رو به روی ما ایستاده بود.

پسرا هنوز مشغول خندیدن بودن و هیونگ با پانتومیم ادای سارا رو موقع ترسیدن در می آورد بطری آب رو از دست جونگ مین گرفتم و به سارا دادم.

سارا بطری آب رو پس داد و آن چنان نگاهی به جونگ مین کرد که من از ترس سکته کردم و به جونگ مین نگاه کردم و منتظر بودم با سرعت نور دنبال یه پناهگاه بگرده و از اون جا فرار کنه.

ولی جونگ مین بدون هیچ حرکتی رو به روی سارا ایستاده بود و با نگرانی عجیبی به اون نگاه می کرد.

تمام حس نگرانی جونگ مین رو درک می کردم. ولی آیا سارا هم به این حس پی برده بود؟ سارا با خشم به هیونگ نگاه کرد که ادای اون رو در می آورد.

تنها حرفی که به جونگ مین زد این بود:

- لطفا برو.

کلام سارا کوتاه بود ولی لحن کلامش از صد تا فحش هم بدتر بود.

جونگ مین از سر جاش تکان نخورد در عوض همین طور که به سارا نگاه می کرد با صدای بلند گفت:

- تمامش کن هیونگ مگه نمی بینی که حالش خوب نیست؟

با این حرف پسرا دست از خندیدن برداشتن و به سارا نگاه کردن. سارا وضعیت بهتری داشت اما هنوز

دستاش می لرزید.

سارا بدون این که به جونگ مین نگاه کنه گفت:

- برو.

جونگ مین پرسید:

- خوبی؟

سارا سرش رو بالا آورد و به جونگ مین نگاه کرد. جونگ مین روی زانوهاش رو به روی سارا نشست این

جوری دقیقا رو به روی هم قرار گرفته بودن.

جونگ مین گفت:

- ترسیدی؟

جواب سارا باز هم همون نگاه سرد بود.

جونگ مین با لحن ملتمسانه ای که دل سنگ رو هم آب می کرد گفت:

- من نمی خواستم بترسونمت. جدی می گم. امشب دو بار می خواستم کمکت کنم ولی هر دو بار تو رو

ترسوندم معذرت می خوام. فقط می خواستم مطمئن بشم حالت خوبه. الان هم یه میلی متر از جام تکون نمی

خورم تا تو منو تنبیه کنی.

در حالی که چشم هاش رو می بست گفت:

- من فقط نگرانم بودم.

سارا به جونگ مین نگاه کرد و به من گفت:

- این چرا چشمش رو بست؟

گفتم:

- نمی دونم.

سوگند گفت:

- بابا یه تو سری مفتخرش کن و این نمایش رو تمام کنیم من خوابم میاد.

سارا گفت:

- پس فکر کرده دوباره می خوام بزنمش؟! مگه من بوکسرم؟

رو به جونگ مین کرد و گفت:

- هی ... تو ...

اما جونگ مین جواب نداد.

سارا گفت:

- با تو هستم.

باز هم سکوت.

سارا گفت:

- جونگ مین با تو هستم کر شدی انشالله؟

برای یک لحظه لرزشی رو توی بدن جونگ مین احساس کردم. جونگ مین چشم هاش رو محکم تر به هم

فشرد.

سارا گفت:

- خوبه والله حالا این حاجی لک لک هم با من شوخیش گرفته. فلاکت چشم هاتو باز کن.

ولی جونگ مین گوشش بدهکار نبود. سارا که کلافه شده بود گفت:

- شیطونه میگه ... الله اکبر. آهای جونگ مین با تو هستم از این جا بلند شو می خوام رد بشم. جونگ مین

با تو بودم ها.

جونگ مین لبخندی زد و چشم هاش رو باز کرد و به سارا نگاه کرد. سارا معنی اون لبخند و اون طرز نگاه

رو نفهمید و با تعجب به جونگ مین نگاه کرد و کمی ازش فاصله گرفت.

سارا نمی تونست درک کنه علت خوشحالی جونگ مین و اون نگاه ها چیه.

ولی من کاملاً درک می کردم. من هم وقتی اولین بار هیون اسمم رو صدا زده بود همین حس رو داشتم و

هنوز هم یادم هست. قلبم تند تند می زد. ولی چقدر دور به نظر می رسید این روز ها فقط من رو به اسم هی یا

دوست صدا کرده بود.

احساس کردم قلبم فشرده شد با صدای کیو به خودم اومدم و به اون نگاه کردم.

کیو در حالی که به جونگ مین نگاه می کرد گفت:

- کاش کتکش می زدی.

یونگ سنگ گفت:

- از الان محاله کسی بتونه جلوی جونگ مین رو بگیره.

هیونگ دست هاش رو به هم زد و گفت:

- آخ جون یه مهمانی. حالا کادو چی باید بدیم؟

جونگ مین که حسابی خوشحال بود گفت:

- بدون کادو کسی رو راه نمی دم. از حالا گفته باشم.

هیون ضربه ای روی شونه جونگ مین زد و گفت:

- زیاد خوشحال نباش تازه اول کاره

و بعد در حالی که به من نگاه می کرد گفت:

- هرچند می دونم چه حالی داری.

سارا به پسرا نگاه کرد و گفت:

- اینا چشون شده؟ فکر کنم بهتره با روح تنها بمونم تا با اینا. شما هم میل خودتونه می خواین بیاین می

خواین نیاین من رفتم.

بعد هم به سمت اتاق رفت. سوگند به جونگ مین نگاه کرد که با خوشحالی مسیر رفتن سارا رو نگاه می

کرد. به هیون نگاه کردم که هنوز با اون لبخند به من نگاه می کرد.

نگاهم رو از هیون گرفتم و به جونگ مین گفتم:

- در هر صورت وقت زیادی نداری باید سرعت عمل به خرج بدی.

جونگ مین به من نگاه کرد.

کیو گفت:

- سحر می دونه.

سوگند به من نگاه کرد و گفت:

- فکر کردم فقط خودم می دونم. از کی فهمیدی؟

گفتم:

- این سوال منه. تو از کی می دونی؟

هیونگ از گفتگوی بین من و سوگند چیزی نفهمید و گفت:

- خب به زبانی بگین که ما هم بفهمیم چه علاقه ای دارین جوری حرف بزنیم که کسی نفهمه.

سوگند گفت:

- اگه می خواستم شما هم بفهمین انگلیسی می گفتم.

دوباره از سوگند پرسیدم:

- تو از کی می دونی؟

سوگند گفت:

- خیلی وقته. چند بار هم بهت اشاره کردم ولی تو نگرفتی موضوع چیه. تو از کی می دونی؟

گفتم:

- امشب فهمیدم.

سوگند گفت:

- از حرفی که جونگ مین به سارا گفته بود؟

جونگ مین که با شنیدن اسمش کنجکاو شده بود گفت:

- دارین راجع به من حرف می زنین؟

سوگند اصلا یه جونگ مین نگاه نکرد و تمام حواسش به من بود و جوابی که قرار بود از من بشنوه.

گفتم:

- نه. قبلا از اون فهمیدم. برای همین این جا موندیم.

دوباره جونگ مین وسط حرف ما پرید گفت:

- شما دارین راجع به من چی می گین؟

سوگند گفت:

- از کجا فهمیدی؟

گفتم:

- یه نفر بهم گفت.

سوگند گفت:

- کیو بهت گفت؟

این بار گوش های کیو تیز شد و به سوگند نگاه کرد. جونگ مین گفت:

- باور کن دارن راجع به ما بد می گن. دیگه اسم تو هم اومد وسط.

رو به جونگ مین کردم و گفتم:

- با دسته گلی که امشب آب دادی حق هم داریم اگه بخوایم راجع به تو بد بگیم. میشه بگی اون موش

شارژی رو از کجا آوردی؟

یونگ سنگ رو به جونگ مین کرد و گفت:

- راست میگه تو کی وقت کردی اون رو توی اتاق بزاری؟

جونگ مین نیشش باز شد.

سوگند گفت:

- کدوم اینا راجع به این قضیه به تو گفتن؟

گفتم:

- توی این موقعیت تو هم گیر دادی؟

سوگند گفت:

- بگو وگرنه خودم می پرسم.

گفتم:

- خب خودت پیرس.

فکر نمی کردم سوگند این کار رو انجام بده ولی در کمال تعجب رو به پسران کرد و گفت:

- کدوم شما راجع به این ماجرا با سحر حرف زده؟

با عصبانیت گفتم:

- سوگند! بسه کن دیگه.

کیو پرسید:

- کدوم ماجرا؟

سوگند گفت:

- همین ماجرا.

یونگ سنگ به کیو نگاه کرد.

هیون گفت:

- اگه منظورت ماجرا ی جونگ مینه من گفتم.

سوگند به هیون نگاه کرد و گفت:

- جالبه. تو فقط راجع به جونگ مین حرف زدی؟

هیون گفت:

- مگه چیز دیگه هم باید می گفتم؟

سوگند گفت:

- نمی دونم باید می گفتم؟

به نظر می رسید اون دو نفر دارن راجع به موضوعی حرف می زنن که غیر از خودشون دو نفر کس دیگه ای

ازش خبر نداره.

هیون با شک به سوگند نگاه کرد و گفت:

- منظورت چیه؟

سوگند هم با اخم جواب هیون رو داد و گفت:

- من منظوری ندارم.

بین اون دوتا ایستادم و گفتم:

- این جا چه خبره؟ دارین راجع به چی حرف می زنین؟

سوگند همون طور که به هیون نگاه می کرد گفت:

- راجع به همین ماجرا.

بعد هم رو به هیون کرد و گفت:

- بهتره منظورت رو برای خودت نگه داری. چون من اجازه نمی دم.

هیون لبخندی زد و به سوگند نگاه کرد و گفت:

- جالبه که تو فهمیدی ولی خودش هنوز بی خبره

اما بعد اخم کرد و گفت:

- اون کسی که باید تصمیم بگیره تو نیستی.
سوگند گفت:

- پس معلوم شد هنوز اون رو نشناختی.

من و پسرا به این دو نفر نگاه می کردیم و سعی می کردیم از بین حرفای اون دو تا چیزی بفهمیم ولی با هر کلمه ای که می گفتن گیج تر و سر در گم تر می شدیم.
رو به سوگند کردم و گفتم:

- شما دو تا و ما حق نداریم راجع به این موضوع بحث کنیم این ماجرا به ما ربطی نداره. درسته که ما با هر دو طرف دوست هستیم ولی این موضوع باعث نمی شه که ما جای اونا تصمیم بگیریم. احساسات بین اونا چیزی نیست که کس دیگری بخواد دخالت کنه.
هیون گفت:

- من هم همین حرف رو زدم.
سوگند گفت:

- این به خاطر اینکه که هنوز این موضوع رو نمی دونه ولی اگه بفهمه اون وقت مثل یه سنگ سخت و سرد می شه. اون از این چیز ها متنفره.
گفتم:

- برای همینه که می خوام خود سارا بفهمه.
رو به جونگ مین کردم و گفتم:

- تو هم بهتره یه فکری به حال خودت بکنی چون من کمکت نمی کنم و اصلا هم از این ماجرا ها خوشم نمیاد.

سوگند با این حرف من لبخند پیروزمندانه ای زد و به سمت اتاق رفت. من پشت سر سوگند راه افتادم و در حالی که به سمت اتاق می رفتم گفتم:

- بهتره اداره ی برق هم برق رو وصل کنه.

به اتاق که برگشتم چشمم به سارا افتاد که روی تخت نشسته بود و نور چراغ قوه رو به اطراف می انداخت مثل این بود که سعی داشت از عدم وجود روح و یه موش دیگه مطمئن بشه.
سوگند کنار سارا روی تخت نشست و به گفت:

- سارا فکر نمی کنی وقتی ما خونه نبودیم یه اتفاق هایی این جا افتاده؟

سارا که سوژه ی خوبی پیدا کرده بود گفت:

- فقط یه اتفاق؟! من که می گم بیشتر از یه اتفاقه.

بعد هم به من نگاه کرد و گفت:

- خودت بگو چه خبر بوده تا با شکنجه از زیر زبانت بیرون نکشیدم.

به سوگند نگاه کردم که با حالت کنجکاوی خاصی به من نگاه می کرد. رو به سارا کردم و گفتم:

- خوب والله اون کسی که الان باید عصبانی باشه من هستم. شما که با آقایون تشریف بردین گردش چرا سرشماریشون نکردین؟ ان قدر بهتون خوش گذشت که امنیت من یادتون رفت؟
سارا گفت:

- به خدا وقتی رفتیم هر پنج تا بودن ولی وقتی برگشتیم چهار تا شده بودن.
با سردرگمی پرسیدم:

- یعنی چی؟ مگه داری جدول ضرب حل می کنی؟
سوگند گفت:

- یعنی وقتی رفتیم هر پنج تاشون با ما اومدن ولی وقتی از ماشین پیاده شدیم چهار تا بودن هیون مثل همیشه خواب بود.

سارا وسط حرف سوگند پرید و گفت:

- یا بهتر بگیم خودش رو به خواب زده بود وقتی برگشتیم دیدم آقا غیبت زده بعد هم توی اون وضعیت دیگه به فکر سر شماری نبودیم ایشاله باشه با جوجه های پاییز سال بعد آمارش رو تقدیم حضور کنیم. حالا بگو ببینم چی شد؟
گفتم:

- اون هم باشه با آمار جوجه های پاییز سال آینده.

سوگند خندید ولی سارا شکلک در آورد و زیر لب چیزی گفت. پنج دقیقه بعد همه جا روشن شد معلوم شد بالاخره آقایون حضرات تصمیم گرفتن فیوز برق رو وصل کنن.

سارا به محض این که همه جا روشن شد ضربه ای به سوگند زد و گفت:

- خوب دیگه مهمونی تمام شد. نخود نخود هر کی بره روی تخت خود. بلند شو برو می خوام بخوابم.

سوگند چهره ی دلخوری به خودش گرفت و گفت:

- پس حالا که کارت راه افتاد من رو می ندازی پایین نمی ترسی روح بیاد؟

سارا گفت:

- شرمند اخلاق ورزشیت آره دیگه. مهمون یه دقیقه دو دقیقه الان ده دقیقه اس این جا جا خوش کردی.

بعدش هم دیگه روح نمیداد. اگه هم اومد من رو بیدار نکن چون خیلی خستم خودت یه کاریش بکن.

سوگند گفت:

- تو رو خدا ببین ما با چه کسی اومدیم سیزده به در.

سارا دست هاش رو به زد و گفت:

- راست میگه یادم نبود چهار روز دیگه سیزده به دره. حالا کجا بریم؟

سوگند ضربه ای رو که سارا بهش زده بود رو پس داد و گفت:

- انیشتین سیزده به در که توی هواپیما داریم برمی گردیم.

سارا نگاهی به سوگند انداخت و گفت:

- راست میگی؟ من همیشه فکر می کردم سیزده نحسه ولی از همین جا اعلام می کنم که حرفم رو پس

گرفتم. فقط یه چیز دیگه می مونه. سبزه رو کجا گره بزنیم؟

سوگند خندید و گفت:

- تو که دیگه از سبزه گره زدنت گذشت. پارسال چی گره زدی درخت سکویا که این جوری جواب داد؟

سارا متوجه حرف سوگند نشد برای این که بحث رو عوض کنم گفتم:

- فردا می ریم خرید. هم سوغاتی می خریم هم کادو.

سارا گفت:

- آره فکر خوبیه.

ولی بعد اخم کرد و گفت:

- حتما این پنج تا کلم برگ رو هم با خودت بیاری.

گفتم:

- نه خودمون می ریم. چون نباید از کادو ها خبر داشته باشن.

سارا گفت:

- چرا؟ به اونا چه ما چی می خریم؟
سوگند گفت:

- بابا تو دیگه خیلی شوتی.
سارا ضربه ای به سوگند زد و گفت:
- تو اول از سر جای من بلند شو.
گفتم:

- آخه تولد جونگ مین چهاردهمه.
سارا به من نگاه کرد گفت:
- همین چهاردهم؟

سرم رو تکان دادم. سارا گفت:
- خب به ما چه؟

سوگند گفت:

- خوب باید براش کادو بگیریم.
سارا گفت:

- به چه مناسبت؟
گفتم:

- همین الان گفت که تولدشه.
سارا گفت:

- من هم فهمیدم ولی چرا باید ما کادو بگیریم؟ پس اون هویج ها به چه درد می خورن؟ به جای تنبیه تشویق می کنی؟
سوگند گفت:

- این یه روش روانشناسیه بعد هم بعد از اون همه بلایی که سرش آوردی باید یه جوری جبران کنی.
سارا گفت:

- کدوم بلا؟
سوگند گفت:

- اگه بخوام بشمارم انگشت های ما سه تا هم کمه و باید انگشت های اونا رو هم قرض بگیریم.
سارا آماده بود تا یه جواب درست حسابی کف دست سوگند بزاره اما من پیش دستی کردم و گفتم:
- در هر صورت بهتره یه چیزی بگیری.

سارا گفت:

- باشه من یه هدیه خیلی خوب توی ذهنم دارم.

سوگند گفت:

- چی؟

سارا در حالی که لبخند روی لب هاش بود گفت:

- مرگ موش.

بعد هم سوگند رو از روی تخت هل داد و پتو رو روی سرش کشید و خوابید.

سوگند آهی کشید و گفت:

- بیچاره جونگ مین.

بعد هم به سمت تختش رفت و خوابید. از سر جام بلند شدم تا چراغ رو خاموش کنم. سارا سرش رو از زیر

پتو بیرون آورد و گفت:

- خاموشش نکن امشب به اندازه ی کافی توی تاریکی بودیم.

برگشتم و سر جام دراز کشیدم و به این فکر کردم که جونگ مین چطور می خواد توی این مدت کم نقشه

اش رو عملی کنه.

توی فروشگاه دنبال یه چیزی برای جونگ مین می گشتیم.

سوگند از همون اول از ما جدا شد و کتاب راهنما در سفر رو دست سارا داد و گفت:

- این به درد شما می خوره. قرار ما باشه همین جا رو به روی در خروجی.

و بدون در نظر گرفتن اعتراض های من و سارا به سرعت از ما دور شد.

سارا گفت:

- اعتماد به نفس این من رو کشته. وقتی دست خالی برگشت چهرش دیدنی.

سارا به کتاب نگاه کرد و گفت:

- به نظرت این کار ما رو راه می ندازه؟
گفتم:

- حالا یه فکری به حال اون می کنیم بگو باید چی بخریم؟
سارا اخم هاش رو توی هم کرد و گفت:
- من هنوز هم نمی دونم چرا باید برای اون هدیه بگیریم.
گفتم:

- چون تولدشه.
سارا گفت:

- مگه اون برای تولد من کادو داده که الان توقع کادو داره؟
اما ناگهان لبخند زد و گفت:
- نظرت در مورد یه مار پلاستیکی چیه؟
با تعجب به سارا نگاه کردم.
سارا گفت:

- مار رو می زاریم توی تختش بعد شب که رفت بخوابه سخته می کنه و یه ملت راحت می شن. مثل اون سری.

تازه یادم افتاد سارا به کی اشاره می کنه. خندیدم و گفتم:
- تو هنوز یادت هست؟
سارا گفت:

- مگه می شه یادم بره با اون غش و ضعفی که تو راه انداختی و اون هنر نمایی آقای رضایی. ولی دستش از طلا هنوز صدای سیلی که به جونگ مین زد توی گوشم هست. آخ چقدر دلم می خواست الان این جا بود. این یارو هان که هیچ کاری ازش بر نمیاد فقط ما رو مثل سه تا گونی برنج به اینا تحویل داد.
از حرف سارا خندم گرفت. ولی واقعا اگه آقای رضایی الان این جا بود به نفع کدوم طرف تمام می شد؟
جونگ مین یا سارا؟ دوباره به قفسه عطر ها نگاه کردم.
ولی باز تاب یه تصویر توی شیشه من رو سر جام میخکوب کرد. آروم بدون این که برگردم به سارا ضربه زدم سارا غرق در افکار خودش بود با ضربه من به خودش اومد و گفت:

- چته تو؟ عجب رویایی بود. نبرد آقای رضایی و پسر.
- تصویر توی شیشه رو به سارا نشان دادم.
- سارا با تعجب به تصویر نگاه کرد و گفت:
- همون صبح که بدون درگیری راضی شدن با ما نیان باید می فهمیدم یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس.
- دست من رو کشید و گفت:
- بیا مچشون رو بگیریم.
- گفتم:
- ولی فکر نکنم بقیه باهاش باشن.
- سارا گفت: احتمالا همین اطراف هستن. عجب موش و گربه بازی شده اینها که می خواستن بیاد پس چرا از صبح قبول کردن ما تنها بیایم.
- گفتم:
- احتمالا فکر کردن این جوری هیجانش بیشتره.
- سارا گفت:
- کدوم هیجان؟ مثلا تغییر قیافه داده. تو رو خدا ببین این با این چهره بیشتر جلب نظر می کنه. الان به حسابش می رسم.
- گفتم:
- صبر کن بهتره اول سر دسته رو توی دام بندازیم.
- سارا گفت:
- یه حسی بهم میگه اون هم همین اطرافه.
- بعد به من نگاه کرد و گفت:
- نیست امانتیش پیش منه. اما بزار اول به حساب این کیو برسم.
- جلوی سارا رو گرفتم و گفتم:
- نمی خوام کیو بفهمه که شناختمش. این جوری بعدا همه کاسه کوزه ها سر اون می شکنه.
- سارا با شک به من نگاه کرد و گفت:
- تو از کی تا الان به فکر کیو هستی؟ نکنه خبریه؟

خندیدم و گفتم:

- کدوم خبر؟

سارا گفت:

- خودت رو به اون راه نزن مارمولک. تا دیروز که لیدر بود حالا هم این یکی. چند تا چند تا؟ بپا خفه نشی.

چهره ی معصومی به خودم گرفتم و گفتم:

- اصلا به من میاد؟

سارا گفت:

- به تو ی مرموز همه چیز میاد نا سلامتی تو هم خواهر همون سوگند هستی. بنال ببینم چه خبره؟ تغییر جهت دادی.

در حالی که به سارا نگاه می کردم گفتم:

- برای فراموش کردن یه حس قدیمی به یه چیز جدید نیاز داری.

سارا محکم به شونه من زد و گفت:

- خجالت بکش. نمی بینی دختر مجرد این جا ایستاده؟ چشم مامانت رو دور دیدی؟ ای بی جنبه. نباید می

اومدی. از چاله در اومدی افتادی توی چاه. چشمت رو باز کن.

از حالت سارا و نصحیت هاش خندم گرفت و گفتم:

- شوخی کردم. باور کردی؟ بعدش چه عیبی داره آدم یه نفر دیگه رو دوست داشته باشه؟

سارا گفت:

- مرض نیشست رو ببند. عیبی نداره که کسی رو دوست داشته باشی ولی باید شرایطش رو داشته باشی. و

حداقل شرایط هم این که تو و طرف مقابل زبان هم دیگه رو بفهمین.

گفتم:

- مگه دوست داشتن انتخابیه؟ تازه با این همه کلاس زبان اون مشکل هم حل می شه. من که ایرادی نمی

بینم.

سارا سرش رو تکان داد و گفت:

- نه مثل این که جدی جدی خبریه. ولی سحر یه نصحیت دوستانه از من به تو این تور رو جای دیگه ای

پهن کن اون آدم ها از جنس ما نیستن. با ما فرق دارن.

به سارا نگاه کردم که با نگرانی به من خیره شده بود.
توی دلم گفتم:

- بیچاره جونگ مین چه راه درازی رو در پیش داره.

حرف رو عوض کردم و گفتم:

- بیا فکر کنیم چطور می شه سر گروه این ماجرای تعقیب رو گیر بندازیم.
سارا خندید و گفت:

- من یه راه خوب سراغ دارم.
گفتم:

- چی توی سرته؟

سارا خندید و گفت:

- یه چیز خوب ولی یه کم اکشن لازم داریم.
گفتم:

- دوباره چه بلایی قراره از آسمان نازل بشه؟
سارا به من نگاه کرد.

گفتم:

- به من این جوری نگاه نکن. هر چیزی که توی فکرته خودت باید پیادش کنی نه من.
سارا گفت:

- داشتم فکر می کردم تو خیلی به در بدلقاری می خوری. ولی نگران نباش تا اون حد هم پیش نمی رم
کافیه تو یه کوچولو بخوری زمین همین. مابقی خودش درست می شه.

به سارا نگاه کردم و گفتم:

- چی می گی؟ یعنی چی خودش درست می شه؟
سارا گفت:

- یعنی این که خود طرف میاد. زود باش دیگه تو که توی زمین خوردن استادی.
گفتم:

- حتی فکرش رو هم نکن تازه پام بهتر شده یاد هم نره با اون بلایی که دیروز سر من اومد الان باید توی خونه استراحت می کردم. دیگه دنبال دردسر نمی گردم.
سارا گفت:

- خودشه. مریضی. راه حل همینه. خودت رو بزن به مریضی. من رفتم. از حالا شروع شد.
بدون توجه به اعتراض های من مسیر عکس رو گرفت و رفت. هم از این حرف سارا خندم گرفته بود و هم کنجکاو بودم ببینم واقعا این نقشه ی سارا عملی می شه یا همش خیال اونه. برای همین دستم رو روی پیشونیم گذاشتم که با چسب زخم پانسمان شده بود و چشمم رو بستم و آروم به قفسه ی کنارم تکیه دادم. برای این که یه کم پیاز داغش رو هم زیاد کنم روی زمین نشستم.
از کنجکاو ی به حد جنون رسیده بودم یعنی واقعا هیون می اومد؟ صدای کیو من رو به خودم آورد. آروم چشمم رو باز کردم. کیو بالای سر من ایستاده بود و در حالی که سعی داشت چهرش رو زیر کلاهی که سرش گذاشته بود پنهان کنه با نگرانی به من زل زده بود. حسابی دلخور شدم و توی دلم به سارا و نقشش لعنت فرستادم.

کیو دوباره پرسید:

- خوبی؟

سعی کردم خودم رو متعجب نشان بدم و گفتم:

- تو این جا چی کار می کنی؟

کیو گفت:

- خب فکر کردم شما ممکنه به کمک احتیاج داشته باشین. شما که کره ای بلد نیستین.

دوباره با نگرانی به من نگاه کرد و گفت:

- حالت خوبه؟ بریم بیمارستان؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نه. من خوبم چیزی نیست. فقط یه کم سرگیجه داشتم.

این رو گفتم و به سرعت نور از سر جام بلند شدم. کیو هنوز هم با نگرانی به من نگاه می کرد.

لبخند زدم گفتم:

- باور کن من خوبم.

کیو به اطراف نگاه کرد و گفت:

- بقیه کجا هستن؟

سارا که پشت سر کیو ایستاده بود گفت:

- خب خب ببین کی این جاست؟

کیو به سمت سارا برگشت. سارا با اخم به کیو نگاه کرد و گفت:

- میشه حضرت والا بفرمایین این جا چی کار می کنین؟

کیو گفت:

- اومدم به شما کمک کنم.

بعد به من اشاره کرد و گفت:

- فکر کنم خیلی هم بهش نیاز دارین. الان کجا بودی؟ حال سحر خوب نبود.

سارا به من نگاه کرد و گفت:

- ولی الان که حالش خوبه.

بعد هم به فارسی ادامه داد:

- خب مثل این که یه ماهی به قلابت گیر کرده ولی از قضا اون ماهی که می خواستی نبود.

گفتم:

- این نقشه ی جناب عالی بود نه من.

کیو در حالی که به ما دوتا نگاه می کرد گفت:

- شما چی می گین؟

سارا با اخم به اون نگاه کرد و گفت:

- دارم به این فکر می کنم که چه تصمیم برای تو بگیریم.

بعد در حالی که شونه هاش رو بالا می انداخت گفت:

- البته به یه نفر هم نیاز داشتیم تا کمک ما خرید ها رو بیاره.

بعد هم در حالی که جلوتر از ما راه افتاده بود گفت:

- فکر می کنی ماهی جنابعالی چند تا کیسه خرید رو می تونه تحمل کنه؟

خندیدم و به کیو نگاه کردم و گفتم:

- بهتره بریم تا گمش نکردیم.

ربع ساعت بعد جلوی بخش فروش لباس بودیم. سارا می خواست خرید های خودش و هدیه ی جونگ مین رو یک جا با هم انجام بده و به قول خودش شرش رو از سرش باز کنه.

رو به من کرد و گفت:

- تو چی می خری؟

گفتم:

- برای کی؟

سارا گفت:

- برای من. نابغه سوغات رو می گم.

گفتم:

- این بار نمی خوام سوغات لباس ببرم.

سارا گفت:

- خب پس برای اون یکی چی می گیری؟

دوباره پرسیدم:

- کدوم یکی؟

سارا گفت:

- فکر کنم ضربه ی دیروز خیلی کاری بوده. منظورم همون صاحب کدایی تولده.

گفتم:

- تو براش پیراهن بگیر فکر کنم از همون اول هم برای همین اومدی این جا.

سارا گفت:

- خب تو چی کار می کنی؟

گفتم:

- من هم یه فکری می کنم.

سارا به پیراهن ها نگاه کرد و گفت:

- حالا چه رنگی بگیرم؟

گفتم:

- سرمه ای تیره. این رنگ خیلی به جونگ مین میاد.

کیو گفت:

- اتفاقاً اون پیراهنی که اون سری براش خریدین رو هنوز داره.

سارا گفت:

- خب پس همین خوبه.

بعد رو به کیو کرد و گفت:

- بیا این رو امتحان کن.

کیو گفت:

- اگه می خوای برای جونگ مین بخری باید یه سایز بزرگ تر بگیری.

سارا گفت:

- پس من برم بگردم بینم سایز برزگترش کجاست.

به کیو نگاه کردم که به پیراهن ها چشم دوخته بود. کیو به یه پیراهن چهار خونه ی آجری نگاه می کرد.

پیراهن رو برداشتم و جلوی کیو گرفتم.

کیو گفت:

- چی کار می کنی؟

گفتم:

- دارم از تو کمک می گیرم. آخه سایز تو با دایی من یکیه. می شه امتحانش کنی؟

کیو پیراهن رو از من گرفت و به سمت اتاق پرو رفت. به سارا نگاه کردم که هنوز درگیر پیدا کردن یه سایز

بزرگتر از پیراهن توی دستش بود.

من هم یه دونه دیگه از اون پیراهن چهار خونه رو برداشتم. هنوز به پیراهن های توی قفسه نگاه می کردم

و سعی داشتم یه چیز دیگه هم پیدا کنم که با سر و صدایی که از سمت سارا شنیدم به به سمت اونا برگشتم.

چند تا دختر دور کیو جمع شده بودن و سر و صدا راه انداخته بودن. و کم کم به تعداد اونا اضافه می شد. می

خواستم به سمت اون دو نفر برم که یه نفر دست من رو گرفت و دنبال خودش کشید.

انقدر سریع این کار رو انجام داد که فرصت دفاع کردن یا فرار کردن رو نداشتم. اون شخص با سرعت تمام من رو به بخش خلوت تر فروشگاه برد و پشت یکی از قفسه ها پناه گرفت.

رو به روش ایستادم و به چهرش نگاه کردم.

هیون سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد. باورم نمی شد اون هم اومده باشه. هنوز به خاطر این که چند دقیقه پیش کیو رو جای هیون دیدم از دستش دل خور بودم. ولی دلش رو نمی دونستم.

اما الان می دونم که چرا این همه ناراحت بودم. چون من هیون رو دوست داشتم. برای همین توقع داشتم که جای کیو هیون بیاد.

با اخم به هیون نگاه کردم و گفتم:

- تو دیگه این جا چی کار می کنی؟ برای چی من رو آوردی این جا؟

هیون به من نگاه کرد و با حالت خاصی گفت:

- فکر کنم دلت می خواست زودتر من رو ببینی.

تازه یادم افتاد که چه اتفاقی افتاده.

رو به هیون کردم و گفتم:

- سارا رو گم کردیم.

می خواستم برگردم اما هیون جلوی من رو گرفت و گفت:

- الان با کیوه.

گفتم:

- سوگند تنهاست.

هیون گفت:

- یونگ سنگ باهاشه.

با تعجب به هیون نگاه کردم و گفتم:

- پس کی پیش جونگ مین مونده؟

هیون در حالی که لبخند می زد گفت:

- هیونگ.

به پشت سر هیون نگاه کردم که جمعیت جمع شده بودن و یه نفر مشغول امضا دادن و عکس گرفتن بود. هیونگ سعی داشت خودش و از حلقه ی دختر های اطرافش خلاص کنه.

با نیشخند به هیون نگاه کردم و گفتم:

- گفتی کی پیش جونگ مینه؟

هیون در حالی که هنوز لبخند می زد صورتش رو نزدیک تر آورد و گفت:

- هیونگ.

به پشت سر هیون اشاره کردم و گفتم:

- پس میشه بگی اون کیه که داره امضا می ده؟

هیون به پشت سرش نگاه کرد با دیدن هیونگ و اون همه دختر برق از سرش پرید.

گفتم:

- خب به خود جونگ مین هم می گفتی بیاد هدیش رو انتخاب کنه. البته اگه تا الان اون هم نیومده باشه.

هیون در حالی که با عصبانیت به هیونگ خیره شده بود گوشیش رو از توی جیبش بیرون آورد و شماره گرفت. چند لحظه بعد صدای زنگ گوشی هیونگ بلند شد.

هیونگ از بین حلقه ی دختر های اطرافش که هر لحظه به تعدادشون هم اضافه می شد گوشی رو جواب داد. از اون جایی که یه کم کره ای می فهمیدم و هیون رو هم می شناختم می تونستم حرفهای اون دو نفر رو حدس بزنم.

هیونگ از همون سمت خط سعی کرد ما رو پیدا کنه. به همین خاطر هیون بلافاصله من رو کنار کشید و رو به روی من ایستاد. فاصله ی ما تنها یه قدم بود.

تمام حواس من به شخص روبروم بود که فقط یه قدم کوتاه با من فاصله داشت در حالی که اون بدون توجه به من درگیر جر و بحث با یه نفر دیگه بود.

هیون گوشی رو قطع کرد و به من نگاه کرد. به سرعت سرم رو پایین انداختم. و سعی کردم فاصلم رو با هیون بیشتر کنم.

اما هیون صورتش رو نزدیک تر آورد و گفت:

- ترسیدی؟

دنبال بهانه می گشتم تا هیون رو دور کنم برای همین گفتم:

- پام رو له کردی می شه بری اون ور تر؟

هیون چند قدم عقب رفت و گفت:

- جدا؟ خب چرا چیزی نگفتی؟

گفتم:

- با اون همه دختر که فقط چند قفسه با ما فاصله دارن کافیه داد می زدم. اون وقت کارتون تمام بود.

بعد هم بر خلاف مسیر هیون به راهم ادامه دادم.

هیون خودش رو به من رسوند و گفت:

- کجا می ری؟

بدون این که به اون نگاه کنم گفتم:

- دارم میرم سارا رو پیدا کنم. تازه سوگند هم هست.

هیون رو به روی من ایستاد و گفت:

- گفتم که اونا حالشون خوبه.

گفتم:

- ترجیح می دم خودم مطمئن بشم.

هیون گفت:

- به من اطمینان نداری؟

به هیون نگاه کردم. ولی جوابی ندادم.

هیون گفت:

- خب قبل از این که بری به من کمک کن تا یه چیزی برای جونگ مین بخرم.

گفتم:

- تو همیشه برای اون هدیه گرفتی پس نباید مشکلی داشته باشی.

هیون گفت:

- ولی با این همه این بار گیر افتادم. چی باید بگیرم؟

بدون این که فکر کنم گفتم:

- یه ساعت براش بگیر.

هیون گفت:

- فکر خوبیه. ولی نمی دونم چه ساعتی باید بگیرم. تو انتخاب کن.

هر حرفی که می زدم تا از دست هیون خلاص شم هیون جوابی می داد که بیشتر گیر میوفتادم. راهی نبود برای این که هرچه زود تر به اون وضعیت خاتمه بدم باید زود تر اون ساعت رو می خریدم.

رو به هیون کردم و گفتم:

- خیلی خب من کمکت می کنم.

هیون لبخندی زد و به سمت درب خروجی فروشگاه رفت.

با تعجب به هیون نگاه کردم و گفتم:

- کجا میری؟

هیون گفت:

- دنبال ساعت.

گفتم:

- ولی باید از این سمت بریم تو داری به سمت درب خروجی می ری.

هیون گفت:

- می دونم. می خوام از یه جای دیگه خرید کنم.

من سر جام ایستاده بودم و به هیون نگاه می کردم. هیون وقتی به من نگاه کرد که از سر جام تکون نمی خورم. به سمت من برگشت و کیفم رو کشید و دنبال خودش از فروشگاه بیرون برد.

گفت:

- همین جا بمون. میرم ماشین رو بیارم.

من همون جا ایستادم و سعی کردم از این رفتار هیون سر در بیارم. چند دقیقه بعد هیون با یه ماشین اسپرت

سربی برگشت و رو به روی من ایستاد.

و در ماشین رو باز کرد و گفت:

- سوار شو.

گفتم:

- بچه ها نگران می شن.

هیون گفت:

- بهشون زنگ می زنیم. سوار شو.

ولی من هنوز هم سر جام ایستاده بودم و با شک به هیون نگاه می کردم. هیون به پشت سر من نگاهی کرد و گفت:

- سوار شو تا نشناختنمون.

به پشت سرم نگاه کردم. چند تا دختر به ماشین خیره شده بودن و سعی داشتن راننده ماشین رو ببینن.

سوار ماشین شدم و هیون هم بدون معطلی گاز ماشین رو گرفت و راه افتاد.

رو به هیون کردم و گفتم:

- گوشیت رو بده.

هیون به من نگاهی کرد و گوشیش رو دستم داد. شماره سارا رو گرفتم. چند تا زنگ خورد و سارا گوشی رو

جواب داد.

گفتم:

- سارا کجایی؟

سارا با تعجب گفت:

- سحر تویی؟! این شماره ی کیه؟

گفتم:

- فکر کنم بدونی شماره ی کیه. مگه بغل دستیت بهت خبر نداده؟

سارا گفت:

- حالا کجایی؟ کدوم قسمت فروشگاه؟

گفتم:

- مشکل این جاست که توی فروشگاه نیستم.

سارا گفت:

- پس کجایی؟

گفتم:

- توی ماشین.

سارا گفت:

- خب همون جا توی پارکینگ بمون تا من هم سوگند رو پیدا کنم. بیایم.

گفتم:

- تو نمی تونی بیای آخه ماشین در حال حرکت. دارم میرم یه فروشگاه دیگه.

سارا چند لحظه سکوت کرد. فکر کردم تماس قطع شده گفتم:

- سارا صدام رو می شنوی؟

سارا گفت:

- آره می شنوم.

گفتم:

- سوگند با یونگ سنگه پیداشون کن.

سارا گفت:

- باشه تو هم خوش بگذرون. خوب بلدی ما رو قال بذاری و خودت بری سفر علمی.

گفتم:

- من خودم نرفتم. به زور بردنم.

سارا گفت:

- یعنی میگی تو رو دزدیده؟! الان زنگ میزنم به ۱۱۰ می گم یه آدم ربایی اتفاق افتاده.

با دل خوری گفتم:

- کاش می شد بعدش فرانک اشتاین این جا که شماره ی پلیس ۱۱۰ نیست.

سارا گفت:

- پس شمارش چنده؟ ۱۱۸؟ نه اون که مرکز اطلاعاته ۱۱۵؟ نه اون هم که شماره اورژانسه. ۱۲۵ فکر کنم

باید به همین شماره زنگ بزنم آخه یه نفر آتیشش خیلی تنده.

بعد هم خندید.

با دل خوری گفتم:

- هه هه هه خیلی خنده دار بود. سوگند رو پیدا کن.

سارا گفت:

- فعلا که یه نفر باید تو رو پیدا کنه.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو به هیون پس دادم. به بیرون خیره شدم و آرزو کردم این سکوت تا ابد ادامه پیدا کنه.

ولی هیون پرسید:

- چرا ساعت رو انتخاب کردی؟ دلیل خاصی داشت؟

گفتم:

- چون باید یادش بمونه زمان زیادی نداره.

هیون به نظر می رسید با خودش حرف می زنه گفت:

- آره زمان زیادی نمونده هنوز هم نمی دونم چه احساسی داره.

با جوابی که من دادم هیون به من نگاه کرد به نظر می رسید از توی فکر بیرون اومده باشه. همون طور که به بیرون نگاه می کردم گفتم:

- پس چرا داری کمکش می کنی؟

هیون با سر درگمی پرسید:

- چی؟!

گفتم:

- پس چرا داری بهش کمک می کنی؟

هیون گفت:

- به کی؟

گفتم:

- به جونگ مین. اگه مطمئن نیستی چه حسی داره پس چرا کمکش می کنی؟

هیون گفت:

- شنیدی چی گفتم؟ داشتم با خودم فکر می کردم.

گفتم:

- یه خورده بلند فکر می کردی.

هیون گفت:

- این بهتر از اینه که همه چیز رو توی خودت بریزی و کسی نتونه بفهمه توی ذهنت چی می گذره. بهتر از اینه که در عین سادگی تبدیل به یه معما بشی.

از حرف های هیون سر در نمی آوردم. برای همین دوباره پرسیدم:

- اگه راجع به احساس جونگ مین مطمئن نیستی پس چرا داری بهش کمک می کنی؟

هیون گفت:

- من راجع به جونگ مین حرف نزد. امروز باید از یه چیزی مطمئن بشم.

بعد هم به جای این که مسیر رو مستقیم بره ناگهان دور زد و گفت:

- من یه مغازه ی خوب می شناسم. می ریم اون جا.

حسابی گیج شده بودم امروز هیون چش شده بود؟

هیون بی مقدمه پرسید:

- دوست داری کجا رو ببینی؟

پرسیدم:

- چطور؟

هیون گفت:

- حالا که داری برمی گردی دوست داری کجا ها رو دیده باشی؟

گفتم:

- خیلی جاها هست که دوست دارم ببینم. مثلاً آبشار های جی جو. یا جاده ی ارواح جزیره ی جی جیو یا

بوسان. یا ساحل جزیره.

هیون گفت:

- چرا دختر ها همه دوست دارن برن ساحل؟ غیر از این جا ها توی سئول کجا هست که دوست داری

ببینی؟

گفتم:

- خب رودخانه ی هان. برج نامسان. شهر بازی. قصر های سلطنتی میانگ دونگ، اتوبان دروازه ی

تونهوامون و سالن نمایش شهر.

هیون گفت:

- خیلی جا ها هست که دوست دای ببینی. فکر کنم بشه یه کاریش کرد.

هیون رادیو رو روشن کرد. یکی از آهنگ ها ی گروه بیگ بنگ بود. می خواست موج رادیو رو عوض کنه

ولی من جلوش رو گرفتم و گفتم:

- من این آهنگ رو دوست دارم.

هیون به من نگاه کرد و گفت:

- مگه این آهنگ رو می شناسی؟

گفتم:

- من این گروه رو هم می شناسم خیلی های دیگه رو هم می شناسم.

هیون گفت:

- توی این مدت خیلی پیشرفت کردی.

گفتم:

- یکی دیگه از جاهای دیگه ای هم که دوست دارم ببینم دفتر شبکه kbs است دوست دارم کسایی رو که

دلم می خواد ببینم.

هیون گفت:

- خب اون اشخاص چه کسایی هستن؟

گفتم:

- خیلیا هستن.

هیون گفت:

- مثلاً؟

رو به هیون کردم و گفتم:

- می تونی کاری کنی من ببینمشون؟

هیون حرفی نزد و فرمان ماشین رو محکم تر توی دستش نگه داشت.

گفتم:

- وقتی نمی خوای کاری کنی خوب چرا می پرسی؟

دوباره به بیرون نگاه کردم. هیون رادیو رو خاموش کرد و در عوض سرعت ماشین رو زیاد تر کرد. به هیون نگاه کردم. اخم هاش توی هم بود و به رو به رو خیره شده بود. احساس کردم خیلی تند رفتم. دلم نمی خواست اون رو ناراحت کنم. می خواستم براش توضیح بدم اما قبل از این که بتونم حرف بزنم هیون ماشین رو نگه داشت و گفت:

- پیاده شو.

به هیون نگاه کردم.

هیون بدون این که به من نگاه کنه گفت:

- پیاده شو.

پرسیدم:

- چرا باید پیاده بشم؟ تو من رو آوردی این جا حالا هم میگی پیاده شو؟

هیون به طرف مقابلش اشاره کرد و گفت:

- مغازه اون جاست باید پیاده شیم.

تازه فهمیدم منظور هیون چی بود. از ماشین پیاده شدم و در ماشین رو محکم بستم. هیون هم از ماشین پیاده شد و جلوی من راه افتاد و من هم مثل عروسک کوکی پشت سرش حرکت کردم.

هیون وارد فروشگاه شد و به سمت فروشنده رفت و با لبخند سلام کرد. فروشنده یه دختر جوان بود که خیلی هم با نمک بود. با دیدن هیون ذوق زده شد. به هیون نگاه کردم که هم چنان با لبخند با اون دختر حرف می زد و اون هم تا اون جایی که می تونست خودش رو لوس می کرد و با ادا با هیون حرف می زد.

با عصبانیت به این صحنه نگاه می کردم دلم می خواست برم و گیس های دختر رو بکشم و دو تا لگد هم نثار هیون کنم ولی به زحمت جلوی خودم رو گرفتم و همون جا در چند قدمی اون دو نفر ایستادم هیون هم چنان سرگرم حرف زدن با دختر فروشنده بود و اصلا هم توجهی نداشت که من هم اون جا هستم. با خودم گفتم:

« تو که می خواستی خودت حرف بزنی خب چرا من رو آوردی؟ »

همون موقع هیون به سمت من برگشت و با سر به دختره اشاره کرد و گفت:

- خیلی قشنگه. مگه نه؟ تو چی فکر می کنی؟ من خیلی ازش خوشم اومد.

با عصبانیت به هیون نگاه کردم. با دل خوری بدون این که جلوم رو نگاه کنم به سمت در خروجی رفتم. هنوز نمی دونم چرا هر چی اتفاق مایه خجالت جلودی هیون برای من اتفاق می افته. بدون این که به جلودی راهم توجهی کنم به سمت درب خروجی رفتم و سی ثانیه بعد وسط فروشگاه پخش شده بودم. و سعی داشتم تعداد ستاره هایی رو که جلودی چشمم رژه می رفتن رو بشمارم. به خاطر بی دقتی قبل از این که صبر کنم تا در الکتریکی فروشگاه باز بشه به سمتش رفته بودم و با سرعت تمام به اون برخورد کرده بودم.

حالا به صورت عملی به قانون سوم نیوتن پی بردم که می گفت هر عملی را عکس العملی است برابر اما در جهت عکس.

هیون بالای سرم ایستاده بود و در حالی که سعی داشت جلودی خندش رو بگیره گفت:
- خوبی؟

دستش رو به سمت من دراز کرد که سعی داشتم از روی زمین بلند شم. با قدرت تمام دست هیون رو کنار زدم و از سرجام بلند شدم و برای این که به اون ستاره بارون جلودی چشمم و خاتمه بدم و تعادلم رو به دست بیارم چند بار سرم رو تکان دادم.

چشمم رو باز کردم. تا مطمئن بشم اوضاع رو به راهه ولی ای کاش هم چنان اون ستاره بارون ادامه داشت. به محض این که چشمم رو باز کردم جمعیتی رو دیدم که با تعجب به من نگاه می کردن و زیر لب پچ پچ می کردن.

از خجالت داشتم آب می شدم حالا تازه سردرد ناشی از اون ضربه هم شروع شده بود. سرم رو از خجالت پایین انداختم. هیون بدون توجه به وضعیت من به سمت همون فروشنده دختر برگشت و مشغول صحبت شد. بدون این که منتظر هیون بمونم از فروشگاه بیرون اومدم و کنار ماشین ایستادم. نمی دونم به خاطر درد سرم بود یا به دلیل اتفاقی که افتاده بود یا چیز دیگه ای ولی چشم هام پر از اشک شده بود. سرم رو پایین انداخته بودم و با پام به زمین ضربه می زدم و سعی داشتم با فشردن دندان هام روی هم از فرو ریختن اشک ها جلو گیری کنم.

از کی ان قدر ضعیف شده بودم؟ چرا هیچ قدرتی در برابر هیون نداشتم؟ مثل یه بچه در برابر ضربات اون بی دفاع بودم. چند دقیقه بعد هیون از فروشگاه بیرون اومد و در ماشین رو باز کرد به سرعت سوار ماشین شدم و در رو بستم.

هیون هم ماشین رو روشن و کرد و راه افتاد من هنوز هم با خودم درگیر بودم و سعی داشتم بین جدالی که بین من و اشکام بود برنده بشم. برای این که نزارم هیون چیزی از این ماجرا بفهمه سرم رو برگردوندم و به شیشه ی ماشین تکیه دادم.

اما به نظر می رسید هیون کیفش کوک باشه چون روی فرمون ضرب گرفته بود و زیر لب برای خودش آهنگ می خوند بدون این که به هیون نگاه کنم درحالی که سعی داشتم جلوی اشکام رو بگیرم و صدام هم طبیعی باشه.

گفتم:

- من رو برگردون.

هیون گفت:

- ولی هنوز که چیزی نخریدیم!

گفتم:

- اون برای مهم نیست فقط من رو برگردون.

هیون چیزی نگفت. پنج دقیقه بعد ماشین رو رو به روی رودخانه ی هان نزدیک پل.... نگه داشت و گفت:

- این هم یکی از اون جاهایی که دلت می خواست ببینی.

وقتی دید من اصلا توجهی به منظره ندارم گفت:

- خودت گفتی دوست داری این جا رو ببینی.

جواب من باز هم سکوت بود. هیون ادامه داد:

- خیلی قشنگ بود مگه نه؟ من خیلی ازش خوشم اومد. شاید خود خواهی باشه ولی برای جونگ مین یکی دیگه پیدا می کنم.

از حرفای هیون بیشتر عصبانی شدم. خودش کم بود حالا می خواست یه نفر دیگه رو هم برای جونگ مین پیدا کنه. دیگه نتونستم طاقت بیارم.

رو به هیون کردم و گفتم:

- پس سارا چی؟ این هم از اون بازی هایی بود که همیشه می کنین؟ یکی هم برای جونگ مین پیدا کنی؟ فکر کنم چند قرن از برده فروشی گذشته باشه. از این حرفا خجالت نمی کشی؟

هیون با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- چرا چشم هات قرمزه؟

گفتم:

- به تو ربطی نداره.

دستگیره ی در رو کشیدم تا از ماشین پیاده بشم. اما در ماشین قفل بود.

هیون گفت:

- چی کار می کنی؟

گفتم:

- در ماشین رو باز کن. می خوام پیاده بشم.

هیون گفت:

- ان قدر این حرف ناراحتت کرد؟ خب باشه. می دمش به جونگ مین ولی قول نمیدم ازش امانت بگیرم.

این دیگه آخرش بود. اون چنان راجع به دختره حرف می زد انگار کیسه ی برنج خرید و فروش می کنه. تازه می خواست از جونگ مین هم قرضش بگیره.

با عصبانیت گفتم:

- خیلی آدم رزلی هستی. چطور می تونی راجع به یه دختر این جوری حرف بزنی؟

هیون گفت:

- کدوم دختر؟ چی میگی؟

گفتم:

- خودت بهتر می دونی دارم راجع به کی حرف می زنم. همون فروشنده.

هیون گفت:

- خب اون چه ربطی به من داره؟

گفتم:

- تو همین الان می خواستی بدیش به جونگ مین و بعد هم ازش قرض بگیری. این جا بازار برده فروش

ها نیست.

هیون اول به من نگاه کرد اما بعد زد زیر خنده. چقدر می خواد آدم پرو باشه بعد از اون همه حرفایی که زده بخنده. با عصبانیت به هیون نگاه می کردم. از شدت عصبانیت تمام تلاشی که برای گریه نکردن به خرج داده بودم در هم شکست و دانه های اشک از روی گونه هام سرازیر بود.

سعی داشتم در ماشین رو باز کنم. ولی فایده ای نداشت. باید هر جور که می شد خودم رو به سارا می رساندم و نقشه ی پسرا رو لو می دادم. اشتباه کرده بودم که به حرفای اونا اطمینان کردم.

به در تنه می زدم و سعی داشتم با زور و فشار هم که شده در ماشین رو باز کنم. حس پرنده ای رو داشتم که توی یه قفس زندانی شده و سعی داره با زدن خودش به میله های قفس راهی برای فرار پیدا کنه. هیون دست از خندیدن برداشت و به من نگاه کرد که با تمام توانی که برام مونده بود سعی داشتم تا از ماشین پیاده بشم. هیون هر دو دست من رو محکم توی دستش نگه داشت و به من نگاه کرد.

جعبه ای رو توی دست من گذاشت و گفت:

- من راجع به این حرف می زنم.

بدون این که به جعبه یا به هیون نگاه کنم سعی کردم دستم رو از توی دست های اون بیرون بکشم ولی هیون مج من رو محکم تر نگه داشت. در حالی که گریه می کردم گفتم:

- ولم کن. من سارا رو با خودم می برم تو و جونگ مین هم با هم کنار بیاین.

هیون دست من رو محکم کشید و در جعبه رو باز کرد و گفت:

- نگاه کن. من راجع به این حرف می زدم.

به جعبه نگاه کردم. یه ساعت صفحه بزرگ بند چرمی با صفحه ی سفید و قاب طلایی توی جعبه بود. هیون گفت:

- من راجع به این ساعت حرف می زدم. توی فروشگاه هم نشانت دادم ولی تو بدون این که حرفی بزنی یه

راست رفتی توی درب شیشه ای فروشگاه. من هم ساعت رو خریدم ولی وقتی برگشتم تو توی فروشگاه نبود. واقعا چه فکری کردی؟ تو به من به دید هم چین آدمی نگاه می کنی؟

چیزی نگفتم و به ساعت توی دستم نگاه کردم.

هیون گفت:

- واقعا این جووری فکر می کنی؟

من هنوز سرم پایین بود. هیون با عصبانیت گفت:

- به من نگاه کن وقتی دارم حرف می زنم.

سرم رو بالا آوردم. فشار دست هیون رو دور مچم احساس می کردم. درد پیشونیم و طوفانی که خاطر اشتباه من راه افتاده بود. امانم رو برید و بغضی که تا اون موقع توی گلوم بود شکست و دانه های اشک تبدیل به سیل شد.

هیون با دیدن اشک های من هول شد و گفت:

- چرا گریه می کنی؟ چون داد زدم؟ ببخشید. دیگه داد نمی زنم. فقط گریه نکن.

دستم رو بالا آوردم و از توی دست هیون بیرون کشیدم. مچ دستم کاملاً قرمز شده بود و جای انگشت های هیون دور مچم مانده بود.

هیون به دستم نگاه کرد و گفت:

- درد گرفت؟ برای همین گریه می کنی؟ معذرت می خوام دیگه گریه نکن.

ولی من دست خودم نبود نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم.

هیون هم چنان ملتمسانه گفت:

- گریه نکن خواهش می کنم.

ولی من ول کن نبودم. ناگهان هیون صورتش رو نزدیک آورد و گفت:

- گریه نکن وگرنه نمی دونم ممکنه چه اتفاقی بیفته.

هیون مستقیم به چشم های من نگاه می کرد. لحن کلامش و جادویی که توی نگاهش بود باعث شد از شدت سیل اشک من کم بشه. هیون باز هم صورتش رو نزدیک تر کرد. جوری که گرمای نفس هاش رو حس می کردم.

این حرکت هیون جلوی اشک های من رو گرفت ولی باعث شد اتفاق دیگه ای بیفته. سکسکه!

هیون به من نگاه کرد ولی من دوباره سکسکه کردم. هیون بلند خندید و سر جاش برگشت.

دستم رو جلوی دهانم گرفتم ولی فایده ای نداشت. هیون به من نگاه می کرد بلند می خندید. در حالی که سکسکه می کردم گفتم:

- تقصیر توئه من رو ترسوندی این جوری شد.

هیون در حالی که هنوز می خندید گفت:

- راه دیگه ای بلد نبودم تا جلوی گریه کردنت رو بگیرم. معمولاً این روش جواب می ده ولی در مورد تو خیلی بامزس.

نمی تونستم جلوی سکسکه ام رو بگیرم. هیون بطری آبی رو از توی داشبرد ماشین بیرون آورد و دست من داد. بطری آب رو یه سره سر کشیدم و چند دقیقه صبر کردم تا مطمئن بشم اوضاع آروم شده.

هیون در حالی که سعی می کرد هنوز جلوی خندش رو بگیره گفت:

- بهتر شدی؟

سرم رو تکان دادم. ولی هنوز می ترسیدم حرف بزنم و دوباره سکسکه کنم.

هیون گفت:

- حالا با ساعت چی کار کنم؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- این هدیه ی جونگ مینه.

هیون گفت:

- پس من چی؟

گفتم:

- تو یکی دیگه بخر.

هیون گفت:

- ولی به شرط این که تو انتخاب کنی. توی خرید این یکی که کمک نکردی.

گفتم:

- اون هدیه ی توئه و ساعت تو چرا من باید شرط رو قبول کنم. به من ربطی نداره.

هیون گفت:

- همیشه یه جواب آماده داری.

به رو به روم نگاه کردم. تازه زیبایی رودخانه ی هان رو درک می کردم.

گفتم:

- توی شب این جا خیلی فرق داره.

هیون گفت:

- مگه قبلا اومدی؟

گفتم:

- آره شب عید. شب قبل از fan meething.

هیون گفت:

- پس سانتا هدیه ی خوبی بهت داده!

خندیدم و گفتم:

- منظورت همون حاجی فیروزه؟

هیون گفت:

- کی؟!

گفتم:

- یه جور هایی شبیه همون سانتای شماس. ولی با اون خیلی فرق داره.

هیون پرسید:

- عید شما چطوریه؟

گفتم:

- خیلی قشنگه.

هیون گفت:

- پس خیلی دوستش داری.

گفتم:

- کسی رو ندیدم عید رو دوست نداشته باشه. عید زمانی قشنگه که کنار خانوادت باشی.

هیون گفت:

- پس رابطه ی خوبی باهاشون داری.

گفتم:

- بدون اونا نمی تونم زندگی کنم.

هیون چیزی نگفت.

ده دقیقه بعد رو توی سکوت به منظره ی رو به روم خیره شده بودم. به هیون نگاه کردم که روی فرمان ماشین خم شده بود و دست هاش رو زیر چانه اش گذاشته بود و به رودخانه نگاه می کرد و اخم هاش توی هم بود.

پرسیدم:

- حالا می خوای چی کار کنی؟

هیون همون طور که به منظره نگاه می کرد گفت:

- در چه مورد؟

گفتم:

- در مورد ساعت.

هیون بدون این که چشم از منظره بگیره گفت:

- همون رو به جونگ مین می دم.

گفتم:

- ولی خودت که خیلی دلت می خواست اون ساعت رو داشته باشی.

هیون گفت:

- دیگه مهم نیست.

گفتم:

- این رو خودت بردار من یکی دیگه برای جونگ مین انتخاب می کنم.

هیون به من نگاه کرد غم عجیبی توی چشم هاش بود. احساس کردم قلبم از درد فشرده شد. دلم می

خواست هیون رو شاد کنم اما دلیلش رو نمی دونستم در واقع اون لحظه به هیچ چیز به جز شاد کردن هیون فکر نمی کردم.

برای همین گفتم:

- خب پس یه ساعت برای تو بخریم. ولی دیگه از اون فروشگاه خرید نکنیم.

هیون با تعجب پرسید:

- چرا؟

گفتم:

- آخه اگه برگردم اون فروشگاه ممکنه یه اتفاقی برای یه نفر بیفته و تمام موهای رو از دست بده. هیون با تعجب بیشتری به من نگاه کرد.

ادامه دادم:

- اگه برگردیم اون فروشگاه ممکنه خون اون فروشنده بیفته گردن تو. هیون گفت:

- من که نمی فهمم.

گفتم:

- از بس نگاه تو کرد خندید کم مونده بود پس بیفته. دختره ی احمق. هیون با تعجب گفت:

- برای همین ناراحت شدی؟! چون با من خوب بود؟!

تازه فهمیدم جمله ی بعدی که گفتم من رو توی چه دردسری انداخته برای همین چند تا سرفه کردم و گفتم:

- خیلی دیر شده بچه ها نگران می شن.

هیون جواب نداد به هیون نگاه کردم در حالی که چشم هاش برق می زد به من نگاه می کرد.

کمی خودم رو عقب تر کشیدم و به هیون نگاه کردم و گفتم:

- چرا این جور ی به من نگاه می کنی؟

هیون لبخند زد و به سمت من خم شد. ناخودآگاه حالت دفاعی گرفتم.

هیون خندید و گفت:

- پس خودت کمر بند ایمنی رو ببند. مگه نگفتی خیلی دیر شده؟

به خودم لعنت فرستادم. این روزا چرا ان قدر در برابر هیون خنگ بازی در می آوردم؟ از خجالت سرخ شده

بودم. خودم رو توی صندلی مچاله کردم و کمر بند رو بستم.

هیون گفت:

- دیگه هیچ وقت گریه نکن. به خصوص جلوی یه مرد دیگه.

پرسیدم:

- چرا؟

هیون گفت:

- آخه خیلی ترسناک میشی ممکنه همه مثل من شجاع نباشن!

از حرف هیون دل خور شدم و تا اون جایی که ممکن بود پشت به هیون کردم. نشستیم. هیون به من نگاه کرد و بلند خندید.

از دست هیون دل خور بودم. اون کسی که اشک من رو در آورده بود خودش بود حالا هم من رو مسخره می کرد.

به خودم گفتم:

«دیگه نباید گریه کنم به خصوص جلوی این یکی.»

توی همین فکر ها بودم که گوشی هیون زنگ خورد. به هیون نگاه کردم که با لبخند با تلفن حرف می زد. به نظر می رسید داره با اون سمت خط شوخی می کنه. کنجکاویم تحریک شد. خیلی دلم می خواست بدونم که کی پشت خطه به خصوص که هیون از کلمه ی عزیزم هم استفاده کرد.

هیون تماس رو قطع کرد و به سرعت ماشین اضافه کرد و گفت:

- مثل این که امروز نمی تونم جاهای دیگه رو نشانت بدم. باید سریع برم جایی. تو رو بر می گردونم فروشگاه.

با کنجکاوی به هیون نگاه می کردم. سعی داشتم بفهمم چه کسی پشت خط بود. خب نتیجه گیری راحت بود. چه دلیل داشت که یه پسر با این سرعت بخواد برگرده و به طرف مقابل هم عزیزم بگه؟ شاید پای یه دختره دیگه وسطه؟

هیون به من نگاه کرد و گفت:

- چیزی شده چرا این جوری به من نگاه می کنی؟

سرم رو برگردونم و گفتم:

- یه خورده عجله کن. دیر شد.

هیون به جعبه اشاره کرد و گفت:

- این رو هم با خودت ببر.

گفتم:

- چرا؟ این که هدیه ی جونگ مینه.

هیون گفت:

- می دونم اما نمی خوام این هدیه باعث سوء تفاهم بشه. اون آدم کنجکاویه منم نمی خوام ناراحتش کنم. با این حرف هیون مطمئن شدم پای یه دختر در میانه. خوش به حال دختره چقدر هیون به فکرشه. حتی نمی خواد به خاطر هدیه ی یه نفر دیگه ناراحتش کنه.

برای این که اون رو منتظر نزاره داره با سرعت تمام بر می گرده ولی من بیچاره رو مثل گوسفند با خودش اینور اونور می کشه من هم حق اعتراض ندارم.

بلند به خودم گفتم:

«حقته سحر. باید بیشتر از این ها بخوری.»

هیون به من نگاه کرد و گفت:

- چیزی گفتی؟

گفتم:

- نه هیچی.

هیون گفت:

- خب اگه دوست نداری عیبی نداره. یه فکر دیگه می کنم.

جعبه رو برداشتم و گفتم:

- نه. نمی خوام باعث درست شدن یه سوء تفاهم بشم. فقط سریع تر رو به روی فروشگاه نگو دار. کلی کار دیگه هم مونده که باید انجام بدم.

هیون گفت:

- مثلاً چه کاری؟

گفتم:

- از کیو می خوام کمکم کنه تا بتونم اون افرادی رو که دلم می خواد ببینم.

هیون گفت:

- اون هم نمی تونه کاری بکنه.

گفتم:

- خب عیبی نداره. توی این سه روز می رم جلوی دفتر شبکه می شینم به هر حال باید بیان شبکه.

هیون گفت:

- چرا سه روز؟

گفتم:

- حق داری فراموش کنی خوب سرت یه جای دیگه گرمه. ما تا سه روز دیگه بر می گردیم.

هیون ماشین رو رو به روی فروشگاه نگه داشته بود و به من نگاه می کرد.

قبل از این که از ماشین پیاده بشم گفتم:

- راستی بهش بگو اون برات یه ساعت انتخاب کنه. خیلی بهش نیاز داری.

این حرف رو زدم و از ماشین پیاده شدم و بدون توجه به بوق ماشین ها و اعتراض راننده ها عرض خیابون

رو طی کردم. به در فروشگاه که رسیدم به این فکر کردم که حالا چه طوری بچه ها رو پیدا کنم؟

اما اصلا نیازی یه این نگرانی نبود. چون سارا رو به روی در فروشگاه ایستاده بود.

سارا با سرعت به سمت من اومد و گفت:

- به به خانم از سفر علمی تشریف آوردن؟

بعد به اطراف نگاه کرد و گفت:

- پس سوسمار خانم فریزر کو؟ توی اتوبوس جادویی جاش گذاشتی؟

گفتم:

- تو از کجا فهمیدی من برگشتم؟

سارا گوشی توی دستش رو جلوی من تکان داد و گفت:

- آدم رباتون فرمودن شما رسیدین فروشگاه. چقدر آدم ربای دل نازکی! خدایا چرا یک نفر من رو ندزدید تا

از دست این قوم تاتار راحت شم؟

گفتم:

- مسخره بازی در نیار از کجا فهمیدی؟

سارا گفت:

- جدی می گم. شاهزاده ی رویاهاتون زنگ زد و گفت اون پرنسس قورباغه رو تحویل بگیرین. توی فروشگاه نره زیر دست و پای ملت واونو رو بترسونه.

حق با سارا بود اگه هیون زنگ نزده بود محال بود سارا بفهمه من توی فروشگاه هستم.
سارا گفت:

- خب بگو ببینم چه خبر؟ چرا زود برگشتین؟ توقع داشتم حالا که رفتین گردش علمی دیر تشریف فرما بشین.

گفتم:

- آقا قرار داشت. هم چین که طرف بهش زنگ زد نفهمید چطوری من رو برگردونه.
سارا با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- مطمئنی؟ چه طوری فهمیدی شرلوک هلمز؟

خلاصه ی ماجرا رو برای سارا تعریف کردم. سارا با چشم های گرد به حرف های من گوش می داد.
وقتی حرفم تمام شد گفت:

- عجب مار موزی بود این یکی دیگه. تا حالا این یکی رو کجا قایم کرده بود که ما نفهمیده بودیم؟
سارا گفت:

- حالا کو اون هدیه ی سوء تفاهم ساز؟ بده ببینم حاصل این ربایی چی بوده؟

جعبه رو از توی کیفم بیرون آوردم و نشان سارا دادم. سارا در جعبه رو باز کرد و نگاهی به ساعت انداخت و سوت بلندی کشید و گفت:

- کی میره این همه راهو؟ چه هم دیگه رو هم تحویل گرفتن. خدا بده شانس. ما که از این رفیق ها نداریم.
چپ چپ به سارا نگاه کردم.

سارا گفت:

- منظورم از لحاظ مالی بود. تو که بدتر از من. اون عنکبوت های ته جیبیت هم دیگه کرایه خونه نمی دن.
بیا این جعبه رو بگیر.

به اطراف نگاه کردم.

سارا خندید و گفت:

- چیه حالا که تیرت به سنگ خورده یاد شکارت افتادی؟ اون یکی نشد این یکی آره؟

گفتم:

- چی میگی؟

گفت:

- مادر لااقل درباره ی این کی خوب تحقیق کن. دوباره مار گزیده نشی. کلاه سرت بره.

گفتم:

- چته؟ چرا داری چرت و پرت میگی؟ سوگند کو؟

سارا گفت:

- در مشیعت کیو خان هستن. ولی یه اتفاقی افتاده.

با نگرانی به سارا نگاه کردم و گفتم:

- چه اتفاقی؟ سوگند حالش خوبه؟

سارا گفت:

- خوب و بد حالش رو نمی دونم ولی لو رفته که سوگند کره ای بلده.

با تعجب به سارا نگاه کردم و گفتم:

- چی؟! چطوری؟! از کجا؟!

سارا گفت:

- طبق همیشه این همشیره ی گرامی در حال چانه زدن بوده که کارگاه یونگ سنگ سر به زنگاه می رسه

و مچ سوگند رو در حال چانه زدن به زبان شیوای کره ای می گیره. شد که این شد. باید سوگند رو ببینی
شکلش مثل فرمانده هایی که شبیه خون خورده باشن.

گفتم:

- حالا مگه جز یونگ سنگ کس دیگه ای هم فهمیده؟

سارا گفت:

- البته از اون جایی که یونگ سنگ خیلی راز داره به جز افراد دار و دسته نیویورکی ها کس دیگه ای خبر

نداره.

گفتم:

- خوب بیهویی بگو همه دیگه.

سارا گفت:

- نه. هنوز ننه صغری دست به کار نشده. البته با به روز بودن بخش خبری ایشان احتمالا الان توی لیست خبری های فوری قرار گرفته.

بعد در حالی که می خندید گفت:

- حقش رو خوردن باید خبر نگار می شد نه خواننده.

گفتم:

- حالا کجاست؟

سارا گفت:

- کی؟ شکار جناب عالی یا ریس بخش خبری؟

گفتم:

- هیچ کدام فرمانده ی شکست خورده.

سارا در حالی که می خندید راه افتاد. من هم پشت سر سارا رفتم تا به سوگند برای این اتفاق تسلیت بگم و دلداریش بدم.

به نظر می رسید سارا همه جای فروشگاه رو خیلی خوب یاد گرفته چون در عرض کمتر از دو دقیقه با کلی پیچ خوردن و دور زدن قفسه ها من رو به سوگند رسوند.

سوگند چهره ی در همی به خودش گرفته بود و به یکی از قفسه ها تکیه داده بود و با پاش بازی می کرد. رو به روی اون هم پسرا ایستاده بودن و به اون نگاه می کردن و منتظر بودن تا هر لحظه مطلب جدید رو درباره ی اون موجود اسرار آمیز که رو به روشن ایستاده بود کشف کنن. رو به روی سوگند ایستادم و گفتم:

- شنیدم رازت از پرده برون افتاد؟

سوگند با دلخوری به یونگ سنگ نگاه کرد و گفت:

- اینا همشون باید با هم مجله خبری بززن.

سارا گفت:

- مگه می خوای فاکس نیوز و بقیه ی شبکه های خبری رو ورشکسته کنی؟

سوگند گفت:

- من فکر کردم فقط ننه صغری اهل کاره ولی مثل این که یونگ سنگ هم بعله.

یونگ سنگ در حالی که می خندید گفت:

- باور کن این خبر خیلی شوکه کننده بود تا الان چطوری تونستی این مطلب رو قایم کنی؟
هیونگ گفت:

- یعنی تا الان هرچی ما گفتیم این فهمیده؟ بزار فکر کنم بینم یه وقت چیزی نگفته باشم.
سارا در حالی که به هیونگ نگاه می کرد گفت:

- دو کلام هم از ننه ی عروس. میشه این خبر و فقط برای خودت نگه داری؟
هیونگ گفت:

- چی؟ خبر به این مهمی رو!
سوگند گفت:

- وقتی یونگ سنگ نتونست جلوی خودش رو بگیره هیونگ می تونه؟!
هیونگ گفت:

- یعنی میگی من خبر چین هستم؟
سوگند گفت:

- نه منظورم این نبود فقط می خواستم بگم اگه مجری خبری بخش ۹:۳۰ شبکه ی kbs می شدی بیشتر پیشرفت می کردی.

با این حرف سوگند همه خندیدن به جز هیونگ که به اون چپ چپ نگاه می کرد.
کیو در حالی که به اطراف نگاه می کرد گفت:

- هیون کو؟
گفتم:

- قرار داشت.
کیو گفت:

- با کی؟
سارا گفت:

- با دوست دخترش.

با این حرف تمام سر ها به سمت سارا برگشت.

سوگند گفت:

- مطمئنی؟

سارا گفت:

- با اون داستانی که شنیدم تقریباً ۹۹ درصد مطمئنم.

کیو گفت:

- ولی اون اصلاً دوست دختر نداره.

گفتم:

- ولی از امروز به نظر می رسه که یه نفر رو داره.

کیو و یونگ سنگ با تعجب به هم نگاه کردن. سوگند توی فکر رفته بود.

هیونگ دست هاش رو به هم زد و گفت:

- آخ جون این هم یه خبر دیگه.

سوگند از قفسه فاصله گرفت و گفت:

- دیگه باید بریم شما که نمی خواین همش توی این فروشگاه بمونین؟

سارا گفت:

- معلومه که نه.

بعد هم پاکت توی دستش رو به من داد و گفت:

- این هم خرید جنابعالی. پولش رو بده بیا که اوضاع مالی حسابی خیطه.

داخل پاکت رو نگاه کردم. یه پیراهن چهار خونه توی پاکت بود.

متوجه نگاه کیو به پیراهن توی پاکت شدم و گفتم:

- خب تو چرا یکی نخیدی؟

یونگ سنگ گفت:

- اون بیشتر از بازی خوشش میاد. هرچند هیونگ هم دسته کمی از اون نداره.

سوگند گفت:

- اون کسی که اگه بره به یه جزیره ی متروکه لباسش رو هم با خودش می بره یونگ سنگه.

یونگ سنگ به سوگند نگاه کرد و گفت:

- تو مصاحبه ای هست از ما که نخونده باشی؟

سوگند ابروهاش و بالا انداخت و گفت:

- نه. مگه این که توی این یه هفته مصاحبه داشتین که من خبر نداشته باشم.

هیونگ گفت:

- به این میگن یه fan واقعی.

من به لباس توی پاکت نگاه کردم و به این فکر کردم که حالا باید باهاش چی کار کنم؟

سارا گفت:

- مثل این که قراره کادوت روی دستت بمونه.

نفس بلندی کشیدم و دنبال سارا و سوگند راه افتادم. به نظر می رسید سوگند تصمیمش رو برای هدیه ی

جونگ مین گرفته.

من هم به خودم لعنت فرستادم چرا به هیون گفتم برای جونگ مین چی باید بخره و الان خودم این جوری

پا در هوا موندم که چه هدیه ای مناسبه.

سوگند یه جعبه موسیقی گرفت که روی اون یه عروسک باله کار بود هیونگ به هدیه ی سوگند نگاه کرد و

گفت:

- تو از گذشته ی ما هم خبر داری. خیلی خطرناک هستی.

بعد هم دو قدم از سوگند فاصله گرفت.

سوگند به اون نگاه کرد و گفت:

- تمام دنیا از این موضوع خبر دارن.

یونگ سنگ که متوجه نگاه های پر از سوال سارا شده بود گفت:

- جونگ مین قبلا باله کار می کرد.

سارا با تعجب بیشتری به یونگ سنگ نگاه کرد.

کیو گفت:

- خبر نداشتی؟

سارا شونه اش رو بالا انداخت و گفت:

- نه. اصلا فکرش رو هم نمی کردم. آخه این سوگند مثل یه نفر نیست که همه چیز رو مثل اخبار فوراً اعلام کنه.

با این حرف سارا همه ریز ریز خندیدن و به هیونگ نگاه کردن.

هیونگ گفت:

- منظورت من هستم؟

سارا گفت:

- نه. من قصد توهین به رییس شبکه خبر رو نداشتم. این خبر های کوچیک مال تازه کار هاست. نه شما.

با این حرف سارا همه بلند خندیدن.

هیونگ با اخم گفت:

- شما چرا امروز به من گیر دادین؟

سارا گفت:

- برای این که تو باید خونه می موندی ولی دنبال سر اینا راه افتادی. تعجب نمی کنم اگه الان خود جونگ

مین بیاد بگه برای تولدش چی می خواد.

من آهی کشیدم و گفتم:

- اگه این جوری می شد که خیلی خوب بود.

کیو به من نگاه کرد و گفت:

- چرا؟

گفتم:

- چون من هنوز نمی دونم چی باید بگیرم.

کیو گفت:

- پس اون پیراهنی که من امتحان کردم چی بود؟

به پیراهن توی پاکت نگاه کردم و گفتم:

- این مال جونگ مین نیست.

بعد هم پاکت رو جلوی کیو گرفتم و گفتم:

- بگیرش.

کیو با تعجب به من نگاه کرد.
گفتم:

- این رو واسه تو خریدم.

سارا خندید و گفت:

- و این گونه بود که زندگی شیرین شد.

چپ چپ به سارا نگاه کردم و ادامه دادم:

- این فقط یه یادگاریه. اگه دوستش نداری عیبی نداره.

می خواستم پاکت رو برگردونم اما کیو پاکت رو توی هوا از دست من قاپید و به سرعت اون پیراهن رو روی تیشرتی که تنش بود پوشید.

خیالم راحت شد حداقل از گرفتن یه کادو خوشحال بود.

هیونگ با دلخوری گفت:

- پس من چی؟

سارا گفت:

- اگه بچه ی خوبی باشی و امشب نری بخش خبری ساعت نه یکی هم برای تو می خریم.

هیونگ با دلخوری به پیراهن تن کیو نگاه کرد و پاش رو زمین زد سوگند چیزی رو جلوی صورت هیونگ

توی هوا تکان داد. همون یک لحظه برای هیونگ کافی بود تا از خوشحالی به هوا بپره.

جعبه ی کوچیکی که توی دست سوگند بود رو توی هوا از دستش گرفت و بهش نگاه کرد و گفت:

- این رو از کجا گیر آوردی؟

سوگند گفت:

- به زحمت. موقع خرید همین بود که یونگ سنگ مچم رو گرفت.

سارا گفت:

- خب یدونه هم برای من می گرفتی.

گفتم:

- مگه این چیه؟

سارا گفت:

- ورژن جدید یه بازی توپه به درد تو نمی خوره.
سوگند گفت:

- خب به درد تو هم نمی خوره می خوای چی کار؟
سارا گفت:

- برای امیر حسین می خوام.
سوگند گفت:

- برای اون اسباب بازی بگیر این جا روبات های خوبی داره.
سارا کنار سوگند رفت و گفت:

- امیر حسین بهانه اس دل خاله ی امیر حسین از این بازی ها می خواد.

سوگند خندید. یونگ سنگ دمق یه گوشه ایستاده بود و به هدیه های بچه ها نگاه می کرد.
سارا متوجه اون شد و رو به روی اون ایستاد و گفت:

- ما تو رو فراموش نکردیم فقط چیزی که هست ترسیدیم یه چیزی بگیریم تو دوست نداشته باشی. برای همین حق انتخاب رو با خودت گذاشتیم ولی انصافا فکر جیب ما رو بکن ما کنسرت اجرا نکردیم.
یونگ سنگ به سارا نگاه کرد.

سارا لبخندی زد و گفت:

- حالا چی دوست داری؟
یونگ سنگ گفت:

- تمام حس خوب هدیه گرفتن به اینه که ندونی هدیه چیه.
سارا گفت:

- پس بعدا حق اعتراض نداری.

یونگ سنگ با لبخند قبول کرد.

تمام صبح رو توی بازار ها چرخیدیم. ولی به خاطر پسرا بیشتر شبیه جاسوس هایی شده بودیم که برای شناسایی اومده باشن. و هر لحظه مراقب این هستن که شناسایی نشن.

سارا غر می زد. البته حق هم داشت. داخل هر فروشگاهی که می رفتیم باید در عرض پنج دقیقه بیرون می اومدیم و نصف فروشگاه رو هم ندیده بودیم. علتش هم این بود که می ترسیدیم کسی اون افراد همراه ما رو بشناسه.

هر چقدر که به زمان برگشتن به خونه نزدیک می شدیم من بیشتر نگران می شدم. که باید به جونگ مین چه هدیه ای بدهم. دیگه کلافه شدم. چشمم به قاب عکس هایی افتاد که پشت ویتترین یه مغازه بود. ناگهان فکری به خاطرم رسید.

سوگند رو کنار کشیدم و گفتم:

- توی نت عکسی از خانواده ی جونگ مین هست؟

سوگند گفت:

- می خوای چی کار؟

گفتم:

- می خوام به عنوان هدیه بدمش به جونگ مین.

سوگند گفت:

- تو که از رابطه ی جونگ مین با خانوادش با خبری.

حق با سوگند بود. رابطه ی جونگ مین با خانوادش خوب نبود هر چند تعداد کمی بودن که از داستان تولد جونگ مین خبر داشتن و این که چرا جونگ مین از سیزده سالگی به خونه ی پدرش رفت و شانزده سالگی هم با بورسیه شدن توسط مدرسه اون جا رو ترک کرد و این که چرا جونگ مین هیچ وقت راجع به خواهر و برادر بزرگترش توی مصاحبه اش حرفی نمی زد و همیشه از مادر بزرگش می گفت.

سوگند گفت:

- من یه فکر بهتر دارم چرا یه عکس از خودش و سارا بهش میدی فکر کنم بیشتر خوشش بیاد.

به سمت کیو رفتم و گفتم:

- میشه شماره ی آقای کیم رو بگیری؟

کیو پرسید:

- چطور؟ چیزی شده؟

از حالت نگران کیو خندم گرفت و گفتم:

- آره می خوام بدونم اون هم توی ماجرای سر کار گذاشتن ما نقش داشته یا نه.
کیو گفت:

- ما مجبورش کردیم.

سعی کردم چهره ی ناراحتی به خودم بگیرم و گفتم:

- پس اون هم خبر داشته.

کیو سعی می کرد توضیح بده. من بیشتر از اون نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و خندیدم. کیو به من نگاه کرد و با اون چهره ی سردرگمی که به خودش گرفته بود سعی داشت سر از علت خندیدن من در بیاره.
گفتم:

- نگران نباش فقط می خواستم یه چیزی ازش بپرسم.

کیو گفت:

- پس این حرفا ...

گفتم:

- فقط می خواستم بدونم اون هم توی ماجرا بوده یا نه.

کیو با دلخوری به من نگاه کرد و گفت:

- تو هم یاد گرفتی.

گفتم:

- چی رو؟!

کیو گفت:

- این که سر به سر من بزاری.

با این حرف کیو خندیدم.

کیو گفت:

- خوب حالا با آقای کیم چی کار داشتی؟

گفتم:

- عکس های اون روز یادت هست؟ همون جلسه ی عکاسی. اون هم سر کاری بود؟

کیو گفت:

- نه. اون عکس ها هستن.

گفتم:

- من یه عکس دسته جمعی از اون روز می خوام. همون عکسی که سارا کنار جونگ مین ایستاده بود.

با این حرف من کیو فکرم رو خوند و گفت:

- فکر خیلی خوبیه. مطمئنم جونگی عاشقش میشه.

همین طور که به کیو نگاه می کردم پرسیدم:

- اگه اون برنامه ی fan meeting یه بازی بود پس چرا برنامه ی عکاسی گذاشتین؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

کیو به من نگاه کرد و سعی کرد برای سوال من یه جواب پیدا کنه اما چیزی به ذهنش نرسید. واقعا کیو خیلی خوش شانسه چون درست همون لحظه ای که من تصمیم داشتم سوالم رو دوباره تکرار کنم یونگ سنگ صداس زد و کیو هم با سرعت نور به سمت اونا رفت. سوگند کنار من ایستاد و گفت:

- خب چی شد؟

گفتم:

- همه چیز حل شد.

سوگند گفت:

- حالا فقط یه قاب عکس قشنگ می خوای.

به مغازه ی رو به روم اشاره کردم و گفتم:

- اون رو هم از قبل پیدا کردم.

آقای کیم سرش حسابی شلوغ بود و نتونست خودش عکس رو بیاره برای همین طبق چیزی که من بهش گفته بودم عکس رو با یه پیک برام فرستاد. فقط یونگ سنگ مونده بود که با حسرت به هدیه های بچه ها نگاه می کرد.

سارا آروم با آرنج ضربه ای به من زد و گفت:

- یه فکری به حال این یکی کنیم تا از ناراحتی دق نکرده.

به یونگ سنگ نگاه کردم و فکر کردم که چه چیزی برای اون مناسبه ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم سوگند پشت سر ما ایستاده بود و آروم چیزی رو توی دست من گذاشت.

به گردنبند توی دستم نگاه کردم یه گردنبند الله بود. سوگند عاشق این گردنبند بود و وابستگی عجیبی بهش داشت جوری که حتی من هم جرات نداشتم بهش دست بزنم.

با تعجب به سوگند نگاه کردم. سوگند در حالی که به گردنبند نگاه می کرد گفت:

- از اول هم می دونستم این پیش من امانته.

سارا به گردنبند نگاه کرد.

سوگند در حالی که لبخند می زد گفت:

- ولی هیچ وقت فکر نمی کردم صاحب اصلی این گردنبند اون طرف دنیا باشه. از اول که اومدیم این جا همین حس رو داشتیم. ولی الان مطمئنم که صاحبش یونگ سنگه.

به سوگند نگاه کردم. اون سرش رو به نشانه ی تاکید تکان داد. سارا در حالی که به گردنبند نگاه می کرد گفت:

- خب این رو همین جوری که نمی شه داد دستش.

سوگند جعبه ی مخمل سرمه ای کوچیکی رو دست سارا داد و گفت:

- از اون روزی که این گردنبند رو خریدم این جعبه همیشه همراهم بود.

بعد هم گردنبند رو از من گرفت و به سارا داد تا توی جعبه بزاره.

پسرا حسابی خسته شده بودن و توی ایستگاه اتوبوس روی صندلی ها ولو شده بودن و کیسه های خرید ما هم جلوی پاشون بود.

هر سه نفر ما به سمت یونگ سنگ رفتیم که به صندلی تکیه داده بود و سرش پایین بود. با دیدن ما سرش رو بالا آورد و به ما نگاه کرد.

سارا گفت:

- الوعهه وفا.

یونگ سنگ گفت:

- چی؟

سوگند گفت:

- یعنی وقت عملی کردن قولیه که به تو دادیم.

یونگ سنگ گفت:

- چه قولی؟!

سوگند جعبه ی سورمه ای رو از دست سارا گرفت و رو به روی صورت یونگ سنگ نگه داشت. یونگ سنگ با تعجب به جعبه نگاه کرد.

گفتمپک

- نمی خوای هدیت رو بگیری؟

یونگ سنگ جعبه رو از سوگند گرفت اما زمانی که می خواست در جعبه رو باز کنه سوگند دستش رو روی جعبه گذاشت و گفت:

- شاید این هدیه برای تو ساده باشه ولی برای هر سه نفر ما خیلی ارزشمنده به خصوص برای من. دوست دارم از این به بعد پیش تو باشه.

سارا گفت:

- این چیزیه که معتقدیم از همه حمایت می کنه و اون رو به کسایی که برامون خیلی عزیز هستن هدیه می دیم.

در حالی که لبخند می زدم گفتم:

- مواظبش باش خیلی دوست داشتنیه.

یونگ سنگ آروم در جعبه رو باز کرد و به گردنبند نگاه کرد. گردنبند زیر نور خورشیدی که روش افتاده بود برق می زد. کیو و هیونگ به جعبه ی توی دست یونگ سنگ خیره شده بودن. یونگ سنگ آروم در جعبه رو بست اون رو توی جیبش گذاشت و به ما سه نفر خیره شد. نمی شد بفهمی چی توی ذهنش می گذره.

سوگند گفت:

- دوشش نداشتی؟

سارا گفت:

- من که گفتم یه چیز دیگه بگیریم.

یونگ سنگ از سر جاش بلند شد و ناگهان هر سه نفر ما رو بغل کرد. از حرکت یونگ سنگ شوکه شدم. هر چند این حرکت زمان کوتاهی داشت ولی برای هر سه نفر ما یه شوک بزرگ بود. سوگند حسابی قرمز شده بود و سرش رو پایین انداخته بود. سارا با اخم به سونگ سنگ نگاه می کرد ولی حرفی نزد. من هم با چشم های از حدقه بیرون زده به یونگ سنگ نگاه می کردم. یونگ سنگ در حالی که چشم هاش از خوشحالی برق می زد گفت:

- من بهترین هدیه رو گرفتم. ممنونم. به همه ی دنیا نشونش می دم قول می دم حالا می بینین. هیونگ خودش رو بین ما و یونگ سنگ انداخت و گفت:

- من هم بغل کنین.

سارا گارد گرفت و گفت:

- همه ی اینا کمرشون می خاره. بیا نشونت بدم این حرکت تو چه جوابی داره.

با این حرکت سارا همه خندیدن. حتی خود هیونگ که نتونسته بود به خواستش برسه. وقتی به خونه رسیدیم خبری از جونگ مین نبود.

کیو گفت:

- یعنی کجا رفته؟

سارا گفت:

- احتمالا رفته کیک تولدش رو انتخاب کنه. حتما دنبال سر شما راه افتاده فهمیده تولده. زیاد نگرانش نباشین هر جایی که رفته باشه بر می گرده.

هیونگ گفت:

- نکنه اتفاقی افتاده.

سارا گفت:

- منو این همه خوشبختی محاله. نترس این بادمجان بم آفت نداره. الان میاد طلبکار هم هست چرا ما خونه نبودیم.

بعد هم دست من رو گرفت و کشید و گفت:

- تولد که بدون کیک نمی شه. بیا بریم یه فکری به حال شکم این لشکر گرسنه بکنیم.

همون طور که دست من رو می کشید و دنبال خودش می برد سوگند رو با اون همه پاکت خرید پشت سرش جا گذاشت. به محض این که وارد آشپزخونه شدیم. آستین ها رو بالا زدیم و مشغول کار شدیم. سارا توی پختن مافین های شکلاتی استاد بود. اما من تا اون زمان به اوج هنرش پی نبرده بودم. بالاخره بعد از سه ساعت کار توی آشپزخونه کیک تولد و به قول سارا آذوقه دار و دسته مغول آماده شد. به ساعت نگاه کردم عقربه های ساعت عدد شیش بعد از ظهر رو نشان می داد ولی هنوز خبری از جونگ مین نبود. جالب تر این جا بود که هنوز هیون هم برنگشته بود.

سارا روی صندلی نشست و گفت:

- همه هستن به جز اصل کاری. حالا معلوم نیست کجا گم و گور شده. ما که ناهار هم نخوردیم. دارم از گرسنگی به دیدار حق نائل می شم.
به سارا نگاه کردم و گفتم:
- تو هم که همیشه گرسنه ای.

سارا زبانش رو بیرون آورد و برای من شکلکی در آورد و سرش رو روی میز گذاشت. آروم با خودم گفتم:
- این کی دیگه چرا برنگشته؟
سارا گفت:

- حتما دختره خیلی چشمش رو گرفته.
با تعجب به سارا نگاه کردم و گفتم:
- مگه تو شنیدی؟
سارا گفت:

- مگه بلند بلند فکر کردن جنابعالی می زاره کسی آرامش داشته باشه؟
بعد هم سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد و گفت:
- اگه ان قدر ناراحتی خب چرا همه چیز رو بهش نمیگی؟ شاید خدا خواست و دختره رو بی خیال شد.
با اخم به سارا نگاه کردم و گفتم:
- منظورت چیه؟

سارا در حالی که چشم هاش رو می مالید گفت:

- خودت بهتر می دونی. از صبح تا الان که با اون شازده رفتی بیرون معلوم نیست چته. با صد من غسل هم نمی شه خوردت.

سعی کردم خودم رو با ظرف ها مشغول کنم و گفتم:

- چیزی نیست.

سارا به من نگاه کرد و گفت:

- کور شه اون بقالی که مشتریش رو شناسه.

گفتم:

- خود اون بقال معلوم الحاله.

سارا از روی صندلی بلند شد و محکم ضربه ای به شانه ی من زد. با عصبانیت به سمت سارا برگشتم.

سارا در حالی که چشم هاش رو بسته بود گفت:

- کور شدم. هیچ جا رو نمی بینم.

با این حرف ضربه دوم رو هم نثارم کرد. هر چند ضربه ی دوم آرام بود ولی کافی بود تا جنگ بین ما دو تا شروع شه.

بدون این که صبر کنم زیر پایی به سارا دادم. سارا تلو تلو خورد و تعادلش رو از دست داد و با دیوار برخورد کرد.

با اخم به من نگاه کرد و گفت:

- چرا زیر پایی دادی؟ الان مغزم پاشیده بود روی دیوار. بعد باید با کاردک جمعش می کردی. گفتم:

- تو که کور شده بودی. از کجا فهمیدی من بودم؟

سارا دوباره چشم هاش رو بست و به سمت من اومد و با پاش لگدی به من زد و گفت:

- شرمنده تو بودی؟ فکر کردم همون نفری بود که زیر پایی داد. کوری هم بد دردی.

بعد هم لبخند زد و چشم هاش رو باز کرد و دستش رو دور گردنم انداخت و گفت:

- می خوام من پا پیش بزارم؟

به سارا نگاه کردم. سارا گفت:

- این جوړی نگام نکن سحر. تا کی می خوای به این وضعیت ادامه بدی؟ یا این ور رودخانه یا اون ور رودخانه. وسط آب که نمی تونی بایستی. به هر حال با این کار تکلیفت رو با اون بوقلمون هزار رنگ می فهمی.

دست سارا رو پایین انداختم و گفتم:

- من هیچ حرفی با اون بوقلمون ندارم.

سارا گفت:

- این که کاملاً مشخصه.

گفتم:

- تو بهتره به فکر خودت باشی.

سارا گفت:

- چطور؟

گفتم:

- به خاطر این که ...

اما به موقع تونستم جلوی دهانم رو بگیرم.

هم نشینی با هیونگ کار دستم داده بود و من هم کم کم داشتم شبیه اون می شدم.

سارا دوباره گفت:

- به خاطر چی؟

گفتم:

- به خاطر این که ... اصلاً سوگند کو؟

سارا گفت:

- توی سالن در گیر تزییناته. به خاطر چی؟

گفتم:

- به خاطر این که اون بیچاره رو سر کار گذاشتی.

سارا گفت:

- کدوم بیچاره؟

ناخودآگاه گفتم:

- کاظمی.

سارا گفت:

- اسم اون رو جلوی من نیار هیمن امروز توی بازار چهار تا miss call مال تماس های اون بود. برگردم ایران مخابرات رو روی سرش خراب می کنم. فقط من دستم به اون کسی که شماره ی من رو به این داده برسه. دیگه جسدش رو هم پیدا نمی کنن.

موضوع رو عوض کردم و گفتم:

- گفתי سوگند کجاست؟

سارا گفت:

- داره سالن رو تزئین می کنه. برم ببینم چه کرده.

سارا از آشپزخونه بیرون رفت. من هم نفس راحتی کشیدم. نزدیک بود همه چیز رو لو بدم. ولی برام جالب بود چطور بین این همه آدم اسم کاظمی به ذهنم رسیده بود.

توی سالن غوغایی بود. همه جا پر از بادکنک های رنگی شده بود و هیونگ در حالی که روبان های رنگی رو دور گردنش انداخته بود دور سالن می چرخید و بادکنک ها رو با پاش شوت می کرد. سوگند کیو و یونگ سنگ رو بالای پله فرستاده بود و هر لحظه دستور تازه ای صادر می کرد. بیچاره ها حسابی خسته به نظر می رسیدن.

کیو تا چشمش به ما افتاد. با لحن ملتمسانه ای گفت:

- شما چی فکر می کنین؟ خوبه دیگه. مگه نه؟

سارا گفت:

- خیلی خوبه ولی اون جا رو خیلی پر کردین. باید بازش کنین و دوباره وصل کنین.

سوگند به سارا نگاه کرد و گفت:

- اتفاقا من هم توی همین فکر بودم.

بعد به سمت یونگ سنگ برگشت و گفت:

- اون رو باز کن و اون ور وصلش کن.

یونگ سنگ گفت:

- ولی این بار هشتمه که من دارم این جا رو درست می کنم.

به توپ کاغذی رنگ توی دست یونگ سنگ نگاه کردم و به چهره ی اون دو نفر خیره شدم. هر دو از بالای پله ها با نگاه ملتمسانه ای به من خیره شده بودن.

لبخندی زدم و گفتم:

- همه چیز عالیه دست به هیچ چیز نزنین. شما دو تا هم بیاین پایین.

هیونگ به کیو نگاه کرد و گفت:

- نه سارا راست میگه اون جا خیلی شلوغ شده.

کیو چشم غره ای به هیونگ رفت و گفت:

- شما بهتره اون جا نایستی چون ممکنه فردا جسدت رو پیدا کنن که با روبان های دور گردنت خفه شده.

سوگند می خواست اعتراض کنه ولی دیگه خیلی دیر شده بود چون سرعت عمل یونگ سنگ و کیو بیشتر

از اون بود. اون دو نفر به سرعت برق از پله ها پایین اومدن و در عرض چند ثانیه غیبتشون زد.

سارا در حالی که به سوگند نگاه می کرد گفت:

- فکر کنم روش جدیدت جواب داد ولی باید می داشتی اون گوجه فرنگی هم باشه یه کم از این پله ها بالا

و پایین بره. بلکه دل من خنک شه.

سوگند خندید و گفت:

- نمی خوامی روز تولدت هم بهش تخفیف بدی سرهنگ؟

سارا گفت:

- دوباره. بازهم این کلمه رو به کار بردی؟ حالا هی بگو تا بقیشون هم یاد بگیرن.

سوگند در حالی که می خندید گفت:

- اونا خودشون استاد هستن.

بعد رو به هیونگ کرد که هم چنان در حال لگد زدن به بادکنک های وسط سالن بود و گفت:

- بیا و یه خورده مفید باش. زنگ بزنین بین این جونگ مین کجاست؟

هیونگ که آماده به خدمت ایستاده بود در عرض چند ثانیه شماره ی جونگ مین رو گرفت و گفت:

- دارن بر می گردن تا ده دقیقه ی دیگه خونه هستن. من برم آماده بشم.

با تعجب گفتم:

- مگه چند نفر هستن؟

هیونگ در حالی که به سمت اتاقش می رفت گفت:

- با هیونه.

سارا به من نگاه کرد و گفت:

- مگه این پسر سر قرار نبود؟!

در حالی که به سمت اتاق می رفتم گفتم:

- مگه نمی تونست بعدش با جونگ مین بره بیرون؟ احتمالا همون بیرون هم دیگه رو دیدن.

به سوگند نگاه کردم و گفتم:

- تو با همین سر و وضع می خوای این جا بمونی؟

سوگند چسب هایی رو که دور انگشتش زده بود باز کرد و درحالی که سارا رو پشت سرش به سمت اتاق می

برد گفت:

- نه. صبر کن من هم اومدم.

ربع ساعت بعد همه توی سالن منتظر جونگ مین و هیون بودیم. با ضرب و زور سوگند، سارا راضی شد تا

موهایش رو باز بزاره اما دست از اون تیپ پسرונה همیشگی بر نداشت.

سوگند آهی کشید و گفت:

- در هر صورت از اول هم تو رو این جوری دیده.

پسرا چراغ رو خاموش کرده بودن تا به قول خودشون درجه ی غافل گیری جونگ مین رو بالا ببرن. صدای

بوق ماشین خبر رسیدن اون دو نفر رو می داد. همه آماده بودن. یه نفر به سرعت وارد سالن شد و توی تاریکی

اسم سارا رو صدا می زد.

چراغ ها روشن شد. اما جونگ مین هم چنان دنبال سارا بود و اصلا توجهی به اطراف نداشت و حتی متوجه

روشن شدن چراغ ها هم نشد.

صدای فریاد پسرا بلند شد جونگ مین با تعجب به پسرا نگاه کرد و اونا رو که جلو اومده بودن تا تولدش رو

تبریک بگن کنار زد و به سمت سارا اومد و گفت:

- چی شده؟ من که معذرت خواهی کردم. چرا می خوای بری؟

سارا با تعجب به جونگ مین نگاه کرد و گفت:

- چی میگی؟ کی گفته من می خوام برم؟ نکنه می خوامی ما رو بیرون بندازی! اگه این جوریه که عالیه.
جونگ مین گفت:
- من کی از تو خواستم که بری؟
سارا گفت:
- همین الان.
جونگ مین گفت:
- ولی من می خواستم جلوت رو بگیرم که نری.
سارا به هیون نگاه کرد که تازه وارد سالن شده بود و گفت:
- شما بیرون چیزی خوردین؟
هیون در حالی که لبخند می زد و دستش توی جیب شلوارش بود گفت:
- نه هیچی.
سارا گفت:
- تصادف هم نکردین؟
هیون شونه اش رو بالا انداخت و گفت:
- نه. راحت رسیدیم.
سارا گفت:
- پس چرا مغز این تکان خورده؟! هر چند از اول هم مغز نداشت.
جونگ مین به سارا نگاه می کرد.
هیون گفت:
- برای این که نفهمه چه خبره بهش گفتم شما دارین میرین. این جوری بیشتر غافل گیر میشد.
جونگ مین به هیون نگاه کرد و گفت:
- غافل گیر؟! برای چی؟
سوگند گفت:
- اگه به اطرافت نگاه کنی می فهمی.
جونگ مین نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- این جا چه خبره؟

سارا گفت:

- تولد منه.

جونگ مین با تعجب به سارا نگاه کرد و گفت:

- ولی تولد تو که الان نیست.

حالا نوبت سارا بود که با تعجب به جونگ مین نگاه کنه. سارا پرسید:

- مگه تو تاریخ تولد من رو می دونی؟

جونگ مین که تازه فهمیده بود چه حرفی زده گفت:

- نه. همین جوری گفتم.

سارا با شک به جونگ مین نگاه کرد و آماده بود تا اون رو با سوال تیر بارون کنه. برای همین به داد جونگ

مین رسیدم و گفتم:

- تولدت مبارک. این جشن رو برای تو گرفتیم هر چند می دونم چند روز دیگه تولدته ولی از اون جایی که

اون موقع ما نیستیم. الان تولدت رو جشن گرفتیم.

جونگ مین به ما نگاه کرد و بعد به پسر که با فشفسه های آماده ی آتیش توی دستشون به اون نگاه می

کردن.

سوگند گفت:

- چرا این شکلی شدی؟ کسی که توی روز تولدش اخم نمی کنه.

سارا گفت:

- ولش کن. بابا این هیچ چیزش به آدمیزاد نرفته.

جونگ مین به هیون نگاه کرد که کنار پسر ایستاده بود و از این که نقشه اش عملی شده بود خوشحال بود.

جونگ مین همون طور که به هیون نگاه می کرد گفت:

- فقط ده ثانیه وقت داری که فرار کنی از همین الان هم شروع شد. یک ... دو ... ده.

بدون این که صبر کنه به سمت هیون یورش برد. ولی سرعت عمل هیون بیشتر بود چون قبل از این که

جونگ مین شمارش رو آغاز کنه اون فرار رو شروع کرده بود. جونگ مین پشت سر هیون می دوید و ما هم

دنبال اون دو نفر.

هیون به سمت اتاقش رفت و در اتاق رو از پشت بست. جونگ مین پشت در اتاق ایستاده بود و مدام برای هیون خط و نشان می کشید.

کیو دوربین رو روی جونگ مین زوم کرده بود و از حرکات اون فیلم می گرفت و می خندید. سارا هم دست هاش رو به سینه اش زده بود و به دیوار تکیه داده بود و به این صحنه نگاه می کرد. در عوض سوگند از خنده روده بر شده بود و با هیونگ مسخره بازی در می آوردن.

به سمت جونگ مین رفتم و گفتم:

- این نقشه ی من بود. کار هیون نبود. فکر من بود.

با این حرف همه به سمت من برگشتن. جونگ مین حرفی نزد ولی خوب می دونست که دارم دروغ می گم. سوگند گفت:

- بیا بریم جونگ مین. اگه بیشتر از این طولش بدی شاید واقعا بریم.

جونگ مین دست از مشتش و لگد زدن به در برداشت و گفت:

- این فکر تولد مال کی بود؟

سوگند گفت:

- مال همه ی ما.

سارا از دیوار فاصله گرفت و گفت:

- اگه جنگ ستارگان تمام شده و آقایون از دیدن منظره ی جنگ ماتادورها خسته شدن من برم میز رو بچینم.

این حرف رو زد در حالی که موهای لخت و بلندش پشت سرش تاب می خورد به سمت سالن رفت. جونگ مین با حسرت به سارا نگاه می کرد.

هیونگ در حالی که نیشش بار بود و به جونگ مین نگاه می کرد آهنگ im stuper رو زمزمه کرد. جونگ مین به سمت اون برگشت و آماده بود تا داغ هیون رو سر اون خالی کنه.

بین اون دو نفر ایستادم و گفتم:

- امروز تولدته. بد اخلاق نباش. سارا برای این جشن خیلی زحمت کشیده. تازه برات کادو هم گرفته. بهتره زودتر بری تا پشیمان نشده.

جونگ مین گفت:

- سارا؟! کادو خریده؟ برای من؟! مگه خبر داشت تولد من کیه؟

سرم رو تکان دادم و گفتم:

- آره.

جونگ مین به هیونگ نگاه کرد و گفت:

- بهتره امشب در اتاق رو محکم ببندی.

و درحالی که داد می زد گفت:

- این شامل تو هم میشه هیون.

بعد هم به سرعت به سمت سالن رفت. سوگند و بقیه هم دنبال سر اون رفتن. به سمت اتاق هیون رفتم و

چند ضربه به در زدم و گفتم:

- بیا بیرون اوضاع آرامه.

صدای چرخش کلید رو توی قفل در شنیدم. هیون درو باز کرد و گفت:

- توی کی این نقشه رو کشیدی؟ این فکر من بود.

در حالی که به سمت سالن می رفتم گفتم:

- باشه. پس به جونگ مین می گم. ولی سلامتیت رو تضمین نمی کنم.

به سالن که برگشتم سارا کیک رو روی میز گذاشته بود و مشغول چیدن شمع ها روی اون بود.

روی میز پر از خوردنی بود کیو گفت:

- معلومه خیلی کار کردین.

سارا در حالی که مشغول روشن کردن شمع ها بود گفت:

- تولد بدون خوراکی معنا نداره.

جونگ مین پشت سر سارا ایستاده بود و به اون خیره شده بود که داشت شمع ها رو روشن می کرد. برق

عجیبی توی چشم هاش بود. سارا برگشت و رو به روی جونگ مین قرار گرفت.

جونگ مین به سارا نگاه کرد و گفت:

- ممنونم. برای همه چیز.

احساس کردم سارا برای یه لحظه سرخ شد اما به سرعت خودش رو کنار کشید و گفت:

- شمع ها رو فوت کن. من خیلی گرسنم.

جونگ مین خندید و گفت:

- تو که همیشه گرسنه ای.

سارا گفت:

- چون امروز تولدته چیزی بهت نمی گم ولی بعد به حسابت می رسم.

جونگ مین روی کیک خم شد تا شمع ها رو فوت کنه.

سوگند گفت:

- آرزوت یادت نره.

جونگ مین چشم هاش رو بست و چند لحظه بعد شمع ها رو فوت کرد و به سارا نگاه کرد. با خاموش شدن

شمع ها صدای داد و هوار پسرا بلند شد و هیونگ هم به سرعت صدای آهنگ رو بالا برد.

به هیونگ نگاه کردم که وسط سالن دور می خورد و سر به سر همه می داشت.

جونگ مین آهنگ رو قطع کرد و گفت:

- اینا باشه واسه بعد کادو هاتون رو بدین که از همه مهم تره.

سارا زیر لب گفت:

- به محاسن ایشون مال پرستی هم باید اضافه کنن.

بعد هم پاکت کادوی خودش رو روی میز گذاشت. جونگ مین به سمت پاکت رفت اما سارا جلوش رو گرفت

و گفت:

- اول بزار ببینیم بقیه چی خریدن.

با این حرف سارا پسرا به سمت اتاقاشون رفتن.

هیون به سمت من اومد و گفت:

- هدیه ی من رو میشه بدی؟

از توی پاکت هدیه ام جعبه ی هیون رو بیرون آوردم و دستش دادم.

هیون جعبه رو از من گرفت و دست جونگ مین داد و گفت:

- تولدت مبارک.

جونگ مین با سردرگمی به من و جعبه توی دستش نگاه کرد و گفت:

- هدیه ی من دست تو بود؟!

هیون لبخند زد و به من نگاه کرد.

جونگ مین با نگاه شیطننت آمیز گفت:

- شما با هم هدیه خریدین مگه نه؟

هیون گفت:

- آره.

ولی من گفتم:

- نه. هیون خودش اون هدیه رو انتخاب کرد. هدیه ی من هنوز توی پاکته.

هیون به من نگاه کرد.

بدون این که به هیون نگاه کنم گفتم:

- ما ان قدر پول نداریم که هدیه ی گرون بخریم.

هیون گفت:

- ولی ما با هم این هدیه رو گرفتیم.

به هیون نگاه کردم و گفتم:

- نه. این هدیه رو تو خریدی. اگه می خواى کس دیگری رو توی این هدیه سهیم کنی بهتره به فکر اون

یکی باشی نه من.

هیون از حرف من سر در نیاورد و با سردرگمی به من نگاه کرد. دلیل این همه عصبانیت من چی بود؟ خودم

هم نمی دونستم چرا من این همه از دست هیون دلخور بودم؟

جونگ مین برای این که فضا رو عوض کنه گفت:

- حالا بزار ببینم چی خریده.

جعبه رو باز کرد و به ساعت توی اون نگاه کرد و گفت:

- خیلی قشنگه معلومه این کار هیون نیست. آخه هیون خیلی خسیسه. اصلا پول خرج نمی کنه.

با این حرف هیون جعبه رو از جونگ مین گرفت و گفت:

- اگه خوشت نیاد خب بدش به خودم.

جونگ مین هدیه رو از هیون پس گرفت و گفت:

- این مال منه.

پسرا با هدیه های توی دستشون برگشتن.

هیونگ یه پاکت بزرگ توی دستش بود و گفت:

- اول هدیه ی من.

جونگ مین از توی پاکت اون یه جفت کفش ورزشی و یه طناب بیرون کشید.

هیونگ درحالی که می خندید گفت:

- از اون جایی که توی گروه ما وزن تو از همه بیشتره فکر کردم این بیشتر به دردت می خوره.

جونگ می خواست جواب هیونگ رو بده اما سارا پیش دستی کرد و طناب رو از دست جونگ مین گرفت و

کف دست هیونگ گذاشت و گفت:

- فکر کنم بعد از امشب تو بیشتر به این طناب احتیاج داشته باشی چون تا همین الان نصف بیشتر مافین ها

رو تو خوردی.

با این حرف سارا جونگ مین حسابی خندید.

هیونگ گفت:

- کی؟! من؟! کار من نبود.

سارا به کنار لب هیونگ اشاره کرد و گفت:

- لاقلا آثار جرمش رو پاک کن.

هیونگ با دست گوشه ی دهانش رو پاک کرد و گفت:

- من که تنها نبودم بقیه هم ...

اما کیو جلوی دهانش رو گرفت و گفت:

- هدیه های ما رو هم باز کن.

هدیه ی کیو یه ست چرم بود. جونگ مین از این هدیه خیلی خوشش اومد ولی از همه جالب تر هدیه ی

یونگ سنگ بود که یه دوربین عکاسی هدیه داده بود. همه به هدیه ی یونگ سنگ خندیدن. سوگند گفت:

- باید حدس می زدم تو این هدیه رو میدی.

بعد به جونگ مین نگاه کرد و گفت:

- تو که نمی خوای حافظه ی دوربینت رو با عکس های خودت پر کنی؟

هیونگ گفت:

- نه. یه نفر داریم. همین کافیه.

یونگ سنگ چیزی نگفت ولی بدجوری به هیونگ نگاه کرد. اما هیونگ اصلا حواسش نبود و به جونگ مین نگاه می کرد که تمام توجهش به پاکت توی دست سارا بود.

سارا پاکت رو روی میز گذاشت و گفت:

- اگه خوشت نیومد راحت بگو فکر کنم بتونی عوضش کنی.

جونگ مین پاکت هدیه ی سارا رو برداشت و اون رو بر خلاف هدیه پسرا به آرومی باز کرد. سعی می کرد هیچ آسیبی به پاکت هدیه نزنه. و چسب های اون رو با دقت و به آرومی باز می کرد. پیراهنی که توی جعبه بود رو بیرون آورد و جلوی صورتش گرفت.

سارا گفت:

اگه دوستش نداری کافیه بگی.

جونگ مین پیراهن رو تنش کرد و رو به روی سارا ایستاد و گفت:

- خب چه طوره؟

سارا نگاهی به جونگ مین انداخت و گفت:

- بهت میاد.

جونگ مین پیراهن رو در آورد و خیلی آرام از روی خط هایی که داشت اون رو تا کرد جوری با پیراهن رفتار می کرد که انگار با ارزش ترین چیزی بود که توی دنیا داشت. پیراهن رو توی جعبه گذاشت و اون رو روی همه ی کادو ها گذاشت.

سارا گفت:

- چرا درش آوردی؟ بهت می اومد.

جونگ مین خیلی صادقانه جواب داد و گفت:

- دوست ندارم خراب شه. هدیه ی خیلی مهمیه.

بعد هم به سارا نگاه کرد.

سوگند چند تا سرفه کرد و گفت:

- این هم هدیه ی من.

بعد هم جعبه ی موسیقی رو روی میز گذاشت. جونگ مین تا چشمش به مجسمه ی روی جعبه افتاد خندید و گفت:

- طرفداری مثل تو خیلی کم هست. تو این جا دوربین مخفی کار گذاشتی؟ کجا قایمش کردی؟
بعد هم به اطراف نگاه کرد.
سوگند خندید و گفت:

- این رو که همه خب دارن. من چیز هایی می دونم که کمتر طرفداری خبر داره.
جونگ مین با شک به سوگند نگاه کرد.
گفت:

- مثلاً چی؟

سوگند گفت:

- خیلی چیز ها مثلاً این که تو ۷/۵ دنیا اومدی و اون روزی که دنیا اومدی بارونی بود.
سارا با تعجب گفت:

- جدا؟

سوگند سرش رو تکان داد.

سارا نیشخندی زد و گفت:

- خیلی عجیبه.

جونگ مین گفت:

- کجاش عجیبه؟

سارا گفت:

- آخه روز تولد من هم بارونی بود.

هیونگ در حالی که هم چنان می خندید گفت:

- شما رو آسمان تبرک کرده چه زوج ...

اما ادامه ی حرفش توی لگدی که از جونگ مین نثارش شد گم شد.

جونگ مین به پاکت توی دست من نگاه کرد و گفت:

- خب هدیه ی تو چیه؟

کیو گفت:

- من می دونم چیه.

جونگ مین با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- جالبه هم هیون هم کیو از هدیه ی من خبر دارن.

هیون به کیو نگاه کرد و گفت:

- تو از کجا می دونی توی اون پاکت چی هست؟

کیو گفت:

- با هم خریدیمش.

هیون با تعجب گفت:

- کی؟ کجا؟

گفتم:

- امروز وقتی تو رفتی.

هیونگ با یادآوری این موضوع جلوی هیون پرید و گفت:

- طرف کیه؟

هیون به هیونگ نگاه کرد که مثل کلاه قرمزی توی صورتش رفته بود و گفت:

- کدوم طرف؟

یونگ سنگ گفت:

- همونی که باهاش قرار داشتی. چرا به ما معرفیش نکردی؟

جونگ مین با تعجب به هیون نگاه کرد و گفت:

- تو با کسی قرار داشتی؟

کیو گفت:

- آره. برای همین هم سحر رو زود برگردوند و خودش هم نیومد.

یونگ سنگ گفت:

- امشب زمان خوبی بود به ما معرفیش کنی. چرا نیاوردیش؟

هیون با تعجب به پسر نگاه کرد و هیونگ رو که چشمش رو به دهان اون دوخته بود تا یه کلمه رو هم جا ندازه به عقب هل داد و گفت:

- شما دارین راجع به چی حرف می زنین؟ کدوم قرار؟ چه کسی این حرف ها رو گفته؟

هیونگ به من اشاره کرد و گفت:

- سحر همه چیز رو تعریف کرد. بگو ببینم از کی می شناسیش؟

هیون به من نگاه کرد و گفت:

- تو این حرف ها رو زدی؟

بدون این که به هیون نگاه کنم گفتم:

- خودت گفتی قرار داری.

هیون گفت:

- من گفتم باید جایی برم. صبر کن ببینم. تو فکر کردی من با یه دختر قرار دارم؟

حرفی نزدم.

هیون گفت:

- تو واقعا این فکر رو کردی؟

گفتم:

- چرا اون کادو رو به من دادی و گفتی اگه ببینه سوء تفاهم میشه؟

هیون گفت:

- پس به خاطر این حرف بود آره؟

باز هم سکوت کردم. هیون با تعجب به من نگاه می کرد. سعی کردم خودم رو از مسیر نگاهش دور کنم

ولی این حرکت من از چشم های تیزبین اون دور نمود و باعث شد بخنده. در حالی که سعی داشت جلوی

خندش رو بگیره گفت:

- پس برای همین دلخوری؟ چون من قرار داشتم؟

گفتم:

- این موضوع به من ربطی نداره که به خاطرش دلخور باشم.

می دونستم که دارم دروغ می گم چون هم دلخور بودم و هم عصبانی.

هیون گفت:

- اون کسی که من باهاش قرار داشتم این جاست.

به هیون نگاه کردم. درحالی که می خندید دستش رو روی شونه ی جونگ مین گذاشته بود.

گفت:

- اون کسی که من باهاش قرار داشتم جونگ مین بود از اون جایی که همه ی شما رفتین. جونگ مین تنها

مونده بود و ممکن بود به چیزی شک کنه باید یه جوری سرش رو گرم می کردم.

همه به جونگ مین و هیون نگاه می کردن.

هیون به من نگاه کرد و گفت:

- برای همین هم اون هدیه رو دادم که پیش تو بمونه. چون نمی خواستم ریسک کنم.

چقدر احمق بودم. چرا این موضوع به ذهنم نرسیده بود؟ هیون کنجکاوانه به من نگاه می کرد. هیونگ با

تاسف گفت:

- پس هیچ دختری در کار نیست.

هیون گفت:

- من کی گفتم دختری در کار نیست؟

با این حرف هیون همه ی سر ها به سمت اون برگشت.

یونگ سنگ گفت:

- من که گیج شدم. بالاخره هست یا نیست؟

هیون گفت:

- یه نفر هست که من دوست دارم بیشتر بشناسمش.

جونگ مین دست هیون رو از روی شونه هاش پایین انداخت و گفت:

- کی هست؟ من می شناسمش؟

یونگ سنگ گفت:

- نگفته بودی. خب چرا نیاوردیش؟

هیون در حالی که به کیو نگاه می کرد گفت:

- به موقعش میارمش. وقتی مطمئن شدم. الان زمانش نیست.

نمی تونستم نفس بکشم. حالم خوب نبود و اعتراف رک هیون مثل صاعقه بود. سعی کردم چهره ی آرومی به خودم بگیرم.

برای همین کادوی جونگ مین رو دستش دادم و گفتم:

- تولدت مبارک. هدیه ی گرونی نیست نمی دونم خوشت میاد یا نه ولی یه هدیه س.

جونگ مین قاب عکس رو از توی پاکت بیرون آورد و به عکس توی اون نگاه کرد و لبخندی زد و به من چشم دوخت. هیچ حرفی نزد ولی توی نگاهش می شد بخونی که چه احساسی داره.

عکسی که من انتخاب کرده بودم یه عکس دسته جمعی بود که سارا کنار جونگ مین ایستاده بود لبخند می زد. هنوز یادم هست سارا سر گرفتن اون عکس چه شری راه انداخت.

جونگ مین دوباره به قاب عکس نگاه کرد و گفت:

- شما سه نفر امشب هدیه های با ارزشی به من دادین. ممنونم.

می خواستم لبخند بزنم ولی چیزی راه گلویم رو بسته بود و احساس خفگی می کردم. چشم هام می سوخت. رو به سارا کردم و گفتم:

- باید برم جایی.

سارا گفت:

- کجا؟!

گفتم:

- همون جایی که همه تنهایی میرن.

سارا حرفی نزد. من هم به سرعت از سالن بیرون رفتم و راه همون نیمکت همیشگی رو پیش گرفتم. این نیمکت لحظه های تنهایی من رو پر کرده بود و تبدیل به یه دوست شنونده شده بود. وقتی به خودم اومدم هنوز هم روی نیمکت نشسته بودم و عصبانی بودم.

از خودم پرسیدم:

- چرا ان قد عصبانی هستی؟ مگه اون چی گفت؟ چون تو دوستش داری حق نداره کس دیگه ای رو به قلبش راه بده؟

ناخودآگاه با صدای بلند به ندای درونم جواب دادم:

- کی گفتم دوستش دارم؟ من هیچ علاقه ای به اون ندارم. خیلی احمقم اگه دیگه به اون فکر کنم.

از روی صندلی بلند شدم تا به سالن برگردم. ولی یه نفر پشت سر من ایستاده بود.
به کیو نگاه کردم و گفتم:

- تو می خوای من رو از ترس بکشی؟

کیو خندید و گفت:

- مگه ترسیدی؟!

حرفی نزدم و گفتم:

- تو چرا این جایی؟

کیو گفت:

- خیلی وقته که اومدی بیرون.

با تعجب پرسیدم:

- جدا؟!

کیو گفت:

- آره. حالا به چی ان قدر جدی فکر می کردی؟ معلوم بود حسابی عصبانی هستی. چون تقریباً داد می زدی.

دست و پام رو گم کردم و گفتم:

- چیزی نیست. تو که نفهمیدی من چی گفتم؟

کیو گفت:

- من زبان شما رو بلد نیستم.

ولی بعد با حالت کنجکاوانه ای پرسید:

- مگه چی گفتی؟

نفس راحتی کشیدم و خدا رو به خاطر این که اونا فارسی بلد نبودن شکر کردم.

کیو نزدیک تر اومد و گفت:

- مگه چی گفتی؟

رو به کیو کردم و گفتم:

- چیز خاصی نبود.

کیو با شیطننت بیشتری گفت:

- فکر کنم حرف خیلی بدی زدی. بزار به بقیه بگم این جا چی شنیدم. شاید نفهمیده باشم چی گفتی ولی حافظه ی خوبی دارم یه سه چهار تا کلمه رو یادم مونده. فکر کنم همون کافی باشه.

جلوی کیو ایستادم و گفتم:

- من حرف خاصی نزدم می تونی بری به همه بگی.

کیو گفت:

- من هم داشتم می رفتم ولی تو جلوی من رو گرفتی.

پرسیدم:

- حالا اون کلمه ها چی بود؟

کیو گفت:

- توی سالن میگم.

دوباره به سمت سالن رفت.

دنبال کیو رفتم و گفتم:

- همین جا بگو.

کیو با شیطننت گفت:

- مثل این که خیلی جدی بوده. کاش بیشتر دقت می کردم.

نگاهم رو به اطراف دوختم و گفتم:

- اصلا هم جدی نبود.

کیو گفت:

- خب بزار ببینیم سارا راجع به این موضوع چی فکر می کنه؟

با عصبانیت گفتم:

- اصلا برو بگو.

پشت به کیو کردم تا به سالن برگردم اما صدای خنده ی کیو رو از پشت سرم می شنیدم.

رو به روی در کسی ایستاده بود و به من و کیو نگاه می کرد. هیون با حالت عجیبی به من چشم دوخته بود.

کیو که متوجه هیون نشده بود در حالی که هنوز می خندید گفت:

- مطمئنی عیبی نداره کلماتی رو که گفتی همه بشنون؟

من تمام حواسم به هیون بود که رو به روی من ایستاده بود.

هیون گفت:

- جالب میشه. دوست دارم بدونم شما دو نفر توی باغ چی می گفتین. اگه ان قدر خنده داره من هم دوست

دارم بدونم.

کیو به هیون نگاه کرد و ساکت شد. توقع دیدن هیون رو نداشت.

رو به هیون کردم و گفتم:

- چیزی نیست که به بقیه مربوط باشه یه موضوع بین من و کیوه.

به کیو نگاه کردم و گفتم:

- بهتره این مسئله بین خودمون بمونه بعدا خودم همه چیز رو بهت میگم.

کیو به من و هیون نگاه می کرد. از کنار هیون رد شدم و وارد سالن شدم.

سارا به من نگاه کرد و گفت:

- تا الان کجا بودی؟ نگرانت شدم.

گفتم:

- برای همین هم اون دوتا رو فرستادی دنبالم؟

سارا گفت:

- اون دوتا اصلا نیازی به دستور من نداشتن. کیو که اومد دنبالت هیون هم پشت سرش راه افتاد.

به سوگند نگاه کردم که روی یه صندلی نشسته بود و هیونگ هم اون سمت میز رو به روش بود. از سارا

پرسیدم:

- این جا چه خبره؟

سارا گفت:

- این هم یکی دیگه از بازی های سوگنده. قرار ازدواج.

با تعجب پرسیدم:

- چی؟! قرار چی؟!؟

سارا گفت:

- من هم نمی دونم ولی مثل این که این جا یه چیز معمولیه. هر دو طرف باید کاری کنن که طرف مقابل اشتباه کنه. هر کسی که برنده بشه جایزه داره. من که از جایزه خبر ندارم ولی اینا می گن چیز خوبی برای جایزه گرفتن.

من و سارا مشغول بحث در مورد مسابقه بودیم که هیون و کیو با هم به سالن برگشتن.

کیو نگاهی به هیونگ و سوگند انداخت و گفت:

- از الان معلومه کی برنده س.

یونگ سنگ گفت:

- سوگند من روی تو شرط می بندم.

هیونگ به یونگ سنگ نگاه کرد و گفت:

- تمرکز من رو به هم نزن.

جونگ مین در حالی که می خندید گفت:

- تو با تمرکز هم در برابر این یکی نمی تونی کاری از پیش ببری.

هیونگ در حالی که چهره ی جدی به خودش گرفته بود گفت:

- حالا می بینی.

به سوگند نگاه کردم که با آرامش تمام رو به روی هیونگ نشسته بود و با نیشخند به اون نگاه می کرد.

سارا گفت:

- با این اعتماد به نفس سوگند شاید بهتر باشه ما هم روی اون شرط ببندیم.

یونگ سنگ به کورنومتر توی دستش نگاه کرد و گفت:

- برای این که طرف مقابل رو به اشتباه بندازین فقط پنج دقیقه وقت دارین که از الان شروع شد.

هیونگ رو به سوگند کرد و گفت:

- این جا رستوران قشنگیه. بهترین استیک ها رو داره.

سوگند گفت:

- واقعا؟

هیونگ لبخندی زد و دستش رو هوا تکان داد. جونگ مین پارچه ای روی دستش انداخت و به سمت

اون دو نفر رفت و گفت:

- چی میل دارین؟

هیونگ گفت:

- دوتا استیک نیم پز لطفا.

سارا به جونگ مین نگاه کرد و گفت:

- چه حرفه ای هم عمل می کنه. این شغل بیشتر بهش میاد.

جونگ مین دو تا بشقاب خالی رو روی میز گذاشت و توی لیوان های اونا با ریخت و برگشت و کنار یونگ

سنگ ایستاد و گفت:

- هیونگ اولین اشتباه رو کرد. باید می پرسید ببینه سوگند هم استیک می خوره یا نه؟ اگه دوست داره اون

استیک رو چطوری سفارش میده؟

سوگند کارد و چنگال رو برداشت و به صورت نمایشی مشغول خوردن شد. بعداز دو لقمه خوردن اون ها رو

کنار گذاشت و دهانش رو پاک کرد.

کیو در حالی که به سوگند نگاه می کرد گفت:

- خیلی حرفه ای بود. زیاد غذا نخورد.

جونگ مین درحالی که به کیو نگاه می کرد گفت:

- چیزی توی ظرف نبود که بخوره وگرنه همه رو می خورد. تو که از اشتهای اینا خبر داری.

سارا گفت:

- اشتهای ما نشانه سلامتیته. ولی با این همه اشتها حداقل مثل بعضی ها نیاز به طناب و کفش ورزشی

نداریم.

با این حرف سارا خندم گرفت. کیو هم خندید. جونگ مین با لب و لوجه ی آویزون به سوگند نگاه کرد.

هیونگ گفت:

- قبلا هم به این رستوران اومدین؟

سوگند لبخندی زد و گفت:

- فرصتش رو نداشتم.

هیونگ بادی به غبغب انداخت و گفت:

- رستوران گرونیه کمتر کسی می تونه به این رستوران بیاد. شما می تونین باز هم با من به این رستوران بیاین.

سوگند حرفی نزد و به هیونگ نگاه کرد.

هیونگ گفت:

- دوست دارین بریم؟

سوگند سرش رو تکان داد. جونگ مین دوباره به سمت میز رفت.

هیونگ گفت:

- صورت حساب لطفا.

جونگ مین صورت حساب خیالی رو روی میز گذاشت. اما قبل از این که هیونگ بتونه اون رو ببینه سوگند به صورت نمایشی کارت اعتباری رو روی صورت حساب گذاشت و رو به جونگ مین کرد و گفت:

- انعام خودت رو هم ازش بردار. کارتون عالی بود. ممنون.

بعد هم از سر میز بلند شد.

هیونگ با تعجب به سوگند نگاه کرد و گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

سوگند در حالی که هنوز لبخند می زد گفت:

- من گیاه خوارم. به این رستوران نیومده بودم چون تازه از فرانسه برگشتم و آشپزی که با خودم آوردم برام غذا می پزه. بنابراین دفعه بعد بهتره با یه نفر دیگه به این رستوران بیاین.

یونگ سنگ خندید و گفت:

- کارت عالی بود. خب کاری کردم که روی تو شرط بستم.

سوگند با لبخند به سمت ما اومد.

کیو با دلخوری به سمت هیونگ رفت و گفت:

- این جو ری گفتمی برنده میشی؟ یا لا پول من رو پس بده.

هیونگ با چهره ی معصومی به کیو نگاه کرد. نحوه ی نگاه کردن هیونگ برای یه لحظه من رو یاد چوکو انداخت. برای همین نتونستم جلوی خندم رو بگیرم و بلند خندیدم. بقیه هم به اون دو نفر نگاه کردن و با دیدن صحنه ی رو به روشن بلند خندیدن.

سارا درحالی که می خندید گفت:

- من برم جارو خاک انداز بیارم.

با تعجب گفتم:

- برای چی؟

سارا گفت:

- این جوری که سوگند با کامیون از روی این بیچاره رد شد فقط خاکسترش مونده.

با این حرف سارا بیشتر خندیدم.

سوگند گفت:

- خب کادوی من کو؟

کیو بسته ای رو دست سوگند داد و گفت:

- این هم هدیه اس هم یادگاری.

سوگند نگاهی به کیو انداخت و گفت:

- بد نمی شد ما هم برای هدیه هایی که برای شما گرفتیم یه مسابقه می داشتیم.

هیون که تا اون لحظه ساکت بود گفت:

- کدوم هدیه؟

هیونگ گفت:

- بچه ها برای ما هدیه خریدن. به من همون بازی رو که می خواستم دادن. به کیو هم همون بلوزی که

تنشه. ولی هدیه ی یونگ سنگ از ما همه ی ما بهتر بود.

یونگ سنگ گردنبندی که توی گردنش بود رو نشان داد.

جونگ مین گفت:

- پس مال من کو؟

سارا گفت:

- تو که جای یه هدیه سه تا هدیه گرفتی.

جونگ مین به سارا نگاه کرد و گفت:

- تو برای کیو بلوز خریدی؟

سارا گفت:

- نه سحر خرید. چرا حالا حسودی می کنی؟

جونگ مین حرفی نزد.

سارا آرام گفت:

- من فقط برای تو هدیه خریدم. هدیه های بقیه به من ربطی نداره. من فقط قرار بود توی پول دنگش شریک باشم که قبول نکردن.

جونگ مین به سارا نگاه کرد و گفت:

- راست میگی؟ فقط برای من هدیه خریدی؟

سارا گفت:

- چیه؟ تو هم می خوای مثل این ننه صغری مجری بخش خبری بشی؟ اصلا نباید بهت می گفتم.

جونگ مین رو به روی سارا ایستاد و گفت:

- مطمئن باش من به کسی حرفی نمی زنم. قول می دم. این میشه یه راز بین من و تو.

سارا گفت:

- می بینیم.

هیونگ گفت:

- هدیه ی هیون چیه؟

سارا به من نگاه کرد.

هیونگ دوباره پرسید:

- برای هیون چی خریدین؟

سارا گفت:

- ما برای هیون چیزی نخریدیم.

هیونگ با تعجب گفت:

- هیچی؟!

سارا گفت:

- آره هیچی.

به هیون نگاه کردم. منتظر بودم ببینم عکس العملش چیه. اما هیون فقط به کیو نگاه می کرد. می خواستم حرفی بزنم که سوگند پیش دستی کرد و گفت:

- ما برای هیون چی نخریدیم چون اون هدیه ای که از من می خواست رو نمی تونستم بهش بدم. هیون به سوگند نگاه کرد.

سوگند گفت:

- آخه اون فروشی نیست.

هیون گفت:

- زیاد نگران نباش. فکر کنم اون هدیه مال کس دیگه ایه.

سوگند با شک به هیون نگاه کرد و گفت:

- تا دیروز که بد جوری دنبالش بودی.

هیون گفت:

- ولی امروز فهمیدم که مال من نیست.

سارا با سردرگمی به اون دو تا نگاه کرد و گفت:

- مگه هیون چی می خواست؟ تو خبر داشتی؟

سوگند گفت:

- من فقط حدس زدم. مثل این که حدسم درست بود.

یونگ سنگ گفت:

- مگه چی بود؟

سوگند گفت:

- چرا از خودش نمی پرسین؟

همه به هیون نگاه کردن ولی هیون به کیو خیره شده بود. با تعجب به کیو نگاه کردم.

اما کیو خیلی جدی به هیون نگاه کرد و گفت:

- باهم حرف بزنیم.

هیون نیشخندی زد و به من نگاه کرد و گفت:

- هدیه ی من اینه.

سارا با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- منظورت چیه؟

احساس کردم قلبم از حرکت ایستاد. و سرمای عجیبی بدنم رو فرا گرفت. همه به سمت من برگشتن.

هیون ادامه داد:

- قبل از این که بری می خواستم بهت بگم ولی مثل این که خواهرت زیاد دوست نداره راجه بهش حرف

بزنم. جالبه که اون فهمیده و تو هنوز چیزی نمی دونی. شاید هم حق داره. چون تمام توجهت به یه سمت دیگه

اس. ولی من باید بگم.

سر جام خشکم زده بود و به هیون نگاه می کردم.

سوگند گفت:

- خیلی تند نرو. یادت نره ما برای چی این جاییم.

هیون به سوگند نگاه کرد و گفت:

- نگران نباش.

بعد هم به من نگاه کرد. نگاهی که تا اعماق وجودم نفوذ کرد. می خواستم نگاهم رو ازش بدزدم ولی تمام

بند بند وجودم در اختیار اون بود مثل این بود که با نگاهش من رو جادو کرده بود. دلم می خواست از اون جا

فرار کنم ولی حتی نمی توانستم انگشتم رو تکان بدم.

هیون به سمت من اومد رو به روی من ایستاد و گفت:

- من ازت می خوام ...

- من ازت می خوام ...

اما سکوت کرد.

سوگند می خواست جلوی هیون رو بگیره ولی سارا جلوش رو گرفت و مانعش شد و اون رو عقب کشید.

به هیون نگاه کردم که توی فاصله یه قدمی من ایستاده بود و هیون صورتش رو به من نزدیک کرد و گفت:

- من ازت می خوام اون آهنگ رو دوباره بزنی.

اول فکر کردم کلمات رو اشتباه شنیدم. هیون به عقب برگشت.

با سردرگمی پرسیدم:

- چی؟

هیون گفت:

- اون آهنگی که اون سری زدی. من دلم می خواد اون آهنگ رو به عنوان هدیه بگیرم.

در حالی که دست هاش رو توی جیب شلوارش گذاشته بود با نگاه سردی به من خیره شده بود. احساس

کردم دنیا دور سرم می چرخه. باورم نمی شد این جوری رو دست خورده باشم.

سوگند با عصبانیت تمام به سمت هیون رفت اما قبل از این که حرفی بزنه گفتم:

- اون حق داره هدیه اش رو بخواد گیتار رو بیار.

سوگند می خواست اعتراض کنه اما من پیش دستی کردم و گفتم:

- فقط گیتار رو بیار.

سوگند نگاه خشم ناکمی به هیون انداخت و به سمت راهرو رفت.

هیونگ گفت:

- صبر کن من پیام نشانت بدم کجاست.

و با این حرف دنبال سوگند رفت.

سارا کنارم ایستاد و گفت:

- خوبی؟

خوب نبودم. اصلا خوب نبودم ولی باز هم دورغ گفتم و گفتم:

- خوبم.

کیو رو به روی هیون ایستاد و گفت:

- باید حرف بزнім.

هیون حرفی نزد. کیو گفت:

- تو اشتباه می کنی.

هیون بدون این که به کیو نگاه کنه گفت:

- نه. این بار دیگه نه. تو دوست من هستی. نمی خوام قاطی ماجرای تو بشم.

جونگ مین در حالی که به هیون نگاه می کرد گفت:

- خیلی تند میری.

هیون گفت:

- تو به فکر خودت باش.

یونگ سنگ کار مفید تری کرد و صندلی رو برای من آورد و گفت:

- اگه قراره گیتار بزنی باید بشینی.

می دونستم گیتار زدن فقط یه بهانه اس. چون تقریباً همه ی اونا متوجه لرزشی که توی پای من بود شده

بودن. با قدر دانی به یونگ سنگ نگاه کردم.

یونگ سنگ کنار صندلی ایستاد و گفت:

- این بار زیاده روی کردی هیون.

هیون گفت:

- تو هم طرف اونا هستی.

سارا گفت:

- این جا زمین بازی نیست که یار کشی می کنی. شوخی خیلی بی مزه ای بود.

هیون به سارا نگاه کرد.

سارا که حسابی عصبانی شده بود گفت:

- بازی کردن با احساس ...

دست سارا رو فشار دادم. سارا ساکت شد و ادامه نداد.

کیو گفت:

- اشتباه کردی هیون. امیدوارم قبل از این که خیلی دیر بشه بفهمی وگرنه پشیمونی فایده ای نداره.

هیون می خواست حرف بزنه اما با برگشتن سوگند و هیونگ ساکت شد.

سوگند گیتار رو دست من داد و گفت:

- مطمئنی که میخوای این کار رو بکنی؟

سرم رو تکان دادم و گیتار رو از سوگند گرفتم و روی پام گذاشتم. اما آهنگ اون سری رو نزد.

شاید زدن اون آهنگ اون هم تو اون زمان درست نبود ولی تمام ذهن من رو پر کرده بود. چشم هام رو

بستم و نت های آهنگ مچکرم هیون رو پشت سر هم به صدا در می آوردم. با این که چشم هام رو بسته بودم

اما نمی تونستم جلوی اشک هام رو بگیرم. که از گوشه ای چشمم سرازیر بود.

نت آخر رو زدم. خیزی گونه هام رو احساس می کردم. سرم رو پایین گرفتم و سعی کردم بدون این که کسی متوجه بشه اشکم رو پاک کنم ولی چه حرکت احمقانه ای.
همه داشتن به من نگاه می کردن. وقتی سرم رو بالا آوردم چشمم به جمعیت رو به روم افتاد که با نگرانی به من نگاه می کردن.

سعی کردم لبخند بزنم و گفتم:

- ببخشید که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

ولی کسی جواب نداد. چشمم به هیون افتاد که گوشه ی اتاق ایستاده بود و به من نگاه می کرد. گفتم:

- هدیه ای که می خواستی این آهنگ نبود ولی این تنها هدیه ایه که می تونم بهت بدم.

هیون بدون این که حرفی بزنه از اتاق بیرون رفت. سوگند با اخم مسیر اون رو دنبال کرد و گفت:

- امیدوارم دیگه برنگرده.

سارا گفت:

- خیلی عجیبه.

سوگند گفت:

- چی عجیبه؟

سارا گفت:

- این که بالاخره من و تو توی یه موضوعی با هم تفاهم داریم.

هیونگ رو به روی من ایستاد و گیتار رو از دست من گرفت.

جونگ مین گفت:

- چه آهنگ غمناکی. این جا مثلا تولده. هیونگ توی مسابقه که باختی لااقل یه آهنگ شاد بزار.

حق با جونگ مین بود. نا خودآگاه رو به سوگند کردم و گفتم:

- هدیه ی تو چی بود؟

سوگند با تعجب به من نگاه کرد.

گفتم:

- کادو چی گرفتی باز کن ببینم.

جونگ مین پاکت رو توی هوا قاپید و گفت:

- راست میگه بزار ببینم چی هدیه گرفتی؟
سوگند گفت:

- یعنی تو نمی دونی توی این جعبه چیه؟
هیونگ در حالی که لبخند میزد گفت:
- این اگه خبر داشت به شما هم می گفت.
جونگ مین چپ چپ به هیونگ نگاه کرد اما چیزی نگفت.
سارا گفت:

- یعنی تو خبر داشتی و حرفی نزدی؟!
هیونگ نیشش باز شد سارا ادامه داد:
- نمی دونستم تو هم بلدی راز دار باشی.
هیونگ که از این حرف سارا ذوق زده شده بود گفت:
- معلومه که می تونم. تازه اگه چیز هایی رو که من می دونم بفهمی برق از سرت می پره.
یونگ سنگ لگدی به هیونگ زد و گفت:
- این بچه چقدر حرف می زنه.
سارا با شک به هیونگ نگاه کرد و گفت:
- مثلاً چی؟

هیونگ این پا اون پا می کرد تا فرصتی برای فرار از این موقعیت پیدا کنه رو به سوگند کردم و گفتم:
- بالاخره می خوای اون پاکت رو باز کنی یا نه؟
هیونگ گفت:

- راست میگه شاید دوست نداشتی.
سوگند به سارا نگاه کرد که هم چنان با شک به هیونگ نگاه می کرد و جعبه رو با سرعت بیشتری باز کرد.
یه شال کشمیری اناری رنگ رو از توی اون بیرون آورد.
سارا با دیدن شال دست از سر هیونگ برداشت و با ذوق اون رو ازدست سوگند گرفت و گفت:
- عجب چیزیه. کاش من جای تو مسابقه داده بودم.
سوگند شال رو از دست سارا گرفت و اون رو روی شونه اش انداخت و گفت:

- چطور؟

سارا گفت:

- عالیه هر کسی خریده سلیقه ی خیلی خوبی داشته.

هیونگ به کیو اشاره کرد.

سارا گفت:

- معلوم بود که سلیقه ی کیه.

به کیو نگاه کردم اصلا حواسش به ما نبود دستم رو جلوی صورتش تکان دادم. کیو به من نگاه کرد.

گفتم:

- شالی که خریدی خیلی قشنگه.

کیو به سوگند نگاه کرد که حالا شال رو روی سرش انداخته بود و جلوی سارا رژه می رفت. به کیو نگاه

کردم و گفتم:

- خوبی؟ چیزی شده؟

کیو به من نگاه کرد.

گفت:

- باید باهاش حرف بزنم. زود برمی گردم.

این حرف رو زد و به سرعت برق از سالن بیرون رفت. سر از کار کیو در نیاوردم. یعنی مشکلی پیش اومده

بود که من ازش بی خبر بودم؟

سارا با حسرت به شال سوگند نگاه می کرد.

جونگ مین که متوجه شده بود گفت:

- ان قدر به اون شال نگاه نکن. اگه بتونی من رو شکست بدی یه هدیه ی بهتر از اون می گیری. چیزی

که از اول می خواستی.

سارا به جونگ مین نگاه کرد و گفت:

- واقعا؟!

جونگ مین گفت:

- واقعا. البته اگه بتونی.

سارا گفت:

- سر کاری که نیست؟

جونگ مین گفت:

- اگه باور نمی کنی روی کاغذ می نویسم و امضا می کنم.

به اون دو تا نگاه کردم که هنوز مشغول بحث کردن بودن و سارا هم دنبال کاغذ و خودکار می گشت.

تمام ذهنم درگیر کیو بود. چه مشکلی پیش اومده بود که این طور اون رو به هم ریخته بود؟ تا چند دقیقه ی

پیش خیلی خوشحال بود ولی الان ...

نمی تونستم جلوی نگرانیم رو بگیرم. به سرعت به سمت در خروجی رفتم به این امید که شاید بتونم اون رو

توی باغ پیدا کنم. وارد باغ شدم. هوا تاریک شده بود و چراغ ها هنوز خاموش بود.

چیزی یا بهتر بگم نیرویی من رو به سمت همون نیمکت همیشگی می کشوند. از توی تاریکی تونستم سایه

ای رو تشخیص بدم که روی نیمکت نشسته. به سمت نیمکت رفتم.

کیو تا من رو دید به سمت مقابلش نگاه کرد و گفت:

- تو این جا چی کار می کنی؟

گفتم:

- نگران شدم. چیزی شده؟ خوبی؟

کیو ساکت بود. همین سکوت نگرانی من رو بیشتر کرد جلو تر رفتم و گفتم:

- اتفاقی افتاده؟ من می تونم کمکی بکنم؟

کیو گفت:

- چیزی هست که باید بدونم.

نزدیک تر رفتم.

اما کیو گفت:

- نه همون جا وایسا. اگه بیای جلو تر دیگه نمی تونم بپرسم.

با تعجب و نگرانی گفتم:

- من کاری کردم که تو ناراحت شدی؟

کیو گفت:

- مربوط به تو هم هست ولی قبل از اون قول بده که هم ناراحت نشی و هم صادقانه جواب بدی.
- می خواستم باز هم نزدیک تر بشم ولی کیو باز هم جلوی من رو گرفت و گفت:
- همون جا بمون.
- با لحنی که نگرانی درش موج میزد گفتم:
- تو حالت خوبه؟
- کیو گفت:
- من حالم خوبه. ولی تو هنوز قول ندادی.
- این حرف کیو کنجکاوی من رو تحریک کرد. یعنی کیو چی می خواست بگه /
- برای این که هم اون رو از این وضعیت بیرون بیارم و هم نگرانی خودم رو کم کنم گفتم:
- باشه قول میدم.
- کیو چند لحظه سکوت کرد اما ناگهان گفت:
- تو به من علاقه داری؟
- از سوال کیو یکه خوردم.
- کیو دوباره گفت:
- تو نسبت به من احساس خاصی داری؟
- سعی کردم چهره ی کیو رو توی تاریکی تشخیص بدم ولی بی فایده بود.
- گفتم:
- چی باعث شده به این نتیجه برسی؟
- کیو گفت:
- این جواب من نبود.
- گفتم:
- خب حرف تو هم جواب من نیست.
- کیو گفت:
- پس به من علاقه داری.

از این حرف کیو هم شوکه شدم و هم خندم گرفت. سعی کردم جلوی خندم رو بگیرم. پس کیو برای همین ناراحت بود.

جواب کیو رو دادم و گفتم:

- من به تو هیچ حس خاصی ندارم. بهت قول میدم تو برای من مثل یه دوستی و با بقیه برابری. البته مثل سارا نه ولی خب تو هم جزو دوست های خوب من هستی. اگه این موضوع ناراحتت کرده بهتره تمامش کنی و خیالت راحت باشه. حالا بگو ببینم این فکر از کجا به ذهنت رسید؟

کیو گفت:

- هیون فکر می کنه چیزی بین ما دو تا هست. اون نگران اینه که داستان جونگ مین تکرار بشه. پس هیون این فکر رو توی سر کیو انداخته بود. عصبانی شدم اما سعی کردم خودم رو آروم نشان بدم برای همین گفتم:

- یه نفر باید نگران خود اون باشه. فکر کنم اون کسی که توی دردسر افتاده خود هیونه.

کیو گفت:

- چطور؟

گفتم:

- به نظر میاد این سری نوبت اونه که باید یه فکری به حالش بکنیم. فکر کنم دختره عقل هیون رو از سرش پرونده.

کیو گفت:

- پس تو هم فهمیدی.

گفتم:

- خودش همه جا جار زد و گفت. مگه ندیدی توی سالن چی گفت؟ من بیشتر از جونگ مین نگران این یکی هستم. هر چند فکر کنم با این فکر های مالیخویایی که توی ذهنش داره بیشتر از جونگ مین به کمک احتیاج داره. تو هم دیگه نگران نباش خودم همه چیز رو برای اون توضیح میدم. حالا بیا بریم داخل که ممکنه صحنه ی تاریخی رو از دست بدی.

کیو پرسید:

- چطور؟

گفتم:

- آخه دور مسابقه سارا و جونگ مینه باید دید جونگ مین چطور از این فرصت استفاده می کنه. بیا بریم ان قدر هم فکر های بی خود نکن. من خودم همه چیز رو توضیح میدم.
- هنوز چند قدم دور نشده بودم که صدایی گفت:
- چرا الان توضیح نمی دی؟
- به پشت سرم نگاه کردم. سایه ی دیگه ای کنار کیو ایستاده بود. نیازی به چراغ نبود من اون صدا رو بهتر از صدای خودم می شناختم. چند قدم به سمت اون دو تا سایه برگشتم.
- کیو به سمت من اومد و گفت:
- اگه می خوای چیزی رو توضیح بدی الان بهترین موقعیته.
- بدون این که منتظر من بمونه به سمت سالن رفت. به هیون نگاه کردم که توی تاریکی ایستاده بود.
- گفتم:
- تو از کی این جایی؟
- هیون گفت:
- از همون اول.
- باورم نمی شد کیو چیزی بهم نگفته باشه و این جوری با هیون دست به یکی کرده باشه.
- گفتم:
- پس چرا چیزی نگفتی؟
- هیون جواب سوال من رو با سوال داد و گفت:
- تو واقعا نسبت به کیو هیچ احساسی نداری؟
- این بار دیگه حسابی خونم به جوش اومده بود. هیون پاش رو از حد خودش فراتر گذاشته بود. به سمت اون رفتم و گفتم:
- تو این فکر مسخره رو توی سر کیو انداختی؟
- هیون گفت:
- واقعا اون برات مثل یه دوسته؟
- با عصبانیت گفتم:

- تو بیماری. برو خودت رو به یه روانشناس معرفی کن.
هیون گفت:

- پس چیزی بین شما نیست.
گفتم:

- جدی جدی زده به سرت؟ اگه یه بار دیگه از این چرندیات بگی خودم به حسابت می رسم جناب لیدر.
هیون گفت:

- پس حالا می تونی به من کمک کنی. من به کمکت نیاز دارم.
با عصبانیت گفتم:

- اون کسی که باید کمکت کنه من نیستم. یه روانشناسه.
هیون گفت:

- من به کمک تو احتیاج دارم.
گفتم:

- بهتره بری از اون کمک بگیری.

هیون معنی جمله ی من رو خیلی خوب درک کرد و گفت:

- درباره ی همونه. تو هم دختری هم از اون دو تا منطقی تری. برای همین می خوام با تو مشورت کنم.
گفتم:

- این موضوع به من ربطی نداره. بهتره از یه نفر دیگه کمک بخوای.

هیون رو به روی من ایستاد و گفت:

- اگه با یه نفر حرف نزنم دیوانه میشم.
گفتم:

- تو همین الان هم دیوانه ای. چطور تونستی هم چین فکری در مورد من و کیو بکنی؟ اون کسی که من

دوست دارم کیو نیست. اون ...

اما دیگه نتونستم ادامه بدم.

هیون باز هم به من نزدیک تر شد و گفت:

- پس یه نفر هست.

گفتم:

- منظورم شخصیتی که من دوست دارم شبیه کیو نیست.

هیون باز هم نزدیک تر اومد و گفت:

- پس شبیه یونگ سنگه.

گفتم:

- کیو تمام شد حالا نوبت یونگ سنگه آره؟! تا کی می خواهی ادامه بدی؟

هیون گفت:

- پس شبیه هیونگه.

با هر سوالی که می پرسید نزدیک تر میشد.

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- خیلی احمقی.

هیون دوباره رو به روی من ایستاد و گفت:

- پس شبیه منه.

با این حرف احساس کردم دستی قلبم رو از توی قفسه سینه ام بیرون کشید.

هیون دوباره گفت:

- شبیه منه؟

می تونستم دروغ بگم یا هر بهانه ای بیارم ولی مغزم از کار افتاده بود و زبانم قفل شده بود. هیون گفت:

- پس حدسم درست بود. برای همین از تو کمک می خوام. الان دیگه همه می دونن که من یه نفر رو

دوست دارم.

هیچی نگفتم.

هیون گفت:

- باید راجع بهش حرف بزنم خواهش می کنم.

باید مثل همیشه از اون جا فرار می کردم و می رفتم. اما لحن ملتمسانه ی هیون باعث شد تا مثل یه

عروسک کوکی دنبال سرش راه بیفتم رو روی نیمکت بشینم.

الان که به اون زمان فکر می کنم خیلی خوب می توئم دلیل کارم رو بفهمم. توی اون لحظه تمام ذهن من رو فکر کمک کردن به هیون پر کرده بود از طرفی خیلی کنجکاو بودم تا بدونم اون دختری که هیون رو این طور واله و شیدای خودش کرده کیه.

هرچند شنیدین احساس علاقه ی هیون به دختر دیگه اون هم از زبان خودش برام سخت و زجر آور بود ولی کمک کردن به هیون توی اولویت بود. تمام این دلایل باعث شد تا من اون شب روی اون نیمکت بشینم و به داستان عاشقی کسی که برام مهم بود گوش بدم.

هیون روی نیمکت نشسته بود و ساکت بود. ولی بالاخره به حرف اومد و گفت:

- چرا عشق ان قدر پیچیده و رمز آلوده؟ مثل یه معما می مونه که هیچ وقت جوابش رو نمی فهمی.

حرفی نزد. اجازه دادم تا اون به صحبتش ادامه بده ولی هیون دوباره سکوت کرد.

برای اینکه به حرفش بیارم گفتم:

- از کی فهمیدی؟

هیون گفت:

- چی رو؟ این که بهش علاقه دارم؟ اصلا نمی دونستم که دوستش دارم. اولش برام مهم نبود یه آدمی بود مثل بقیه. در واقع اولین برخورد ما با هم اصلا خوب نبود برای همین ازش خوشم نمی اومد اما چیزی داشت که من رو جذب می کرد. برای همین سعی می کردم ازش دور باشم. ولی هر چی بیشتر سعی می کردم بیشتر به سمتش جذب می شدم. کم کم کشف کردن شخصیت اون برام تبدیل به یه سرگرمی شد. دوست داشتم چیز های بیشتری راجع بهش بدونم اما هنوز هم نمی دونستم که چه احساسی دارم.

هیون به این جا که رسید دوباره سکوت کرد. دوست داشتم بیشتر بدونم برای همین گفتم:

- خب از کجا فهمیدی چه حسی بهش داری؟

هیون ادامه داد:

- وقتی اتفاقی براش می افتاد نگران می شدم. همین باعث شد شک کنم و سعی کنم برای خودم یه مرز تعیین کنم ولی هرچی که بیشتر می گذشت این مرز بیشتر از بین می رفت و من بیشتر گرفتارش می شدم. هر بار که تصمیمی می گرفتم ازش دور باشم اتفاقی می افتاد که من رو به اون نزدیک تر می کرد. با خودم فکر کردم حتما یه حس سادس و به زودی از بین می ره. ولی وقتی رفت فهمیدم که اشتباه می کردم. با خودم گفتم گذر زمان همه چیز رو پاک می کنه اگه اون مال من باشه حتما یک بار دیگه اون رو می بینم.

گفتم:

- پس اون ترک کرد.

هیون گفت:

- عجله نکن. هنوز همه ی ماجرا رو نشنیدی. درست روزهایی که آرامشم رو به دست آورده بودم یه اتفاق افتاد. یه اتفاق به ظاهر ساده باعث شد تا دوباره اون رو ببینم. تمام تلاشی که کرده بودم از بین رفت و آتیش زیر خاکستر شعله ور شد اما شدیدتر از قبل. دیگه مطمئن شدم اون توی سرنوشت منه.

داستان هیون من رو یاد خودم انداخت. تمام تلاش هایی که من برای آروم کردن خودم به کار برده بودم با دوباره دیدن هیون از بین رفته بود و به هیچ تبدیل شده بود. حس کنجکاوی من بیشتر تحریک شده بود با این که پرسیدن این سوال برام خیلی سخت بود اما نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

برای همین گفتم:

- بهش گفتمی چه احساسی داری؟

هیون گفت:

- هنوز نه. ولی با رفتارم خیلی سعی کردم بهش بفهمونم چه احساسی دارم ولی اون خیلی سادس. پس هیون هنوز هیچ حرفی به اون نزده بود.

پرسیدم:

- مطمئنی که این همونیه که می خوای؟

هیون گفت:

- اون رویای منه.

گفتم:

- ولی ممکنه سراب باشه. مطمئنی که کنارت می مونه؟ مطمئنی دختر خوبیه؟

هیون گفت:

- مطمئنم همونیه که می خوام مطمئنم که دختر خوبیه ولی این که کنارم می مونه ... این چیزیه که باید بفهمم.

این ماجرا تنها یه راه حل داشت.

با این که قلبم می خواست جلوی زبانم رو بگیره نذاره که اون را رو بگم با تمام سختی گفتن اون حرف و این که با گفتن اون فکر همه ی آرزو هام رو بر باد می دادم باز هم اون پیشنهاد رو دادم. رو به هیون کردم و گفتم:

- پس بهش بگو چه احساسی داری. با نگه داشتن این راز پیش خودت فقط فرصت هات رو از دست میدی. تنها راه حل همینه. احساست رو بهش بگو.

نمی دونم چرا اما ادامه دادم:

- من اگه روزی عاشق بشم خودم پیش قدم میشم.

شاید می خواستم با این حرف اون قلبی رو که دیوانه وار توی سینه ام می تپید می خواست از توی سینه ام بیرون بزنه و رازم رو برملا کنه آروم کنم.

هیون گفت:

- واقعا؟ تو این کار رو می کنی؟

گفتم:

- آره خودم پیش قدم میشم. چون نمی تونم هم چین عذابی رو تحمل کنم.

باز هم داشتم دورغ می گفتم. من روزی هزار بار این عذاب رو تحمل می کردم. بیشتر از اون نمی تونستم اون جا بمونم. از این می ترسیدم که هر لحظه قلبم عنان مغزم رو در دست بگیره و همه چیز رو لو بده. برای همین از سر جام بلند شدم و به سمت سالن رفتم.

هیون گفت:

- کجا؟!

برای بار دوم دورغ گفتم و جواب دادم:

- بیشتر از این نمی تونم جلوی کنجکاویم رو بگیرم دوست دارم بدونم کدومشون برنده ی مسابقه شده.

با گفتن این حرفم سرعتم رو بیشتر کردم. وقتی وارد سالن شدم. سوگند رو دیدم که حسابی قرمز شده بود. ولی نه از عصبانیت از بس خندیده بود. اشک از چشم هاش سرازیر شده بود. به پسران نگاه کردم که هر کدام یه گوشه ولو شده بودن و دستشون روی شکمشون بود. سوگند با دیدن من به سمتم اومد و گفت:

- چیزی شده؟

گفتم:

- چطور؟

گفت:

- رنگت پریده.

در جواب اون گفتم:

- خستم. این جا چه خبره؟

سوگند به سارا و جونگ مین اشاره کرد و گفت:

- این دو نفر باید کمدین می شدن. از بس خندیدم دل درد گرفتم. کم مونده بود با چنگال چشم هم دیگه رو در بیارن.

به سارا نگاه کردم که یه تیکه کاغذ دستش بود می کشید از سمت مقابل هم جونگ مین اون تیکه کاغذ رو گرفته بود و می کشید.

با تعجب رو به سارا کردم و گفتم:

- این چیه؟

سارا در حالی که هم چنان زور می زد تا اون کاغذ رو از جونگ مین بگیره گفت:

- بن خرید کالا.

با تعجب بیشتری به کاغذ نگاه کردم و گفتم:

- ولی این که سفیده.

سارا گفت:

- هرکس بتونه این کاغذ رو بگیره برنده ی مسابقه میشه.

کاغذ رو محکم تر کشید. جونگ مین کاغذ رو آروم ول کرد.

سارا کاغذ رو توی هوا تکان داد و گفت:

- من بردم.

جونگ مین چهره ی درهمی به خودش گرفت و گفت:

- نه. شانسی بود. یه بار دیگه.

سارا گفت:

- اصلا. من عادلانه بردم. جایزه ی من رو بده.

جونگ مین در حالی که چشم هاش برق می زد دستش رو توی جیش کرد و یه جعبه ی جواهر کوچک رو جلوی سارا گرفت. سارا با شک به جعبه نگاه کرد. اون رو از دست جونگ مین گرفت ولی با باز کردن جعبه و نگاه کردن به درون اون سر جاش خشکش زد.

جونگ مین لبخندی زد و گفت:

- تو از اول هم یه هم چین چیزی می خواستی ولی خب این یکی تکه جفت نداره.

سوگند با تعجب گفت:

- مگه توی جعبه چی هست؟

ولی سارا فقط به جعبه نگاه می کرد.

سوگند جعبه رو از سارا گرفت و توی اون رو نگاه کرد و صدایی که از تعجب تبدیل به جیغ شده بود گفت:

- یه حلقه؟!

با این حرف سوگند همه ی سرها به سمت جعبه خم شد. توی جعبه یه حلقه ی سفید با یه نگین وسطش بود. نگین انگشتر زیر نور برق میزد. سارا هم چنان به جعبه نگاه می کرد و پسرا با تعجب به جونگ مین.

صدایی گفت:

- فکر می کنی من هم باید یه هم چین چیزی بگیرم؟

به سمت هیون نگاه کردم. بر خلاف زمانی که اتاق رو ترک کرده بود به نظر خوشحال می رسید.

نزدیک تر اومد و به حلقه نگاه کرد و گفت:

- فکر می کنی من باید یه دونه از اینا بگیرم؟

به هیون نگاه کردم و گفتم:

- فکر نکنم لازم باشه. تو اول باید تکلیفت رو روشن کنی.

هیون به من نگاه کرد و گفت:

- ولی می خوام یه دونه بخرم.

گفتم:

- خب هر جور که راحتی.

هیون به دست من نگاه کرد و گفت:

- فکر کنم باز هم به کمک تو احتیاج دارم چون دست تو با اون یه اندازه.

همه با تعجب به من و هیون نگاه می کردن و نمی توستن سر در بیارن ما راجع به چی حرف می زنیم.
صدای سارا باعث شد تا به سمت اون برگردم سارا گفت:

- اگه نگاه کردنتون تمام شده لطفا اون هدیه رو برگردونین. من برای این هدیه زحمت کشیدم.
بعد هم به سمت سوگند رفت و اون هدیه رو ازش پس گرفت.
گفت:

- خب سحر حال نوبت توئه. ببینم چه می کنی. رو سفیدمون کن دختر.
بعد هم رو به جونگ مین کرد و گفت:

- خب این با چی خراب میشه؟
جونگ مین گفت:

- چی؟

سارا گفت:

- خب منظورم اینه که نباید توی آب دستم باشه. یا هم چین چیزی دیگه. مگه موقعی که خریدی نپرسدی
چی خرابش می کنه؟

جونگ مین گفت:

- چرا باید با آب خراب بشه؟

سارا گفت:

- برای همینه که میگن مرد نباید بره خرید. خوب نابغه بدل با آب خراب میشه دیگه.
جونگ مین گفت:

- ولی این اصله.

سارا با تعجب به انگشتر نگاه کرد و گفت:

- چی؟ یعنی چی اصله؟!

جونگ مین گفت:

- این انگشتر اصل بدل نیست.

سارا در جعبه رو بست و اون رو به جونگ مین پس داد و گفت:

- من نمی تونم هدیه ی به این گرونی رو قبول کنم.

جونگ مین به سارا نگاه کرد و گفت:

- ولی این گرون نبود. فکر نکنم گرون تر از هدیه ی سحر باشه.
سارا گفت:

- خب پس من هدیه ام رو با سحر عوض می کنم.
گفتم:

- نخیر. من کادوم رو عوض نمی کنم.
سارا به سوگند نگاه کرد. سوگند شالش رو محکم تر دور خودش پیچید.

جونگ مین جعبه رو دست سارا داد و گفت:
- فکر نکن من برای تو پول زیادی خرج می کنم. پس بهتره قبولش کنی.
سارا گفت:

- مطمئنی که گرون نیست؟
جونگ مین گفت:

- اصلا پشش بده.
سارا جعبه رو از دست جونگ مین گرفت و گفت:

- نخیر. مال خودمه. من برنده شدم.
جونگ مین گفت:

- گفتم پشش بده.

سارا حلقه رو از توی جعبه بیرون آورد دستش کرد و گفت:
- این جویری دیگه نمی تونی پشش بگیری.

بعد هم دستش رو توی هوا جلوی صورت جونگ مین تکان داد. جونگ مین نگاهش به حلقه ی توی دست سارا بود و می خندید. هیونگ با آهنگ گفت:

- koron chkaha meda (ازدواجت مبارک).

اما هنوز آهنگ تمام نشده بود که لنگه ی دمپایی جونگ مین به سمت اون نشانه رفت. هیونگ جا خالی داد و با نیش باز شروع به خوندن کرد.

جونگ مین هم از خجالتش در اومد و با دمپایی دنبال اون دوید. همه به اون دو تا نگاه می کردن و می خندین.

سوگند گفت:

- حرکت خیلی زیرکانه ای بود. فکر کنم حق با هیونگ باشه. بهتره ما هم دنبال یه هدیه بگردیم. خندیدم به جونگ مین نگاه کردم که سعی داشت صدای چهار نفر رو خفه کنه که به هم دم گرفته بودن و آهنگ هیونگ رو زمزمه می کردن.

سارا به انگشتر توی دستش نگاه می کرد. چند دقیقه ای بود که پسرا آروم گرفته بودن هر چند هر چند لحظه یک بار ضربه ای نثار هم دیگه می کردن.

سارا گفت:

- حالا هدیه ی سحر چی هست که هم قیمت این انگشتره؟

هیون گفت:

- چیزی که همه ی دختر ها دوست دارن.

سارا گفت:

- طلا؟

جونگ مین گفت:

- تو که یکیش رو الان گرفتی.

سوگند گفت:

- کیف.

یونگ سنگ گفت:

- بینگو. اون هم از نوع مارک دار.

سارا گفت:

- خوش به حالت سحر.

گفتم:

- تو که بهترش رو کادو گرفتی باز هم چشمت دنبال هدیه ی منه؟

سوگند گفت:

- خب نشان بدین هدیش چه شکلیه.

هیون از سر جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. و چند دقیقه بعد با یه پاکت بزرگ برگشت. اون رو رو به روی من گرفت. روی جعبه مارک بزرگ d&G بود.

سوگند دست هاش رو به هم زد و به من نگاه کرد.

می خواستم پاکت رو از هیون بگیرم ولی یونگ سنگ گفت:

- نه. این جوری نمیشه. تو هم باید مسابقه بدی.

به سمت یونگ سنگ برگشتم که با شیطنت به من نگاه می کرد.

هیون پاکت رو عقب کشید و گفت:

- حق با یونگ سنگه بدون مسابقه نمیشه.

یونگ سنگ گفت:

- قرعه می کشیم.

پسرا بدون توجه اعتراض های من قرعه کشیدن هیون زودتر روی صندلی نشسته بود و پاکت رو هم کنار پاش گذاشته بود. مثل این بود که از قبل نتیجه ی قرعه رو می دونه. وقتی اسم هیون از قرعه بیرون اومد نفس من هم توی سینه ام حبس شد.

هم به خاطر این که طرف مقابل من هیون بود و هم به خاطر حرف هایی که توی باغ شنیده بودم. آرزو کردم همه ی اینا فقط یک خواب باشه ولی همه چیز واقعی بود. و من باید با هیون مسابقه می دادم. در حالی که سعی داشتم خودم رو آرام نشان بدم به سمت میز رفتم و نشستم و منتظر شدم تا ببینم سرنوشت چه بازی جدید رو برای من رقم زده.

روی صندلی رو به روی هیون نشسته بودم و منتظر بودم تا ببینم این بار سرنوشت چه بازی جدید رو رقم زده و تا کجا قراره ادامه پیدا کنه. رو به روی هیون بودم اما نمی تونستم به چهره ی اون نگاه کنم.

برای همین به رو میزی چشم دوخته بودم. و به این فکر می کردم اصلا چرا بین اون همه اسم باید اسم هیون از توی قرعه بیرون می اومد و چرا هیون زود تر خودش رو به میز رسونده بود. صدای هیون باعث شد تا از توی افکارم بیرون بیام و به اون سمت نگاه کنم.

هیون گفت:

- به نظر خسته میای.

حرفی نزد من و فقط بهش نگاه می کردم. هیون با همون لبخند همیشگی و رفتاری که داشت با من برخورد می کرد ولی چرا من نمی تونستم همون طور بهش جواب بدم؟
توی این یک ساعت چه چیزی تغییر کرده بود؟ هیون با چشم هایی که برق عجیبی درش موج می زد به من خیره شده بود.
دوباره گفت:

- اگه این جا رو دوست نداری بریم یه جای دیگه. مثلاً همون استدیویی که گفتی. تا بتونی اون شخص هایی رو که دوستشون داری ببینی.
این حرف رو زد و خندید. ولی من نفسم توی سینه حبس شده بود. توی دلم آرزو می کردم که این یه قرار واقعی باشه و احساس هیون به من همونی باشه که من همیشه آرزوش رو داشتم. ولی زهی خیال باطل.
تمام حرف هایی که توی باغ شنیده بودم مثل صاعقه به قصر رویا هام حمله کرد و اون رو نابود کرد. هیون هنوز منتظر جواب بود و با لبخند به من نگاه می کرد. این بار دیگه سرم رو پایین ننداختم.
بلکه مستقیم به هیون نگاه کردم. موجودی که می دونستم برای داشتنش دیگه هیچ امیدی ندارم. می خواستم چهره ای رو که رو به روم نشسته بود با اون لبخند به خاطر بسپارم.
این بار حتی اگه سرنوشت هم کاری می کرد که من و اون دوباره با هم رو به رو بشیم هیچ شانسی برای راه پیدا کردن به قلبش نداشتم. چون تمام ذهن و روح اون رو یک نفر دیگه تسخیر کرده بود.

هیون با کنجکاوی پرسید:

- چیزی روی صورتمه؟

جواب من باز هم سکوت بود.

هیون دستش رو رو به روی صورت من تکان داد و گفت:

- کجایی؟ حواست به من هست؟ چرا این جور ی به من خیره شدی؟

نمی تونستم بیشتر از این ادامه بدم. می دونستم دیگه هیون متعلق به من نیست. از اول هم مال من نبود. من فقط یه احمق بودم که خیال پردازی می کردم. ادامه ی این بازی بیشتر از این جز صدمه زدن به من هیچ فایده ای نداره بهتره همه چیز همین جا تمام بشه.

هیون از روی صندلی بلند شد و به سمت من اومد و رو به روی من ایستاد و گفت:

- چت شده؟ خوبی؟ رنگت پریده.

توی دلم گفتم:

- خواهش می کنم هیون، این جوری برخورد نکن. ان قدر مهربان نباش. بزار راحت تر این جا رو ترک کنم.
احساس می کردم یک نفر گلوی من رو توی چنگش گرفته و با قدرت تمام فشار میداد. توی سرم کارگاه
آهنگری راه افتاده بود و چشم هام از فشاری که برای سد کردن سیل اشک بهشون اومده بود می سوخت.

هیون رو به پسرا کرد و گفت:

- امروز اتفاقی افتاده؟ چیزی بیرون خوردین؟

کیو خودش رو به ما رسوند و گفت:

- امروز صبح هم توی فروشگاه حالش بد شد و نزدیک بود از حال بره.

هیون به من نگاه کرد و گفت:

- پس واقعا حالت بد بود؟

کیو گفت:

- ممکنه مال ضربه ای باشه که به سرش خورده. فکر نمی کنی باید بره بیمارستان؟

هیون رو به روی من روی زانوش نشست و به من خیره شد. اون نگاه کنجکاوانه تا اعماق روحم نفوذ می
کرد و سعی داشت از تمام اسرار من سر در بیاره. اگه سارا به دادم نرسیده بود قبل از این که اون نگاه بتونه
جواب سوال هاش رو پیدا کنه قلبم همه چیز رو لو می داد.

سارا بین من هیون ایستاد و گفت:

- خیلی خسته شده. امروز خیلی پیاده روی داشتیم. از وقتی هم که برگشتیم توی آشپزخونه بودیم و چیزی
هم که نخوردیم. بهتره یه کم استراحت کنه. مطمئنا حالش بهتر میشه.

بعد هم دست من رو گرفت و دنبال سر خودش به سمت اتاق برد. به محض این که وارد اتاق شدم روی
تخت نشستیم و سرم رو بین دو تا دستام گرفتم. سارا کنارم نشست اما هیچ حرفی نزد.

بدون این که به سارا نگاه کنم گفتم:

- می خوام تنها باشم. تو برو سوگند تنها نمونه.

اما نیازی به سفارش نبود چون سوگند وارد اتاق شد و با نگرانی به من نگاه کرد و گفت:

- چت شده سحر؟ خوبی؟

سارا گفت:

- بیا دو کلام هم از دایناسور عروس. حالش خوبه فاجعه فقط فشارش افتاده.

سوگند به سارا نگاه کرد و گفت:

- توی این موقعیت تو هم وقت گیر آوردی؟

سارا گفت:

- اتفاقا موقعیت خیلی خوبیه چون تو به خاطر این ماشین اقساطی نمی تونی جواب بدی.

بعد به سمت من برگشت و جوری که سوگند بشنوه گفت:

- دراز بکش. پاهاتم بزن به دیوار.

بعد هم آرام کنار گوش من گفت:

- بهتره زود تر خودت رو جمع جور کنی. قبل از این که سوال های جناب کارگاه رازت رو فاش کنه.

این حرف رو زد و سوگند رو به زور دنبال سر خودش کشان کشان از اتاق بیرون برد. وقتی صدای بسته شدن در رو شنیدم. روی تخت دراز کشیدم و دستم رو روی صورتم گذاشتم. اما تنها چیزی که از ذهنم می گذشت تصاویر مبهم و در همی از خاطرات گذشته بود.

روز اولی که هم دیگه رو دیده بودیم و داستان آب سیب. وقتی که من رو به هتل رسوند و کنارم موند تا مطمئن بشه که حالم خوبه. معذرت خواهی آخری که توی فیلم گفته بود. داستان بازار و ... اما دردناک ترین این خاطره ها اصلا قدیمی نبود مال همین دو ساعت پیش بود. اعتراف هیون. هنوز صداش توی گوشم بود: «- اون همونی که من می خوام ... اون توی سرنوشت منه» اون واقعا عاشق اون دختر شده بود. یادآوری حرف های هیون جنگی رو درون من به راه انداخته بود. که حتی خود هیون هم از وجودش بی خبر بود. ذهنمو قلبم و با هم درگیر شده بود و سعی داشتن مقصر اصلی رو پیدا کنن.

قلبم گفت:

- پس تو چی؟ تو هم اون رو دوست داری؟

اما عقلم در جواب گفت:

- اما اون یه نفر دیگه رو دوست داره.

قلبم گفت:

- اما این دلیل نمیشه. عشق انتخابی نیست. درضمن اون هنوز به اون دختره حرفی نزده پس هنوز شانس هست.

با این حرف قلبم از سر جام بلند شدم و به سمت در رفتم تا همه چیز رو به هیون بگم. از این همه جنگیدن خسته شده بودم. ولی در جواب قلبم ذهنم چیزی گفت که باعث شد دستم روی دستگیره ی در بی حرکت بمونه.

اون برگ برنده اش رو رو کرد و آخرین ضربه رو خیلی استادانه فرود آورد و گفت:

- ولی اون تو رو نمی خواد. اون به تو به چشم یه دوست نگاه کرد و از تو کمک خواست. تو خودت اون رو راهنمایی کردی خودت گفتی که به اون دختر بگه چه احساسی داره. حالا نمی تونی حرفت رو پس بگیری. تو هیچ راهی نداری جز این که اون رو فراموش کنی.

قلبم با این حرف ساکت شد و جنگ بین اون دو تا با پیرزوی عقل به پایان رسید. اما قلبم هم بی کار نشست و به تلافی شکستی که خورده بود طوفان اشک رو به سراغم فرستاد.

آروم کنار دیوار روی زمین نشستم و پاهام رو توی سینه ام جمع کردم و سرم رو ی زانو هام گذاشتم.

در حالی که سعی می کردم جلوی اشک هام رو بگیرم گفتم:

- این انصاف نیست. این انصاف نیست.

صدام بین حق حق گریه ام گم شده بود. صدای باز شدن در رو شنیدم اما نمی خواستم سرم رو بلند کنم. برای همین گفتم:

- سارا خواهش می کنم تنهام بزار. برو بیرون.

اما حرفهام بین حق حق گریه ام نا مفهوم شده بود. سارا از اتاق بیرون نرفت. در عوض در رو بست و رو به روی من روی زمین نشست. سرم رو بلند کردم تا به سارا که رو به روی من نشسته بود بگم از اتاق بیرون بره و بزاره من با درد خودم تنها باشم.

ولی کسی که رو به روی من نشسته بود سارا نبود. اون کسی که رو به روی من بود عامل تمام این اتفاقات اخیر بود. هیون رو به روی من زانو هاش نشسته بود و به من خیره شده بود. باورم نمیشد.

من توقع دیدن سارا رو داشتم ولی در عوض کسی رو دیدم که این آشوب ها رو درون من به راه انداخته بود. هیون با چشم هایی که غم عجیبی داشت به من زل زده بود. و با همون نگاه پرسشگر قدیمی به من نگاه می کرد.

در حالی که از تعجب برای لحظاتی گریه ام بند اومده بود به هیون نگاه کردم و گفتم:
- تو ... این جا ... چرا؟! ... سارا؟!...

هیون حرف من رو قطع کرد و گفت:

- اون توی سالنه من خودم اومدم ببینم حالت چطوره.

در حالی که اشک از روی گونه هام جاری بود به هیون نگاه کردم.

هیون گفت:

- مثل این که خوب موقعی هم رسیدم. اگه پسرا تو رو این جوری ببینن از ترس می میرن. اون سری هم

بهت گفتم وقتی گریه می کنی خیلی وحشتناک میشی.

اما این بار این شوخی هیون کاری از پیش نبرد و هم چنان من با چشم های خیس به هیون نگاه می کردم.

هیون گفت:

- بسه. دیگه گریه نکن. لاف آب بینیت رو بگیر مثل بچه ها شدی.

این حرف رو زد و سعی کرد لبخند بزنه.

ولی من نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم. هیون وقتی دید هیچ کدوم از این حرفا کار ساز نیست. تصمیم

گرفت از حربه ی قدیمی استفاده کنه.

برای همین جلو تر اومد و گفت:

- گریه نکن وگرنه من نمی دونم ممکنه چه اتفاقی بی افته.

ولی باز هم بی فایده بود و من با گونه هایی که از قطرات اشک خیس می شد به هیون نگاه می کردم.

هیون باز هم نزدیک تر شد. جوری که صورتش رو به روی صورت من قرار گرفت. شاید اگه توی موقعیت

های قبلی بود سرم رو پایین می انداختم از خجالت سرخ می شدم و دنبال راه فرار می گشتم ولی بر خلاف

همیشه هیچ کدوم از این کار ها رو نکردم. و مستقیم به چشم های هیون نگاه کردم.

توی چشم های هیون اشک حلقه زده بود. محال بود حتما من اشتباه کردم. چه دلیلی وجود داشت که هیون

بخواد گریه کنه. هیون دستش رو به سمت صوت من دراز کرد تا اشک های من رو پاک کنه.

ولی من از سر جام بلند شدم و به سمت دیگه ی اتاق رفتم و گفتم:

- لطفا تنهام بزار.

هیون از سر جاش بلند شد و به سمت من اومد و گفت:

- چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- برو بیرون. لطفا.

اما هیون دست بردار نبود باز هم نزدیک تر شد و گفت:

- دلش چیه؟ چرا هر وقت با من هستی یا فرار می کنی یا اشکت در میاد؟

با لحن عاجزانه گفتم:

- برو بیرون می خوام تنها باشم.

اما هیون با یه حرکت سریع خودش رو به من رسوند و رو به روی من ایستاد. حالا توی سه گوش اتاق گیر

افتاده بودم و هیچ راه فراری نداشتم.

هیون مصرانه پرسید:

- چرا همیشه از من فرار می کنی؟ چرا فقط از من؟

هیچ حرفی نداشتم که در جواب بزنم.

هیون گفت:

- ان قدر از من متنفری؟

با این حرف سرم رو بالا آوردم و به اون نگاه کردم. چطور می تونستم ازش متنفر باشم چطور نمی تونست

بفهمه من چه احساسی دارم.

هیون به چشم های خیس من خیره شده بود و سعی داشت تا جواب سوالش رو از بین نگاه های من بفهمه.

همون طور که نگاه پرسش گرش رو به من دوخته بود گفت:

- دلش همیشه مگه نه؟

اشک های من با این حرف هیون جان دوباره گرفته بود هیون فاصله بین ما رو کمتر کرد. جوری که می

تونستم گرمای نفس هاش رو روی صورتم حس کنم. صورتش رو جلو آورده بود و به من نگاه می کرد.

نگرانی توی چشم هاش موج می زد نگاه اون من رو یاد خودم انداخت زمانی که منتظر جواب کنکور بودم

ولی چرا اون باید نگران باشه.

در حالی که هنوز به من نگاه می کرد گفت:

- دلش همیشه؟ تو از من متنفری؟!

دیگه توان تحمل سنیگنی اون نگاه رو نداشتم. احساس کردم اگه بیشتر از این توی اون موقعیت بمونم قلبم از حرکت می ایسته.

برای همین سعی کردم از کنار هیون رد شم و راهی برای فرار از اون موقعیت پیدا کنم اما هیون با دستش تنها روزنه ی فرار رو هم بست و گفت:

- این بار دیگه نه.

با لحن ملتمسانه ای گفتم:

- بزار برم.

هیون با بی رحمی گفت:

- نه قبل از این که جواب سوال من رو بدی.

حالم اصلا خوب نبود. طوفانی که درونم به راه افتاده بود سر راهش همه چیز رو خراب می کرد و با خودش می برد.

هیون با صدای عصبی گفت:

- سرت رو بالا بگیر وقتی دارم باهات حرف می زنم.

سرم رو بالا آوردم و به چهره ی هیون نگاه کردم. از عصبانیت سرخ شده بود و پریشان به نظر می رسید.

در حالی که سعی می کرد آرامشش رو حفظ کنه گفت:

- تو از من متنفری؟! برای همین همیشه از من فاصله می گیری؟

من در سکوت به اون نگاه می کردم. می خواستم همه چیز رو بگم ولی نمی تونستم. مثل این بود که روی لبهام مهر خاموشی زده بودن.

هیون داد زد:

- پس چرا چیزی نمیگی؟

فریاد هیون تمام سد هایی رو که برای دفاع از قلبم ساخته بودم در هم شکست و روح طغیانگر و انتقام جویی که توی اون زندانی شده بود رو آزاد کرد.

روحي که کنترل همه چیز رو در دست گرفت و وحشاینه به سینه ام می کوبید تا از اون خارج بشه.

با فریاد گفتم:

- آره. ازت متنفرم. ازت متنفرم. دیگه نمی تونم بیشتر از این ادامه بدم. حالا بزار برم.

هیون به من نگاه می کرد اما کنار هم نرفته بود. هیون رو کنار زدم تا رد شم ولی هیون بازوی من رو محکم گرفت و کشید.

من رو رو به روی خودش نگه داشت و گفت:

- راستش رو بگو. چرا از من متنفری؟ بگو چرا از من بدت میاد؟ مگه من چی کار کردم؟ تو چی رو مخفی می کنی؟

با یه حرکت بازوم رو از توی دست هیون بیرون کشیدم و خودم رو از دست اون رها کردم. اون روح سرکش کار خودش رو کرده بود درونم رو به آتیش کشیده بود. طغیان احساساتم مثل دیگ بخاری شده بود که هر لحظه آماده ی انفجاره. هیون دوباره پرسید:

- چرا حرف نمی زنی؟ بگو من چی کار کردم که تو ان قدر از من متنفری؟ چرا؟ در حالی که از عصبانیت و هیجان می لرزیدم گفتم:

- چرا برات مهمه؟ مگه اصلا اهمیتی هم داره؟ من ازت متنفرم. از همون بار اولی که دیدمت ازت بدم اومد از اون روز اولی که با همین چهره ی حق به جانب رو به روی من ایستادی ازت متنفر شدم. از کارهات. از حرف هات متنفرم از این که راجع به احساسات به یه نفر دیگه با من حرف زدی متنفرم. از تو و اون دختره متنفرم از هر دوتون متنفرم.

حالا طوفان درون من به اتاق هم سرایت کرده بود و فضای اتاق رو به صحنه ی نبرد تبدیل کرده بود. هیون ساکت با نگاهی غم زده ایستاده بود. روح طغیان گر درون من احساس پیروزی می کرد و قهقهه سر داده بود.

می خواست تلافی سختی های این همه مدت رو سر هیون خالی کنه برای همین ادامه دادم:

- از بازی های مسخرتون متنفرم. از ادا های حق به جانب بدم میاد. از این که فکر می کنی من برده ی تو هستم هر لحظه هر طوری که دلت می خواد می تونی با من برخورد کنی و من رو این ور و اون ور دنبال سرت بکشونی. از این جا متنفرم. دیگه نمی خوام این جا بمونم.

از هیجان می لرزیدم و به نفس نفس افتاده بودم. احساس پیروزی می کردم. هیون بی حرکت مثل یه مجسمه وسط اتاق ایستاده بود و به من خیره شده بود. حالا نوبت من بود که بازی رو به دست بگیرم. در حالی که از عصبانیت لبخند می زدم گفتم:

- چیه؟ مگه جواب سوالت رو نمی خواستی؟ حالا خیالت راحت شد مگه نه؟ آها یادم رفته بود حتما نفر بعدی که این سوال رو می پرسه کیوه مگه نه؟ نمی خوام مطمئن شی از اون هم متنفر هستم یا نه؟ شاید هم هیونگ یا یونگ سنگ. نفر بعدی کدومه؟

هیون هیچ حرفی نزد. نزدیک تر رفتم و گفتم:

- چرا جواب نمی دی؟ نفر بعدی کدوم یکیه؟

از عصبانیت به مرز جنون رسیده بودم. احساس می کردم قلبم درون سینه ام مثل کوه آتشفشان فوران می کنه و گدازه های اون به اطراف پخش میشه. در حالی که هنوز لبخند عصبی به لب داشتم به هیون نزدیک تر شدم. حالا نقش های چند دقیقه پیش ما کاملا با هم عوض شده بود. در حالی که به چشم های هیون زل زده بودم گفتم:

- جواب سوال من رو ندادی. حتما الان خیلی خوشحالی که جواب معما رو پیدا کردی و داری یه نقشه ی جدید برای آزار من می کشی.

هیون با نگاه غمیگنی به من نگاه کرد که احساس کردم تمام و جودم رو لرزوند اما این حس تنها برای چند ثانیه بود چون باز هم اون حس انتقام برگشت و من آماده بودم تا ضربه های بعدی رو بزنم.

ولی اتفاق بعدی باعث شد تا تمام این احساسی که داشتم از بین بره. اتفاقی که دیر یا زود باید می افتاد اما من آمادگی برای اون نداشتم و هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد من رو از پا در بیاره. اتفاقی که باعث شد من یه دوست خوب و یک حامی رو از دست بدم.

در حالی که رو به روی هیون ایستاده بودم و منتظر بودم عکس العمل اون رو ببینم صدای هیونگ من رو به خودم آورد. به سمت در برگشتم و به هیونگ نگاه کردم که با حالت پریشانی ایستاده بود.

در حالی که نفس نفس می زد با لحن نگرانی گفت:

- باید بیای یه اتفاقی افتاده.

به هیونگ نگاه کردم گفتم:

- من کار دارم. یه نفر باید جواب یه سوال هایی رو بده.

هیونگ گفت:

- اوضاع خیلی بده. سارا ...

اما ادامه حرفش نا تمام ماند چون سارا مثل گردباد وارد اتاق شد و رو به روی من ایستاد و گفت:

- حرف بزن. این موضوع حقیقت داره؟

به سارا نگاه کردم که با تمام وجود عصبانی بود به یاد نداشتم اون رو این جور دیده باشم. حتی زمانی که از دست جونگ مین یا بقیه هم عصبانی بود این جور نبود. از شدت عصبانیت سارا موقعیتی که خودم توش بودم رو فراموش کردم.

سارا دوباره گفت:

- چرا ساکتی؟ بگو حقیقت نداره. بگو تو بی خبر بودی.

به سوگند نگاه کردم که حالا همراه بقیه وارد اتاق شده بود و گفتم:

- سارا داره در مورد چی حرف می زنه؟

سارا جواب سوالم رو داد و گفت:

- درباره ی همون برنده شدن بلیط کذایی. چیزی که به خاطرش مجبور شدیم این همه مدت این وضعیت

رو تحمل کنیم. بگو تو توی بازی اینا شریک نبودی. بگو تو هم مثل من بی خبر بودی.

تازه متوجه شدم سارا در مورد چی حرف می زنه. سارا در حالی که داد می زد گفت:

- بگو خبر نداشتی.

سعی کردم سارا رو آرام کنم. برای همین دستش رو گرفتم و گفتم:

- آرام باش. بیا با هم حرف بزنیم.

سار دستش رو از توی دست من بیرون کشید و گفت:

- جواب من یه کلمه اس. آره یا نه.

نمی تونستم بیشتر از این به این دروغ گفتن ادامه بدم ولی توان حرف زدن هم نداشتم. طوفان قبلی تمام

انرژی من رو ازم گرفته بود. برای همین فقط تونستم سرم رو تکان بدم. سارا رو به روی من ایستاد و گفت:

- تو خبر داشتی؟! تو هم می دونستی؟!

باز هم سرم رو تکان دادم.

سارا شونه های من رو گرفت و محکم تکان داد و درحالی که داد می زد گفت:

- چطور تونستی؟ چطور تونستی با اونا یکی بشی؟ چطور تونستی من رو به اونا بفروشی؟ تو که می دونستی

من چه احساسی دارم؟ چرا این کار رو با من کردی؟

سعی نکردم خودم رو نجات بدم. سارا حق داشت. من مقصر اصلی بودم. سارا در حالی که اشک از چشم هاش جاری بود من رو مثل یه عروسک خیمه شب بازی توی دست هاش تکان می داد. سوگند سارا رو عقب کشید و اون رو از من جدا کرد ولی سارا خودش رو از بین دست های اون آزاد کرد. دوباره به سمت من اومد و گفت:

- چطور تونستی این کار رو در حق من انجام بدی؟ فقط بگو چرا؟
ولی من ساکت بودم و سرم رو پایین انداخته بودم. سارا برای بار دوم شونه های من رو گرفت تکان داد و گفت:

- جواب بده لعنتی. پس چرا ساکتی؟

جونگ مین بین من سارا ایستاد در حالی که میچ دست سارا رو محکم نگه داشته بود گفت:

- اونا چیزی نگفتن چون من ازشون خواستم که حرفی نزنن.

سارا در حالی که از عصبانیت اشک می ریخت به جونگ مین نگاه کرد.

جونگ مین گفت:

- من ازشون خواستم چیزی به تو نگو.

سارا با یه فشار دستش رو از توی دست جونگ مین بیرون کشید و گفت:

- این موضوع به تو چه ربطی داره؟!

جونگ مین ساکت شد.

سارا فریاد زد:

- چرا؟ برای چی؟

جونگ مین هم که به خاطر اون موقعیت و دیدن سارا توی اون وضعیت عصبی شده بود به سمت سارا رفت و شونه های اون رو گرفت و با صدای بلند گفت:

- چون من دوستت دارم.

سارا به جونگ مین نگاه کرد مثل این بود که هیچ کدوم از حرف های جونگ مین رو نفهمیده بود.

جونگ مین دوباره گفت:

- شنیدی چی گفتم؟ من دوستت دارم.

سارا فقط به جونگ مین نگاه کرد. جونگ مین با نگرانی شونه های سارا رو تکان داد.

گفت:

- یه چیزی بگو.

سارا خودش رو از دست جونگ مین خلاص کرد و به من نگاه کرد و با لحن سردی که نفرت ازش می بارید

گفت:

- دیگه نمی خوام تا آخر عمرم ببینمت. دوستی بین ما تمام شد. از امروز تو برای من مردی. من دیگه دوستی به اسم سحر ندارم.

این حرف رو زد از اتاق بیرون رفت سوگند دنبال اون رفت تا جلوش رو بگیره. دیگه توان ایستادن نداشتم. نفرتی و سردی کلام سارا تمام توان من رو ازم گرفت. احساس کردم زانو هام سست شده و توان تحمل وزنم رو ندارن.

حرف های آخر سارا توی گوشم پیچید:

«- تو برای من مردی ... من دیگه دوستی به اسم سحر ندارم.» روی زمین نشستم و به دری نگاه کردم که سارا ازش بیرون رفته بود. نه توان گریه کردن داشتم و نه توان فریاد زدن. در عرض دو ساعت همه ی چیز هایی رو که دوست داشتم از دست داده بودم.

هیون اولین نفری که به قلبم پا گذاشته بود و سارا تنها دوستم و سنگ صبورم. باور نمی کردم در عرض دو ساعت همه چیز این طور بهم بریزه. وسط اتاق نشسته بودم و احساس می کردم که اتاق تبدیل به یه مرداب شده و هر لحظه بیشتر من رو به درون خودش می کشه.

روی زمین نشسته بودم به در خیره شده بودم شاید امیدوار بودم که سارا برگرده و بگه تمام اون حرفایی رو که زده یه شوخی بی معنی بوده و هیچ منظوری ازش نداشته اما از درون می دونستم که همه ی اون حرفا حقیقت داره.

سارا به تک تک حرف هاش عمل می کنه. جونگ مین هنوز سر جاش ایستاده بود. هیونگ کنار در ایستاده بود گاهی به درون اتاق نگاه می کرد و گاهی هم به راهرو مثل این بود که بین انتخاب ما یا سارا گیر افتاده و نمی دونه الان باید طرف کدوم رو بگیره.

کیو رو به روی من نشست. می دیدم که دهانش تکان می خوره چیزی میگه ولی اصلا نمی شنیدم. کیو وقتی دید من جوابی نمی دم با چهره ی نگران به من خیره شد و دوباره چیزی گفت که من نفهمیدم.

همین باعث شد تا نگرانی اون بیشتر بشه. سعی کرد تا من رو از روی زمین بلند کنه ولی یک نفر مانع شد و چند لحظه بعد دو تا دست من رو از روی زمین بلند کرد و سعی کرد تا کمکم کنه روی پاهام بایستم ولی چه تلاش بی فایده ای.

چون هیچ نیرویی توی پاهام نبود تا بتونه وزن من رو تحمل کنه. بدون آن که بخوام به اون شخص تکیه کردم اون هم وقتی متوجه وضعیت من شد محکم تر من رو نگه داشت و به سمت تخت برد. چه آغوش گرمی داشت. سرم رو برگردوندم تا ببینم چه کسی داره به من کمک می کنه.

هیون با چهره ی جدی محکم من رو در آغوشش نگه داشته بود و به رو به روش نگاه می کرد. دلم می خواست از اون جا فرار کنم. دلم می خواست هیون رو کنار بزنم و هیچ توان و نیرویی نداشتم.

یونگ سنگ به اتاق برگشت و رو به روی جونگ مین ایستاد و چیزی گفت که از بین حرفهای فقط تونستم اسم سارا رو تشخیص بدم. همون یه کلمه کافی بود تا سعی کنم از روی تخت بلند شم و به سمت اون برم ولی ضعف من بیشتر از اون چیزی بود که توقع داشتم برای همین چشمم سیاهی رفت و نزدیک بود که دوباره بیفتم.

اما هیون باز هم من رو نگه داشت و مجبورم کرد تا دوباره بشینم. به یونگ سنگ نگاه کردم.

اون با همون نگاه منظور من رو فهمید و گفت:

- با سوگند برگشتن هتل. نمی خوام نگرانت کنم ولی فکر نکنم به راحتی بتونی این موقعیت رو درست کنی.

هیون گفت:

- الان وقتش نیست. مگه نمی بینی چه حالی داره؟

جونگ مین بدون این که حرفی بزنه با سرعت تمام از اتاق بیرون رفت. یونگ سنگ به اون نگاه کرد و دنبال سرش راه افتاد.

هیون به کیو نگاه کرد و گفت:

- برو دنبالش تنهایی نمی تونه جلوش رو بگیره.

کیو به من نگاه کرد.

هیون گفت:

- حالش خوبه برو دنبال اون یکی.

کیو با سرعت از اتاق بیرون رفت.

هیونگ در حالی که بغض کرده بود گفت:

- لعنت به من. همه چیز داشت خوب پیش می رفت. چرا نتونستم جلوی خودم رو بگیرم؟ من ...

ولی نتونست حرفش رو کامل کنه.

هیون در حالی که به من نگاه می کرد به هیونگ گفت:

- برو یه لیوان آب بیار. هر چیز خوردنی هم که دیدی بیار.

هیونگ به سمت اون برگشت.

هیون گفت:

- مگه نشنیدی چی گفتم؟ زودباش.

هیونگ در پی اجرای فرمانی که گرفته بود به سرعت از اتاق بیرون رفت.

هیون بدون این که از من چشم برداره گفت:

- همه چیز درست میشه نگران نباش.

اما من هنوز با چهره ای بی روح اون جا نشسته بودم و به در نگاه می کردم.

هیون با دستش آروم صورت من رو به سمت خودش برگردوند و دوباره گفت:

- همه چیز درست میشه.

با چشم هایی سرد و بی روح به هیون چشم دوختم. اون لحظه نفهمیدم چی باعث شد تا هیون حرکت بعدی

رو انجام بده اما روزگار خیلی زود جای ما رو عوض کرد این اتفاق برای من افتاد. هیون حرکتی رو انجام داد که اصلا توقعش رو نداشتم.

اون من رو محکم در آغوشش گرفت و گفت:

- بهت قول می دم همه چیز رو درست کنم.

خیلی آروم کنار گوشم ادامه داد:

- حتی اگه از من متنفر باشی.

توان این که خودم رو از آغوش اون بیرون بکشم نداشتم. اگه هر وقت دیگه ای بود یا فرار می کردم و یا به

خاطر این حرکت از خجالت سرخ می شدم و شوکه می شدم و دست و پام رو گم می کردم.

اما زمانی که هیون دوباره به چهره ی من نگاه کرد و هیچ تغییری ندید باعث شد تا با نگرانی بیشتری به من خیره بشه. با صدای در از سر جاش بلند شد و به سمت در رفت. هیونگ با یه سینی وارد اتاق شد.

هیون به اون نگاه کرد و گفت:

- مجبورش کن همه رو بخوره.

بعد هم به سمت من برگشت و گفت:

- به من اطمینان کن.

این حرف رو زد و از اتاق رفت. هیونگ با سینی خوراکی به سمت من اومد و کنار تخت نشست و لیوانی که توی دستش بود رو به من داد و گفت:

- بخورش.

به لیوان نگاه کردم. یه لیوان شیر بود. هیونگ وقتی دید من فقط به لیوان نگاه می کنم.

اون رو از دست من گرفت آروم به سمت لبم برد و گفت:

- آروم آروم بخورش.

توان مخالفت نداشتم. مثل عروسک خیمه شب بازی شده بودم که با نخ کنترلش می کردن و منتظر فرمان بعدی عروسک گردان بود. اما وقتی چشمم به چیزی که توی سینی بود افتاد داغ دلم تازه شد.

توی سینی از همون مافن های شکلاتی بود که سارا درست کرده بود. با دیدن اونا اشک توی چشم هام جمع شد. یعنی سارا می تونست من رو ببخشه؟ یعنی باز هم ما می تونستیم کنار هم باشیم؟ احساس می کردم تکه ای از وجودم رو گم کردم.

ما از دوران ارهنمایی با هم بودیم. اون توی تمام خاطرات بد و خوب من کنارم بود. هر وقت می خندیدم و یا گریه می کردم همراهم بود. اما الان من تنها بودم. با فکر کردن به خاطراتی که با هم داشتیم اشک از چشم هام سرازیر شد.

سرم رو بالا آوردم و به هیونگ نگاه کردم که سعی داشت بغضش رو قورت بده.

هیونگ گفت:

- می خوای استراحت کنی؟

سرم رو تکان دادم.

هیونگ خیلی ناشیانه با دستش اشک های من رو پاک کرد و گفت:

- پس من تنهات می زارم.

با این حرف از سر جاش بلند شد از اتاق بیرون رفت. آروم روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم اما توان خوابیدن رو هم نداشتم. خاطراتم با سارا مثل یه قطار از جلوی چشمم می گذشتن.

روز اولی که توی مدرسه سر نیمکت کارمون به دعوا کشید و با مقنعه های کج و ماوج سر از دفتر مدیر مدرسه در آوردیم. یا روز اول دبیرستان سر این که با هم توی یه نیمکت بشینیم با کل کلاس در افتاده بودیم. اون روزی که به خاطر من قید قبولی دبیرستان نمونه رو زد و با همه ی دوری راه حاضر شد توی دبیرستان کنارم باشه.

یا روز اومدن نتایج دانشگاه. از این که هر دومون توی یه دانشگاه بودیم چقدر خوشحال بودیم. جوری که اصلا یادم رفته بود هیچ علاقه ای به این رشته ندارم. هر دوی ما توی زندگی هم دیگه نقش های مهمی رو ایفا کرده بودیم.

این انصاف نبود که این جوری از هم جدا بشیم. نمی دونم چقدر توی اون حالت بودم. اما تنوستم صدای باز و بسته شدن در رو تشخیص بدم. چند دقیقه بعد گرمای مطبوعی بدنم رو پوشوند.

اما نای این که چشمم رو باز کنم و ببینم کی روی من پتو انداخته رو نداشتم. گرمای خوشایند پتو باعث شد گرمای خواب هم آروم آروم به چشمم پا بزاره و من رو با تمام غصه هام به دنیای رویا بیره. نور آفتاب چشم هام رو زد. آروم چشم هام رو باز کردم و سر جام نشستم. به تخت سوگند و سارا نگاه کردم و گفتم:

- باز این دو نفر بدون این که من رو صدا بزنن رفتن پایین.

از سر جام بلند شدم تا برم و اون دو نفر رو گیر بیارم به حسابشون برسم.

اما نیمه ی راه تمام ماجراهای دیشب یادم اومد. یادم اومد چرا تخت های اون دو نفر دست نخورده و مرتب مونده. سر جام ایستادم.

واقعیتی که با اون رو به رو شده بودم مثل پتک توی سرم فرود آمد و باعث شد تا به عقب برگردم و سر جام بشینم. سرم رو بین دو تا دستام گرفتم و سعی کردم تا به افکارم نظم ببخشم. اما فایده ای نداشت.

فشار دستم رو بیشتر کردم به این امید که کارگر بیفته و افکارم رو جمع و جور کنه اما این باعث شد تا سر درد بیشتری به سراغم بیاد. از سر جام بلند شدم تا آب خنکی به صورتم بزنم این می تونست بهم کمک کنه.

وقتی برگشتم چشمم به پتویی افتاد که روی تخت بود. اون پتو خیلی آشنا بود اما مال من نبود. اون رو کجا دیده بودم؟ بیشتر از اون نیازی به فکر کردن نداشتم. اون پتوی هیون بود ولی این جا چی کار می کرد؟ ذهنم فعال شده بود و کم کم خاطرات دیشب داشت بر می گشت. دیشب صدای باز و بسته شدن در رو شنیده بودم. پس اون هیون بود!!! آب سردی که به صورتم زده بودم کار خودش رو کرده بود و ذهنم رو به کار انداخته بود. بیشتر از این فکر کردن. اون جا موندن فایده ای نداشت. من تصمیم رو گرفته بودم. وسایل هر سه نفر مون رو جمع کردم و اونا رو بی سر و صدا کنار در خروجی گذاشتم.

بعد از اون همه حرفایی که دیشب شنیده بودم و حرفهایی که زده بودم دلیلی برای دوباره دیدن هیچ کدوم از اونا نداشتم. اما این وسط تنها چیزی که ذهن من رو به خودش مشغول کرده بود حرکت دیشب هیون بود. چرا باید ان قدر نگران من باشه؟ چرا باید بخواد همه چیز رو درست کنه؟ حتی با این که بهش گفته بودم ازش متنفرم. برای بار آخر به اتاق برگشتم و به اطراف نگاه کردم تا چیزی رو جا نداشته باشم. چشمم به پتوی روی تخت افتاد که نامرتب هنوز روی تخت بود. ناخودآگاه به سمت اون رفتم و همین طور که مرتبش می کردم اون رو بوئیدم. دیگه مهم نبود من به هیون چه احساسی دارم.

من برای اون فقط یه دوست بودم که در یک مقطع زمانی کوتاه بهش اطمینان کرده بود و رازش رو بهش گفته بود و ازش کمک می خواست. به زودی به ایران بر می گشتم و خیلی زود از ذهن اون پاک می شدم. پس تنها چیزی که باید برام مهم باشه سارائه. باید هر طور شده اون رو مجبور کنم به حرفم گوش کنه. با این فکر به سرعت از اتاق بیرون اومدم و به سمت در خروجی رفتم. ولی یک صدای آشنا باعث شد تا سر جام بایستم. هیون گفت:

- کجا داری میری؟

بدون این که برگردم و به پشت سرم نگاه کنم گفتم:

- جایی که سارا هست.

هیون گفت:

- چطوری می خواستی بری؟ مگه اون جا رو بلدی؟

گفتم:

- مهم نیست راهم رو پیدا می کردم.

هیون گفت:

- بدون این که چیزی بگی می خواستی بری؟
گفتم:

- نمی خواستم بیدارتون کنم.
هیون گفت:

- از همون سری اولی که وسایل رو آوردی بیدار بودم. خودم می رسونمت.
گفتم:

- نه خودم می رم.
هیون گفت:

- برگرد داخل. دیشب حالت خوب نبود. فقط هم یه لیوان شیر خوردی. یه چیزی بخور بعد می ریم.
گفتم:

- من فقط می خوام برم.
هیون گفت:

- پس این جا موندن ان قدر برات سخته؟ باشه. صبر کن تا سوییچ رو بیارم.
گفتم:

- نمی خوام تو من رو برسونی.

هیون سر جاش ایستاد و سکوت کرد.

اما وقتی دید من هیچ حرفی نزد گفتم:

- پس به خاطر منه. برای همین حتی به سمت من هم نگاه نمی کنی. دیشب فکر کردم شاید ناراحتی که این حرف رو زدی.

چیزی نداشتم که بگم. هیون ادامه داد:

- پس واقعا از من متنفری. شنیده بودم از با من بودن معذب هستی. ولی فکر نمی کردم به خاطر این باشه که تا این حد ازم متنفری. پس باید خیلی بهت سخت گذشته باشه.

هیون ساکت شد اما لحن پر از غمش آشوبی رو درون من به راه انداخت هیون گفت:

- به هیونگ می گم برسونتت. حالا که این جا برات ان قدر درد آورده دلیلی نداره بیشتر از این این جا بمونی.

به سمت هیون برگشتم تا ضربه ای رو که زده بودم درمان کنم ولی هیون با تمام سرعتش به سمت اتاقش رفت.

با خودم گفتم:

«- این جوری بهتر شد. مراقب خودت باش امیدوارم با اون دختر خوشبخت بشی.»

بعد هم به سمت در خروجی رفتم تا وسایلی که آوردنشون سه دفعه رفت و برگشت به اتاق زمان برده بود رو یک جا بردارم.

برای یه لحظه توی دلم به سارا لعنت فرستادم و گفتم:

«- این دختر هر بار می ره خرید باید بازار رو بار کنه. حالا ریختن کنار گیت تحویل بار دیدنیه سارا خانم وقتی مجبور شدی کلی پول اضافه بار بدی نوبت خندیدن منه.»

با تصور چهره ی سارا توی اون موقعیت خندم گرفتم. همین باعث شد تا مصمم تر بشم اون رو مجبور کنم به حرفای من هم گوش بده. به همین امید سعی کردم تا وسایل بیشتری بردارم. ولی هیچ فایده ای نداشت. دستی وسایل رو از من گرفت و به سرعت به سمت پارکینگ رفت.

به هیونگ نگاه کردم که وسایل رو از دست من گرفته بود همراه خودش می برد. من هم مابقی وسایل رو برداشتم و در حالی که سعی داشتم با یه دست سه تا کیف رو بردارم دنبال هیونگ راه افتادم.

هیونگ ماشین رو از پارکینگ بیرون آورد و وسایل رو از من گرفت و توی صندوق گذاشت. برخلاف همیشه ساکت بود و هیچ حرفی نزد. من هم بدون این که چیزی بگم سوار ماشین شدم. و سعی کردم تا از توی آینه منظره ی خونه ای رو به خاطر بسپارم که می دونستم هیچ راه برگشتی بهش ندارم.

هیونگ توی طول راه یه کلمه هم حرف نزد. این رفتار از اون بعید بود. اون همیشه چیزی برای گفتن داشت. ولی الان تقریباً نیم ساعتی میشد که ساکت بود و فقط رانندگی می کرد. بالاخره ماشین رو به روی هتل ایستاد.

هیونگ با سر به هتل اشاره کرد و گفت:

- رسیدیم.

اما اصلاً نیازی به این کار نبود. من اون هتل رو می شناختم. با دیدن دوباره ی هتل خاطرات روز های اول برام زنده شد. از ماشین پیاده شدم تا وسایل رو بردارم. هیونگ کلاهی رو سرش گذاشت و با همون سکوت به من کمک کرد.

وسایل رو تحویل باربر هتل دادم و به سمت هیونگ برگشتم و گفتم:

- به خاطر همه چیز ممنونم و به خاطر اتفاق هایی که افتاد متاسفم.

هیونگ به من نگاه کرد و گفت:

- چرا هر وقت شما قراره از ما جدا شین دعوا میشه؟

اون حق داشت. سری قبل هم این اتفاق افتاده بود.

سعی کردم لبخند بزنم و گفتم:

- فکر کنم این جوری خاطره ها زودتر فراموش بشه.

هیونگ به من نگاه کرد و گفت:

- پس شما می خواین ما رو فراموش کنین؟ منظورت همین بود؟

گفتم:

- نه. ما نه. ولی برای شما این جوری بهتره به خصوص برای جونگ مین. می فهمی که چی می گم؟

هیونگ گفت:

- اگه این جوری فکر می کنی باید بگم که اشتباه کردی. اون سمت رو نگاه کن.

به سمتی که هیونگ اشاره کرده بود نگاه کردم. اون طرف خیابون یه ماشین مشکی شاسی بلند ایستاده بود.

من نمی تونستم افراد توی ماشین رو ببینم اما اون ماشین رو خیلی خوب می شناختم اون ماشین کیو بود. که

سه تا سایه هم توی اون تکان می خوردن.

با تعجب گفتم:

- اینا این جا چی کار می کنن؟

هیونگ گفت:

- از دیشب تا الان این جا هستن. جونگی حاضر نیست برگرده. اونا هم باهاش موندن تا دیوونه بازی در

نیاره.

در حالی که به ماشین نگاه می کردم گفتم:

- برای همین می گم این جوری بهتره. اون هم می تونه سارا رو راحت تر فراموش کنه.

هیونگ گفت:

- اگه این جوری فکر می کنی باید بگم هنوز جونگی رو نشناختی.

این حرف رو زد به سمت دیگه ی خیابون رفت تا به افراد توی ماشین ملحق بشه. من هم چند لحظه به اون ماشین نگاه کردم و بعد هم وارد هتل شدم تا سارا رو پیدا کنم و همه چیز رو براش توضیح بدم.

وارد هتل که شدم به این فکر می کردم که تمام اتفاق های افتاده رو و این که چرا چیزی به اون نگفتم رو چطوری باید توضیح بدم. دنبال کلماتی می گشتم تا با آن بتونم دل سارا رو به دستم بیارم اما مثل این بود که ذهنم هنگ کرده بود و هیچ چیزی رو پیدا نمی کرد.

به محض این که یه کلمه ی مناسب رو پیدا می کرد قبلی رو فراموش کرده بود. توی همین فکر ها بودم که سر و کله ی یه نفر پیدا شد و جلوی من ایستاد به اون نگاه کردم. من اون آدم رو خیلی خوب می شناختم شاید اگه اون هم مثل آقای رضایی از اول با این برنامه موافقت نکرده بود و مثل اون رفتار می کرد و طرف ما رو گرفته بود الان کار به این جا نمی کشید.

آقای هان لیدر گروه مسافرتی ما رو به روی من ایستاده بود و با تعجب به من نگاه می کرد. بدون این که سلام کنم گفت:

- می دونین شماره ی اتاق ما چنده؟

آقای هان گفت:

- خب شما اتاق نداشتین. دیشب هم که دوستتون با خواهرتون اومد ما مشکل مکان داشتیم. با عصبانیت گفتم:

- مگه ما هم مثل بقیه برای این تور هزینه پرداخت نکردیم که الان اتاق نداریم. آقای هان گفت:

- بد برداشتن نکنین. آخه برنامه ی شما تا فرودگاه تنظیم شده بود. همون برنامه ی برنده شده fan meething.

با همون عصبانیت جواب دادم:

- در هر صورت شما از اول هم نباید قبل از این که از همه چیز مطمئن می شدین اجازه می دادین ما بریم.

اگه آقای رضایی بود هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد. با این که توی سفر قبلی مجبور شد جریمه رو تقبل کنه اما اجازه نداد ما بریم. ولی شما خیلی راحت و بدون هیچ نگرانی ما رو با اونا فرستادین.

آقای هان که از این مقایسه خوشش نیومده بود گفت:

- من چیزی از سفر قبلی و تصمیم آقای رضایی نمی دونم اما من هم از شما بی خبر نبودم و هر روز برنامه ی شما رو با آقای کیم چک می کردم.

گفتم:

- پس با این حساب شما هم از قلابی بودن بلیط اون fan meething خبر داشتین.

آقای هان با تعجب گفت:

- منظورت چیه؟

گفتم:

- بهتره از آقای کیم بپرسین مطمئنا اون همه چیز رو با جزئیات برای شما توضیح میده. حالا بگین اتاق ما کجاست؟

آقای هان در حالی که حسابی سر درگم شده بود گفت:

- اتاق شما و خواهرتون با هم یکیه اما دوستتون یه اتاق یک تخته درخواست داده. اتاق ۳۰۵.

بدون این که منتظر مابقی حرف های آقای هان بشم به سمت اتاق رفتم.

سوگند در اتاق رو باز کرد و با تعجب به من خیره شد و گفت:

- تو این جا چی کار می کنی؟

گفتم:

- وقتی شما اون جا نباشین من چرا باید می موندم؟ حالا نمی خوای پیام داخل؟

سوگند کنار رفت تا من وارد اتاق بشم.

وسط اتاق ایستادم و گفتم:

- اتاق سارا کدومه؟

سوگند در اتاق رو بست و گفت:

- بزار یه کم آرام بشه. دیشب که اومدیم هتل یک سره گریه کرد. از وقتی هم که رفته اتاقش بیرون

نیومده.

گفتم:

- تو بگو کجاست.

سوگند گفت:

- همین اتاق بغلی. ولی من هنوز هم می گم بزار استراحت کنه. ان قدر بهش فشار نیار. دیشب تا الان یک لحظه هم آرامش نداشته.

با تعجب گفتم:

- منظورت چیه؟

سوگند گفت:

- اون گروه دالتون ها از دیشب تا الان نمی دونی چه تاثیری راه انداختن. به خصوص اون جو دالتون. اونا که رفتن نوبت به هیون رسید. دو ساعت تمام پشت در اتاق سارا ایستاده بود و حرف می زد. وقتی اون رفت دوباره جو دالتون برگشت. همین نیم ساعت پیش به زور یونگ سنگ و کیو رفت.

گفتم:

- نه. نرفته. هنوز بیرونه. توی ماشین کیو هستن.

سوگند گفت:

- این دیگه کیه. بعد از اون سیلی که دیشب خورد گفتم دیگه پیداش نمیشه.

با تعجب گفتم:

- مگه سارا توی گوشش سیلی زد؟!

سوگند گفت:

- پس فکر کردی چرا می گم تاثیر؟ کم مونده بود همه بفهمن چه کسی توی هتله. اون وقت این رسوایی رو کی می خواست درست کنه؟ خدایش بود که آقای هان سر رسید و همه چیز رو فیسله داد.

گفتم:

- در هر صورت من باید باهاش حرف بزنم.

سوگند جلوی من رو گرفت و گفت:

- لااقل بزار یه کم استراحت کنه. دیشب خیلی حالش بد بود.

صدای در اتاق بلند شد. سوگند با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- یعنی کیه؟

گفتم:

- حتما وسایل من رو آوردن. در رو باز کن.

سوگند به سمت در رفت و در رو باز کرد.

اما به محض این که در اتاق رو باز کرد موجودی مانند گردباد وارد اتاق شد. با تعجب به جونگ مین نگاه کردم. چشم هاش از بی خوابی سرخ شده بود و موهایش به هم ریخته بود و با حالتی عجیب توی اتاق قدم می زد. پشت سر اون کیو و یونگ سنگ و هیونگ در حالی که وسایل ما رو پشت سرشون می کشیدن وارد اتاق شدن.

سوگند با تعجب بیشتری به من نگاه کرد و گفت:

- قرار بود اینا وسایلت رو بیارن؟

در حالی که زیر چشمی جونگ مین رو زیر نظر گرفته بودم گفتم:

- نه. هم چین قرار می‌نمونه. یه قرار دیگه ای بود.

سوگند در اتاق رو بست و به سمت من اومد و گفت:

- چه قرار می‌کنی؟

گفتم:

- دوری بدون دوستی.

جونگ مین رو به روی سوگند ایستاد و با حالتی نگران و عصبی پرسید:

- حالش خوبه؟ هنوز حرف نزده؟ هنوز هم ساکته؟

سوگند با کلافگی جواب داد:

- تو که تا نیم ساعت پیش همین جا بودی. خودت که دیدی. بس کن. با این کارت وضعیت رو بدتر می

کنی. دیشب تا الان نه خودت استراحت کردی. نه اجازه دادی بقیه استراحت کنن.

جونگ مین با عصبانیت گفت:

- مگه الان وقت استراحتته؟ ممکنه براش اتفاقی افتاده باشه.

گفتم:

- نترس. سارا خیلی قوی تر از این حرف هاس که از پا در بیاد.

جونگ مین که تازه متوجه حضور من شده بود گفت:

- تو کی اومدی؟ باهاش حرف زدی؟

سرم رو تکان دادم و گفتم:

- هنوز نه. ولی فکر کنم حق با سوگنده بهتره بزاریم استراحت کنه. این جوری راحت تر تصمیم می گیره.
کیو به سمت من اومد و گفت:

- حالت چطوره؟ هیونگ گفت اومدی. بهتر شدی؟
سوگند گفت:

- مگه حالش بد بود؟!
هیونگ که کنار در ایستاده بود گفت:

- خیلی زیاد. دیشب تمام مدت می ترسیدیم براش اتفاقی بی افته.
سوگند با نگرانی به سمت من برگشت و به من نگاه کرد.
به سوگند خیره شدم و گفتم:

- حالم خوبه. بزرگش کردن. چیزی خاصی نبود. باور کن. فعلا بهتره نگران سارا باشیم.
هیونگ ادامه داد:

- ان قدر حالش بد بود که هیون تمام شب رو پشت در اتاقش نشسته بود. ترسید اتفاقی بی افته ما متوجه نشیم.

با این حرف هیونگ من و سوگند به سمت اون برگشتیم. برام خیلی عجیب بود. چرا هیون باید هم چین کاری انجام می داد؟ اما رفتار جونگ مین اجازه نداد هیچ کدام از ما بیشتر از اون به این موضوع فکر کنیم.
جونگ مین با حالت پریشانی رو به روی من ایستاد و گفت:
- چرا باید نگران سارا باشیم؟ مگه همین الان نگرانی حالش خوبه.
به جونگ مین نگاه کردم و گفتم:

- منظورم اینه که بهتره الان بذاریم استراحت کنه. تو هم به استراحت نیاز داری. در واقع همه به استراحت نیاز دارن.

با این حرف یونگ سنگ صندلی رو کنار کشید روی اون نشست و سرش رو به دیوار تکیه داد و چشمش رو بست. سوگند هم روی تخت نشست و پاهاش رو توی سینه اش جمع کرد و سرش رو روی دستاش گذاشت.
با این حرکت موهای لخت و بلندش اطرافش پخش شدن. من هم کنارش نشستم. کیو و هیونگ هم که منتظر فرصت بودن روی تخت کناری دراز کشیدن. فقط جونگ مین بود که تمام مدت طول و عرض اتاق رو طی می کرد و هر از چند گاهی گوشش رو به دیوار می چسبوند تا مطمئن بشه صدایی از اتاق بغلی میاد یا نه.

حال و روزش رو درک می کردم. من هم دسته کمی از اون نداشتم. دل توی دلم نبود و نگران سارا بودم. جونگ مین ناگهان ایستاد و به سمت در رفت. می تونستم حرکت بعدی اون رو حدس بزنم. برای همین با سرعت تمام خودم رو به در رسوندم و جلوی در ایستادم. جونگ مین گفت:

- برو کنار.

گفتم:

- نه. نمی رم.

جونگ مین گفت:

- باور کن کاری نمی کنم فقط از پشت در گوش می دم بینم صدایی میاد یا نه.

گفتم:

- حتی فکرشم نکن پات رو از این اتاق بیرون بزاری و بری سراغ اتاق بغلی. یک بار اجازه دادم به روش خودت عمل کنی حاصلش این شد. دیگه اجازه نمی دم یک اشتباه رو دوبار تکرار کنی.

جونگ مین گفت:

- تو اصلا نگران اون نیستی.

گفتم:

- چرا نگران هستم بیشتر از تو هم به فکر سارا هستم ولی نمی خوام دوباره بهش آسیب بزنم. تو هم در یه صورت از این اتاق بیرون می ری اون هم اینه که برای همیشه بری و کاری با سارا نداشته باشی.

جونگ مین با حالتی عصبی به من نگاه کرد و گفت:

- منظورت چیه؟ داری میگی سارا رو فراموش کنم؟!

گفتم:

- دقیقا منظورم همین بود. تو همین الان از این اتاق بیرون میری و دیگه هیچ وقت هم بر نمی گردی.

جونگ مین با حالتی متعجب و نگران به من نگاه کرد.

گفتم:

- این جور ی به من نگاه نکن. تنها راهی که داری همینه.

جونگ مین عصبانی شد و گفت:

- من هیچ وقت این کار رو نمی کنم. نه. اصلا نمی تونم که انجامش بدم. این موضوع مربوط به من و ساراس. تو دخالت نکن. چون به تو ربطی نداره.
- در حالی که از فریاد جونگ مین عصبانی شده بودم گفتم:
- چرا به من مربوط میشه. چون به خاطر توئه که سارا دیگه نمی خواد من رو ببینه ...
- سوگند بین من و جونگ مین ایستاد و گفت:
- شما دو تا چتون شده؟ جای این که سعی کنین موضوع رو حل کنین به جون هم افتادین؟
- سوگند رو به من کرد و گفت:
- به جای این که دنبال مقصر بگردی بهتره یه راهی پیدا کنی تا با اون دل سارا رو نرم کنی.
- بعد هم رو به جونگ مین کرد و گفت:
- تو هم اگه می خوای سر و صدا راه بندازی و دنبال کیسه بوکس بگردی تا همه نگرانی هات رو سرش خالی کنی بهتره همین الان بری.
- جونگ مین گفت:
- من تا با سارا حرف نزدم و مطمئن نشم حالش خوبه جایی نمیرم. من تا اون رو نبینم هیچ جا نمیرم.
- سوگند گفت:
- پس بهتره ساکت باشی و بزاری تا فکر کنم چطور میشه سارا رو از اون اتاق بیرون کشید.
- جونگ مین حرفی نزد و دوباره سر پست قلبیش برگشت. سوگند هم سر جاش برگشت اما این بار چشم از جونگ مین بر نمی داشت. من هم ترجیح دادم موقعیت دفاعی رو ترک نکنم برای همین همون جا پشت در نشستم و پاهام رو جمع کردم و سرم روی پاهام گذاشتم و سعی کردم تا راهی پیدا کنم تا این ماجرا رو فیصله بدم.
- همون طور که سرم رو روی زانوم گذاشته بودم سعی کردم کلماتی رو که می خوام با اون سارا رو آروم کنم توی ذهنم مرتب کنم. اما جز سر درگمی و خستگی تلاش من هیچ فایده ای نداشت از کی حرف زدن با سارا ان قدر سخت شده بود؟ دستی روی شونه ام احساس کردم سرم رو بالا آوردم و به سوگند نگاه کردم.
- سوگند گفت:
- سعی نکن فکر کنی. هر چیزی که قلبت میگه رو بگو. این بهترین راهه.
- بعد هم با سر به سمت جونگ مین اشاره کرد و گفت:

- مثل یه نفر. مطمئنا جونگ مین جواب این صداقت رو می گیره. شاید دیر تر ولی روشش جواب میده.
بعد هم به سمت جونگ مین رفت که از اون همه راه رفتن هنوز خسته نشده بود و هنوز سعی داشت که از اتاق بغلی صدایی بشنوه. سوگند مشغول حرف زدن با جونگ مین شد.
نیم ساعت بعد به زور سوگند جونگ مین به ظاهر موافقت کرد تا به مقر برگرده و بزاره بقیه هم استراحت کنن در عوض هر خبری که شد سوگند به اولین کسی که بگه جونگ مین باشه. با این قول جونگ مین همراه پسرا از اتاق بیرون رفت.

سوگند به سمت من برگشت و گفت:

- اگه می خوای با سارا حرف بزنی بهترین موقعیته.

به سوگند نگاه کردم. سوگند گفت:

- چرا دست دست می کنی؟ می خوای جونگ مین برگرده و نتونی حرفهات رو به سارا بگی؟ اون یک ساعت پیش هم همین قول رو داد مطمئن باش تا نیم ساعت دیگه دوباره این جاست. برو تا دیر نشده.

بعد هم دستش رو پشت سر من گذاشت و من رو به سمت بیرون اتاق هل داد و گفت:

- تا زمانی که با سارا حرف نزدی فکر برگشتن به این اتاق رو هم نکن.

این حرف رو زد و من رو از اتاق بیرون انداخت و در رو بست. وسط راهرو ایستاده بودم و به در اتاق کناری نگاه می کردم. نمی دونستم سارا در اتاق رو باز می کنه یا نه و این که چه عکس العملی خواهد داشت.

ولی صبر کردن بیشتر هیچ فایده ای نداشت. دلم رو به دریا زدم و چند ضربه به در اتاق سارا زدم ولی هیچ جوابی نیومد. دوباره در زدم و منتظر شدم. ولی هیچ فایده ای نداشت.

با صدای آرومی گفتم:

- سارا منم در رو باز کن.

ولی باز هم سکوت. دیگه نگران شده بودم. برای همین با صدایی بلند تر گفتم:

- در رو باز کن. اگه حرفی داری رو در رو بزن. نه این که مثل بچه ها داخل اتاق قایم شو ادای قربانی ها رو در بیار.

با این حرف من در اتاق به سرعت باز شد و سارا با چهره ای که از عصبانیت سرخ شده بود و چشم هایی که پف کرده بود به من نگاه کرد. خیالم راحت شد پس هنوز زنده بود. بدون توجه به سارا که جلوی در ایستاده بود اون رو کنار زدم و وارد اتاق شدم.

سارا کنار در ایستاد و اون رو باز نگه داشت و گفت:

- برو بیرون.

گفتم:

- نه تا قبل از این که حرفای من رو بشنوی.

سارا گفت:

- چیزی برای گفتن وجود نداره برو بیرون.

گفتم:

- چرا خیلی چیز ها هست. ولی اگه تو حرفی نداری می تونی گوش بدی.

سارا به سمت من اومد دست من رو کشید و گفت:

- الان نمی خوام به چیزی گوش بدم پس برو بیرون.

دستم رو از توی دست سارا بیرون کشیدم و گفتم:

- بچه بازی در نیار. بزار برات تعریف کنم ماجرا چیه.

سار گفت:

- من بچم؟! آره من بچم. اگه بچه نبودم خیلی ساده گول رفتار تو رو نمی خوردم. فکر کردم برات مهم

هستم همون قدر که تو برام مهم بودی.

گفتم:

- چون برام مهم هستی الان این جام. اگه برام مهم نبودى این همه مدت عذاب رو تحمل نمی کردم.

سارا گفت:

- عذاب؟ کدوم عذاب؟ به تو که باید خیلی خوش گذشته باشه. می دونی چه حسی داره وقتی تو از من

استفاده کردی تا خودت کنار اون بوقلمون هفت رنگت بمونی. من شدم پله ی جنابعالی تا به عشقت برسی. اگه

خودت بهم گفته بودی حاضر بودم هر کاری انجام بدم ولی نه این که ازم سوءاستفاده بشه.

از عصبانیت داشتم منفجر می شدم. سارا هم مثل من عصبانی بود و از شدت خشم نفس نفس می زد.

در حالی که اشک توی چشم هام جمع شده بود گفتم:

- تو این جورى فکر می کنی؟ پس خوب گوش کن. من اگه حاضر شدم اون جا بمونم فقط به خاطر تو بود.

سارا با نیش خند گفت:

- آره. من هم باور کردم. به خاطر من.

دیگه اشکم سرازیر شده بود با همون حالت به سمت سارا رفتم و شونه هاش رو توی دستام گرفتم و گفتم:

- آره. به خاطر تو بود چون فکر می کردم جونگ مین ان قدر دوست داره که بتونه خوشبخت کنه. چون فکر کردم شاید جونگ مین همونی باشه که توی سرنوشت توست.

سارا دست های من رو کنار زد و گفت:

- دیگه بسه. اگه همه ی حرف هایی که زدی تمام شده. بهتره بری.

گیرم تبدیل به حق شده بود. گفتم:

- تو فکر کردی اون جا موندن برای من آسون بود؟ من روزی هزار بار مردم. تو میگی من از تو استفاده کردم تا به هیون برسم ولی خبر نداری که هیون عاشق یه نفر دیگه اس و از من کمک می خواد تا به اون برسه. از من کمک می خواد تا کاری کنم که به عشقش برسه. از من کمک می خواد تا برای اون دختره حلقه انتخاب کنم. از من سارا. از من. من این روز مرگی رو تحمل کردم فقط به این خاطر که یه فرصت به تو بدم. اصلا می دونی وقتی دیشب اون جواری رفتی چه بلایی سر من اومد؟ تو اصلا می دونی دیشب توی اون اتاق چی به من گذشت؟ من نمی خواستم فرصت خوشبختی رو ازت بگیرم حتی اگه شانسش یک به هزار باشه. دیگه حق حق گریه امانم رو بریده بود. سارا هم دسته کمی از من نداشت. گفت:

- پس فکر کردی دیشب به من خوش گذشته؟ می دونی چه حسی داره وقتی بفهمی کسی که به تو از همه نزدیک تره سرت کلاه گذاشته. می دونی چه احساسی داشتم وقتی گفتی تو هم از اون ماجرا خبر داشتی و به من نگفتی. تو نمی تونی بفهمی چون جای من نبود. تو فقط به فکر خودت بودی. تو جای همه تصمیم گرفتی. تو می دونستی من چه حسی نسبت به اون جا موندن دارم. ولی به این بازی ادامه دادی. تو هم دستت با اونا توی یه کاسه اس.

می خواستم جواب سارا رو بدم ولی صدای سوگند باعث شد تا هر دو به سمت اون برگردیم.

سوگند با چهره ای سردرگم ایستاده بود و به ما نگاه می کرد.

سوگند گفت:

- شما دو نفر دیگه چه چیزی رو از من مخفی کردین؟

به سوگند نگاه کردم. سوگند کم کم از عصبانیت سرخ شد و گفت:

- دارم میگم دیگه چه چیزی هست که به من نگفتین؟
سارا گفت:

- داری راجع به چی حرف می زنی؟

سوگند با سرعت باد به سمت اون اومد رو به روش ایستاد گفت:

- دیگه چی هست که من ازش خبر ندارم؟ چقدر احمقم. چطور نفهمیدم خواهرم چه احساسی داره؟ شاید هم نمی خواستم باور کنم که اون ...
اما ادامه نداد.

سارا به سوگند نگاه می کرد.

سوگند دوباره ادامه داد:

- از کی شروع شد؟

سارا گفت:

- تو چی داری میگی؟

سوگند گفت:

- دارم راجع به سحر و هیون حرف می زنم. راجع به احساسی که بینشون هست.

رنگ از چهرم پرید و وسط اتاق نشستم.

سارا گفت:

- نمی دونم داری راجع به چی حرف می زنی.

سوگند به من اشاره کرد و گفت:

- راجع به این حقیقت آشکار حرف می زنم. چرا به من نگفتی؟

سارا حرفی نزد. در عوض به من نگاه کرد که روی زمین نشسته بودم و با چشم های خیس به اون دو نفر

نگاه می کردم.

سوگند گفت:

- تا کی می خواستین قایمش کنین؟

هر دو ساکت بودیم.

سوگند دوباره فریاد زد:

- تا کی؟

سارا که از فریاد سوگند عصبانی شده بود گفت:

- تا هر وقتی که لازم باشه. این مسئله به تو ربطی نداره که به خاطرش این همه سر و صدا راه انداختی.

اصلا چه کسی گفته بین اون دو تا رابطه هست؟

سوگند گفت:

- خودت گفتی.

سارا با تعجب گفت:

- من؟! کی؟!

سوگند گفت:

- صدای فریادت همه ی طبقه رو پر کرده بود. یه نگاه بیرون بندازی می فهمی نمایی که راه انداختی

چقدر تماشاچی داره.

سارا به بیرون نگاه کرد چند نفر دور در اتاق جمع شده بودن و سعی داشتن تا به درون اتاق سرک بکشن.

سارا با عصبانیت به سمت در رفت و آن چنان در رو بست که احساس کردم کل طبقه ی هتل فرو ریخت.

سوگند گفت:

- به جای این که عصبانیت رو سر در خالی کنی. جواب من رو بده.

سارا گفت:

- یه بار گفتم به تو ربطی نداره.

سوگند گفت:

- چرا ربط داره چون خواهرمه. من احمق رو بگو که این همه مدت فکر می کردم دارم ازش محافظت می

کنم.

سارا گفت:

- پس یه نگاه بهش بنداز ببین توی چه وضعیتی.

سوگند گفت:

- در مقایسه با دیشب حالش خیلی هم خوبه. تو بهتره نگران اون نباشی دیشب که رفتی تا پای مرگ پیش

رفت ولی تو ولش کردی. برگشتی هتل.

سارا به من نگاه کرد که هنوز وسط اتاق نشسته بودم و گفتم:

- ماجرای دیشب فرق داشت.

سوگند گفتم:

- هیچ فرقی نداشت. چون اون فکر می کرد داره به تو کمک می کنه همون طور که من فکر می کردم دارم ازش در برابر هیون محافظت می کنم. شما هم با این راز داری مزخرفتون.

سارا گفت:

- منظورت چیه که ازش محافظت می کنی؟

سوگند گفتم:

- یعنی تا الان متوجه نشدی؟ یعنی نفهمیدی این همه مدت بحث من و هیون سر چی بود؟ البته نباید هم بفهمی. من موندم شما دو نفر چطور مدرک گرفتین. از بس خنگ هستین.

سارا گفت:

- مواظب حرف زدنت باش.

سوگند گفتم:

- اگه مواظب نباشم چی؟ شما هر دو تون احمق هستین.

سارا به سمت سوگند رفت تا جوابش رو بده ولی با فریاد من سر جاش ایستاد.

در حالی که دوباره اشکام سرازیر شده بود گفتم:

- تمامش کنین.

هر دو ساکت شدن و به سمت من برگشتن. به اون دو نفر نگاه کردم.

گفتم:

- خسته شدم. از این وضعیت خسته شدم. چرا یه بار من رو نمی کشین و راحت نمی کنین؟

سوگند گفتم:

- حقت هم همینیه که خودم خفت کنم. به خاطر این همه خنگ بازی که در آوردی. ولی هنوز هم نمی

دونی توی چه موقعیتی هستی.

سارا گفت:

- مثلاً چه موقعیتی؟

سوگند که آروم تر شده بود گفت:

- شما دو نفر با این پنهان کاری هاتون فقط به خودتون ضربه زدین و من رو هم احمق جلوه دادین.
سارا گفت:

- من از این حرفا چیزی نمی فهمم.
سوگند گفت:

- نباید هم بفهمی. تو علاقه ی جونگ مین رو که مثل روز روشن بود رو ندیدی دیگه توقع داری از این یکی سر در بیاری؟
سارا گفت:

- اسم جونگ مین رو نیار.
سوگند گفت:

- به اون هم می رسم. بهت می گم چرا از جونگ مین بدت میاد. تو از جونگ مین متنفری چون اون تو رو بهتر از خودت شناخته و نقاط ضعف تو رو می دونه. تو از جونگ مین بدت میاد چون دقیقا مثل خودته. تو باهاش مبارزه می کنی چون نمی تونی جلوی اون چیزی رو که درون تو به حرکت در آورده بگیری برای همین خودت رو گول می زنی که ازش متنفری.
سارا گفت:

- تمامش کن.

سوگند در حالی که نیشخند می زد گفت:

- چیه؟ حقیقت تلخه. تو از دست سحر ناراحت نیستی از دست خودت ناراحتی چون با ابراز علاقه ی جونگ مین خوشحال شدی. و این خوشحالی همه ی تلاش های تو رو به باد داد و هر چی که رشته بودی پنبه شد و نقشت به هم ریخت.

سارا گفت:

- خفه میشی یا نه؟

سوگند ادامه داد:

- ولی حداقل سحر یه پله از تو جلو تره اون مرحله ی انکار رو رد کرده شما دو نفر با این کارهاتون هم به خودتون ضربه زدین و هم تو به جونگ مین که می دونی دوستت داره و هم اون خواهر احمق من که هنوز نمی دونه هیون چه احساسی نسبت بهش داره.

با این حرف سوگند سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم.
سارا گفت:

- یعنی چی؟

سوگند گفت:

- یعنی که هیون به سحر علاقه داره.

سارا گفت:

- این محاله. همه ی ما شنیدیم که هیون گفت یه نفر رو دوست داره.

سوگند گفت:

- آره. ولی نگفت چه کسی رو. تمام این مدت من داشتم تلاش می کردم تا هیون رو از سحر دور نگه دارم ولی هیچ وقت فکر نمی کردم این احساس دو طرفه اس.

سارا گفت:

- ولی اون به سحر گفته که یه نفر دیگه رو دوست داره.

سوگند به من نگاه کرد و گفت:

- اون دقیقا به تو چی گفت؟

من هنوز سردرگم بودم. تمام حرفایی که شنیده بودم مثل یک شوک بزرگ بود. شنیدن اون حرفا آرزوی من

بود ولی چرا خوشحال نبودم؟

زیر لب گفتم:

- این محاله. تو اشتباه می کنی.

سوگند رو به روی من نشست و گفت:

- نه. من اشتباه نمی کنم. مطمئنم که هیون به تو علاقه داره. موندم چطور نفهمیدی. حالا بگو اون به تو

چی گفت؟

حرفای هیون مثل یه نوار ضبط شده توی ذهنم پخش می شد. اولین باری که اون دختر رو دیده بود برخورد خوبی نداشتن ... هر بار که براش اتفاقی می افتاد اون نگرانش می شد ... یه اتفاق ساده باعث شد تا دوباره اون رو ببینه ... اصرار های اون برای این که بدونه من چه احساسی دارم ... همه ی این اتفاقا و حرفای اون مثل یه فیلم از جلوی چشمم گذشتن.

چقدر احمق بودم که نفهمیده بودم اون چه احساسی داره. در عوض من چی بهش گفته بودم؟ این که ازش متنفرم. این که دیگه نمی خوام هیچ وقت اون رو ببینم. صدای سوگند من رو به خودم آورد.

به سوگند نگاه کردم که رو به روی من روی زمین نشسته بود و دوباره پرسید:

- هیون به تو چی گفت؟ تو چه جوابی دادی؟

قلبم دورن سینه ام فریاد زد تو بهش گفתי هر وقت کسی رو دوست داشته باشی جرات اعتراف بهش رو پیدا می کنی. پس چرا الان این جا نشست؟ بلند شو برو دنبالش. بدون این که حرفی بزنم یا بیشتر از اون صبر کنم به سرعت از سر جام بلند شدم و از اتاق بیرون دویدم. صدای سارا و سوگند رو از پشت سرم می شنیدم ولی حرفاشون واضح نبود.

فرصت ایستادن برای آسانسور نبود حتی نباید یک لحظه رو هم از دست می دادم. برای همین مستقیم به سمت پله ها رفتم و اون ها رو دو تا یکی می کردم و با سرعت تمام به سمت لابی هتل می دویدم. دیگه هیچ چیز برام مهم نبود. فقط باید هیون رو می دیدم و جوابم سوالم رو از دهان خودش می شنیدم که چه چیزی رو پشت اون همه حرفهای معما آمیزش پنهان کرده.

پله ها رو دو تا یکی می کردم و به سمت پایین می دویدم به لابی که رسیدم بدون توجه به اطرافم به سمت درب خروجی دویدم.

ولی آقای هان جلوی من رو گرفت و گفت:

- منظور شما از این که گفتین بلیط اون برنامه قلابی بود چیه؟

با التماس به آقای هان نگاه کردم و سعی کردم اون رو پشت سرم جا بزارم ولی آقای هان ول کن نبود. از من سر سخت تر بود. صدای سوگند نظر آقای هان روبه سمت اون جلب کرد.

سوگند در حالی که نفس نفس می زد خودش رو به من رسوند و چیزی رو کف دست من گذاشت و رو به آقای هان کرد و گفت:

- من همه چیز رو براتون توضیح می دم.

بعد هم با سر به من اشاره کرد. توی دستم رو نگاه کردم. موبایل سارا بود.
سوگند گفت:

- سارا گفته شماره این تو هست.

با قدر دانی به سوگند نگاه کردم. و به سمت درب خروجی رفتم اما یه نفر جلوی من رو گرفت. به جونگ
مین نگاه کردم که با نگرانی به من خیره شده بود. مثل این که باز هم حق با سوگند بود این موجود رو نمی شد
از اون هتل دور کرد البته تا زمانی که سارا اون جا بود. جونگ مین با نگرانی پرسید:

- چی شده؟ سارا حالش بده؟

گفتم:

- حال سارا خوبه اون که حالش بده من هستم.

جونگ مین گفت:

- باهاش حرف زدی؟

پرسیدم:

- می دونی هیون کجاست؟

جونگ مین باز هم سوال خودش رو تکرار کرد و گفت:

- باهاش حرف زدی یا نه؟

سرم رو تکان دادم و گفتم:

- حالا بگو هیون کجاست؟

جونگ مین جواب من رو نداد و گفت:

- باید خودم مطمئن بشم

بعد هم با سرعت نور به سمت آسانسور رفت.

به پشت سرم نگاه کردم سوگند آقای هان رو کنار زده بود و پشت سر جونگ مین در حال دویدن بود و آقای
هان پشت سر اون دو نفر می دوید. منظره ی جالبی بود اگه خودم عجله نداشتم حتما می موندم تا ببینم آخر
این تعقیب و گریز به کجا می رسه اما من بیشتر از همه ی اونا عجله داشتم.

دو نفر مثل باد از کنار من رد شدن و سعی کردن خودشون رو به اون مسابقه ی دوی سرعت برسونن. کیو و
یونگ سنگ از قافله عقب مونده بودن سعی داشتن با سریع تر دویدن خودشون رو به جونگ مین برسونن.

می تونستم اتفاقات بعدی رو حدس بزنم ولی فرصتی برای موندن نداشتم. به گوشی توی دستم نگاه کردم و گفتم:

- امیدوارم بتونی درک کنی سارا و من رو ببخشی.

در حالی که سعی داشتم بین تماس های گرفته شده شماره ی هیون رو پیدا کنم. ولی با تمام قدرت به یه نفر برخورد کردم.

سرم رو بالا آوردم و به هیونگ نگاه کردم که بازوش رو نگه داشته بود و گفت:

- حواست کجاست؟ خیلی وقته دارم صدات می زنم.

بدون این که جواب هیونگ رو بدم گفتم:

- می دونی هیون کجاست؟

هیونگ گفت:

- چیزی شده؟

سرم رو تکان دادم و گفتم:

- نه. فقط بگو هیون کجاست.

هیونگ گفت:

- باید خونه باشه. بیا من می رسونمت.

مخالفت کردم و گفتم:

- نه خودم می رم با اون گروه دونده ای که من دیدم الان این جا بیشتر بهت احتیاج دارن.

با این حرف من هیونگ زیر لب فحشی نثار جونگ مین کرد و به سرعت وارد هتل شد. همین طور که به گوشی صفحه ی موبایل سارا چشم دوخته بودم و سعی داشتم تا شماره ی هیون رو پیدا کنم بی هدف توی خیابون می دویدم. و به مردم تنه می زدم. آسمان حسابی ابری بود و معلوم بود ممکنه هر لحظه بارون بگیره. چشمم روی یه شماره ثابت موند روی صفحه یه شماره بود که روی اون نوشته شده بود:

- بوقلمون سحر.

از این اسم خندم گرفت. سارا این جا هم دست بردار نبود. شماره رو گرفتم ولی فقط خدا می دونست که چه حالی دارم. دستم می لرزید و ضربان قلبم به هزار رسیده بود. مثل این بود که یه گله گربه رو توی شکم ول

کرده بودن و مداوم خنج می زدن. احساس می کردم رودم به هم پیچ خورده و هر لحظه اس که قلبم از دهانم بیرون بزنه.

هیچ کنترلی روی اعضای بدنم نداشتم. دستام یخ کرده بود در حالی که احساس می کردم سرم از اوج حرارت داره سوت می کشه.

صدای بوق از اون ور خط شنیده می شد و بعد از چند لحظه صدای هیون رو شنیدم که می گفت:

- سارا تویی؟! باید باهات حرف بزنم. سحر اصلا مقصر نیست.

شنیدن صدای هیون برای این که من رو از خود بی خود کنه کافی بود چه برسه به این که بخواد از من دفاع کنه.

هیون ادامه داد:

- من مقصر اصلی هستم. من مجبورش کردم. اون بی گناهه. من نداشتم حرفی بزنه. همه ی اینا تقصیر منه.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

نمی تونستم نفس بکشم. هیون وقتی دید هیچ صدایی از سمت مقابل خط شنیده نمی شه با حالت نگرانی گفت:

- سارا صدای من رو می شنوی؟ سارا خوبی؟! سارا؟! الو؟ سارا ...

تنها کلمه ای که تونستم به زبان بیارم اسم خودش بود. با صدایی که از ته چاه می اومد اسمش رو صدا زدم.

هیون ساکت شد. حتما از این که به جای سارا صدای من رو شنیده بود شوکه شده بود. بعد از چند لحظه

سکوت گفت:

- تویی؟ فکر کردم سارا اس. پس با هم حرف زدین. خوبه. خیالم راحت شد. باشه. مواظب خودت باش.

خداحافظ.

نه!! اون نباید الان خداحافظی می کرد. من خیلی چیز ها داشتم که بهش بگم. و باید جواب خیلی از سوال

ها رو می گرفتم.

با صدایی که از هیجان می لرزید گفتم:

- باید بینمت.

هیون حرفی نزد. دوباره گفتم:

- باید باهات حرف بزنم. میام خونه.

هیون گفت:

- من خونه نیستم.

با اصرار گفتم:

- خیلی مهمه.

هیون چند لحظه مکث کرد و گفت:

- کجایی؟

به اطرافم نگاه کردم و گفتم:

- پایین خیابان هتل.

هیون گفت:

- همون جا بمون.

بعد هم تماس رو قطع کرد. به گوشی توی دستم نگاه کردم. می لرزیدم ولی به خاطر سرما نبود. هم زمان چند حس رو تجربه می کردم. هیجان، ترس، شوق، نگرانی ... احساس کردم آتشفشانی که این همه مدت سعی در کنترلش داشتم درونم فوران کرده و هر لحظه گدازه های بیشتری به بیرون پرتاب می کنه. آماده ی یه فرار و گریز بودم. ضربان قلبم تند شده بود و رنگم پریده بود و دهانم خشک شده بود. نمی توانستم جلوی تند نفس کشیدنم رو بگیرم. احساس وحشتناکی بود اما در عین حال شیرین هم بود. دلهره ی عجیبی داشتم. هنوز روی سکو نشسته بودم و سعی داشتم با محکم نگه داشتن دستام جلوی لرزش اونا رو بگیرم. ولی تلاشم بیهوده بود.

با صدای ترمز یه ماشین سرم رو بالا آوردم و به رو به روم نگاه کردم. من اون ماشین اسپرت سربی رو می شناختم. در ماشین باز شد و یه نفر خم شد و گفت:

- سوار شو.

به هیون زل زدم که هیون گفت:

- زود باش.

در حالی که سعی می کردم جلوی لرزیدن پاهام رو بگیرم از سر جام بلند شدم و سوار ماشین شدم.
هیون به من نگاه کرد و گفت:

- حالت خوبه؟

سعی کردم خودم رو آرام نشون بدم برای همین کمر بندم رو بستم و گفتم:
- برو یه جایی که بتونیم با هم حرف بزنیم.

هیون با حالتی نگران به من چشم دوخت و گفت:

- همه چیز مرتبه؟ همه حالشون خوبه؟

به بیرون نگاه کردم و گفتم:

- اگه راه نیفتی ممکنه برای من اتفاق بیفته پس بهتره راه بیفتی.

هیون ادامه نداد و در عوض گاز ماشین رو گرفت و با سرعت شروع به رانندگی کرد. در طی راه حرفی نزد و در عوض هر چند دقیقه یه بار به من نگاه می کرد که به بیرون خیره شده بودم و با حالت عجیبی می لرزیدم و دستام رو بهم قفل کرده بودم.

ده دقیقه بعد هیون رو به روی رودخانه ی هان ایستاد و بدون این که صبر کنه گفت:

- خب. بگو چی شده؟

با حالت عصبی به هیون نگاه کردم. نمی دونستم از کجا باید شروع کنم.

هیون گفت:

- چی شده؟ حالت خوب نیست؟

گفتم:

- خوبم.

هیون گفت:

- ولی رنگت پریده. داری می لرزی. سردته؟ بهتره برگردیم.

سرم رو تکان دادم و گفتم:

- حتی اگه حالم خوب هم نباشه باید یه چیزی رو بگم.

هیون با کنجکاو و در عین حال نگرانی به من خیره شد. ولی من هنوز ساکت بودم.

وقتی دید من هیچ حرفی نمی زنم گفت:

- اگه گفتنش ان قدر سخته بهتره اصلا حرفی نزنی.

و دستش رو به سمت دکمه ی استارت برد تا ماشین رو روشن کنه ولی سوال من باعث شد تا توی همون حالت بمونه.

من با عجله پرسیدم:

- تو واقعا به اون دختر علاقه داری؟

هیون ساکت موند. احساس کردم رنگ چهره ی اون هم تغییر کرد.

دوباره گفتم:

- تو بهش علاقه داری؟

هیون گفت:

- اگه برای این می خواستی من رو ببنی بهتره همین الان تمومش کنی.

گفتم:

- جواب من رو بده. بهش گفتمی چه حسی نسبت بهش داری؟

بدون این که به من نگاه کنه گفت:

- چرا می خوام بدونی؟

گفتم:

- چون برام مهمه.

هیون گفت:

- اون از من متنفره.

گفتم:

- از کجا فهمیدی؟

هیون گفت:

- خودش بهم گفت. خیلی واضح هم این حرف رو زد.

به یاد حرفای خودم افتادم و لحنی که در برابر اون به کار برده بودم

برای همین گفتم:

- اون فقط یه احمقه که نمی دونه چطور باید احساسش رو بیان کنه.

هیون با این حرف به سمت من برگشت و با شک پرسید:

- منظورت چیه؟

سعی کردم خودم رو آرام جلوه بدم و جلوی لرزش صدام رو بگیرم و گفتم:

- البته تو هم مقصری. اون فکر می کنه تو به یه نفر دیگه علاقه داری. برای همین اون حرفا رو زد.

هیون به من خیره شده بود.

آب گلوم رو قورت دادم و گفتم:

- بهش بگو چه احساسی داری. مطمئنم جوابی که می شنوی بد نیست.

هیون هنوز ساکت بود. سرم رو بالا آوردم تا تاثیر حرفام رو توی چهره هیون ببینم. هیون با نگاه عجیبی به

من خیره شده بود و برق خاصی توی چشم هاش بود. با نگاهی کنجکاوانه سعی داشتم بفهمم توی ذهن هیون چی می گذره.

اما هیون اجازه ی این کار رو به من نداد و به سمت من خم شد. خودم رو عقب کشیدم.

هیون کمر بند من رو باز کرد و گفت:

- از ماشین پیاده شو.

با تعجب به هیون نگاه کردم.

هیون گفت:

- مگه نشنیدی؟ گفتم پیاده شو.

گفتم:

- چرا؟

هیون گفت:

- مگه نگفتی باید بهش بگم چه احساسی دارم؟

سرم رو به نشانه ی تایید تکان دادم.

هیون گفت:

- خب پیاده شو. باید برم و همه چیز رو بهش بگم.

سر در نمی آوردم.

با تعجب گفتم:

- به چه کسی؟

هیون گفت:

- به کسی که کلید سرنوشت من دستشه. از ماشین پیاده شو می گم هیونگ بیاد دنبالت. فقط عجله کن. باید بینمش قبل از این که بره.

وقتی دید من از سر جام تکان نمی خورم از ماشین پیاده شد و دست من رو کشید و از ماشین پیاده کرد و خودش به سرعت سوار ماشین شد و از اون جا رفت.

من هنوز سر جام ایستاده بودم و به مسیری نگاه می کردم که هیون رفته بود. باورم نمی شد. هنوز بهت زده بودم. توانایی این رو نداشتم که از جام تکان بخورم. فقط ایستاده بودم.

هیون من رو تنها گذاشته بود؟! اون رفته بود؟ اون زمانی که من فکر می کردم اون کسی که هیون بهش علاقه داره من هستم. اون من رو تنها گذاشته بود و رفته بود تا به کسی که دوستش داشت اعتراف کنه.

پس همه ی حرف های من درست بود. سوگند اشتباه کرده بود. لعنت به من. چرا حرفای اونا رو باور کردم؟ چرا دوباره امیدوار شدم؟ من که با درد خودم کنار اومده بودم. چرا دوباره ... ولی نتونستم ادامه بدم.

این بار روح من بود که در هم شکسته بود. نمی دونستم چکار می کردم یا این که کجا دارم میرم. مثل عروسک کوکی شده بودم که کوک شده بود و بدون این که بخواد به سمت جلو حرکت می کنه. مردم مثل اشباح از کنار من رد می شدن و به من تنه می زدن.

اما من هنوز هم به راه خودم ادامه می دادم. صدای ترمز شدید رو شنیدم و لاستیک هایی که روی آسفالت خیابون کشیده می شد بعد از اون یه حرکت شدید و همه جا تاریک شد.

یک نفر محکم من رو به سمت خودش کشید و محکم نگه داشته بود.

تاریکی اطراف به خاطر این بود که اون من رو محکم به سینه اش چسبونده بود. صدای اعتراض راننده رو شنیدم و بعد از اون حرکت دوباره ی ماشین. برام مهم نبود چه کسی من رو نجات داده یا اصلا قرار بود چه اتفاقی بیفته.

بدون این که به ناچیم نگاه کنم خودم رو از توی آغوش بیرون کشیدم و به راهم ادامه دادم ولی اون ول کن نبود. دوباره دست من رو محکم کشید و رو به روی خودش نگه داشت و شانه های من رو با قدرت تمام تکان داد.

سرم رو بالا آوردم تا به چهره ی اون نگاه کنم. من به چشم هایی خیره شده ام که از زیر سایه ی کلاه بیسبالی که سرش بود به من نگاه می کرد.

هیون در حالی که قطرات آب از کنار کلاهش می چکید با خشم به من خیره شده بود. باور نمی کردم. اون هیون نبود. مثل آدم مستی شده بودم که هیچ کنترلی روی حرکاتش نداشت. هیون شونه های من رو تکان داد و گفت:

- دیوونه شدی؟

ولی من فقط به اون نگاه کردم.

هیون گفت:

- جواب بده. می خواستی بمیری؟

آره می خواستم بمیرم. اگه می شد خیلی خوب بود این جوری شاید توی ذهن تو یه جایی داشتم. این جواب از توی ذهنم گذشت ولی توان بیانش رو نداشتم. هیون با عصبانیت بیشتری به من نگاه کرد و شونه هام رو رها کرد.

ولی این حرکت اشتباه بود. چون من دوباره مسیرم که به خیابون منتهی می شد برگشتم بوق ماشین رو شنیدم و چشم هام رو بستم و همون جا ایستادم.

نمی خواستم بمیرم. ولی توانایی فکر کردن رو هم نداشتم. ماشین در چند سانتی متری من ایستاد. چشم هام رو باز کردم و به راننده نگاه کردم که از پشت برف پاکن شیشه ی جلو که سعی داشت قطرات بارون رو پاک کنه برای من خط و نشان می کشید.

دستی محکم من رو به سمت پیاده رو کشید و چند ثانیه بعد صدای سیلی محکمی بود که توی هوا پیچید. احساس سوزش زیادی روی گونم داشتم. قدرت ضربه ی سیلی باعث شد تا به خودم بیام و به هیون نگاه کنم. هیون از شدت عصبانیت در شرف گریه کردن بود و با خشم گفت:

- احمق دیونه. فکر کردی مردن آسونه؟ به چی فکر می کردی؟ جواب من رو بده.

ساکت بودم و به هیونی که زیر رگبار بارون با خشم به من خیره شده بود نگاه می کردم. اون هیون خیالی نبود. خواب هم نبود. اون خود هیون بود.

هیون شونه های من رو محکم نگه داشت و با قدرت تمام تکان داد و گفت:

- جواب من رو بده. به چی فکر کردی که این جوری وسط خیابان ایستادی؟

دیگه بیشتر از این نمی تونستم دوام بیارم. اشکام سرازیر شد و بدون این که به اطرافم و یا کاری که می کنم فکر کنم خودم رو به آغوش هیون انداختم و شروع کردم به گریه کردن. گوشه ی بلوز هیون رو محکم توی چنگم گرفته بودم و گریه می کردم و سرم رو بین دو تا دستی که هنوز شونه های من رو محکم نگه داشته بود قایم کردم و اجازه دادم تا قلبم با گریه کردن آرام بگیره.

می ترسیدم تمام اینا خواب باشه و چند لحظه بعد از خواب بپریم و هیون دیگه اون جا نباشه برای همین بلوز هیون رو محکم تر توی دستم نگه داشتم و سرم رو بیشتر بین دستا قایم کردم. چند دقیقه بعد فشار دستی رو روی شونه ام احساس کردم و نوازش دستی که روی موهای خیسم کشیده می شد و نفس های گرمی که به گونه ام برخورد می کرد.

هیون آرام موهای من رو نوازش می کرد و گفت:

- معذرت می خوام. ولی نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

هیون همون طور که من رو نگه داشته بود کنار گوشم گفت:

- آرام باش. همه دارن نگاه می کنن.

سرم رو بالا آوردم و به چشم های هیون نگاه کردم. هیون در حالی که سعی داشت لبخند بزنه گفت:

- خیلی پر سر و صدایی فکر کنم همه الان از ترس سخته کردن.

تازه به خودم اومدم و فهمیدم چکار کردم. به سرعت خودم رو از آغوش هیون بیرون کشیدم و سرم رو پایین انداختم ولی دیگه خیلی دیر شده بود. هیون بدون این که تامل کنه دست من رو گرفت و در حالی که می دوید پشت سر خودش می کشید ...

برخورد قطرات بارون رو روی صورتم احساس می کردم. هیون چند لحظه بعد رو به روی ماشین ایستاد و بدون این که از من اجازه بگیره در ماشین رو باز کرد و من رو به داخل هل داد و خودش هم به سرعت سوار ماشین شد و اون رو روشن کرد و راه افتاد.

ساکت و هیچ حرفی نمی زد. زیر چشمی بهش نگاه می کردم. از چهرش نمی شد بخونی چی توی سرشه. حالا کم کم احساس سرما هم می کردم. قطرات آب از پایین موهام می چکید و لباسم خیس شده بود و به تنم چسبیده بود.

هیون هم دسته کمی از من نداشت اون هم خیس آب بود. به چهره ی هیون نگاه کردم و به قطره آبی که به آرومی از روی موهاش چکید و از کنار گونه اش پایین اومد. هیون به سمت من برگشت و به من نگاه کرد. ان قدر این اتفاق سریع افتاد که هل شدم و نگاهم رو دزدیدم و به بیرون خیره شدم.

هنوز به خاطر اتفاقی که چند لحظه قبل افتاده بود هیجان زده بودم. هیون ماشین رو نگه داشت و گفت:

- کاملاً خیس شدی ولی باید یک بار دیگه هم تحمل کنی.

بعد هم به سرعت از ماشین پیاده شد و به سمت درب ماشین اومد و اون رو باز کرد و گفت:

- زود باش وگرنه سرما می خوری.

اما من هنوز سر جام نشسته بودم. هیون دست من رو کشید و گفت:

- تو سابقه ی مریض شدنت عالیه پس بهتره عجله کنی.

با کشیده شدن دستم از ماشین پیاده شدم و به اطرافم نگاه کردم. دوباره برگشته بودم. من همین صبح با سختی از این خونه رفته بودم. هیچ وقت فکر نمی کردم بتونم باز هم این خونه رو ببینم اما در زمانی کمتر از اون چیزی که فکر می کردم به اون خونه برگشته بودم اون هم با هیون.

این بار بر خلاف خیال من چرخ سرنوشت به نفع من چرخیده بود. هیون در حالی که با یک دستش من رو دنبال سر خودش می کشید و با دست دیگهش جلوی صورتش رو گرفته بود تا از برخورد قطرات بارون با چشمش جلوگیری کنه وارد خونه شد.

من رو به سمت سالن اصلی برد و گفت:

- همین جا بمون الان برمی گردم.

بعد هم به سمت راهرو رفت. من این سالن رو خیلی خوب می شناختم ازش کلی خاطره داشتم. همین امروز صبح با این جا خداحافظی کرده بودم. یعنی باز هم دارم خواب می بینم؟ اگه این یه خواب هم باشه دلم نمی خواد ازش بیدار بشم. خواهش می کنم بزار همین جوری بخوابم.

هیون با سرعت به سالن برگشت و چیزی رو توی دست من گذاشت و گفت:

- برو لباست رو عوض کن وگرنه جدی جدی مریض میشی و اون وقت که دوستت یه دلیل خوب برای این که به حساب من برسه داره.

به هیون نگاه کردم و به لباس هایی که دست من داده بود.

هیون گفت:

- نگران نباش تمیزه همش نوئه. من تا الان ازش استفاده نکردم.

وقتی دید من هنوز با شک اون جا ایستادم.

دستش رو پشت سر من گذاشت و به سمت اتاقش هل داد و گفت:

- امروز مثل ماشین قراضه ای می مونی که باطریش خوابیده. تمام مدت باید هلت بدن تا کار کنی.

بعد هم من رو توی اتاق هل داد و گفت:

- زود باش لباست رو عوض کن

و بعد در حالی که لبخند می زد گفت:

- یه مثل کره ای هست که میگه زنی رو که دوست داری و می خوای باهاش باشی زیر بارون نگه دار. فکر کنم الان بدونم چرا این حرف رو گفتن.

بعد هم از اتاق بیرون رفت و در رو پشت سرش بست. من به لباس های توی دستم نگاهی انداختم و بعدش به خودم نگاه کردم.

تمام لباس هام خیس شده بود و به تنم چسبیده بود. پس منظور هیون این بود که ... لعنت به تو هیون. رفتم و پشت در ایستادم و گوش دادم هیچ صدایی از بیرون نمی اومد.

به سرعت لباس هام رو عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم. هیون توی سالن نشسته بود و یه حوله روی سرش انداخته بود. تا چشمش به من افتاد که با یه دستم شلوارم رو نگه داشته بودم تا از پام نیفته و بلوز تنم که ان قدر برام گشاد بود که سارا و سوگند هم توش جا می شدن از خنده روده بر شد.

در حالی که سعی داشت جلوی خندیدنش رو بگیره از سر جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت و بعد از چند دقیقه با یه کمربند برگشت و اون رو دست من داد و بلند خندید و با دلخوری کمربند رو از دست هیون کشیدم و به سمت اتاق برگشتم. بعد از این که از محکم شدن شلوارم و احتمال عدم سقوطش مطمئن شدم توی آینه به خودم نگاه کردم. هیون حق داشت که به من بخنده.

شبيه هيكل برفي شده بودم و دسته كمي از بي خانمان ها نداشتم. آستين هاي بلوزي كه تنم بود رو بالا زدم و پاچه هاي شلوارم رو هم تا كردم.

با ديدن خودم ياد چارلي چاپلين افتادم فقط يه سييل و عصا كم داشتم. شونه هام رو بالا انداختم از اتاق بيرون اومدم و به سمت سالن رفتم ولي كسي توي سالن نبود. يعني هيون كجا رفته بود؟ خيلي طول نكشيد تا جواب سوالم رو پيدا كنم.

هيون با دو تا ليوان كه ازش بخار بلند مي شد برگشت و در حالي كه هنوز لبخند مي زد گفت:
- خيلي بامزه شدي. بيا اين رو بخور كمك مي كنه تا گرم بشي.
با اين حرف بدون اين كه منتظر من بمونه روي مبل نشست وقتي ديد هنوز ايستادم گفت:
- نكنه دوباره باطريت خوابيده؟

با اين حرف به سمت مقابل هيون رفتم و روي اون يكي مبل نشستم اما هنوز سرم پايين بود و به ليوان قهوه اي كه روي ميز بود ازش بخار بلند مي شد نگاه كردم.
هيون از سر جاش بلند شد و به سمت من اومد و حوله اي رو كه روي موهاش بود روي سر من گذاشت و گفت:

- موهات رو خشك كن. بين اين لباس هم خيس شد.
به هيون نگاه كردم. هيون خنديد و گفت:
- مثل اين كه فايده اي نداره اين كار هم خودم بايد انجام بدم.
بعد هم تند تند مشغول خشك كردن موهاي من شد شدت حركت سريع هيون دردم گرفت و گفتم:
- خودم انجامش مي دم. دردم گرفت.
هيون به من نگاه كرد و گفت:

- پس بالاخره دختر كوچولو تصميم گرفته به حرف بزرگترش گوش بده.
با اخم به هيون نگاه كردم و گفتم:
- بچه كوچولو خودتي.

هيون خنديد و دستش رو به سمت صورتم برد تا لپم رو بكشه اما وسط راه دست از خنديدن برداشت و به صورت من خيره شد.
با شك به هيون نگاه كردم و گفتم:

- چیزی روی صورتمه؟!

هیون با چشم هایی که غم توش موج می زد به من نگاه کرد و گفت:

- خیلی درد گرفت؟

با تعجب به هیون نگاه کردم.

هیون ادامه داد:

- خیلی ترسیدم. اولین باری بود که ان قدر ترسیده بودم.

از حرف های هیون سر در نمی آوردم و گفتم:

- داری راجع به چی حرف می زنی؟

هیون دستش رو نزدیک تر آورد روی گونه من گذاشت. از تماس دست هیون با صورتم احساس درد کردم و

صورتم رو کنار کشیدم. دستم رو روی گونه ام گذاشتم.

چرا ان قدر درد داشت؟ هیون از سر جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت و چند لحظه بعد با یه پماد

برگشت و کنار من نشست و اون پماد رو آروم روی گونه من مالید. از تماس دست هیون با گونم احساس درد

می کردم ولی از اون بدتر احساس شرمی بود که داشت من رو از پا در می آورد.

صورتم رو کنار کشیدم و گفتم:

- خودم انجامش می دم.

هیون گفت:

- از دست من ناراحتی؟

گفتم:

- حقم بود. کار اشتباهی انجام دادم.

هیون حرفی نزد اما دست من رو محکم توی دستش نگه داشت. ضربان قلبم رو احساس نمی کردم. شاید

اصلا از حرکت ایستاده بود به هیون نگاه کردم اون لحظه نمی شد بفهمی چی باعث شده این جواری بخنده

ولی با خنده اون من هم خندیدم.

هیون در حالی که می خندید گفت:

- چرا این سمت صورتت رو پماد زدی اون سمت آسیب دیده بود. البته با این قرمز شدن تو دقیقا همیشه

فهمیدم کدوم سمت صورتت آسیب دیده.

ای وای! حق با هیون بود. من ان قدر هول کرده بودم که گونه ی مخالفم رو پماد زده بودم. از خجالت داشتم آب می شدم.

سرم رو پایین انداختم و به دستم نگاه کردم که توی دستای گرم و محکم هیون بود. هیون در حالی که هنوز می خندید گفت:

- پس هنوز هم خجالت می کشی؟ پس من باید یه کاری کنم که دیگه خجالت نکشی.

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد گفت:

- باید چی کار کنم؟

خودم رو عقب کشیدم اما هیون باز هم نزدیک تر اومد جووری که گرمای نفس هاش رو روی صورتم احساس می کردم.

برقی عجیب توی چشم هاش بود.

هیچ وقت فکر نمی کردم یه عطسه باعث بشه ان قدر خوشحال بشم. در واقع من استاد خراب کردن لحظه های ناب بودم. یک بار سکسکه و حالا هم عطسه.

هیون در حالی که می خندید گفت:

- حدس من درست بود. سرما خوردی.

بعد هم به سرعت از سر جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. من هم نفس راحتی کشیدم و لیوان قهوه ی روی میز رو برداشتم. این جووری می تونستم به بهانه ی قهوه خوردن خودم رو از اون دور نگه دارم.

هیون با یه پتو توی دستش برگشت و اون رو دور من انداخت و گفت:

- با اون همه توی بارون موندن عجیب نیست اگه مریض بشی.

لیوان قهوه رو دو دستی نگه داشتم تا هم گرمای اون رو احساس کنم هم این که از این که هیون دوباره دستم رو بگیره جلوگیری کنم.

هیون به مبل تکیه داد و به من خیره شد. من هم خودم رو عقب تر کشیدم و از اون فاصله گرفتم.

هیون در حالی که لبخند می زد گفت:

- پس تو فکر می کنی باید بهش بگم.

با این حرف هیون قهوه توی گلویم پرید و سرفه کردم هیون در حالی که می خندید گفت:

- شاید هم نگم. فکر کنم بهتر باشه اول اون پیش قدم بشه. آخه یه بار گفت اگه عاشق بشه اول اون حرف می زنه. بزار ببینم این کار رو انجام میده یا نه.
- با اخم به هیون نگاه کردم و زیر لب چند تا فحش نثارش کردم و گفتم:
- همیشه آقایون پیش قدم میشن.
- هیون گفت:
- ولی این بار فرق می کنه. اون گفته از من متنفره حالا هم اول اون باید اعتراف کنه.
- با اخم گفتم:
- ولی تقصیر تو هم بود جووری حرف زدی که اون بیچاره فکر کرد پای کس دیگه ای هم در میانه.
- هیون گفت:
- نه. اصلا. من منظورم رو واضح گفتم. ولی اون بود که نفهمید.
- با عصبانیت گفتم:
- نکنه تو هم میگی من خنگم؟!
- هیون گفت:
- من؟! به تو؟! این موضوع به تو چه ربطی داره؟ من که راجع به تو حرف نمی زنم. ولی خیلی ساده اس در واقع اگه بخوایم بگیم یه کم خنگه.
- از سر جام بلند شدم و گفتم:
- می خوام برگردم.
- هیون گفت:
- چرا؟ ناراحت شدی؟ من که نمی فهمم تو چرا باید ناراحت بشی؟! ضمنا الان هوا بارونیه بهتره صبر کنی تا بارون بند بیاد.
- با اخم گفتم:
- لازم نیست. من می خوام برگردم.
- هیون از سر جاش بلند شد و به من نگاه کرد و گفت:
- چرا تو ناراحت میشی؟ باشه خنگ نیست. اما خیلی با مزه اس.
- با اخم به هیون نگاه کردم. هیون در حالی که می خندید گفت:

- بازی کردن باهاش خیلی جالبه اصلا حوصله ات سر نمیره.

چی؟! منظور هیون از این حرف چی بود؟ یعنی چی وقتی باهاش بازی می کنه حوصله اش سر نمیره و جالبه؟ یعنی این همه مدت داشت بازی می کرد؟ حسابی سردرگم شده بودم یعنی چی درست بود؟ اون داشت بازی می کرد یا احساسش واقعی بود؟
هیون گفت:

- چرا هنوز ایستادی نمی خوای بشینی؟

وقتی دید هنوز ایستادم. دارم فکر می کنم گفت:

- باز هم این چهره؟! دوباره داری به چی فکر می کنی؟ هر وقت این چهره رو می گیری بعدش یه طوفان درست و حسابی راه می افته.

هنوز نمی تونستم سردر بیارم کدوم این حرفا درست بود؟ بازی کردن یا ... این جووری نمی شه باید سر در بیارم.

این حرف رو به خودم زدم و رو به هیون کردم و گفتم:

- خوبه. پس باهاش سر گرم باش ولی من باید برگردم هتل.

هیون با تعجب پرسید:

- با چه کسی سرگرم باشم؟!

گفتم:

- با همونی که بازی کردن باهاش جالبه ولی من باید برگردم هتل.

هیون نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت:

- با این سر وضع؟ با این لباس ها؟

نگاهی به لباس هایی که تنم بود انداختم و گفتم:

- اگه عیبی نداره من اینا رو ازت امانت می گیرم.

هیون گفت:

- باشه ولی لباس های خودت هم یادت نره فکر کنم توی اتاق من جا گذاشتی.

من هم به کیو زنگ می زنم میگم بیاد دنبالت. آخه باید برم جایی.

با تعجب گفتم:

- کجا؟!

هیون گفت:

- من هنوز اعتراف نکردم باید برم بهش بگم چه حسی دارم.

واقعا که! این هیون چی توی سرش می گذره؟ بالاخره من رو دوست داره یا این که فقط داشت بازی می کرد؟ شاید هم واقعا پای یه دختر دیگه وسطه؟

هیون به من نگاه کرد و گفت:

- نمی خوام لباس هات رو برداری؟

با اخم به هیون نگاه کردم و گفتم:

- چرا. الان می رم فقط به کیو بگو خیلی زود خودش رو برسونه.

به سرعت به سمت اتاق هیون رفتم و لباس هام رو برداشتم و به سالن برگشتم.

هیون با دیدن من گوشی رو قطع کرد و گفت:

- کیو گفت میاد ولی یه کم طول می کشه.

گفتم:

- عیبی نداره من بیرون منتظرش می مونم.

هیون شونه هاش رو بالا انداخت و به مبل تکیه داد و گفت:

- هر جور که راحتی.

بعد هم لیوان قهوه ی روی میز رو برداشت و سر کشید. دیگه بیشتر از اون معطل نکردم و به سمت در خروجی رفتم و کنار در ایستادم. حسابی حرصم گرفته بود. آسمان هم هنوز می بارید و تصمیم نداشت دست از گریه کردن برداره.

مثل این که اون هم حال و روز من رو فهمیده و با من هم دردی می کرد. با دلخوری کنار در خروجی ایستادم و به بیرون نگاه کردم. به این فکر می کردم که شاید سوگند اشتباه کرده و از اول هم هیون نسبت به من هیچ احساسی نداشته.

اگه هیون به من علاقه داشت الان با خیال راحت لم نداده بود و قهوه نمی خورد. از فکر هایی که کرده بودم و حرف هایی که باور کرده بودم گریه ام گرفت چقدر امیدوار بودم. از فکر اون همه خیال اشک توی چشم هام جمع شد سرم رو پایین انداختم و سعی کردم با گاز گرفتن لبام از فرو ریختن اشک هام جلو گیری کنم.

چرا کیو ان قدر دیر کرده بود؟ می خواستم به سالن برگردم اما با یاد آوری حرکت هیون پشیمون شدم. سعی کردم با چند تا در جا زدن خودم رو گرم کنم. ولی فایده ای نداشت. و باعث شد تا خسته تر و نا امید تر از قبل سر جام بایستم.

پنج دقیقه ی دیگه هم گذشت. توی این نیم ساعت هیون حتی زحمت نکشیده بود بیاد ببینه من زنده ام یا نه. واقعا خیلی بی رحمی هیون. حالا که می دونی من چه احساسی دارم داری ازم انتقام می گیری؟ آخه چرا؟ دوباره اشک توی چشم هام جمع شد دیگه گاز گرفتن لبم هم فایده ای نداشت. سرم رو پایین انداختم و به در تکیه دادم.

بینی ام رو بالا کشیدم و خودم رو جمع تر کردم تا جلوی سرد تر شدن بدنم رو بگیرم. پس این کیو کجا مونده بود؟ چرا ان قدر دیر کرده بود؟ نکنه اتفاقی توی هتل افتاده باشه؟ با این فکر بدون توجه به بارون بیرون به سمت در خروجی رفتم اما بین راه چیزی پارچه ای تمام بدنم رو فرا گرفت و قدر عکس العمل رو از من گرفت.

مثل پروانه ای شده بودم که توی پيله خودش گیر افتاده. ترسیدم و سعی کردم خودم رو خلاص کنم اما دوتا دست قدرتمند من رو محکم تر نگه داشت و پتوی توی دستش رو محکم تر دور من پیچید.

گفت:

- چقدر وول می خوری نمی تونی آرام بایستی؟

اصلا نیازی به این درخواست نبود صدای هیون برای میخکوب کردن من کافی بود.

هیون من رو محکم تر نگه داشت و گفت:

- فکر کردم زود بر می گردی داخل ولی مثل این که اشتباه کردم.

به خودم اومدم و با یه حرکت دیگه خودم رو از تله ی پتوی هیون آزاد کردم و گفتم:

- برای چی اومدی؟

هیون به من نگاه کرد و گفت:

- واقعا که لجبازی. بیا این جا تا واقعا مریض نشدی.

بعد هم بدون این که منتظر جوابی از من باشه پتو رو محکم دور من پیچید و من رو به خودش چسبوند و

گفت:

- جای این که این همه زور بزنی تا از دست من خلاص شی چند دقیقه آروم بمون. فکر کنم با اون همه در جایی که زدی رکورد دوی ماراتون رو شکسته باشی.
- در حالی که هنوز سعی می کردم خودم رو از دست هیون خلاص کنم گفتم:
- پس داشتی نگاه می کردی؟
- هیون گفت:
- ان قدر تلاش نکن از دست من در بری. مجبورم نکن ببندمت.
- من هم گفتم:
- ولم کن. باید برم. حتما اتفاقی افتاده که کیو تا الان نرسیده.
- هیون در حالی که هنوز تقلا می کرد تا من رو نگه داره گفت:
- نه هیچ اتفاقی نیفتاده. من بهش گفتم نیاد.
- با این حرف هیون ایستادم و گفتم:
- چرا؟ چرا این حرف رو بهش زدی؟
- هیون نفسی تازه کرد و گفت:
- این جووری بهتر شد. حالا بیا این جا.
- خودم رو از دست هیون خلاص کردم و گفتم:
- جواب من رو بده.
- هیون گفت:
- چون دلیلی نداشت که بیاد. حضورش اون جا مفید تر بود. لااقل می تونست جلوی جونگی رو بگیره.
- گفتم:
- پس من چی؟ چطوری برگردم هتل؟
- هیون گفت:
- اگه قرار باشه برگردی خودم می رسونمت. حالا بیا این جا.
- دوباره خودم رو از دست هیون خلاص کردم و با دلخوری رو به روش ایستادم و گفتم:
- منظورت از این کار ها چیه؟
- هیون به من نگاه کرد و گفت:

- یعنی تو نمی دونی؟

با اخم گفتم:

- من چه چیزی رو باید بدونم؟

هیون گفت:

- این که چرا من الان این جا ایستادم.

با اخم ادامه دادم:

- نه. نمی دونم. حالا هم اگه معما بازی جنابعالی تمام شده می خوام برگردم هتل.

هیون گفت:

- فکر می کردم خنگ باشی ولی نه تا این حد. منظور من خیلی واضح.

گفتم:

- من از این حرف های تو چیزی نمی فهمم.

هیون گفت:

- پس باید یه کاری کنم تا بفهمی.

بعد هم مستقیم به سمت من اومد و من رو محکم در آغوشش گرفت و گفت:

- حالا چی؟ هنوز هم نمی فهمی؟

نفسم بند اومده بود و سر جام خشکم زده بود.

هیون گفت:

- شاید باید یه کار دیگه بکنم تا بهتر بفهمی.

بعد هم من رو از آغوشش بیرون کشید شونه های من رو نگه داشت و من رو به روی خودش قرار داد اما

با دیدن چهره ی من نگران شد و گفت:

- حالت خوبه؟ رنگت پریده.

من فقط به رو به رو خیره شده بودم. هیون چند بار شونه ی من رو آروم تکان داد. به چهره ی هیون نگاه

کردم.

هیون گفت:

- خب مثل این که منظور من رو فهمیدی پس نیاز نیست حرکت بعدی رو انجام بدم. فکر کنم با همین یه حرکت هم حسابی شوکه شده باشی.

آب گلوم رو قورت دادم اما دهانم خشک شده بود.

هیون در حالی که می خندید به من نگاه کرد و گفت:

- فکر کنم به زمان نیاز داشته باشی تا بتونی به زبان بیاری.

بعد هم دولا شد و پتویی رو که روی زمین افتاده بود رو برداشت و دور شونه های من انداخت و گفت:

- بهتره برگردی توی سالن چون من به این راحتی نمی زارم از این جا بری. حداقل نه با این وضعیتی که الان توش هستی.

بعد هم دست من رو کشید و دست دیگه اش رو به بهانه ی محکم نگه داشتن پتو دور شونه ی من انداخت و من رو محکم تر به خودش چسبوند. نمی دونستم چه حالی دارم. دارم خواب می بینم یا بیدارم.

روی ابر ها سیر می کردم. پس سوگند حق داشت. حسی که به هیون داشتم دو طرفه بود. چرا زود تر متوجه نشده بودم؟

هیون من رو روی مبل نشوند و گفت:

- پاهات رو هم زیر پتو جمع کن. این جوری زودتر گرم میشی. من می رم یه چیز گرم بیارم بخوری تو قهوه ات رو هم نخوردی.

این حرف رو زد به سمت آشپزخونه رفت. زیر چشمی مسیر رفتن هیون رو دنبال می کردم. هنوز زمان نیاز داشتم تا باور کنم خواب نیستم برای همین از زیر پتو یه نیشکون از خودم گرفتم. درد شیرینی که توی پام پیچید به من فهموند که خواب نیستم کاملاً بیدارم.

لبخند زدم و پتو رو محکم تر دور خودم پیچیدم. پس هیون هم به من علاقه داشت. از این فکر احساس شرم کردم و سرم پایین انداختم. گونه هام حسابی سرخ شده بود و سیستم عصبیم فعال شده بود و رفتار ها و حرفای قبلی هیون رو بررسی می کرد.

حق با سوگند و هیون بود من کاملاً خنگ بودم. چطور اون همه سیگنال هایی رو که هیون فرستاده بود نگرفته بودم؟ اما هیون هم کم من رو گمراه نکرده بود. هیون به سالن برگشت و لیوان شیر رو روی میز گذاشت.

کنار من نشست و گفت:

- این رو بخور. هم گرم می کنه. هم فکر کنم آثار اون شوک قلبی رو از بین ببره.
به هیون نگاه کردم. که بازی کردن با من برات جالبه آره؟ خب پس بیا بازی کنیم. حالا نوبت منه که ببینم تو چه حریف بازی هستی. ولی باید یه جوری بازی می کردم که نفهمه. فعلا بهتره رفتار قلبی رو پیش بگیرم.
برای همین پتو رو محکم تر دور خودم پیچیدم و از هیون فاصله گرفتم. و سرم رو پایین انداختم اما زیر چشمی حرکات هیون رو زیر نظر داشتم. به نظر خوشحال نمی رسید و معذب بود.

با صدای آرومی گفتم:

- بگو کیو بیاد من باید برگردم.

هیون به من نگاه کرد و گفت:

- چرا؟

با همون لحن ادامه دادم:

- فقط بگو بیاد.

هیون خودش رو به من نزدیک تر ولی من خودم رو جمع و جور تر کردم و باز هم از هیون فاصله گرفتم.

هیون همون جا نشست و دیگه نزدیک تر نشد و گفت:

- ازمن ترسیدی؟ می ترسی این جا با من بمونی؟

این طعمه ی خوبی بود برای همین پتو رو محکم تر دور خودم پیچیدم.

هیون گفت:

- پس ترسیدی. ولی من کاری باهات ندارم. من آدمی نیستم که بخواد به تو آسیب بزنه. من فقط می

خواستم حسی ...

اما ادامه نداد و ساکت شد.

زیر چشمی هنوز هیون رو می پاییدم. یعنی خیلی تند رفته بودم؟

هیون بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

- باشه خودم می رسونمت.

لنت به من خیلی تند رفته بودم. باید یه کاری می کردم تا هیون رو به بازی برگردونم. ولی چطوری؟ فکری از ذهنم گذشت این جوری می تونستم به هیون بفهمونم که دارم بازی می کنم ولی با این حرف لو می رفتم.

به هیون نگاه کردم که چهره ی دلخوری به خودش گرفته بود و نمی شد با صد من عسل هم خوردش. معلوم بود حسابی ناراحته. هر چند حرف نمی زد ولی نیازی به گفتن نبود. مهم نبود لو میرم یا نه. من از اون وقتی که به هیون گفته بودم باید اعتراف کنه بازی رو باخته بودم. از همون موقعی که زیر بارون به آغوشش پناه برده بودم لو رفته بودم. پس چه دلیل داشت بخوام این جوری بازی کنم. این بازی بدون هیون هیچ لذتی نداشت.

برای همین تصمیم رو گرفتم و با همون لحن سابق ادامه دادم:

- باید برگردم هتل.

هیون گفت:

- باشه. فهمیدم میرم. میرم سوییچ رو بردام.

در حالی که هنوز با همون لحن حرف می زدم گفتم:

- من باید برگردم هتل آخه این جا هیچ چیزی به جز قهوه و شیر نیست. من خیلی گرسنه آخه از دیروز تا الان چیزی نخوردم.

این حرف رو زدم و منتظر عکس العمل هیون موندم.

هیون با دهانی نیمه باز به من نگاه می کرد.

اما با چهره ی درهمی ادامه داد:

- باشه. می برمت هتل. بلند شو وسایلت رو بردار.

این حرف رو زد و از سر جاش بلند شد. فکر کنم خیلی تند رفته بودم. برای همین حتما عصبانی بود.

بلافاصله گفتم:

- من دلم می خواد رامن بخورم. فکر کنم توی آشپزخونه داشته باشیم.

این حرف رو زدم و به سرعت از سر جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. با سر و صدای زیاد در کابینت

ها رو باز و بسته می کردم و سعی می کردم اون رامن های خیالی رو پیدا کنم.

هیون کنار در آشپزخانه ایستاده بود و با اخم به من نگاه می کرد. حتما خیلی از دستم عصبانی بود. شاید هم فکر می کرد من دیونه شدم. البته در مورد دوم چندان هم بی راه نرفته بود. من دسته کمی از دیونه ها نداشتم. هیون سکوت رو شکست و گفت:

- تا الان سی و دو بار در اون کابینت رو باز کردی.

بدون این که به سمت هیون برگردم گفتم:

- تو می دونی رامن ها کجاست؟

هیون حرفی نزد. به هیون نگاه کردم که هنوز با اخم کنار در آشپزخانه ایستاده بود.

احساس کردم دیگه بیشتر از این نمی تونم ادامه بدم برای همین رو به هیون کردم و ایستادم و گفتم:

- باشه. اگه می خوای من رو برگردونی بهتره همین الان راه بیفتیم.

هیون گفت:

- واقعا خنگی. حتی نمی دونی چطور باید بازی کرد.

با تعجب به هیون نگاه کردم. هیون اخم هاش رو باز کرد و خندید و من رو کنار زد و به سمت کابینت آخر رفت و دو بسته رامن از اون بیرون آورد. واقعا از دست خودم عصبانی بودم.

سر جام ایستادم و با اخم گفتم:

- می خوام برگردم هتل.

هیون بدون این که به من توجهی کنه گفت:

- تخم مرغ هم بریزم؟

ناخودآگاه جواب دادم:

- نه. تو تخم مرغ نمی خوی.

با این جواب من هیون بلند خندید و گفت:

- حالا چرا ایستادی؟ نمی خوای بشینی؟

در حالی که هنوز اخم کرده بودم به سمت صندلی رفتم و گفتم:

- من باید برگردم.

هیون نگاهی به من کرد ولی حرفی نزد و مشغول کار خودش شد. همون طور هم آهنگی رو زیر لب زمزمه

می کرد. تمام توجه من به حرکات هیون بود به اون خیره شده بودم.

هیون همون طور که مشغول کار بود گفت:

- آهنگ رو شناختی؟

گفتم:

- متوجه نشدم.

هیون به سمت من برگشت و گفت:

- پس این همه مدت به چی نگاه می کردی؟

سعی کردم بحث رو عوض کنم و گفتم:

- اون غذا کی آماده میشه؟

هیون خندید و گفت:

- پس خیلی گرسنه ای.

گفتم:

- نه گرسنه نیستم فقط می خوام بدونم کی بر می گردم.

هیون گفت:

- هنوز دلخوری؟

گفتم:

- از چی؟

هیون حرفی نزد اما حرکت بعدیش خیلی خنده دار بود اون لپ هاش رو باد کرد و دهنش رو کج کرد و به

من نگاه کرد و بعد هم گفت:

- وقتی اخم می کنی این شکلی میشی.

سعی کردم جلوی خندم رو بگیرم و گفتم:

- واقعا که. الان هم داری مسخرم می کنی.

هیون گفت:

- نه جدی میگم. می تونم ثابت کنم.

گفتم:

- چطوری؟

هیون گفت:

- خیلی ساده.

بعد هم گوشیش رو از توی جیش بیرون آورد و به سمت من گرفت و گفت:

- خودت ببین.

به صفحه گوشی هیون نگاه کردم اون عکس مال من بود ولی هیون کی این عکس رو از من گرفته بود؟
اون عکس مال این سفر نبود اون عکس من بود زمانی که توی تایلند بودم. من اخم هام توی هم بود و
دستم رو زیر چونه ام گذاشته بودم. اون عکس رو خیلی خوب به خاطر دارم. مال زمانی بود که هیون و طرفدار
هاش توی لابی هتل عکس می گرفتن.

ناخودآگاه عکس های بعدی رو هم نگاه کردم. عکس های من بود. عکس هایی که من از وجودشون بی
خبر بودم.

چطور این همه مدت نفهمیده بودم؟ چقدر باید احمق باشم که این همه احساس رو درک نکرده بودم و فقط
به فکر خودم بودم. حتما تمام این مدت به اون هم سخته گذشته بود نه باید خیلی بیشتر از من بهش سخت
گذشته باشه چون من هیچ وقت از اون نشنیده بودم که از من متنفره یا این که دیگه هیچ وقت دلش نمی خواد
من رو ببینه.

با دیدن اون عکس ها نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و اشک توی چشم هام حلقه زد. هیون صندلی مقابل
من رو کنار کشیده بود و رو به روی من نشسته بود و به من نگاه می کرد. گوشی رو از دست من گرفت.
گفتم:

- باید خیلی احمق باشم. حق با توه من یه خنگ به تمام معنا هستم.

هیون گفت:

- هی! مواظب باش چی میگی. هیچ کس حق نداره به تو بگه خنگ حتی خودت. فقط من می تونم بهت

بگم چقدر خنگی. فهمیدی؟ پس مواظب باش راجع به خودت چطوری حرف میزنی.

به هیون نگاه کردم و گفتم:

- فکر نمی کردم از این کار ها هم بلد باشی.

هیون آروم سرش رو تکان داد و گفت:

- خودم هم فکر نمی کردم.

بعد ناگهان به سمت من خم شد موهای روی پیشونیم رو کنار زد و به پیشونیم نگاه کرد و بعد هم دست من رو محکم توی دستش نگه داشت و روی میز گذاشت و خیلی جدی گفت:

- بگو چی بود؟

با ترس به هیون نگاه کردم.

هیون این بار خیلی جدی تر و با اخم گفت:

- بگو چی بود؟ اون جادویی که به کار بردی چی بود؟ چطور من رو جادوی کردی که خودم هم نفهمیدم. زودباش بگو.

دستم رو کنار کشیدم و گفتم:

- ببین چه کسی داره این حرف رو می زنه. تو باید بگی چه جادویی به کار بردی. اگه جادوی تو نبود من الان ان قدر دوستت ...

اما ادامه ندادم و به هیون نگاه کردم که با چشم هایی که برق میزد به من خیره شده بود. پس این نقشه بعدیت بود. اون می خواست از زیر زبان من حرف بکشه. که این طور. باید بگم توی بازی کردن خیلی ماهر بود. ولی ذهن من هم فعال شده بود. چه طوری ضربه اش رو مهار می کردم؟ برای همین ادامه دادم:

- اگه جادوگر نبودى من الان ان قدر دوست داشتم از اون رامن بخورم. چی کار کردی که این بوی خوب رو راه انداخته؟ زود باش بگو ببینم رازش چیه؟

هیون به صندلی تکیه داد و گفت:

- پس تو هم بلدی.

گفتم:

- نه من بلد نیستم چطور باید این جوری رامن بپزم؟

هیون گفت:

- باشه. یک امتیاز به نفع تو.

بعد هم از سر جاش بلند شد و به سمت گاز رفت و چاپ استکی ها رو روی سر دیگ فشار داد. از حرکت هیون خندیدم. اون خیلی باهوشه. باید بیشتر حواسم رو جمع کنم. هیون ناگهان به سمت من برگشت. برای این که جلوی خندم رو بگیرم دیر شده بود.

وقتی دید من دارم می خندم گفت:

- باشه. با یک امتیازت خوشحال باش.

دیگه انکار نکردم و گفتم:

- باید خیلی مواظبش باشم تا از دستش ندم.

هیون گفت:

- زیاد مطمئن نیستی. شرط می بندی؟

گفتم:

- به شرط یه بازی عادلانه.

هیون لبخندی زد و گفت:

- باشه. پس مواظب خودت باش من توی مسابقه به هیچ کس رحم نمی کنم.

من هم لبخندی زدم و گفتم:

- پس بازی شروع شد.

هیون لبخندی زد و با دستش چاپ استیک ها رو بیشتر روی سر دیگ فشار داد. من هم دستم رو زیر چونم

گذاشتم و به هیون نگاه کردم.

هیون گفت:

- پس ان قدر جذاب هستی. آره؟

گفتم:

- راستش نه اون قدر ها. من خیلی های دیگه رو دیدم که از تو جذاب تر هستن.

هیون گفت:

- مثلاً چه کسی؟

می دونستم بهترین راه برای سرحال نگه داشتن این بازی مار پله اس. با این تفاوت که مار این بازی

حسادته و جایزه اش هم تعریف کردن از هیون. حالا که می دونست دارم بازی می کنم کارم سخت تر بود.

برای همین شخصیت ها رو توی هاله ای از ابهام گذاشتم و گفتم:

- خوب خیلی ها.

هیون به من نگاه کرد و گفت:

- مثلاً؟

در حالی که چهره ی متفکری به خودم می گرفتم گفتم:

- پزشک طب اورژانس که جدیداً به بیمارستان ما اومده. یا دکتر فروزان. اون ها واقعا جذاب هستن.

هیون با اخم گفت:

- خب. دیگه چه کسی؟

گفتم:

- خیلی هستن. اسم هاشون زیاده.

هیون با دلخوری گفت:

- خب پس حسابی حواست به اطراف بوده که این همه شخصیت جذاب پیدا کردی.

بینگو. شکار طعمه رو گرفته بود. حالا که مار نیشش زده بود وقت دادن جایزه بود. برای همین ادامه دادم:

- ولی فکر نمی کنم هیچک دوم اون ها بتونه مثل تو رامن بپزه. پس امتیازشون کم میشه. ساز هم بلدن

نیستن بزمن پس یک امتیاز منفی دیگه. فکر کنم حالا برابر شدین.

هیون چشم هاش رو تنگ کرد و به من سمت من اومد و خم شد توی چشم های من نگاه کرد و گفت:

- تو ... تو ... خیلی ...

اما ادامه نداد.

با شیطنت خاصی به هیون نگاه کردم و گفتم:

- اگه رامن ی که پختی خوشمزه باشه یه امتیاز مثبت می گیری.

هیون همون طور که به سمت من خم شده بود گفت:

- اگه بد مزه بود چی؟

گفتم:

- اون وقت یه امتیاز منفی می گیری.

هیون گفت:

- اگه دوتا امتیاز بگیرم چی؟

گفتم:

- اون جووری یه شانسی داری.

هیون بیشتر به سمت من خم شد و گفت:

- یعنی الان هیچ شانس ندارم؟

لبخند زدم و شونه هام رو بالا انداختم. هیون باز هم به من نزدیک تر شد جوری که صورتش رو به روی من قرار گرفت و گفت:

- مطمئنی؟!

این حرکت هیون باعث شد من هل بشم و خودم رو عقب بکشم و سرم رو پایین بندازم.

هیون خندید و گفت:

- حالا یه امتیاز به نفع من.

با دلخوری به هیون نگاه کردم و گفتم:

- یکی از خصوصیات اونا اینه که منصفانه بازی می کنن.

هیون در حالی که هنوز می خندید گفت:

- اونا حتی اگه تقلب هم کنن فایده نداره. من بازی رو بردم. جایزه الان مال منه.

با این حرف هیون خون به صورتم هجوم آورد. برای این که توجه هیون رو به سمت دیگه ای جلب کنم گفتم:

- فکر کنم غذا داره سر میره.

هیون به سمت گاز برگشت. من هم دستم رو روی صورتم گذاشتم و سعی کردم با چند تا نفس عمیق خودم رو آرام کنم.

دستم رو از روی صورتم برداشتم و به هیون نگاه کردم که آهنگی رو زیر لب زمزمه می کرد و با چاپ استیک ها روی در قابلمه ضرب گرفته بود. به سمت من برگشت و به من لبخند زد. امان از دست این خجالت کشیدن من! سرم رو پایین انداختم و تصمیم گرفتم تا زمانی که قلبم آرام نگرفته به هیون نگاه نکنم.

هیون سعی کرد با سر و صدای زیاد توجه من رو به خودش جلب کنه اما وقتی دید من جز به میز به جای دیگه ای نگاه نمی کنم گفت:

- چیزی شده؟

من سرم رو تکان دادم و بدون این که به هیون نگاه کنم گفتم:

- نه. ولی خیلی گرسنه ام.

هیون خندید و گفت:

- حالا باید چی کار کنم؟ هنوز ده دقیقه مونده تا غذا آماده بشه.

شونه هام رو بالا انداختم و باز هم به میز خیره شدم. هیون به سمت من اومد گوشیش رو روی میز گذاشت و گفت:

- خب تا آماده شدن غذا به دوستت یه زنگ بزن. مطمئنم تا الان حتما نگران شدن.

بعد هم به سر کار خودش برگشت. گوشی هیون رو از روی میز برداشتم. حتما هیون یادش رفته بود که موبایل سارا هم دست منه. صفحه ی گوشی رو باز کردم به اون نگاه کردم. عکسی بود که همه ما توی برنامه photo shope گرفته بودیم.

فکر کردم باید جالب باشه مابقی عکس ها رو ببینم. برای همین وارد folder عکس ها شدم اما تنها چیزی که دیدم عکس های خودم بود. فکری از ذهنم گذشت. دکمه ی delet رو فشار دادم و همه ی عکس ها رو پاک کردم.

می دونستم اگه هیون بفهمه حتما خیلی دلخور میشه. ولی وقتی من برگردم این عکس ها مایه ی عذابی برای اون میشه. بیا اینبار به این جمله اعتماد کنیم «این حقیقته که از دل برود هر آن که از دیده برفت» بهتره امیدوار باشم اون می تونه من رو فراموش کنه.

گوشی رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- اصلا یادم نبود که موبایل سارا هم پیش منه.

هیون به سمت من برگشت و گفت:

- آره. حق با توه یادم رفته بود. در هر صورت غذا آمادس.

بعد هم ظرف رامن روی میز گذاشت.

من بلافاصله سر قابلمه رو برداشتم و جلوی خودم گذاشتم.

هیون خندید و ادا ی من رو در آورد و گفت:

- اون سری که یواشکی وارد آشپزخونه شدی و غذای من رو خوردی الان جلوی خودم ظرف غذا رو بر می داری. پیشرفت کردی.

لقمه ای که توی دهانم بود رو قورت دادم و گفتم:

- آخه خیلی گرسنه ام از دیروز تا الان چیزی نخوردم.
هیون گفت:

- خب من هم چیزی نخوردم.
با این حرف هیون به سمت اون برگشتم.
هیون گفت:

- ولی عیبی نداره اگه گرسنه ای می تونی همه رو بخوری.
رو به هیون کردم و گفتم:
- خب تو هم با من بخور.
هیون گفت:

- با تو؟ تو یه ظرف؟! مطمئنی؟
گفتم:

- آره چاره ی دیگه ای ندارم.
هیون گفت:

- پس یادت باشه خودت دعوت کردی.

بعد هم به سرعت مشغول خوردن شد. با دیدن این صحنه خندم گرفت و من هم سعی کردم به پای اون برسم. به این ترتیب بدون این که هیچ کدوم از ما توقع داشته باشه یه مسابقه خوردن بین ما شکل گرفت. هر وقت یکی از ما چشمش به طرف مقابل می افتاد که لپ هاش به خاطر غذای توی دهانش باد کرده بود خندش می گرفت در حالی که به هیون نگاه می کردم گفتم:

- می دونی چی کم داریم؟
هیون سرش رو تکان داد و گفت:
- نه. چی کم داریم؟
گفتم:

- لپ تاپ تو رو کم داریم.

هیون با تعجب به من نگاه کرد اما بعد از چند لحظه اون هم یادش اومد چرا من این حرف رو زدم. خندید و گفت:

- فکر نمی کنم کسی بتونه موقع غذا خوردن خبر پاره شدن دل و روده ی یه موش رو توسط یه ببر بخونه.
من هم خندید و گفتم:

- ولی یه نفر خبر های جالبی در مورد دوستی یه موش و ببر به من داد.

هیون لقمه ی توی دهانش رو قورت داد و گفت:

- اون موقع می خواستم بگم ببره کیه و اون موش کیه ولی نشد.

خودم رو به اون راه زدم و گفتم:

- ولی بعد ها گفتم. سارا هنوز خبر نداره موشه خودش. البته فکر کنم ببر بیشتر به اون بیاد.

هیون به من نگاه کرد و لبخند زد اصلا نیازی نبود چیزی بگم اون حرف ذهن من رو خونده بود و گفت:

- من هنوز هم می گم هر دو تای اونا خود تو هستی.

گفتم:

- پس با این حساب باید برم خودم رو به علوم و تحقیقات معرفی کنم. به عنوان یه گونه ی جدید.

هیون گفت:

- اون جا چی کار می کنی؟

گفتم:

- احتمالا دل و روده ی من رو بیرون می کشن تا ببینن چی عایدشون میشه.

هیون گفت:

- پس من یک بار دیگه هم باید نقش دکتر رو بازی کنم.

با تعجب گفتم:

- چرا؟

هیون گفت:

- این جور می تونم پیام اون جا و جونت رو نجات بدم و از اون جا فراریت بدم تا بتونی زنده بمونی.

با این حرف هیون هر دو خندیدم و من هم خجالت کشیدم اون خیلی خوب می دونست چطور باید بازی کنه

و امتیاز بگیره.

هیون گفت:

- الان که فکر می کنم می بینم خواهرت خیلی باهوشه.

گفتم:

- چطور؟

هیون گفت:

- قبل از اون ماجرا فکر می کردم ارشک یه آدمه. در واقع فکر می کردم یه پسره.

با شیطنت گفتم:

- برای همین به اون پرنده حسودی کردی؟

هیون سرفه ای کرد و گفت:

- من حسودی نکردم فقط برام جالب بود بدونم چه شخصیتی داره که تو ان قدر دوستش داری.

لبخندی زد و گفتم:

- مثل بعضی ها اون هم خیلی خوب بلده چطور باید بازی کنه.

هیون لبخندی زد و به من نگاه کرد که سعی داشتم مابقی رامن های توی ظرف رو هم بخورم. هیون گفت:

- ای خسیس کوچولو باشه. مابقی رامن ها مال تو.

من هم با کمال خرسندی ظرف رو جلو کشیدم و مشغول خوردن شدم. هیون به من خیره شده بود.

بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- اون شب برای یک لحظه فکر کردم ممکنه برای همیشه بری.

با تعجب گفتم:

- کدوم شب؟

هیون گفت:

- همون شبی که راجع به جونگی بهت گفتم. همون شبی که با عصبانیت یه سیلی توی گوشش زدی. با

خودم گفتم دیگه یک لحظه هم این جا نمی مونه.

به هیون نگاه کردم که به من خیره شده بود و گفتم:

- واقعا نمی خواستم اون اتفاق بیفته. ولی حرفی که اون زد خیلی وحشتناک بود.

هیون سرش رو تکان داد و گفت:

- هیچ کدوم ما توقع نداشت هم چین چیزی رو از جونگی بشنوه. اون همیشه به سارا اطمینان داشت. فکر

کنم همین اعتماد باعث شد اون بهش علاقه مند بشه. براش جالب بود چطور یه دختر با ظاهر و موقعیت سارا

که می تونست پسر ها رو به سمت خودش جذب کنه هیچ دوست پسری نداره و تا الان هیچ عشقی رو تجربه نکرده. از این که می دید دختری پیدا شده که بعد از این که فهمیده اون چقدر معروف رفتارش رو تغیر نداده خوشحال بود.

لبخندی زدم و گفتم:

- ولی ابراز علاقه اش خیلی وحشتناک بود. هرچند فکر کنم جواب هم بده.

هیون به من نگاه کرد و گفت:

- منظورت چیه؟

گفتم:

- اگه بشه به گفته های سوگند اطمینان کرد جونگی تونسته یه کارهایی بکنه و یه جور هایی اعتماد سارا رو جلب کنه.

هیون با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- مطمئنی؟ اشتباه نمی کنی؟

گفتم:

- من چیزی نمی دونم این ها رو سوگند گفت.

هیون گفت:

- پس اگه سوگند گفته حتما حقیقت داره. اون توی این جور چیز ها خیلی تیزه و سریع متوجه همه چیز میشه.

خندیدم و گفتم:

- جالب بود اگه خودش هم این حرف ها رو از دهان تو می شنید. اون وقت باید می دیدم چه عکس العملی داره.

هیون گفت:

- سارا هم حرفی زده؟

سرم رو تکان دادم و گفتم:

- نه. اون هنوز انکار می کنه.

هیون گفت:

- خب اولین مرحله هم همین انکاره. اما فکر کنم واقعا یه خبر هایی باشه.
با شیطنت خاصی به هیون نگاه کردم و گفتم:

- پس تو هم انکار کردی. خب برای تو چقدر طول کشید؟
هیون نگاهی به ظرف رامن رو به روی من انداخت و گفت:
- اگه سیر شدی مابقی رو من می خورم هنوز گرسنه ام.
بعد هم بدون این که صبر کنه ظرف رامن رو جلوی خودش کشید و مشغول خوردن شد.
گفتم:

- پس هنوز هم توی مرحله ی انکار هستی.
هیون با صدی بلندی محتویات توی ظرف رو سر کشید و جواب من رو نداد.
گفتم:

- می دونی وقتی دورغ میگی نوک بینیت قرمز میشه؟
هیون نا خودآگاه دستش رو به سمت بینی اش برد و من هم بلند خندیدم هیون نگاهی به من انداخت و خندید و گفت:

- برای همینه که می گم بازی کردن با تو جالبه.
گفتم:

- ولی باید مواظب باشی چون ممکنه بهت آسیب هم بزنه.
هیون دست از خندیدن برداشت و به من گاه کرد. الان با گذشت زمان این مسئله برای من مهم تر میشد.
شاید قبلا مهم نبود ولی الان که از احساسات هم خبر داشتیم. و از کنار هم بودن لذت می بردیم. این موضوع باعث آسیب رسیدن به هر دوی ما می شد.
هیون گفت:

- منظورت چیه؟
گفتم:

- تا الان داستان سازده کوچولو رو خوندی؟
هیون گفت:

- این موضوع چه ربطی به بازی داره؟

گفتم:

- شازده کوچولو هم بازی می کرد ولی در نهایت مجبور شد گل سرخش رو توی سیارش تنها بزاره و به سفرش ادامه بده.

هیون ساکت بود و به من گاه می کرد. اون دقیقا منظور من رو فهمیده بود. من باید بر می گشتم و به پایان اون سفر فقط یک روز مونده بود.

توی نگاه هیون غم رو احساس می کردم می دونستم به چی فکر می کنه و این که چه احساسی داره چون خودم هم همین حس رو تجربه می کردم.

برای این که فضا رو عوض کنم گفتم:

- اگه چند روز بیشتر این جا بمونم با این رامن هایی که تو می پذی به جای اضافه باری که خرید کردم باید برای خودم اضافه بار پرداخت کنم.

هیون فقط ساکت بود و به من نگاه می کرد. نباید توی اون موقعیت این حرف رو می زدم اما این حقیقت بود و نمی شد انکارش کرد برای همین دنبال راهی می گشتم تا هیون رو دوباره به بازی برگردونم.

رو به هیون کردم و چهره ی درهمی به خودم گرفتم و سعی کردم خودم رو لوس کنم و گفتم:

- تو خیلی بدقولی.

هیون باز هم ساکت بود. برای همین ادامه دادم:

- قول دادی جاهایی رو که دوست دارم نشونم میدی تازه گفتم کمک هم می کنی که کسی هایی رو که دوست دارم ببینم. ولی فقط این جا نشستی و با اخم به من نگاه می کنی. واقعا که.

هیون گفت:

- تا اون جایی که یادم میاد قول ندادم کمکت کنم ولی گفتم جاهایی رو که دوست داری ببینی نشونت می

دم.

با همون لحن گفتم:

- آها! پس یادت بود و بد قولی کردی.

هیون گفت:

- من سر قولم هستم.

گفتم:

- ولی تو هنوز نشستی نکنه دلت باز هم رامن می خواد؟

هیون گفت:

- حالا اون افرادی که می خوای ببینی چه کسانی هستن؟

گفتم:

- زیاد نیستن.

هیون گفت:

- بینشون پسر هم هست؟

چهره ی متفکری به خودم گرفتم و گفتم:

- آره هست.

هیون اخمی کرد و گفت:

- اون کیه؟

با دلخوری گفتم:

- وقتی نمی خوای کمک کنی که ببینمش چه فایده ای داره که بدونی کیه.

هیون گفت:

- من فقط کنجکاو بودم خیلی هم دوست ندارم بدونم کیه.

خندیدم و به هیون نگاه کردم که با لب و لوچه ی آویزون به میز خیره شده بود. من اخلاق هیون رو خیلی

خوب می دونستم.

اون دوست نداشت دختری رو که دوست داره حتی به رفیق هاش نشون بده و یا این که اون دختر جلوی

دوست هاش شیک کنه چه برسه به این که به فکر یه مرد دیگه هم باشه. خود هیون بارها به این مسئله اشاره

کرده بود. برای همین از این طریق می تونستم دوباره اون رو به بازی بکشونم.

گفتم:

- اگه به قولت عمل کنی و جاهایی که دوست دارم رو نشانم بدی من هم بهت میگم اون کیه. در واقع من

خیلی اون رو دوست دارم. آدم خیلی جالبیه.

هیون به من نگاه کرد و گفت:

- من که گفتم می برمت.

گفتم:

- ولی هنوز نشستی.

هیون از سر جاش بلند شد به سمت اتاقش رفت و من هم با تعجب مسیر رو اون رو دنبال کردم. پنج دقیقه بعد هیون از اتاقش بیرون اومد بادیدن هیون برق از سرم پرید. باورم نمیشد چی می دیدم. پس برای همین همه توی اون برنامه ی photo shope به من نگاه می کردن. بلوز تن هیون همون بلوز مشکی بود که من توی اون برنامه از لباس های گروه کش رفته بودم. با تعجب به سمت هیون رفتم و به اون نگاه کردم و گفتم:

- پس این مال تو بود؟!!

هیون گفت:

- پس فکر کردی مال کی بوده؟

گفتم:

- در واقع اصلا فکر نکردم ممکنه مال کسی باشه.

هیون گفت:

- می دونستم خب راه بیفت.

با تعجب پرسیدم:

- کجا؟

هیون گفت:

- من آدمی نیستم که سر قولم نمونم. بهتره اگه می خوای همه ی جاهایی رو که اسم بردی ببینی راه بیفتی.

بعد هم به سمت مقابل رفت و لباس های من رو با پتویی که روی مبل ولو شده بود برداشت و به سمت در رفت.

از پشت سر هیون داد زدم:

- من دلم می خواد بازیگر نقش یون جی هو توی سریال پسران گل رو ببینم. اون رو می شناسی؟

هیون سر جاش ایستاد.

دوباره گفتم:

- اون رو می شناسی؟ شنیدم لیدر یه گروه هم هست. خیلی دوست دارم اون رو بینم. من به خاطر اون، اون سریال رو بارها نگاه کردم. باید آدم جالبی باشه.

هیون هیچ حرکتی نکرد و هنوز پشتش به من بود و اون جا ایستاده بود. با تعجب به هیون نگاه کردم چرا هیچ عکس العملی نشان نمی داد؟ وقتی دیدم اون هنوز اون جا ایستاده به سمتش رفتم و رو به روش ایستادم. گفتم:

- شنیدی چی گفتم؟

هیون به من نگاه کرد و وسایل توی دستش رو توی بغل من انداخت و گفت:

- بهتره زودتر راه بیفتی.

بعد هم بدون این که حرفی بزنه به سرعت به سمت پارکینگ دوید تا زیر بارونی که هنوز می بارید خیس نشه. با دلخوری به وسایل توی دستم انداختم و منتظر هیون شدم تا ماشین و از توی پارکینگ بیرون بیاره. دو دقیقه بعد هیون ماشین رو رو به روی در خروجی نگه داشت. با دلخوری خودم رو به ماشین رسوندم و منتظر موندم تا هیون در ماشین رو باز کنه ولی هیون هیچ عکس العملی نشان نداد. بارون روی من می بارید دوباره داشتم خیس می شدم.

دستم رو به ماشین تکیه دادم تا از فرو ریختن وسایل توی دستم جلوگیری کنم. به سرعت در ماشین رو باز کردم وسایل توی دستم رو روی صندلی عقب انداختم و با اخم به هیون نگاه کردم. گفتم:

- چرا در ماشین رو باز نکردی خیس شدم.

هیون بدون این که به من نگاه کنه گفت:

- بهتره کمربندت رو ببندی.

پرسیدم:

- چرا در رو باز نکردی مگه ندیدی دستم پر از وسیله بود؟؟؟

هیون گاز ماشین رو گرفت و به سرعت حرکت کرد و با یه ترمز ناگهانی جلوی در خروجی ایستاد. به خاطر شتاب ماشین محکم به در ماشین بر خورد کردم و دستم درد گرفت. با اخم به هیون نگاه کردم.

هیون باز هم با همون لحن سابق گفت:

- هنوز هم میگم بهتره کمربند ایمنیت رو ببندی.

دستم رو به سرعت به سمت کمر بند ایمنی بردم و اون رو بستم. و با دستم کمر بند رو محکم نگه داشتم. هیون گاز ماشین رو فشار می داد. احساس کردم در شروع یه مسابقه رالی هستم. با ترس به هیون نگاه کردم. ولی اون فقط به رو به رو خیره شده بود. به محض این که در کاملاً باز شد هیون وارد خیابان شد. حسابی ترسیده بودم. هم سرعت هیون زیاد بود و هم این که هوا بارونی بود و زمین لیز بود. با لحن ملتمسانه ای گفتم:

- آروم تر برون. الان تصادف می کنیم.

هیون گفت:

- وقت زیادی ندارم. خیلی جاها مونده.

گفتم:

- اصلاً برام مهم نیست من ترجیح می دم زنده بمونم حتی اگه فقط یه جا رو ببینم.

هیون گفت:

- مطمئنی؟

با ترس در حالی که به رو به رو خیره شده بودم و کمر بند رو محکم تر توی دستم گرفته بودم گفتم:

- آره.

هیون با این حرف من سرعت ماشین رو کم کرد و من هم نفس راحتی کشیدم و رو به هیون کردم و گفتم:

- می خواستی ما رو به کشتن بدی؟ این چه رانندگی کردنی؟

هیون گفت:

- نگران نباش من رانندگیم خوبه.

گفتم:

- دلیل همیشه چون گواهی بین المللی داری این جوری برونی.

هیون به من نگاه کرد. من با اخم بهش خیره شده بودم.

هیون گفت:

- پس این رو هم می دونستی؟

با عصبانیت گفتم:

- چی رو می دونستم؟

هیون گفت:

- این که من گواهی بین المللی دارم. دیگه چی می دونی؟

تازه فهمیدم چی گفتم سرم رو برگردوندم و گفتم:

- من ترسیدم. خیلی تند می رفتی این همه عجله برای چی بود؟

هیون گفت:

- فقط می خواستم به قولم عمل کنم.

نگاهم رو از هیون گرفتم و به بیرون دوختم. هیون به سمت رودخانه ی هان می رفت در واقع به سمت پل

پانتو می رفت. زیباترین پل فواره ای دنیا.

هیون به من نگاه کرد و گفت:

- ترسیدی؟

همون طور که به بیرون نگاه می کردم گفتم:

- با من حرف نزن.

هیون گفت:

- مجبور بودم. می خواستم همه جا رو بهت نشان بدم تا بتونی یون جی هو رو ببینی. اما تا زمانی که به

قولم عمل نمی کردم نمی شد.

با اخم به سمت هیون برگشتم. صداقتی که توی نگاهش موج می زد شانس هر عصبانیتی رو از من گرفت.

برای همین گفتم:

- بهتره مراقب رانندگیت باشی جاده ی رو به روته نه سمت من.

هیون حرفی نزد و به رو به روش نگاه کرد به چهره ی هیون نگاه کردم که با ناراحتی به رو به رو خیره شده

بود.

گفتم:

- فقط دوست دارم یه جا رو ببینم اون هم پل پانتوئه پس عجله نکن. دوست دارم اون جا رو با یون جی هو

ببینم.

هیون به سمت من نگاه کرد. با اخم به هیون نگاه کردم و گفتم:

- فعلا بهتره حواست به جاده باشه.

هیون خنیدید و گفت:

- بله رئیس.

شکلکی در آوردم به بیرون نگاه کردم.

هیون ناگهان پرسید:

- واقعا تاریخ تولد داییت با کیو توی یک روزه؟

سرم رو تکان دادم و گفتم:

- چطور؟

هیون گفت:

- فقط می خواستم بدونم.

خندم گرفت. با خودم گفتم «پس هنوز به کیو حسادت می کنی؟!»

هیون گفت:

- پس تو بیست و سه روز از یونگ سنگ کوچیک تری.

گفتم:

- آره. هیمن طوره.

هیون گفت:

- پس بیست و نه نوامبر دنیا اومدی. یعنی شش ماه از من کوچیک تری.

این بار خیلی سخت بود جلوی خندم رو بگیرم. پس از این ناراحتی که فکر کردی من تاریخ تولد تو رو نمی

دونم؟!

گفتم:

- نمی دونستم شش ماه از تو کوچک ترم. جالبه. یعنی کدوم ماه سال میشه؟

هیون با دلخوری گفت:

- ولش کن. فقط داشتم حساب می کردم.

خنیدم و گفتم:

- فکر کنم تولد تو ماه جون باشه. البته اگه درست گفته باشم.

هیون به من نگاه کرد و گفت:

- تو می دونستی؟

گفتم:

- فقط داشتم حساب می کردم.

هیون دوباره به رو به روش نگاه کرد و گفت:

- کم کم دارم شک می کنم شاید از اول از همه چیز خبر داشتی.

در حالی که سرم رو به نشانه ی منفی تکان می دادم گفتم:

- از چی باید خبر داشته باشم؟

هیون گفت:

- چیزی نیست منظورم تاریخ تولد جونگ مین بود.

خندیدم و به هیون نگاه کردم که در حالی که لبخند می زد روی فرمون ماشین ضرب گرفته بود. قبلا چهره

ی هیون رو این جوری دیده بودم زمانی که از فروشگاه بر می گشتیم.

گفتم:

- حالا من دارم شک می کنم تو از اول از همه چی خبر داشتی.

هیون حرکت من رو تکرار کرد و گفت:

- از چی باید خبر داشته باشم؟

گفتم:

- هیچی تفاوت تاریخ تولد من با اعضای گروه.

هیون خندید و ماشین رو رو به روی پل پانتو پارک کرد. اطراف کاملا خلوت بود. خب چه کسی بود که

دلش بخواد زیر بارون خیس بشه؟

هیون گفت:

- این هم یکی از اون جاهایی که بهت قول داده بودم. البته قبلا یک بار این جا اومدی.

ناخودآگاه گفتم:

- دوبار.

هیون به سمت من نگاه کرد و گفت:

- جدا؟! آره راست میگی گفته بودی. خوب می ریم یه جای دیگه.

گفتم:

- نه. من این جا رو خیلی دوست دارم.

هیون گفت:

- خب اگه این جوری دوست داری باشه.

در حالی که به بیرون نگاه می کردم گفتم:

- سوگند هم این جا رو خیلی دوست داره. کاش الان این جا بود.

هیون خندید و گفت:

- پس باید یه بحث دیگه رو تحمل می کردی.

و ادامه داد:

- یادت هست چقدر با خواهرت بحث می کردم؟

سرم رو تکان دادم و لبخند زدم و گفتم:

- می دونم راجع به چی بوده اما اون موقع برام مثل یه معما بود.

هیون گفت:

- نگفتی چرا به من زنگ زدی؟

در حالی که به منظره ی رودخانه که رو به روم بود زل زده بودم گفتم:

- سوگند گفت باید یه چیزهایی رو روشن کنم.

هیون با لحن متعجبی گفت:

- سوگند؟! جدا؟! باورش سخته.

سرم رو تکان دادم و گفتم:

- آره. برای خودم هم سخت بود که باور کنم. ولی اون از من خواست تا حرف دلم ...

اما جلوی خودم رو گرفتم و سکوت کردم.

هیون با حالتی مشتاق گفت:

- چی رو باید روشن می کردی؟

باز هم؟! دوباره؟! نه این بار نه. نه قبل از این که تو اعتراف نکنی من چیزی نمی گم هیون خان.

برای همین گفتم:

- از من خواست بهت بگم چقدر از دست دلخورم.

هیون این بار با تعجب بیشتری به من خیره شد و گفت:

- از دست من؟! چرا!؟

گفتم:

- می تونم یه سوال ازت بپرسم؟ نه دو تا سوال.

هیون گفت:

- باشه اما به شرط این که به من بگی چی تو رو دلخور کرده؟

گفتم:

- اون سری که من بیمارستان بستری شدم تو چرا نیومدی من رو ببینی؟ اگه این اتفاق برای تو می افتاد

من حتما می اومدم.

هیون گفت:

- مطمئنی که من نیومدم؟

سرم رو تکان دادم و گفتم:

- آره مطمئنم.

هیون گفت:

- خب پس باید بدونی که من هم اومدم.

با تعجب به هیون نگاه کردم.

هیون گفت:

- در واقع همون جا بودم وقتی دیدم داری سعی میکنی از اتاقت فرار کنی خیالم راحت شد و برگشتم مقرر.

گفتم:

- پس چرا چیزی نگفتی؟

هیون گفت:

- نیازی نبود که بگم. حالا سوال دومت چی بود؟

گفتم:

- با این حرفی که الان زدی دیگه چیزی ندارم که بگم.
هیون گفت:

- دوست دارم بودنم چی تو رو عصبانی کرده؟
با دلخوری گفتم:

- خیلی چیزها.
هیون گفت:

- مثلاً؟
گفتم:

- وقتی رفتیم برای جونگ مین ساعت بخریم.
هیون در حالی که لبخند می زد گفت:
- این رو فهمیده بودم.
گفتم:

- پس عمدا این کار رو کردی؟
هیون گفت:

- باید مطمئن می شدم.
گفتم:

- از چی؟
هیون گفت:

- باشه برای بعد. دیگه چی؟
گفتم:

- این که نمی دونستم وقتی می بینمت باید منتظر چه برخوردی از طرف تو باشم. یه روز مهربان بودی یه روز مثل یه دشمن برخورد می کردی. شک می کردم خودت هستی یا نه. مثل این بود که یه روح توی بدنت نفوذ می کرد نمی دونستم کدوم شخصیت واقعیه.

هیون خندید و گفت:

- خب تو هم مقصری.

گفتم:

- من؟ من دیگه چرا؟!

هیون گفت:

- یه خورده فکر کن.

گفتم:

- من واقعا نمی فهمم. مگه چی کار کرده بودم؟

هیون گفت:

- خب تو همیشه از من فرار کردی. رفتارت در برابر بقیه خیلی دوستانه بود حتی یه بار گفتمی طرفدار کیو هستی و براش هم هدیه خریدی. جوری رفتار کردی که من فکر کردم بین تو و کیو احساسی وجود داره. با تعجب گفتم:

- برای همین از کیو پرسیدی به من احساسی داره؟!

هیون حرفی نزد. با دلخوری گفتم:

- واقعا که. تو که بدتر از من بودی. هم چین راجع به دختری که دوست داشتی حرف زدی که دلم می خواست موهاش رو بکشم.

هیون با این حرف من بلند خندید و گفت:

- تو که خبر داری اون کیه.

گفتم:

- نه. نمی دونم.

هیون گفت:

- شاید بد نباشه دوباره بگم کیه.

با یادآوری حرکت هیون تصمیم گرفتم موضوع رو عوض کنم مطمئن بودم قلبم توان آغوش دوباره ی هیون رو نداره. برای همین گفتم:

- خب دیگه چی کار کرده که تاراحت کرده؟

هیون چهره ی متفکری به خودش گرفت و گفت:

- دیشب.

به هیون نگاه کردم. هیون در حالی که به بیرون خیره شده بود گفت:

- دیشب وقتی گفתי از من متنفری من ...

اما ادامه نداد.

من واقعا اون رو آزرده بودم و قلبش رو شکسته بودم. به خاطر حرفایی که به هیون زده بودم از خودم متنفر

بودم. یاد حرف بابام افتادم که همیشه می گفت «دو تا چیز رو هیچ وقت نمی تونی پس بگیری. یک زمانی که

می گذره و دووم حرفی که از دهانت بیرون میاد.»

هیون به من نگاه کرد. اما من توان نگاه کردن به اون رو نداشتم.

هیون گفت:

- اما بیشتر از همه توی غافلگیر کردن من و نگران کردنم استادی.

بدون این که به هیون نگاه کنم گفتم:

- معذرت می خوام.

هیون گفت:

- بابت چی؟

گفتم:

- به خاطر همه چیز.

هیون دستش رو به سمت چونه ی من آورد و آروم چونه ی من رو بالا آورد و گفت:

- نگفتم تو غافلگیر کردن من استادی؟

به هیون نگاه کردم که لبخند می زد. چهره ی دلخوری به خودم گرفتم و با حالت طلبکارانه ای گفتم:

- یادم نمی یاد نگران کرده باشم.

هیون گفت:

- هی موش کوچولو مواظب باش من هنوز یه ببرم.

دست هیون رو کنار زدم و گفتم:

- ببری که باش. ولی بگو من کی تو رو نگران کردم؟

هیون گفت:

- از تایلند شروع می کنم. اول از همه سر جریان اون مار دیدن.

گفتم:

- اون تقصیر جونگی بود.

هیون گفت:

- بعدش مریض شدی.

گفتم:

- اون هم تقصیر تو بود.

هیون با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- تقصیر من؟!

گفتم:

- آره تقصیر تو بود. چون سارا با تو بحث کرده بود. یادت نیست؟

هیون گفت:

- خب من نمی فهمم این موضوع چه ربطی به من داشت؟

گفتم:

- چون ناراحت بودم و نمی خواستم ببینمت.

هیون گفت:

- پس با این حساب هر وقت از دست من عصبانی بشی می خوی بری؟

گفتم:

- اون موقع فرق داشت.

هیون گفت:

- چه فرقی؟

به هیون نگاه کردم در حالی که چشم هاش برق می زد به من نگاه می کرد. گفتم:

- اون موقع من شما رو نمی شناختم ولی الان می تونم از پس همه ی شما بر بیام. بگو دیگه کی بود که

ناراحت شدی؟

هیون خندید و گفت:

- باشه موش کوچولو فعلا بازی دست توئه. اما نوبت من هم می رسه. باشه می گم وقتی توی بازار گم شدی. تازه همه ی اینا مال تایلنده کلی هم دسته گل این جا آب دادی.
- حق با هیون بود حرفی نداشتم که بزنم برای همین گفتم:
- خب کی غافلگیر شدی؟
- هیون گفت:
- از همون بار اولی که دیدمت. وقتی با اون سر وضع و لیوان اومدی لیوان رو روی میز کوبیدی تعجب کردم. وقتی گفتمی اون لباس چقدر می ارزه بیشتر تعجب کردم. به نظر می رسید راست میگی.
- با یادآوری اون صحنه خندم گرفت و گفتم:
- اون هم تقصیر شما بود.
- هیون گفت:
- از اون جالب تر عکس العمل شما دو نفر و سرعت دویدنتون بود.
- گفتم:
- شما هم توی غافلگیر کردن ما استادین.
- هیون خندید. ادامه دادم:
- نمی دونی چقدر ترسیده بودم وقتی اون پلیس های قلابی جونگی رو دیدم. چقدر عذاب وجدان داشتن وقتی فکر کردن اون فیلم توی اینترنت پخش شده.
- هیون در حالی که می خندید گفت:
- حالا که فکر می کنم می بینم گلوی جونگی پیش سارا گیر کرده بود.
- گفتم:
- تازه به همین هم خلاصه نشده بود تمام فیلم سفر قبلی پر از اداهای گروه جناب عالی بود که از ناکجا آباد جلوی صفحه ی دوربین ظاهر می شدین. واقعا جمع کردن اون آبرو ریزی اون هم جلوی بابا و مامانم خیلی سخت بود. تازه سوگند هم شما رو شناخته بود.
- هیون گفت:
- خب می گفتین ما دوست های شما هستیم.
- گفتم:

- آره می گفتم گروه معروف آسیایی دوست ما هستن فقط نمی دونم چرا سارا در تمام مدت فیلم در حال انتقام گرفتن از اوناس.

هیون خندید و گفت:

- اونا خاطرات خوبی هستن.

گفتم:

- آره به خوبی مریض شدن کیو و جونگ مین.

هیون گفت:

- این هم یکی دیگه از غافلگیری های شما بود اگه تا آخر عمرم هم فکر می کردم هیچ وقت نمی تونستم بفهمم شما چه شغلی دارین.

گفتم:

- قبلا هم این رو شنیدم. ولی رفتار تو توی اون مهمانی باریکیو اصلا درست نبود هنوز هم نمی تونم بفهمم چی باعث شد تو ناراحت بشی. تمام شب رو به این موضوع فکر کردم آخر سر هم چیزی دستگیرم نشد و یه معما باقی موند.

هیون گفت:

- به خاطر این که غافلگیر شده بودم.

گفتم:

- پس با این حساب تو هر بار غافل گیر میشی باید منتظر یه برخورد از جانب تو باشم. حالا دلیل این غافلگیری چی بود؟

هیون گفت:

- تو موهات رو کوتاه کرده بودی.

گفتم:

- خب این چه ایرادی داشت؟

هیون گفت:

- چهره ی تو با موی بلند خیلی فرق داشت. البته زیاد هم بهت نمی اومد.

چشم هام رو تنگ کردم و به هیون نگاه کردم گفتم:

- ولی خیلی بهم می اومد همه هم این حرف رو زدن. حتی جونگ مین هم اعتراف کرد.
هیون گفت:

- برای همین خوشم نمی اومد زیاد توی چشم می اومدی.
پس این طور تو دوست نداری بقیه به من نگاه کنن. جناب لیدر. خیلی خب این بار رو تو بردی.
هیون ادامه داد:

- ولی غافلگیری اصلی مال زمانیه که بهم زنگ زدی. فکر نمی کردم بخوای راجع بهش حرف بزنی.
گفتم:

- راجع به چی؟
هیون حرفی نزد و لبخند زد و به بیرون خیره شد.
گفتم:

- تو هم استاد غافلگیری هستی.
هیون گفت:

- واقعا؟!
گفتم:

- آره. تایلند بماند ولی توی این سفر هم تو کم دسته گل به آب ندادی. اول یادداشت فرستادی بعد هم که
سر و کلت توی هتل پیدا شد توی فرودگاه هم که اون بلا رو سر پای من آوردی.
هیون گفت:

- ولی خودت دنبال من راه افتادی.
گفتم:

- بله راه افتادم تا چرخ دستی سالم رو از تو پس بگیرم. تازه فقط همین ها نبود تو توی بازار چی کار می
کردی؟

هیون خندید و گفت:

- این یه مورد رو خیلی خوب یادم هست هنوز یه کت بدون آستین توی کمدم آویزونه.
گفتم:

- خب من مقصر نبودم.

در حالی که سعی داشتم جلوی خندم رو بگیرم گفتم:

- ولی غافلگیری تو هم چندان قدیمی نیست.

هیون گفت:

- چطور؟

گفتم:

- وقتی من رو توی خیابون ول کردی تا مثلاً بری اعتراف کنی.

هیون دست از خندیدن کشید و به من نگاه کرد و گفت:

- هنوز عصبانی میشم وقتی یادم می افته. چرا پریدی جلوی ماشین؟

گفتم:

- من اصلاً نمی دونستم کجا میرم. اگه تو اون سیلی ...

ولی با نگاه کردن به چهره ی هیون مابقی حرفم رو قورت دادم. و گفتم:

- منظوری نداشتم.

هیون گفت:

- خیلی ترسیده بودم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

سرم رو تکان دادم و گفتم:

- تقصیر تو نبود.

هیون ساکت شده بود. به من نگاه می کرد. به بیرون نگاه کردم که هنوز بارون می بارید. منظره ی رودخانه

توی هوای بارونی واقعا زیبا بود خودم رو جمع تر کردم و دست هام رو به هم مالیدم.

هیون گفت:

- سرده؟

سرم رو تکان دادم و گفتم:

- آره دوباره خیس شدم البته با تشکر از یه نفر خاص.

هیون خندید و دولا شد و از صندلی پشتی پتو رو برداشت و دور من انداخت و گفت:

- بیا این گرمی می کنه.

پتو رو دور خودم پیچیدم ولی وقتی به هیون نگاه کردم که دست هاش رو گرم می کرد دلم سوخت.

رو به هیون کردم و گفتم:

- خب تو هم از این پتو استفاده کن.

هیون به من نگاه کرد و پتو رو از دور منم باز کرد و دور خودش پیچید . باتعجب از این حرکت هیون گفتم:

- پس من چی؟!

هیون به من نگاه کرد و گفت:

- آره حق با توه.

بعد هم نیمی از پتو رو دور من انداخت و نمیه ی دیگر رو دور خودش گرفت. این جوری کاملاً به هم نزدیک شده بودیم.

از شرم خون به صورتم هجوم آورد برای این که هیون متوجه این وضعیت نشه صورتم رو به سمت پنجره چرخوندم. اما زیر چشمی هیون رو نگاه می کردم.

اون به رو به رو خیره شده بود. بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

- این پتو خیلی دوست داشتنیه. از تایلند تا الان نگهش داشتم. هر وقت بی خوابی میزنه به سرم یا برام مشکلی پیش میاد ازش استفاده می کنم. فکر کنم یه جادوگر اون رو جادو کرده و خودش هم خبر نداره.

این حرف رو زد و پتو رو محکم تر نگه داشت. به چهره ی هیون نگاه کردم که هنوز به بیرون خیره شده بود اون از زیر پتو دست من رو گرفت و انگشت های سرد من رو توی دست گرمش نگه داشت.

سعی کردم دستم رو عقب بکشم ولی هیون دست من رو محکم تر نگه داشت و اجازه ی این کار رو بهم نداد. دیگه بیشتر از اون تلاش نکردم اجازه دادم گرمای اون انگشت های قدرتمند و محکم به دست من هم نفوذ کنه.

در حالی که به بیرون خیره شده بودم و از گرمای دست هیون لذت می بردم گفتم:

- این همون پتویی نیست که توی تایلند به من دادی؟

هیون گفت:

- پس شناختیش؟

سرم رو تکان دادم. گفتم:

- این همون پتویی نیست که اون روز بهم دادی؟

هیون گفت:

- کدوم روز؟

گفتم:

- همون روزی که به بهانه ی خواب از زیر گردش در رفتی و سر از خونه در آوردی.

هیون دست من رو محکم تر نگه داشت و گفت:

- چرا همونه

و بعد در حالی که سرش رو به پشتی صندلی تکیه می داد گفت:

- البته این بار اولی نبود که من این پتو رو روی تو انداختم و مراقبت بودم.

گفتم:

- جدا؟! من یادم نمیاد.

هیون همون طور که به پشتی صندلی تکیه داده بود به من نگاه کرد و گفت:

- یه بار دیگه هم توی تایلند مراقبت بودم. اون سری که مریض شدی.

گفتم:

- یادم هست.

هیون گفت:

- یادمه خیلی تب داشتی. هر بار دستم روی پیشونیت می داشتم تبت بالا تر رفته بود. اگه سارا نرسیده بود

خودم کولت می کردم و می بردمت بیمارستان.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- جدا؟ من خبر نداشتم.

هیون گفت:

- تو از خیلی چیز های دیگه بی خبری.

با تعجب گفتم:

- مثلاً چی؟!

هیون گفت:

- مثلاً این که نمی دونی چقدر از دختر ها تمرین می کنن تا اسم من رو صدا بزنن.

با اخم به هیون نگاه کردم و گفتم:

- جدا؟ خب خوش به حالت ولی اسم سختی هم نداری که تمرین بخواد.

با گفتن این حرف سعی کردم دستام رو از توی دست هیون بیرون بکشم. هیون انگشت های من رو محکم نگه داشت و گفت:

- راست میگی؟ واقعا سخت نیست؟ من فکر کردم باید سخت باشه. اگه راست میگی تو چرا یه امتحانی نمی کنی؟

من ان قدر درگیر خلاص کردن دستم بودم که اصلا متوجه حربه ی هیون نشدم برای همین در حالی که سعی داشتم تا انگشتم رو از توی دست هیون بیرون بکشم گفتم:

- آخه گفتن هیون مگه کاری داره؟

هیون گفت:

- دوباره بگو.

ولی من تمام توجهم به دست هیون بود برای همین گفتم:

- هیون هیون خوبه؟ میشه الان دستم رو ول کنی؟

اما هیون انگشت های من رو محکم نگه داشت و من رو به سمت خودش کشید و گفت:

- دوباره بگو.

سرم رو بالا آوردم تا به هیون بگم دستم رو ول کنه ولی با دیدن چهره ی مشتاق هیون و چشم های براقی که به من خیره شده بود زبانه بند اومده بود.

هیون صورتش رو به من نزدیک تر کرد و گفت:

- دوباره بگو.

توی موقعیت ضعف قرار گرفتم نباید می داشتم بازی این جواری تمام بشه. هنوز خیلی راه مونده بود. باید علائم خطر رو جدی می گرفتم. برای همین با اخم به هیون نگاه کردم و با تشر گفتم:

- یون جی هو بدجنس.

هیون گفت:

-چی؟!

دوباره گفتم:

- یون جی هو بدجنس. احتمالا دختر ها این اسم رو تمرین می کنن.

این حرف رو زدم و خودم رو عقب کشیدم. و با اخم به صندلی تکیه دادم و سرم رو به سمت پنجره برگردوندم. هیون هیچ حرکتی نکرد اما چند لحظه بعد بلند خندید.

به سمت هیون نگاه کردم و گفتم:

- حتما با همین اسم صدات می زنم.

هیون به من نگاه کرد و گفت:

- پس به تو هم میگن موش کوچولو.

با اخم گفتم:

- من موش کوچولو نیستم. تا دیروز که دوستت بودم بعدش ارتقاع درجه گرفتم شدم هی تو حالا هم موش کوچولو. بعدا چی صدام می زنی؟

هیون گفت:

- داشتم به همین هم فکر می کردم. راستش اسم دخترتوی ذهن من نمی مونه. و همیشه اونا رو به اسم های دیگه صدا می زنم. برای همین اونا همیشه ولم می کنن.

با همون اخم گفتم:

- پس خوش به حال من. خدا می دونه قرار چه اسم دیگه ای بشنوم؟

این حرف رو زدم و رو به پنجره کردم. اما اخم هام رو باز کرده بودم و سعی داشتم جلوی خندم رو بگیرم. هیون هنوز می خندید و به پشتی صندلی تکیه داده بود و به بیرون نگاه می کرد و دست من رو توی دستش می فشرد.

برای این که هیون اشکام رو نبینه سرم رو به سمت پنجره چرخوندم. هیون حرفی نزد فقط مثل همیشه خم شد تا کمر بند ایمنی من رو برام ببندد ولی حرکت بعدی اون کاملاً غیر قابل پیش بینی بود و باعث شد تا برق دو هزار وات از سرم بپره و باور کنم تمام اون مدت رو توی خواب نبودم و حضور اون و احساسش کاملاً واقعی هستن.

اون با دستش آروم صورت من رو برگردوند و به چشم های من خیره شد. بین ما سکوت بود. اصلاً نیازی به گفتگو نبود چون کلمات توانایی بیان احساسات رو نداشت. چشم ها جای همه چیز های دیگر رو گرفت و احساسات و کلمات از طریق نگاه بین ما رد و بدل میشد.

هیون اشک های من رو از روی گونه هام پاک کرد و صورت من رو بین دست هاش گرفت و خیلی آروم پیشونی من رو بوسید. خشکم زده بود اون اولین بوسه توی عمرم بود شاید نمی شد اسمش رو بوسه گذاشت اما برای من مثل یه شوک بود توانایی حرکت نداشتم شاید اگه می تونستم اولین کاری که می کردم این بود که از اون جا فرار می کردم.

تنها حرکتی که کردم این بود که سرم رو برگردوندم. هیون دوباره صورت من رو به سمت خودش برگردوند و وقتی دید که نگاهش نمی کنم چونه ی من رو بالا آورد و مجبورم کرد تا به چشم هاش نگاه کنم. نمی دونم چه شکلی شده بودم که هیون با دیدن من زیر خنده زد و لپم رو کشید و گفت:

- الان با یه توت فرنگی فرقی نداری.

خودم رو عقب کشیدم و از هیون فاصله گرفتم. هیون خندید و گفت:

- اون کمربند ایمنی رو ببند تا دوباره برات دردرس درست نکرده بعد هم زیر لب ادامه داد:

- چطور میشه که به نفر تنها با بوسیدن پیشونی این شکلی میشه؟ خیلی جالبه اگه بخوام ...

اما ادامه نداد شاید صحنه ی بعدی براش جالب تر بود اون هم جنگ همیشگی من با اون کمربند بود ناخودآگاه با صدای بلند گفتم:

- از این ماشین متنفرم.

هیون خندید و گفت:

- شاید تو رو به عنوان رقیب می بینم چون من ماشین ها رو خیلی دوست دارم.

ترجیح دادم حرف هیون رو نشنیده بگیرم در عوض سعی کردم با زور کمربند رو ببندم هیون دست من رو کنار زد و خم شد و کمربند رو از دست من گرفت. مثل این بود که اون ماشین هم هیون رو می شناخت و با اون دست به یکی کرده بود. هیون همون طور خم شده بود حتی بعد از این که کمربند رو بسته بود باز هم خم بود به چهره ی من نگاه می کرد خودم رو جمع و جور تر کردم و بینیم رو بالا کشیدم.

هیون با این حرکت خندید و گفت:

- این هم از عوارض گریه کردن زیاده.

حرفی نزدم و خودم رو بیشتر به در چسبوندم اما هیون دست بردار نبود و ادامه داد:

- کی یاد می گیری دیگه گریه نکنی و وقتی هم حالت خوب نیست نگي خوبی؟

به سمت هیون برگشتم تا جوابش رو بدم اما هیون از این فرصت استفاده کرد و حرکتی بعدی رو انجام داد. گرمای لب های هیون رو روی گونه ام حس کردم. مثل این بود که یه صاعقه با ولتاژ قوی از بدنم گذشت. این احساس من از چشم های تیز بین هیون دور نمود چون همون طور که سرش رو نزدیک گوش من نگه داشته بود دست من رو توی دستش فشرد و گفت:

- به من اطمینان کن. می دونم چه احساسی داری ولی لازم نیست بترسی.

به چشم های هیون نگاه کردم من قافیه رو باخته بودم از اول هم اون برنده ی این بازی بود. هیون همون طور که گونه ی من رو نوازش می کرد موهای من رو از روی صورتم کنار زد و گفت:

- می دونم تجربه ی این لحظات برای تو اولین باره اما ازت نمی خوام که برای آخرین بار هم باشه. می خواستم اولین خاطرت مال من باشه. حتما خیلی خود خواه هستم مگه نه؟

با لحن عاجزانه ای گفتم:

- هیون من ...

اما اون دستش رو روی دهان من گذاشت و گفت:

- بزار حرفم رو تمام کنم چون مطمئن نیستم بتونم دوباره این قدرت رو به دست بیارم که تکرارش کنم. نمی دونم چی باعث شد تا دریچه ی قلبم رو باز کنم شاید سادگی و معصومیت تو باشه ولی می خوام حالا که تواناییش رو دارم حرفم رو بزنم پس خوب گوش کن. می خوام همیشه زندگیت پر از این لحظه ها باشه و این که این لحظه رو که با من بودی فراموش کنی. بزار این فقط مال من باشه. می خوام زندگیت پر از شادی باشه و همیشه پر از انرژی باش مثل بار اولی که دیدمت می خوام کنار کسی باشی که هیچ وقت اشکت رو در نیاره. با این حرف های هیون چشمه ی اشک های من چون تازه ای گرفته بود و روی گونه هام جاری شده بود هیون ادامه داد:

- می دونم که باید بزارم که بری ولی نمی تونم احساس می کنم چیزی روی قلبم سنگینی می کنه احساس خفگی می کنم ولی هیچ راه دیگه ای ندارم می دونم باید بزارم بری با کسی باشی که خوشبخت کنه ولی نمی تونم. چون من ...

اجازه ندادم حرفش رو تمام کنه و گفتم:

- دوستت دارم.

هیون ساکت شد و به من نگاه کرد. دوباره گفتم:

- دوست دارم. از همون اول دوست داشتم. از روزی که دیدمت این احساس رو داشتم ولی خیلی احمق بودم. چون جرات نداشتم بهت بگم. فقط بهت آسیب زدم حتی فکر کردم با برگشتن همه چیز حل میشه و من تو رو فراموش می کنم ولی بدتر شد. سارا هم می دونست فکر کردم با برگشتن همه چیز درست میشه اما اشتباه می کردم چون همه چیز بدتر شد وقتی به این سفر اومدم تمام تلاشم این بود که تو رو فراموش کنم اما از fan meeting فهمیدم این کار محاله. اون کسی که نمی تونه براه تو بری من هستم نه تو. باید توی این مدت همه چیز رو بهت می گفتم ولی نتونستم. حس می کردم دارم می میرم. رفتار تو با من مثل کسی بود که بی خیال همه چیز بود دیگه برام هم نیست که دوستت داری یا نه من تو رو دوست دارم. من دوست دارم. دیگه گریه امانم رو بریده بود بدون این که بخوام سرم رو روی سینه ی هیون گذاشتم و گریه کردم. چند لحظه بعد گرمای بازوی قدرتمندی رو حس کردم که من رو در آغوش گرفته بود و گرمای دستی که موهام رو نوازش می کرد و گرمای نفسی که روی گونه هام بود. هیون گفت:

- آروم باش مگه نمی خواستی برنده باشی؟ این جور می بازی.

سرم رو بیشتر به سینه ی هیون فشار دادم و گفتم:

- اهمیتی نمی دم من از همون اول هم یه بازنده بودم از همون موقعی که نتونستم بهت بگم چه احساسی دارم ترجیح می دم بازنده باشم ولی حرف دلم رو بزنم.

هیون آروم من رو از خودش جدا کرد و شونه های من رو نگه داشت و به من نگاه کرد و گفت:

- مطمئن هستی که پشیمون نمی شی؟

سرم رو تکان دادم. هیون لبخند زد و گفت:

- پس فکر کنم بدونی من چه احساسی دارم.

همون طور که حق حق می کردم سرم رو به نشانه ی منفی تکان دادم و گفتم:

- نه نمی دونم.

هیون با تعجب گفت:

- واقعا؟! نمی دونی؟!

باز هم سرم رو به نشونه ی منفی تکان دادم. هیون همون طور که به من نگاه می کرد گفت:

- تو هنوز داری با من بازی می کنی؟

با چشم های خیس به هیون خیره شدم هیون گفت:

- پس تو از اون دسته آدم هایی هستی که حتما باید اون جمله رو بشنوی.

سرم رو به نشانه ی آره تکان دادم. هیون با این حرکت من بلند خندید و دوباره من رو در آغوش گرفت و

گفت:

- خب فکر کنم حالا که باختی باید خیلی صبر کنی.

سعی کردم خودم رو از آغوش هیون بیرون بکشم اما هیون من رو محکم تر نگه داشت و گفت:

- بازنده ی لجباز کوچولو حالا که باختی باید تنبیه بشی. بزار بینم چه تنبیهی باید برات در نظر بگیرم؟

این بار با فشار بیشتری خودم رو از آغوش هیون بیرون کشیدم و با اخم به هیونو نگاه کردم.

هیون به من نگاه کرد و گفت:

- فکر کنم باید با این چهره ای که گرفتی تنبیه رو بزارم برای بعد اما یادت باشه اول بازی چه قراری

گذاشتیم؟

گفتم:

- تو از قوانین پیروی نکردی.

هیون گفت:

- ولی تو خودت باختی اون هم چه باخت شیرینی.

بعد هم دستش رو به سمت گونه ی من آورد اما من با اخم دست هیون رو پس زدم و محکم به صندلی

تیکه دادم و گفتم:

- راه بیفت می خوام برگردم هتل.

هیون بلند خندید و گفت:

- باید با این دختر کوچولوی لجباز دلخور چی کار کنم؟

گفتم:

- فقط برش گردون هتل.

هیون ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. من هم از پنجره به بیرون خیره شده بودم که گرمای انگشت های

هیون رو دور انگشت هام حس کردم. هیون دست من رو محکم توی دستش نگه داشته بود. به چهره ی هیون

نگاه کردم که با لبخند مشغول رانندگی بود.

با صدای دلخوری گفتم:

- این جواری رانندگی کنی تصادف می کنیم.

بعد هم سعی کردم حلقه ی انگشت های هیون رو که دور دستم پچیده شده بود باز کنم. هیون دست من رو محکم تر نگه داشت و من رو به سمت خودش کشید و گفت:

- من گواهی نامه ی بین المللی دارم.

با حرکت هیون و نیرویی که به کار برده بود به سمت اون کشیده شدم هیون نیم نگاهی به من انداخت و دوباره به رو به رو خیره شد و گفت:

- می خوای استراحت کنی؟ دیشب تا الان استراحت نکردی.

بعد هم لبخندی زد و گفت:

- هر چند مطمئنم وقتی هم برگردی وقتی برای استراحت نخواهی داشت.
گفتم:

- منظورت چیه؟

هیون گفت:

- فکر می کنی اون دو نفر می زارن؟

با تعجب بیشتری گفتم:

- منظورت چیه؟

هیون لبخند شیطنت آمیزی زد گفت:

- منظورم جنگ بالشت هاست فکر کنم شما توی این رشته مدال دار المپیک باشین. این ورزش صبح گاهی شماسه؟

رو به هیون کردم و با چشم هایی که از حدقه بیرون زده بود گفتم:

- تو خبر داشتی؟

هیون گفت:

- پس فکر کردی ضرر بالشت های توی تایلند و ماکائو رو چه کسی پرداخت کرد؟!!

باور نمی کردم. هیون با همون لبخند به من نگاه کرد و گفت:

- حالا برنده بودی یا بازنده؟

وقتی دید من هنوز با دهان باز به اون خیره شدم چونه ی من رو به سمت بالا هل داد و دهان من رو بست و سرم رو روی شونه اش گذاشت و دست من رو نگه داشت و گفت:

- باید استراحت کنی چون خیلی بهش احتیاج داری.

بعد هم به رو به رو نگاه کرد. آرامش شونه های هیون و گرمای انگشت های قدرتمندش باعث شد تا احساس آرامش کنم و کم کم پلک هام سنگین بشه و خواب من رو به دنیای رویا ببره.

با نوازش های دستی روی گونه ام بیدار شدم هوا تاریک شده بود و چراغ های خیابون روشن بود سرم رو از روی شونه ی هیون برداشتم و با تعجب به هیون نگاه کردم و گفتم:

- کی رسیدیم؟!

هیون گفت:

- سه ساعتی میشه.

گفتم:

- پس چرا بیدارم نکردی؟

هیون گفت:

- آخه خیلی خوش خواب هستی.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- تو هم خیلی می خوابی تازه من خسته بودم. ولی تو توی تایلند همیشه ردیف آخر ماشین خواب بودی این جا هم تا وقت گیر می آوردی می خوابیدی. تازه بیدار کردنت هم کار حضرت فیله یه بار توی عمرت صبح زود بیدار شدی به افسانه زندگی تبدیل شد.

هیون اول با تعجب به من نگاه کرد ولی بعد با شیطننت به من نگاه کرد و گفت:

- پس توی تایلند هم من رو می پاییدی؟ فکر نمی کردم این برنامه رو دیده باشی اون هم با این دقت. پس

می دونی من از کار های غیر ممکن بدم میاد تو که از من نمی خوای برات ستاره بچینم؟ می خوای؟!

لنت به من. کی یاد می گیرم دهانم رو بسته نگه دارم؟ باز هم خراب کردم. در ماشین رو باز کردم تا پیاده

باشم.

هیون دست من رو گرفت و گفت:

- جواب من رو ندادی؟

گفتم:

- من فقط یه جمله می خوام.

هیون گفت:

- من که همین الان گفتم از کارهای غیر ممکن بدم میاد.

دستم رو محکم کشیدم و با سرعت از ماشین پیاده شدم و به سمت هتل رفتم. اما صدای قدم های هیون رو از پشت سرم می شنیدم که سعی داشت به من برسه خودم رو به آسانسور رسوندم و قبل از هیون سوار آسانسور شدم اما هیون درست در آخرین لحظات خودش رو به آسانسور رسوند و پاش رو بین در گذاشت و سوار شد. بدون توجه به هیون دکمه ی آسانسور رو زدم و ازش فاصله گرفتم. اما هیون با اعتماد به نفس تمام مثل یه فاتح دو تا دست هاش رو مثل دوتا ستون دو طرف من به دیوار آسانسور تکیه داد و گفت:

- تو می دونی منم از کار های غیر ممکن بدم میاد.

با اخم به هیون خیره شدم و دستش رو کنار زدم تا رد بشم اما هیون اجازه نداد و گفت:

- چیدن ستاره از این چیزی که خواستی آسون تره.

بدون این که به هیون نگاه کنم گفتم:

- بزار رد بشم.

هیون گفت:

- نه قبل از این که جواب سوال من رو بدی.

می خواستم به هیون بگم نه قبل از این که تو جواب من رو بدی اما صدای مبهمی باعث شد تا به سمت در آسانسور نگاه کنم که خیلی وقت بود باز شده بود اما با دیدن منظره ی رو به روم اخم کردن از یادم رفت و رنگ از چهرم پرید.

هر دو ان قدر درگیر بحث کردن بودیم که اصلا متوجه رو به رومون و باز شدن در آسانسور نشده بودیم یونگ سنگ با چهره ای که ازش تعجب می بارید به ما دو تا خیره شده بود در عوض کیو لبخند می زد و جلوی دهان هیونگ رو نگه داشته بود هیونگ هم در حالی که سعی داشت تا دست کیو رو از جلوی دهانش برداره با اصوات مبهمی با من حرف می زد.

هیون با دیدن تغییر چهره ی من به رو به رو نگاه کرد اما اون هم دسته کمی از من نداشت و دست هاش رو برداشت. تنها چیزی که توی اون لحظه به ذهنم رسید این بود که خودم رو به ضعف بزنم هیون هم از

فرصت استفاده کرد و دستش رو دور کمر من حلقه کرد و من رو محکم نگه داشت و با اخم به هیونگ که هنوز بین دست های هیون برای رهایی خودش تلاش می کرد نگاه کرد و گفت:

- حالش خوب نیست من هم فقط دارم کمکش می کنم پس فکر بی خود نکن.

هیونگ آروم گرفت اما با چشم هایی که شک از اون ها می بارید به هیون خیره شد. کیو هم با لبخند معنی داری به هر دوی ما خیره شده بود.

اما یونگ سنگ با اخم به هیون نگاه کرد و گفت:

- تا الان کجا بودی؟ مگه همیشه نمیگی که مسئولیت گروه با منه پس تا حالا کجا بودی؟

هیون به سمت یونگ سنگ برگشت و به اون نگاه کرد و پرسید:

- مگه چی شده؟

یونگ سنگ با عصبانیت به هیون نگاه کرد و گفت:

- میشه آقای لیدر بفرماین تا الان کجا بودین؟

همه به سمت یونگ سنگ برگشتن. هیون در حالی که دست من رو توی دستش نگه داشته بود گفت:

- مگه چی شده؟

یونگ سنگ با عصبانیت به هیون نگاه کرد کیو به سمت یونگ سنگ رفت تا اون رو آرام کنه ولی یونگ سنگ خودش رو از دست او خلاص کرد و در عرض چند ثانیه رو به روی ما ایستاد.

در حالی که حسابی عصبانی بود گفت:

- از شما دو نفر خود خواه تر ندیدم دوست تو در اتاق رو روی خودش بسته و از اون بیرون نمیاد و اصلا هم

حالش خوب نیست یکی از پسر های گروه تو هم در شرف جنونه اما شما دوتا رفتین خوش گذرونی.

با این حرف یونگ سنگ دستم رو از دست هیون بیرون کشیدم و و به سمت اتاق سارا دویدم. ولی حتی

توی راه رو هم خبری از جونگ مین نبود با ترس به سمت اتاق سارا رفتم. قلبم دیوانه وار توی سینم می تپید چند ضربه به در زدم ولی هیچ صدایی نیومد.

یونگ سنگ از اون سمت راهرو داد زد:

- شاید بهتر باشه یه سری به بیمارستان بزنی.

با این حرف یونگ سنگ سرجام خشکم زد سوال من رو هیون پرسید و گفت:

- چرا بیمارستان؟! این جا چه اتفاقی افتاده؟

یونگ سنگ گفت:

- برای این سوال باید بری بیمارستان البته اگه تا الان هنوز زنده مونده باشه. ما هم الان داشتیم می رفتیم اون جا تا الان هم به خاطر شما دو نفر این جا مونده بودیم.

با شنیدن این حرف دنیا دور سرم چرخید دیگه توان ایستادن نداشتم به دیوار تکیه دادم و سعی کردم تعادل رو به دست بیارم.

به هیون نگاه کردم که با چهره ای بهت زده به من خیره شده بود توی نگاهش یه خواهش بود. نه الان وقت ضعیف بودن نبود اون به من نیاز داشت.

به سمت هیون رفتم و رو به روش ایستادم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم و گفتم:

- مطمئن هستم اتفاقی نیفتاده.

یونگ سنگ گفت:

- تو که این جا نبودی پس چطوری این حرف رو می زنی؟

بدون این که نگاهم رو از هیون بگیرم دسته‌های اون رو توی دستم گرفتم. دستهای مثل یه تیکه یخ بود دستش رو محکم نگه داشتم و گفتم:

- به من اطمینان کن.

هیون با نگرانی به من نگاه کرد. سعی کردم با لبخند به هیون اطمینان بیشتری بدم ولی فایده ای نداشت. رو به یونگ سنگ کردم و گفتم:

- الان کجا هستن؟

یونگ سنگ کارت اتاق رو دست من داد و گفت:

- برو وسایلی رو که فکر می کنی لازمه میشه بردار ما هم منتظرت می مونیم.

دست هیون رو محکم تر توی دستم فشار دادم و به سمت اتاق رفتم کارت و زدم وارد اتاق شدم. اما با دیدن

اون منظره سر جام خشکم زد. محال بود. حتما چشم هام اشتباه می دید. یعنی این یه خوابه؟ نه محال بود.

سارا سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد و گفت:

- تو به این کدو تنبل بگو هفت بعلاوه ی چهار میشه یازده نه سیزده.

جونگ مین گفت:

- نه میشه سیزده تو باختی پس باید به حرف من گوش کنی.

سوگند گفت:

- اصلا میشه دوازده هردوی شما باختین. الان نوبت حرکت منه.

سارا گفت:

- بفرما هر کسی به فکر خودشه. اصلا بازی بی بازی هر دوی شما جر زن هستین.

با تعجب و چشم هایی گرد شده به اون سه نفر خیره شده بودم و باور نمی کردم. هر سه تایی اونا روی یه بازی منچ خم شده بودن و هر کدوم سعی داشت تا مهره ی خودش رو حرکت بده. خدای من نگو که دارم خواب می بینم و این یه رویائه. با ترس به سمت سوگند رفتم و موهای اون رو کشیدم.

سوگند با اخم به سمت من برگشت و گفت:

- چته تو؟

نه باید بیشتر از این مطمئن می شدم نیاز داشتم یه نفر تاکید کنه چیزی رو که من دیدم واقعیت داره. بنابراین با سرعت از اتاق بیرون دویدم و در حالی که دست اون رو پشت سرم می کشیدم به اتاق برگشتم. هیون هم با دیدن اون صحنه شوکه شد و سر جاش ایستاد و به اون سه نفر نگاه کرد. سوگند با دیدن هیون از سر جاش بلند شد و به سمت من اومد.

جونگ مین با دیدن هیون گفت:

- تو بگو هفت بعلاوه ی چهار میشه سیزده.

سارا که تازه متوجه هیون شده بود بازی رو ول کرد و رو به من کرد و گفت:

- گوشه من کو؟ من فقط گفتم شماره ی بوقلمون رو بگیری نه این که گوشه رو هم ببری.

هیون با دیدن این صحنه مثل طوفان به سمت در رفت ولی اصلا نیازی به این کار نبود چون یونگ سنگ و هیونگ و کیو وارد اتاق شده بودن و با لبخند به ما نگاه می کردن. احساس کردم دیگه نمی تونم بایستم. هیون به سمت یونگ سنگ یورش برد و یقه ی اون رو نگه داشت ولی با صدای سوگند به سمت ما نگاه کرد. من وسط اتاق نشسته بودم و رنگم پریده بود. هیون یونگ سنگ رو ول کرد و به سمت من اومد ولی سوگند رو به روش ایستاد و جلوی اون رو گرفت.

سارا بازی رو ول کرد و به سمت من اومد و رو به روی من نشست و گفت:

- چی شده؟ باز چه خبره؟

به سارا نگاه کردم. از این که می دیدم حالش خوبه خوشحال بودم تنها چیزی که از دهانم خارج شد خدا رو شکر بود و بعد از اون سیل اشک. سارا رو بغل کردم و شروع کردم به گریه کردن.
سارا من رو کنار نزد. از این می ترسیدم که من رو پس بزنه ولی اون این کار رو نکرد در عوض رو به یونگ سنگ کرد و با تعجب پرسید:

- این جا چه خبره؟

یونگ سنگ گفت:

- فقط باهاشون یه شوخی کوچیک کردم.

هیون دوباره به سمت یونگ سنگ برگشت و گفت:

- شوخی؟! تو به این میگی یه شوخی کوچیک؟!

سارا گفت:

- یه نفر می خواد به من بگه این جا چه خبره یا باید برم از بخش خبری بپرسم؟

هیونگ گفت:

- یه جوری شوخی کرد که فکر کردن باید جسد شما رو ببینن.

سارا رو کرد به من گفت:

- این مجری بخش خبری ساعت نه چی میگه؟ یعنی چی باید جسد ما رو می دیدین؟

یونگ سنگ گفت:

- این تلافی این بود که ما رو نگران کردن. فقط یه زنگ می زنی و میگی سحر باید استراحت کنه حالش

خوب نیست بعد هم گوشی رو خاموش می کنی. می دونی ما چقدر نگران شدیم؟

هیون حرفی نزد فقط آروم ایستاد و به من نگاه کرد که هنوز توی آغوش سارا بودم. سارا من رو از خودش

جدا کرد و گفت:

- اگه به خاطر این بوده پس حقته. حالا دیگه چرا گریه می کنی؟

بین حق هقم گفتم:

- خدا رو شکر که حالت خوبه.

سارا نگاهی به من کرد و گفت:

- ولی مثل این که حال تو خیلی بهتره سه ساعته ماشین هیون اون پایین پارکه چی کار می کردی که الان برگشتی؟

همون طور که بینیم رو بالا می کشیدم گفتم:

- خواب بودم.

سوگند با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- چی؟ چی بودی؟

گفتم:

- خواب بودم.

سارا چند تا ضربه به پشت من زد و گفت:

- خسته نباشی. مردم ان قدر خودمونی شدن که سر قرار اول می خوابن مامانت تو رو دست من سپرد ببین چه خیانت در امانتی کردم؟

با این حرف سارا خندیدم. سارا بلند گفت:

- دست به مهره ها نزن من جای همه رو می دونم.

جونگ مین دستش رو عقب کشید و گفت:

- فقط گذاشتمش سر جاش افتاده بود.

سارا گفت:

- جای اون مهره دو تا خونه عقب تره.

جونگ مین اخم کرد و زیر لب غر غر کرد. سارا از سر جاش بلند شد و گفت:

- بهتره بری صورتت رو بشوری من هم توی این مدت کلک این کلم برگ حاجی لک لک رو برای همیشه از زندگیم می کنم.

این حرف رو زد و به سراغ صفحه ی منچ رفت که دیگه معلوم نبود از دست جونگ مین جای چند تا مهره ی دیگه عوض شده. سوگند به سمت من اومد و به من کمک کرد تا از سرجام بلند شم.

همون طور که به سمت روشویی می رفتم پرسیدم:

- این جا چه خبره؟ داستان این بازی چیه؟

سوگند نگاهی به هیون انداخت که هنوز با نگرانی به من خیره شده بود و گفت:

- بهتره هیون هم بیاد این جوری یه بار بیشتر توضیح نمی دم.

هیون با این دعوت بلافاصله پشت سر ما راه افتاد. سوگند من رو به سمت روشویی برد و در حالی که سعی داشت تا کمکم کنه که دست و صورتم رو بشورم زیر چشمی هم هیون رو زیر نظر داشت. مثل این بود که سعی داشت از رفتار هیون اتفاقاتی رو که توی این چند ساعت گذشته بین من و اون افتاده بود رو حدس بزنه. در عوض هیون مشتاقانه به سوگند چشم دوخته بود تا ماجرا رو از دهان اون بشنوه. سوگند وقتی دید به جایی نمی رسه گفت:

- فقط همین قدر بگم اگه این راه حل رو پیشنهاد نداده بودم ممکن بود کار به جاهای باریکی بکشه.

با تعجب در حالی که آب از صورتم می چکید به سوگند نگاه کردم و گفتم:

- چه راه حلی؟ منظورت این بازی بچگانه اس؟

سوگند نگاهی به من کرد و حوله رو به سمت انداخت و گفت:

- صورتت رو خشک کن.

بعد هم ادامه داد:

- همین بازی به ظاهر بچه گانه داره این ماجرا رو حل می کنه.

هیون گفت:

- قراره آخر این بازی به کجا برسه؟

سوگند شونه اش رو بالا انداخت و گفت:

- هنوز معلوم نیست ولی اگه جونگ مین برنده بشه سارا باید به حرف های اون گوش بده و اگه سارا برنده

بشه جونگ مین باید برای همیشه بره.

هیون گفت:

- این خیلی مسخرس. چطور احساس یه نفر رو به یه بازی می سپاری؟ مگه میشه؟ اون هم یه بازی بچه

گانه.

سوگند نگاهی به هیون انداخت و گفت:

- من که فکر نمی کنم هیچ کدوم از اونا بزرگ شده باشن. در ثانی عشق هم یه جور قماره بازی شانسه و

سرنوشت هرچند از این منچ سخت تره و زمین بازی بزرگتره اما اون هم مثل همین بازی می مونه. نمی دونی

ممکنه آخر بازی چه اتفاقی بیفته. ممکنه full house بشه یا این که توی یه لحظه همه چیز رو ببازی. همه چی بستگی به طرف مقابل داره.

هیون نگاهی به سوگند کرد سوگند هم ادامه نداد و در عوض تنه ای به هیون زد و از در بیرون رفت تا ببینه اون همه سر و صدا برای چیه. به هیون نگاه کردم و دنبال سوگند راه افتادم. سارا رو به روی جونگ مین ایستاده بود و مهره ی توی دستش رو جلوی صورت جونگ مین تکان می داد و گفت:

- چرا تقلب می کنی؟

جونگ مین گفت:

- من تقلب نکردم خوب نگاه کن این مهره توی دستت مال خودته.

سارا گفت:

- خیلی ممنون فکر کردی کور رنگی گرفتم؟ نخیر خودم می دونم این مهره ی کیه ولی تو جا به جاش کردی.

جونگ مین گفت:

- همه دیدن من دست به مهره ی تو نزدن چون باختی داری جر می زنی.

سارا گفت:

- من؟! من؟! من باختم؟ اون کسی که باخته تویی نه من.

سوگند وسط اون دو نفر ایستاد و گفت:

- این جوری نمی شه این بار دومیه که بازی می کنین. هر بار یکی از شما این نمایش رو راه انداخته. این

آخرین باره. برای این که هیچ کدوم از شما نتونه این جر زدن رو ادامه بده سه نفر دیگه هم داور میشن. اسم داور ها رو هم قرعه می کشیم.

سارا گفت:

- اصلا من چرا باید قبول کنم؟

سوگند گفت:

- چون اگه قبول نکنی بعید نیست این یارو تا اون سر دنیا هم دنبالت بیاد. پس یا بازی کن یا به حرف

هاش گوش کن.

سارا گفت:

- ترجیح می دم بازی کنم.

سوگند نگاهی به جونگ مین انداخت جونگ مین سرش رو به نشانه ی موافقت تکان داد سارا هم دستش رو به سینه اش زد و با اخم به جونگ من خیره شد. جونگ مین هم زبانی در آورد رو به روی سارا ایستاد.

سوگند اسم همه رو نوشت و روی میز ریخت و گفت:

- سارا و جونگی هر کدام یه برگه بردارن.

و خودش هم زودتر از بقیه یه برگه رو برداشت.

با تعجب به سوگند نگاه کردم و گفتم:

- تو چرا قرعه کشیدی؟

سوگند گفت:

- فکر کردی این دو تا نی نی کوچولو تنهایی می تونن بدون غر زدن و جر زدن بازی کنن؟

با تعجب گفتم:

- مگه تو پلیسی؟!

سوگند به من نگاهی کرد و گفت:

- برای همین گفتم کار به جاهای باریک می کشید.

هیون گفت:

- مگه نشنیدی چی گفت؟ این بازی راه حله.

سوگند نگاهی به هیون انداخت ولی حرفی نزد و گفت:

- برگه ها رو باز کنین.

سارا برگه اش رو باز کرد و اون رو به سمت هیون گرفت هیون نیم نگاهی به برگه ی توی دست سارا

انداخت و به دیوار تکیه داد. سوگند برگه ی خودش رو باز کرد و به هیونگ نگاه کرد. همه به سمت جونگ مین

برگشتن که چپ چپ به کیو نگاه می کرد. خب معلوم شد هر کسی طرف کدوم تیمه.

سارا گفت:

- این بی انصافیه چرا اون باید کیو رو داشته باشه؟ اگه این جوریه من هم سحر رو ...

اما ادامه نداد.

سوگند گفت:

- اگه فکر می کنی قلب می کنه باید بگم اگه کسی حتی این فکر هم از سرش بگذره بهتره همین الان اصلا مسابقه رو شروع نکنه چون به محض دیدن کوچک ترین حرکتی این مسابقه رو خاتمه می دیم و بازی به نفع گروه مخالف تمام میشه. و ضمنا این دور بار آخره.

کیو گفت:

- خوب اگه تو برنده شی چی؟

سوگند گفت:

- من خودم رو کنار می کشم تا بازی بین دو گروه دیگه ادامه پیدا کنه. تا وقتی که برنده معلوم شه.

کیو در حالی که می خندید گفت:

- پس تو کبوتر صلحی!

سوگند گفت:

- میشه این جورى هم بهش نگاه کرد. حالا بازی رو شروع کنیم.

سارا در حالی که هنوز اخم هاش توی هم بود و معلوم بود دل خوشی از این ماجرا نداره صندلی رو کنار کشید و نشست. هیون هم همون طور به دیوار تکیه داده بود به میز نگاه می کرد.

سارا نگاهی به هیون کرد و گفت:

- باور کن من هم دل خوشی ندارم که تو یار من باشی.

بعد هم به فارسی ادامه داد:

- این هم از شانس گند منه.

بعد هم ادامه داد:

- اگه اولیا حضرت صلاح می بینین به جمع این فقیر فقرا ملحق شین بی زحمت.

هیون بدون این که به سارا نگاه کنه صندلی کنار اون رو کنار کشید و نشست. کیو و جونگ مین رو به روی

اون دو نفر نشسته بودن جونگ مین انگشت های دستش رو به هم فشار داد و گفت:

- این بار دیگه توی چنگمی.

سارا نیش خندی زد و به فارسی گفت:

- شتر در خواب بیند پنبه دانه.

سوگند گفت:

- این کرکرها باشه برای بازی. هر حرفی دارین توی بازی ثابتش کنین. بازی رو کسی شروع می کنه که شش بیاره.

بعد هم خودش منچ رو انداخت. اما بعد از چند دور هیچ کدوم از گروه ها نتونسته بود شش رو بیاره. سارا گفت:

- اگه قرار باشه این جوری طول بکشه که تا صبح هم تمام نمی شه. یه فکر دیگه کن. سوگند گفت:

- کسی پیشنهاد دیگه ای داره؟

هیون گفت:

- سنگ کاغد قیچی. عادلانه هم هست.

سارا گفت:

- هرچی که هست زود تر من دیگه حوصله ندارم.

جونگ مین گفت:

- برای باختن ان قدر عجله داری؟

سارا گفت:

- باش تا صبح دولتت بدمد. این حاجی لک لک رو باش که خواب ماهی می بینه. بپا خفه نشی.

سوگند چهره ی متفکری به خودش گرفت و گفت:

- فکر کنم درستش شتر و پنبه دانه بود.

سارا:

- برای این یکی هویج هم زیادیه چه برسه به پنبه دانه.

با این حرف سارا سوگند خندید. جونگ مین گفت:

- داشتن پشت سر من حرف می زدین؟

سارا گفت:

- زیاد خودت رو تحویل نگیر.

جونگ مین گفت:

- از این به بعد همه باید به زبانی حرف بزنن که بقیه هم متوجه بشن.

سارا گفت:

- به چه مناسبت؟

جونگ مین گفت:

- اگه تقلب کنین چی؟

سارا گفت:

- صدبار گفتم اون آینه رو بردار. کافر همه را به کیش خود پندارد.

جونگ مین گفت:

- اینا دوباره. باز هم فارسی؟

سارا گفت:

- خب تو هم کره ای حرف بزن من مشکلی ندارم.

جونگ مین گفت:

- این پیشنهاد رو میدی چون خیالت راحت یه نفر هست هر چی بگیم متوجه میشه. ولی ما چی کسی رو

سراغ داری فارسی بلد باشه؟

سارا گفت:

- این مشکل من نیست.

هیونگ گفت:

- منصفانه هم بخوایم بهش نگاه کنیم حق با جونگ مینه.

سارا نگاهی به هیونگ انداخت و گفت:

- دو کلام هم از مادر عروس.

سوگند وسط بحث اونا پرید و گفت:

- باشه من توی طول بازی فارسی حرف نمی زنم خوبه؟

سارا نگاهی به سوگند انداختو چشم هاش برق زد. سوگند هم با لبخند جواب اون نگاه رو داد. باز هم این دو نفر یه نقشه ای دارن. باید بفهمم ماجرا از چه قراره. بلند شدم که به سمت اونا برم اما صدای یونگ سنگ توجه من رو به خودش جلب کرد.

یونگ سنگ در حالی که پشت سر من ایستاده بود و به اون جمع نگاه می کرد گفت:
- باید خیلی وقت پیش حدس می زدم ولی مثل این که کیو از من زرنگ تر بود شاید هم هیون بهش گفته بود چون اونا اکثر اوقات با هم می خوابن. آخه کیو از تنها خوابیدن یک جورایی وحشت داره.
من گفتم:

- داری در مورد چی حرف می زنی؟؟؟

یونگ سنگ به من نگاه کرد و گفت:

- خب از کی شروع شد؟

این بار با تعجب بیشتر به یونگ سنگ نگاه کردم. یونگ سنگ وقتی سر در گمی من رو دید مستقیم سر اصل مطلب رفت و تیر نهایی رو زد و گفت:

- راجع به رابطه ی تو و هیون حرف می زنم.

با این حرف یونگ سنگ سر جام خشکم زد. احساس کردم یه سطل آب یخ روی سرم ریختن. خوب رابطه ی بین من و هیون تقریباً علنی شده بود ولی خب تا اون لحظه کسی راجع بهش حرف نزده بود البته به جز دخترها.

شنیدن این حرف اون هم از دهان یکی از اعضای اون گروه مثل مهر تاییدی بود که به واقعیت اون رویا زده شده بود. می خواستم از زیرش در برم و یا بگم چیزی نیست اما چهره ی من که هر لحظه یه رنگی به خودش می گرفت گواه همه چیز بود. یونگ سنگ با نگاه مشتاق منتظر جواب من بود و از این که می دید من چه چهره ای پیدا کردم لذت می برد و با شیطنت بیشتری به من نگاه می کرد.

وقتی دید من حرفی نمی زنم خندید و گفت:

- باشه می فهمم ولی دوست داشتم خودت بگی. اما فکر نکنم بد باشه یه چیزایی رو راجع به هیون بدونی.

با شنیدن اسم هیون گوش های من تیز شد. یونگ سنگ گفت:

- بیا بشین. البته اگه دوست داری راجع به هیون بیشتر بدونی.

اصلاً نیازی نبود اون این درخواست رو بکنه چون قبل از این که این حرف رو بزنه من منتظر نشسته بودم.

یونگ سنگ خندید و گفت:

- فکر کنم اصلا نیازی به این دعوت نبود.

خودم رو به اون راه زدم. لبه ی تخت نشسته بودم و مشتاقانه به یونگ سنگ چشم دوخته بودم که ایستاده بود و با لبخند مرموزی به من نگاه می کرد. یونگ سنگ کنار من نشست و به اون گروه رو به روش نگاه کرد که حالا سر برنده ی بازی سنگ کاغذ قیچی با هم بحث می کردن جالب این جا بود که هیون هم وارد بحث شده بود از سارا دفاع می کرد. و به خاطر همین موضوع حرص جونگ مین در اومده بود و برای هیون خط نشان می کشد و اعلام می کرد تلافی این کار رو سر گیتار های هیون خالی می کنه.

یونگ سنگ خندید و گفت:

- خیلی وقت میشد هیون رو ان قدر سر حال ندیده یودم.

گفتم:

- جدا؟ ولی من اصلا متوجه نشدم. از اولی که دیدمش همین جوری بود.

یونگ سنگ گفت:

- به خاطر اینکه که تو از خیلی از چیز ها خبر نداری. هرچند من هنوز هم باورم نمی شه کیو چطور زودتر ازمن سر از این ماجرا در آورده.

حق با یونگ سنگ بود. اولین کسی که با نگاه های معنی داری به ما دو نفر خیره میشد کیو بود. ولی بهتر بود این ها رو بزارم برای بعد. الان تنها چیزی که مهم بود این بود که بفهمم هیون چه چیزی رو پشت سر گذاشته.

برای همین از یونگ سنگ پرسیدم:

- من از چی خبر ندارم؟

یونگ سنگ به من نگاه کرد و گفت:

- عجب شنونده ی مشتاقی. حالا که این جوریه باید برات تعریف کنم. البته جزئیاتش رو می زارم خود هیون برات تعریف کنه. البته اگه تا الان حرفی نزده باشه. قبل از این که شما رو ببینم هیون یک سری مشکلات رو تازه پشت سر گذاشته بود. جوری که همه ی ما به این فکر می کردیم هیون می تونه اونا رو پشت سر بزاره یا نه.

پرسیدم:

- چه مشکلاتی؟

یونگ سنگ:

- یه سری مشکلات با شرکت طرف قردادمون داشت که به اون خیلی فشار آورده بود از طرف دیگه مشکلات احساسی که باهاش دست به گریبان بود.

با کنجکاوی پرسیدم:

- مشکلات احساسی؟

یونگ سنگ به من نگاه کرد و گفت:

- نه از اون نوع که تو فکر می کنی. هرچند هیون از اون جور مشکلات هم کم نداشته. ولی مشکلش با خانوادش بود کلا به هم ریخته بود. هیون خیلی سختی کشید تا الان به این جا رسیده. ولی صحبت در مورد این سختی ها رو می زارم تا خودش برات تعریف کنه. اجرای کنسرت تایلند بهانه ای شده بود تا باعث بشه فکر کنیم هیون می تونه یه آب هوایی عوض کنه ولی مثل این که یه خورده زیاده روی کرده. سنگینی نگاه یونگ سنگ روی خودم احساس می کردم. یونگ سنگ وقتی سکوت من رو دید شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

- هیون توی اون سفر تغییر کرد. اخلاقش عوض شد. بیشتر خوش می گذروند و کمتر توی خودش بود. می شد گفت تقریبا عادت گریه های شبانه اش رو کنار گذاشته بود. به همون هیون پر سر و صدای قبل تبدیل شده بود. ما هم این تغییرات رو به حساب خستگی در کردن هیون گذاشته بودیم. ولی از این موضوع غافل شده بودیم که ممکنه دلیل دیگه ای هم در کار باشه. خیلی احمق بودم که اون همه نشانه رو متوجه نشدم.

یونگ سنگ سکوت کرد و بعد از چند لحظه نفس عمیقی کشید و ادامه داد و گفت:

- همه چیز خوب بود تا این که اون اتفاق افتاد. ما اون جوری از هم جدا شدیم.

گفتم:

- اون اتفاق هم برای ما جز خاطرات خوب نیست.

یونگ سنگ گفت:

- بعد از اون اتفاق دوباره همه چیز به هم ریخت. هیون دوباره گوشه گیر و بد اخلاق شده بود. یک هفته بود که از تایلند برگشته بودیم اما جونگ مین هم چنان از سارا حرف می زد هر بار اسم شما می اومد هیون به هم می ریخت اما چیزی هم نمی گفت. تا این که جونگ مین گفت خیلی دوست داره تا یه بار دیگه سارا رو ببینه.

اون مدام می گفت اگه الان این اتفاق برای سارا می افتاد یا اگه سارا این جا بود این کار رو می کرد یا این جواب رو می داد. همه ی ما متوجه شده بودیم فکر جونگ مین کجاس و این که ممکنه دلش کجا باشه ولی امیدوار بودیم گذر زمان همه چیز رو حل کنه اما ماجرا وقتی جدی شد که هیون با عصبانیت جلوی جونگ مین ایستاد و از اون خواست که حرف زدن درباره ی گروه شما رو تمام کنه.

هیون گفت از اون وضعیت خسته شده و دیگه دوست نداره هیچ اسمی از شما بشنوه. معلوم بود که روی اسم شما ها حساس شده بود. البته به خاطر این موضوع چند روزی بین اون دو نفر شکر آب بود جونگ مین جلوی هیون حرفی از شما نمی زد در عوض گوش های ما رو به کار گرفته بود. به نظر می رسید هیون و جونگ مین رقیب هم باشن.

سرم رو تکان دادم و گفتم:

- راستش من هم یه مدتی همین فکر رو می کردم.

یونگ سنگ با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- جدا؟! خیالم راحت شد پس فقط من نبودم که این فکر رو می کردم. صبر کن نکنه به خاطر این موضوع با هم بحث می کردین؟

نگاهی به یونگ سنگ انداختم و گفتم:

- رو به روت رو نگاه کن. عامل اصلی بحث ما دو تا رو به روی سارائه و داره جر می زنه.

یونگ سنگ نگاهی به جونگ مین انداخت که در حال چشم غره رفتن به هیونگ بود و هیونگ هم خودش و پشت سوگند قایم کرده بود.

یونگ سنگ خندید و گفت:

- فکر کنم بعد از این بازی تنها کسی که در آرامش باشه من باشم. بقیه حتما انتقام سختی رو پس میدن. به خصوص هیون. شنیدی چه چیزی راجع به گیتار هیون گفت؟ فکر کنم یه جنگ اساسی در پیش داریم.

یونگ سنگ رو سر پله ی اول برگردوندم و گفتم:

- بعدش چی شد؟

یونگ سنگ گفت:

- یادم رفته بود یه شنونده ی مشتاق این جا منتظره. کم کم همه چیز آروم شد و ما هم درگیر برنامه ها شدیم. تا این که دوباره شما وارد ماجرا شدین.

خندیدم و گفتم:

- اون هم با چه وضعی.

یونگ سنگ گفت:

- تو همیشه پر از غافلگیری هستی. یه بار با لیوان آب میوه یه بار هم وسط دست و پا در حال له شدنی.

واقعا چطور می تونی؟!

لبخندی زدم و گفتم:

- این چیزیه که خودم هم دنبال دوستنش هستم.

یونگ سنگ گفت:

- در هر صورت همون شب جونگ مین یه اعلام جهانی داد و گفت به هیچ وجه حاضر نیست اجازه بده این

بار سارا به این راحتی از دستش در بره حتی اگه هیون هم از این ماجرا خوشش نیاد برای همین رو به روی

هیون ایستاد و گفت به سارا علاقه داره و اگه هیون حرفی برای گفتن داره بهتره بزنه وگرنه باید خفه خون

بگیره.

با تعجب به یونگ سنگ نگاه کردم یونگ سنگ گفت:

- دقیقا همین کلمه ای بود که جونگ مین استفاده کرد. ما منتظر یه طوفان بودیم ولی برخلاف تصور ما

هیون دستی پشت شانه ی جونگ مین زد و گفت خب حالا چطوری باید کمکت کنم؟

گفتم:

- تو هم پیشنهاد کلیپ تبلیغاتی رو دادی و اون fan meeting.

یونگ سنگ گفت:

- خب راه دیگه ای نبود جونگ مین سر حرفی که زده بود ایستاده بود و به هیچ وجه حاضر نبود کوتاه بیاد

اگه این جوری جلوش رو نمی گرفتیم احتمال این که همون شب اول کار به این جا بکشه بود.

خندیدم و گفتم:

- می تونم حدس بزنم چه سختی رو تحمل کردی. یه چشمه اش رو الان دیدم.

یونگ سنگ سرش رو تکان داد و آهی کشید و گفت:

- حالا می تونی بفهمی که ما هر روز چطور جلوی اون رو می گرفتیم. همه رو کلافه کرده بود به هر بهانه

ای می خواست بیاد سراغ شما.

یونگ سنگ سرش رو به من نزدیک تر کرد و گفت:

- راستش یکی دو بار هم مجبور شدیم توی دستشویی زندانش کنیم.

با این حرف یونگ سنگ خندیدم. یونگ سنگ گفت:

- آره باید هم بخندی. از اون بدتر این بود که هیون هم با اون هم صدا شده بود و دیگه تصمیم نداشت جلوش رو بگیره بلکه خودش هم با اون همکاری می کرد. من واقعا نمی فهمیدم اون جا چه خبره و مشکل از کجاست اما متوجه تغییر رفتارهای تو شده بودم این که هر وقت هیون رو می بینی دست و پا تو گم می کردی با این که حالت بد بود می گفתי خوبی.

خندیدم پس ان قدر تابلو بودم! یونگ سنگ ادامه داد:

- البته تو و کیو رابطه ی نزدیکی داشتن تقریبا همه ی ما فکر می کردیم تو و کیو باید یه چیزی بینتون باشه البته خودت هم گفתי که طرفدار اون هستیو توی جلسه ی عکس هم گفתי از هیون بدت میاد. گفتم:

- من نگفتم از هیون بدم میاد گفتم حضور اون من رو معذب می کنه.

یونگ سنگ گفت:

- خب میشه توضیح بدی این احساس معذب بودن چطور تغییر کرد؟؟

حرف رو عوض کردم و گفتم:

- پس فکر می کردی من با کیو رابطه دارم؟

یونگ سنگ گفت:

- باشه چیزی نگو بالاخره که باید همه چیز رو تعریف کنی. آره فکر می کردم تو حسی نسبت به کیو داری.

گفتم:

- نگفتمی دلیل تغییر فتار هیون چی بود؟

یونگ سنگ گفت:

- به اون هم می رسیم کیو هم از این امتیاز ها به نفع خودش استفاده می کرد و مدام از تو حرف می زد. هیون حرفی نمی زد ولی روی رفتار کیو حساس شده بود سر هر چیز کوچیکی با اون بحث می کرد. اما کیو فقط می خندید. به هیون نگاه می کرد. کیو زود تر از همه ی ما فهمیده بود احساس هیون و دلیل تغییر رفتار اون چیه ولی من اصلا متوجه نشدم. دلیل این همه سخت گیری اون رو نسبت به تو نمی فهمیدم و این که

جلوی همه اعلام کرد که یه نفر رو دوست داره. هیون کسی نبود که راجع به رابطه هاش علنی حرف بزنه. ان قدر راحت این موضوع رو مطرح کرد که فکر کردم داره شوخی می کنه ولی معلوم شد داستان خیلی جدی تر از یه شوخیه اما به ذهنم هم خطور نمی کرد طرف حساب اون تو باشی.

در حالی که به منچی که توی دست هام می چرخید نگاه می کردم گفتم:

- هنوز هم مطمئن نیستم اون کسی که تو فکر می کنی من باشم.

یونگ سنگ با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- منظورت چیه؟ پس این همه مدت که باهم بودین. اتفاق توی آسانسور؟! گفتم:

- توی آسانسور داشتیم دعوا می کردیم ولی هیون هنوز هیچ حرفی به من نزده.

یونگ سنگ گفت:

- تو مطمئنی؟ ولی رفتار هیون چیز دیگه ای میگه.

توی دلم خنیدیدم و گفتم:

- رفتارش بله و زبانش نه.

داشتم به این موضوع فکر می کردم که داد و هوار جونگ مین باعث شد تا توجه هر دوی ما به بازی جلب

بشه.

یونگ سنگ رو تنها گذاشتم و به سمت جمعی رفتم که معلوم نبود این بار چه سناریویی رو به نمایش

گذاشته بود البته زیاد طول نکشید تا بفهم این بار چی باعث شده که سر و صدای اون ها بلند شه.

طبق قرار قبلی هیچ کس نباید به زبانی حرف میزد که دیگران متوجه اون نشن اما سارا این قانون رو زیر پا

گذاشته بود و تمام مدت فارسی صحبت می کرد.

جونگ مین با اعتراض گفت:

- حالا که این جور شد من کره ای حرف می زنم.

سارا با نیشخند گفت:

- خب حرف بزن من که جلوت رو نگرفتم.

بعد هم به سوگند نگاه کرد و چشمکی زد.

کیو به سوگند اشاره کرد و گفت:

- هر چند فرقی هم نمی کنه این جور که معلومه این خانم کره ای رو هم بلد هستن و تا اون جایی که من دیدم خیلی هم بهتر از ما بلده.

سوگند نگاهی به کیو انداخت و لبخند ملیحی تحویل اون داد و گفت:

- حالا این تعریف بود یا اعتراض؟!

کیو هم لبخندی زد و گفت:

- خودت چی فکر می کنی؟

سوگند خندید. جونگ مین که تمام مدت این دو نفر رو زیر نظر گرفته بود ضربه ی محکمی به شکم کیو زد و گفت:

- این هم از شانس منه که با یه جاسوس ستون پنجمی هم گروه شدم. اصلا تو هم بلند شو برو پیش اون ها بشین حداقل این جوری موضعت رو روشن می کنی.

کیو در حالی که از درد سرفه می کرد گفت:

- من فقط داشتم از تو دفاع می کردم.

جونگ مین گفت:

- این دفاع کردن تو منو کشته. اگه همه مثل تو دفاع کنن که هیچ مجرمی توی دنیا پیدا نمی شه.

سوگند با اخم نگاهی به جونگ مین انداخت و گفت:

- چه کار اون داری؟ خب به خودم بگو چرا اون رو می زنی؟

جونگ مین با لحن مسخره ای گفت:

- باید ببخشید که هم گروهی خودم رو زدم.

سارا به فارسی گفت:

- ولش کن بزار بزنه ما هم کلی دلمون خنک میشه. البته چندان نگران هم نباش تا دو دقیقه ی دیگه اون یکی هم تلافی می کنه این جوری دل من یکی دو برابر خنک میشه.

سوگند بدون این که جواب سارا رو بده هم چنان با اخم به جونگ مین نگاه می کرد و گفت:

- اگه همه چیز با گفتن یه معذرت خواهی درست میشد چرا توی دنیا پلیس هست؟

با این حرف سوگند همه خندیدن به جز جونگ مین که چپ چپ به هیون خیره شده بود. هیون گفت:

- چرا به من نگاه می کنی این که به من ربطی نداره اون خودش همه چیر و می دونه.
وسط بحث اون دو نفر پریدم و گفتم:

- باز هم که اسم پلیس رو وسط کشیدین.

جونگ مین تا چشمش به من افتاد مثل این بود که جان تازه گرفته باشه به سمت من اومد و گفت:
- ببین همه دست به یکی کردن تا من بیازم.

رو به جونگ مین کردم و گفتم:

- اگه برنده شدن حق تو باشه هیچ کس نمی تونه اون رو ازت بگیره.

جونگ مین با اخم به من نگاه کرد و گفت:

- پس تو هم با اونایی؟

گفتم:

- من طرف کسی نیستم اونا هم نباید فارسی حرف بزنن همون طور که تو نباید کره ای حرف بزنی اونا اگه

چیزی به فارسی گفتن من برات ترجمه می کنم این جوری خوبه؟

سارا با اخم به من نگاه کرد و گفت:

- احيانا تو که چیزی یادت نرفته؟ من هنوز هم تو رو نبخشیدم.

به سارا نگاه کردم و گفتم:

- نه هنوز هم یادم هست و خودم رو برای تنبیهی که برام در نظر گرفتی آماده کردم و تا من رو هم نبخشی

ولت نمی کنم ولی به خاطر هم ندارم بهترین دوست دنیا اهل جر زدن باشه.

سوگند گفت:

- پس معلوم شد آلازایمرم گرفتی.

سارا با اخم به اون نگاه کرد و گفت:

- خب هر طور که راحتی فقط دوست دارم بدونم حاجی لک لک هویج خوار رو چطور ترجمه می کنی؟

جونگ مین گفت:

- ببین دوباره شروع کرده فارسی حرف زدن تازه تو هم که فارسی حرف می زنی. ببین شکایتتم رو پیش کی

بردم؟

سارا با صدای بلند و اخم گفت:

- نترس داره از تو دفاع می کنه.

بعد هم زیر لبی سه چهار تا لیچار بار جونگ مین کرد.

جونگ مین گفت:

- چی؟! از من؟! کیو تو بلند شو جات رو با سحر عوض کن. اصلا نیازی نیست دیگه سحر انگلیسی حرف

بزنه.

بعد هم به من نگاه کرد و گفت:

- عزیزم کجا دوست داری بشینی؟ کجا راحت تری؟

هیون با اخم به جونگ مین نگاه کرد و گفت:

- اوهوی پارک جونگ مین.

جونگ مین بدون این که به هیون نگاه کنه. به کیو گفت:

- مگه نگفتم بلند شو؟ بزار سحر بشینه.

بعد هم به من نگاه کرد و گفت:

- بیا عزیزم بیا پیش خودم بشین.

هیون گفت:

- تو دلت مردن می خواد؟

جونگ مین همون طور که به من نگاه می کرد گفت:

- اصلا نیازی نیست انگلیسی حرف بزنی همون لکی که سارا میگه خوبه.

سوگند با تعجب گفت:

- لکی؟! نکنه منظورت لک لکه؟

جونگ مین با خوشحالی دست هاش رو به هم زد و گفت:

- آره همین.

سارا نیشخندی زد و به من نگاه کرد و گفت:

- دیدی خودش هم قبول داره حاجی لک لکه.

سعی کردم جلوی خندم رو بگیرم. ولی این تلاش من از چشم تیز بین هیون دور نمود.

هیون در حالی که مشکوک وار به من نگاه می کرد از جونگ مین پرسید:

- نمی خوای بدونی معنی این کلمه ای که الان شنیدی چیه؟ من که خیلی کنجکاو شدم.
جونگ مین گفت:

- چرا باید جالب باشه.

سعی کردم یه معنی مناسب پیدا کنم ولی فایده ای نداشت جونگ مین کم کم مشکوک شده بود و با شک به من نگاه می کرد. نمی دونستم چی باید بگم.

سوگند با بی خیالی گفت:

- معنی این کلمه پلیکانه.

جونگ مین با چشم هایی که از حدقه بیرون زده بود به سوگند نگاه کرد. با ترجمه ای که سوگند تحویل جمع داد همه خندیدند.

جونگ مین با دلخوری به سارا نگاه کرد و گفت:

- واقعا از نظر تو من یه پلیکانم؟

سارا هم با بی رحمی تمام در حالی که می خندید گفت:

- آره. دقیقا یه پلیکانی.

جونگ مین حرفی نزد اما پشت اون نگاهی که به سارا خیره شده بود پر از حرف هایی بود که قلب من رو به درد آورد. با این که هیون تا به حال حرفی راجع به دوست داشتن من نزده و صدا کردن من به اسم موش کوجولو یه شوخی بود اما من رو عصبی می کرد چه برسه به جونگ مین که که مونده بود اعلامیه توی خبرها بده که به سارا علاقه داره. جونگ مین ساکت بود و فقط به سارا نگاه می کرد حتی سارا هم دیگه تاب اون نگاه رو نداشت. جو اتاق ساکت شده بود همه ی افرادی که تا چند لحظه پیش می خندیدن با نگرانی به این منظره خیره شده بودن.

سارا که از نگاه های جونگ مین معذب شده بود گفت:

- من منظوری نداشتم. بیا این بازی رو تمام کنیم. نوبت توه بیا این تاس رو بنداز.

اما جونگ مین هم چنان ساکت بود و منچ توی دستش رو فشار می داد. و با اخم به سوگند نگاه کردم اما سوگند با خیال راحت به صندلی تکیه داده بود.

رو به جونگ مین کرد و گفت:

- دوست داری بدونی چه فلسفه ای پشت این کلمه نهفته اس؟ هر چند به نظر من این کلمه لایق لیدر گروهه.

هیون به سوگند نگاه کرد. سوگند بدون توجه به نگاه های من و اخطار های من و بال بال زدن سارا با خیال راحت ادامه داد:

- من واقعا فکر می کنم این لقب مناسب هیونه ولی نمی دونم سارا توی تو چی دید که فکر می کنه تو پلیکان این گروه هستی.

دیگه فایده ای نداشت آروم نیشکونی از سوگند گرفتم و گفتم:

- این مزخرفات چیه میگی؟

سوگند بازوش رو مالید و به من نگاه کرد و گفت:

- راست میگم خب. من هنوز هم نمی فهمم سارا چرا به جونگ مین میگه پلیکان. سارا گفت:

- خودت هم خوب می دونی من منظوری از این حرف نداشتم. سوگند گفت:

- اتفاقا خیلی هم خوب منظور داشتی وگرنه همیشه اون رو به این اسم صدا نمی زدی.

جونگ مین منچی رو که توی دستش بود پرت کرد و گفت:

- منظورش چیه؟ همین که مسخره کرده کافی نیست چرا ادامه می دی؟

به جونگ مین نگاه کردم که هر لحظه رنگ به رنگ میشد و از شدت عصبانیت به نفس نفس افتاده بود. با دیدن این وضعیت همه ناخودآگاه از جونگ مین فاصله گرفتن.

سارا بلند شد و رو به روی جوگ مین ایستاد و گفت:

- بزار برات توضیح بدم.

اما جونگ مین حرف اون رو قطع کرد و گفت:

- اصلا نیازی به توضیح نیست. ادامه ی این بازی با یه پلیکان فایده ای نداره.

بعد هم بدون توجه به اصرار های سارا به سمت در رفت.

سوگند همون طور که با خیال راحت روی صندلی ولو شده بود گفت:

- می دونی پلیکان یه پرنده ی مقدسه؟

جونگ مین سر جاش ایستاد. سوگند ادامه داد:

- می دونی چرا روی شیشه های کلیسا نقاشی پلیکان رو می کشن؟

جونگ مین باز هم حرف نزد اما عکس العملی هم نشان نداد. همه به سوگند نگاه می کردند. سوگند گفت:

- بزار برات بگم دلیلش چیه. یه پلیکان وقتی غذایی برای جوجه هاش پیدا نمی کنه. از گوشت خودش اونا رو تغذیه می کنه. پس نماد فداکاری و داشتن یه روح بزرگه. هرچند من هنوز هم فکر می کنم این لقب مناسب یه لیدره نه تو اما سارا فکر می کنه تو یه پلیکانی کسی که ان قدر قلب و روح بزرگی داره که حاضره از خودش به خاطر دیگران بگذره.

سارا از تعجب خشکش زده بوده و به سوگند نگاه می کرد من هم دسته کمی از سارا نداشتم. سوگند این فلسفه سازی ها رو از کجا یاد گرفته بود اون چطور تونسته بود از کلمه ی حاجی لک لک این همه فلسفه رو در بیاره؟!

هیون با شک به سوگند نگاه می کرد اما سوگند با خیال راحت به جونگ مین نگاه کرد مثل این بود که دقیقا از حرکت بعدی جونگ مین خبر داشت. جونگ مین چند لحظه توی سکوت ایستاد و به سارا نگاه کرد. ولی بعد از اون به سرعت به سمت سارا رفت و دست اون رو کشید و دنبال خودش از اتاق بیرون رفت. ان قدر این اتفاق سریع افتاد که کسی نتونست جلوی اون رو بگیره یا این که سارا فرصتی برای اعتراض پیدا کنه. همه ی ما فقط ایستاده بودیم و به دری نگاه می کردیم چند لحظه قبل جونگ مین در حالی که سارا رو دنبال سر خودش می کشید از در بیرون رفته بود.

سوگند از سر جاش بلند شد و به خودش کش و قوسی داد و گفت:

- خب اگه تا پنج دقیقه ی دیگه سارا برنگرده می تونیم امیدوار باشم که یه اتفاق هایی افتاده.

به سوگند نگاه کردم و گفتم:

- تو این حرف ها رو از کی توی ذهنت داشتی؟!

سوگند گفت:

- برخلاف شما من همیشه دو تا نقشه ی اضافه هم توی ذهنم دارم.

هیون گفت:

- و اگه این نقشه نگرفت؟

سوگند گفت:

- اون وقت نقشه ی سه رو عملی می کنم. اول بیاین صبر کنیم ببینیم این پنج دقیقه به خیر می گذره یا نه.

همه توی سکوت منتظر مونده بودیم. ده دقیقه گذشته بود ولی هنوز هم خبری از سارا نبود. سوگند با خیال راحت گفت:

- خب مثل این که نیازی به ...

اما چندان طول نکشید که مجبور شد سکوت کنه.

سارا که از عصبانیت سرخ شده بود مثل گردباد وارد اتاق شد و به پسر ها نگاه کرد و گفت:

- فکر کنم یکی از شما بهتر باشه بره جسد رفیقتون رو جمع کنه. آها ضمنا اگه حرفی برای گفتن داره بهتره اول این مسابقه رو تمام کنه.

سارا دوباره به پسر ها نگاه کرد و گفت:

- کسی نمی خواد بره دنبالش؟

یونگ سنگ به در اشاره کرد و گفت:

- فکر نمی کنم دیگه لازم باشه.

سارا به در نگاه کرد جونگ مین در حالی که لنگ میزد و دستش رو روی دلش گذاشته بود به آستانه ی در تکیه داد و گفت:

- فکر کنم سیلی بزنی بهتر باشه.

بعد هم لنگ زنان وارد اتاق شد. و روی صندلی ولو شد.

سارا گفت:

- این کاری که کردی حقش بیشتر از این ها بود مابقی رو گذاشتم برای بعد. وقتی که مجبور شدی بعد از این بازی با اردنگی از این اتاق بری بیرون.

هیونگ با کنجکاوی که همیشه در وجودش موج میزد پرسید:

- مگه این باز چی کار کرده ؟

سارا با این سوال هیونگ دست پاچه شد. جونگ مین گفت:

- زیاد مطمئن نباش تو برنده ی این بازی باشی.

هیونگ دوباره با پافشاری بیشتری پرسید:

- گفتم مگه این دوباره چی کار کرده که کتک خورده؟

این بار سارا سرخ شد ولی باز هم حرفی نزد. به جونگ مین نگاه کردم که با یه لبخند شیطانی به رنگ به رنگ شدن سارا نگاه می کرد.

هیونگ وقتی دید جوابی از سارا نصیبش نمی شه به جونگ مین نگاه کرد و گفت:

- تو چی کار کردی؟

جونگ مین در حالی که لبخند می زد و به سارا خیره شده بود گفت:

- خب من ...

ولی سارا وسط حرفش پرید و گفت:

- اگه نمی خوای بازی کنی همین الان از اتاق برو بیرون.

جونگ مین به سارا نگاه می کرد در عوض سارا به صفحه ی منچ خیره شده بود. برق شیطنت توی نگاه جونگ مین موج میزد. جونگ مین گفت:

- نه می خوام بازی کنم. آها هیونگ جواب تو باشه بعد از بازی شاید هم تصویری رو دیدی. سارا گفت:

- اگه بخوای باز هم اون جوری حرف بزنی این بار می میری.

این بار کیو با چهره ای مشتاق تر از هیونگ پرسید:

- مگه جونگ مین چه جوری حرف زده؟

سارا گفت:

- یکی کم بود شد دو تا.

سوگند گفت:

- خب تقصیر خودته یه جوری حرف می زنی آدم یه فکر هایی می کنه.

سارا گفت:

- اگه زورم به اون دو تا نمی رسه به تو که می رسه. می خوای له شی؟

سوگند گفت:

- نه. سارا بازی می کنی یا من از این جا برم؟ مجبور نیستم بیشتر از این مسخره بازی های تو رو تحمل کنم.

جونگ مین گفت:

- نه باشه بازی می کنم.

بعد هم چشمکی به کیو زد و خندید و محکم کف دست کیو زد. و گفت:

- من اولین نفری بودم که موفق شدم این جوری حرف بزنم.

هیون درحالی که سعی می کرد جلوی خندش رو بگیره به من نگاه کرد. من هنوز هم سر در نیاورده بودم و به اون دو نفر نگاه می کردم.

سوگند گفت:

- خب دیگه ان قدر به خودت افتخار نکن. فکر کنم تو اولین نفری هم هستی که به کیسه ی بوکس تبدیل شدی. حالا این منچ رو بگیر و بنداز بینیم این جا چه می کنی.

یونگ سنگ کنار من ایستاد و گفت:

- خب مثل این که جونگ مین یه کارهایی کرده اما به نظر میاد فقط اون تنها نبوده که توی کارش موفق بوده.

با تعجب به یونگ سنگ نگاه کردم که با لبخند به من نگاه می کرد. پرسیدم:

- یعنی چی کار کرده؟

یونگ سنگ با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- از هیون خیلی بعید بود. معمولاً هیون از این جور دخترها خوشش نمیاد اون دخترهای باهوش رو می پسندید یعنی طرز فکرش رو عوض کرده؟!!!!!!

من هنوز هم با سر در گمی به یونگ سنگ نگاه می کردم. یعنی جونگ مین چی کار کرده بود که سار این جوری در برابر اون کوتاه می اومد سعی داشت اون رو مخفی کنه؟! نکنه اون ... نه ... محاله ... ولی ... دوباره به سارا نگاه کردم یعنی به خاطر این بود که سارا اصلاً به جونگ مین نگاه نمی کرد؟

پس یعنی ... نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت و عصبانی حس عجیبی بود از طرفی دلم می خواست جونگ مین رو تنبیه کنم از طرف دیگه با اون کاملاً هم دردی می کردم. از حس شادی که توی نگاه جونگ مین می دیدم لذت می بردم خیلی وقت بود که اون رو شاد ندیده بودم. یونگ سنگ گفت:

- خب به نظر می رسه همه فهمیدین الان چه اتفاقی افتاده.

با این حرف یونگ سنگ خندیدم و بهش نگاه کردم و گفتم:

- فکر می کردن تو طرف جونگی باشی ولی سارا بین همه ی گروه تو رو انتخاب کرد نمی خوام کاری براش انجام بدی؟

یونگ سنگ گفت:

- من توی این مسائل دخالت نمی کنم. ولی فکر کنم سارا هم حسابی از خجالتش در اومده. اما برای خالی نبودن عریضه بعدا یه اردنگی نثارش می کنم. فکر کنم سارا هم خوشش بیاد.

با این حرف یونگ سنگ بلند خندیدم. با صدای خنده ی من بازی متوقف شد و همه به من نگاه کردن هیونگ با کنجکاوی پرسید:

- به چی می خندی؟

یونگ سنگ گفت:

- چیزی نیست.

بعد هم به من چشمکی زد و ادامه داد:

- فقط یه پیشگویی ساده بود.

هیونگ گفت:

- پیشگویی؟!!!!

یونگ سنگ گفت:

- آره راجع به یه هدیه از طرف من به یه طرفدار.

با این حرف یونگ سنگ من بیشتر خندیدم. هیون رو به یونگ سنگ کرد و گفت:

- یونگ سنگ می خوام تو جای من بازی کنی؟

یونگ سنگ شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

- نه. چون اسم من از توی قرعه بیرون نیومد و من فعلا با سحر یه جلسه ی مهم دارم. با یه طرفدار مهم و خاص.

کیو گفت:

- ولی سحر طرفدار من بود. سارا طرفدار تو بود.

جونگ مین وسط حرف کیو پرید و گفت:

- سارا طرفدار کسی نیست حرف بیخود زن.

سارا گفت:

- تو لازم نیست جای من تصمیم بگیری. من اگه از تو خوشم نیاد دلیلی نداره بقیه ی گروه رو دوست نداشته باشم.

جونگ مین گفت:

- پس یعنی این که تو طرفدار یونگ سنگی؟

سارا گفت:

- دقیقا.

جونگی دستی به موهایش کشید و گفت:

- پس این یعنی این که من باید به یونگ سنگ بگم ما با هم چطوری حرف زدیم.

سارا با اخم به جونگ مین نگاه کرد و گفت:

- اگه دست هات هم به خوبی دهانت کار می کرد تا الان این بازی صد دور تمام شده بود.

بااین حرف سارا جونگ مین خندید و گفت:

- مطمئنم که دست هام هم خوب کار می کنه ولی دهانم بهتر کار می کنه مگه نه؟

سارا با این حرف سرخ شد. سوگند کش و قوسی به خودش داد و گفت:

- حق با سارائه من هم خسته شدم خیلی داره کش پیدا می کنه.

هیون دوباره رو به یونگ سنگ کرد و گفت:

- نمی خوای بیای این جا؟

یونگ سنگ سرش رو به علامت منفی تکان داد و گفت:

- هنوز حرف من و سحر تمام نشده باید راجع به یه موضوعی با هم حرف بزنیم.

من با تعجب به یونگ سنگ نگاه کردم و گفتم:

- چه موضوعی؟

یونگ سنگ گفت:

- ما هنوز راجع به خیلی چیز ها با هم حرف نزدیم باید یه چیز هایی رو روشن کنیم و حرف هامون رو بزنیم.

فکر کنم فرصت خوبی باشه تا بدون مزاحم بتونیم حرف بزنیم و تصمیم بگیریم.

من با این حرف های یونگ سنگ هم بیشتر متعجب شده بودم و هم سردر گم. یونگ سنگ وقتی دید من هنوز هم اون جا ایستادم و بهش نگاه می کنم گوشه ی آستین من رو گرفت و دنبال خودش کشید.

هیون داد زد:

- یونگ سنگ.

یونگ سنگ گفت:

- تو بهتره سرت به کار خودت باشه. ما هم از این جا نگاهت می کنیم.

به هیون نگاه کردم اون با حرکت سر و چشم و ابرو سعی داشت به من چیزی بفهمونه من شونه هام رو بالا انداختم و دنبال یونگ سنگ رفتم.

هیون گفت:

- واقعا خیلی خنگی.

سارا به اون نگاه کرد و گفت:

- با من بودی؟

هیون گفت:

- نه با خودم بودم. این بازی هم بهتره زود تر تمام شه.

سارا گفت:

- هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز با هم تفاهم داشته باشیم.

از اون سمت اتاق من به جمع بازی کن ها نگاه می کردم که منچ توی حرکت دست های اون ها گم میشد و گاهی هم آه یکی از اون ها به هوا می رفت.

یونگ سنگ گفت:

- به نظر می رسه هیون از این موضوع زیاد خوشش نمیومد.

همون طور که به چهره ی اخم آلود هیون نگاه می کردم گفتم:

- چه موضوعی؟

یونگ سنگ گفت:

- این که ما با هم باشیم.

گفتم:

- چرا باید ناراحت باشه؟ اون خیالش راحته.

یونگ سنگ گفت:

- شادی بهتر بود نباشه ...

به سمت یونگ سنگ برگشتم و گفتم:

- منظورت چیه؟

یونگ سنگ گفت:

- ولش کن. به نظرت جونگ مین شانسی در برابر سارا داره؟

گفتم:

- اگه شانسی نداشت چرا کمکش کردی؟

یونگ سنگ گفت:

- چون نمی خواستم راحت تسلیم بشه. حداقلش اینه که تلاشش رو کرده و بعد ها پشیمون نمی شه.

گفتم:

- تو تا حالا پشیمون شدی؟

یونگ سنگ به من نگاه کرد. گفتم:

- تو هم تا حالا عشق رو تجربه کردی؟

یونگ سنگ گفت:

- آره یه بار اول دبیرستان بعد هم دوم دبیرستان.

خندیدم و گفتم:

- پس تو هم از اون هایی که عشق براشون در جریانیه.

یونگ سنگ خندید و گفت:

- خب داستان من رو همه می دونن حتی خواهرت.

گفتم:

- فکر کنم رازی نمونده باشه که سوگند راجع به شما کشف نکرده باشه. اون خیلی چیز ها راجع به شما می

دونه.

یونگ سنگ گفت:

- هر چیزی رو هم که نمی دونست به لطف هیونگ فهمید. اطلاعات همیشه قدرت میاره و آدم های قدرتمند خطرناک هستن. شاید باید زندانش کنم.

گفتم:

- اوهوی مواظب باش.

یونگ سنگ گفت:

- خیلی خوبه آدم به پشتیبان داشته باشه. البته الان فهمیدم این عادت رو از کی یاد گرفته.

گفتم:

- راجع به کی حرف می زنی؟

یونگ سنگ گفت:

- معلومه راجع به سوگند. فکر کنم بد نباشه تو هم یه چیز هایی از اون یاد بگیری. این جوری پیش بری ضربه می خوری. چون ممکنه همیشه کسی نباشه که ازت محافظت کنه و مراقبت باشه. ساده بودنت شاید اولش جالب باشه ولی بعد مایه دردسره.

از حرف یونگ سنگ چیزی نفهمیدم. یونگ سنگ ادامه داد:

- هیون آدمیه که از یه چیزی زود خسته میشه. البته این در مورد آهنگ و کلکسیونش صدق نمی کنه ولی همیشه دنبال چیز های جدید. اگه می خوای نگهش داری بهتره ان قدر ساده نباشی. حداقل نه برای اون.

پرسیدم:

- چرا با کنایه حرف می زنی؟ منظورت از این حرف ها چیه؟

یونگ سنگ گفت:

- شاید من از دختر های ساده خوشم بیاد ولی هیون این جوری نیست اون دوست داره رابطش براش مثل یه challenge (مبارزه یا مسابقه) باشه. پس اگه می خوای نگهش داشته باشی بهتره حواست رو جمع کنی البته اگه مطمئن هستی.

گفتم:

- چرا این حرف ها رو می زنی؟

یونگ سنگ گفت:

- شاید چون دوست ندارم داستاتم تکرار بشه. شاید هم چون دلم نمی خواد هیچ کدوم از شما ضربه بخوره.
شاید هم چون دلم می خواد ازت محافظت کنم.
گفتم:

- محافظت؟! از من؟!

یونگ سنگ گفت:

- حالا می فهمم چرا هیونگ ان قدر از چوکو مراقبت می کنه.
گفتم:

- منظورت اینه که من یه سگم؟!

یونگ سنگ گفت:

- نه ولی همون حس رو به آدم منتقل می کنی. بخصوص وقتی این جوری زل می زنی. حالا می فهمم منظور
کیو چیه.
گفتم:

- پس کیو هم فکر می کنه من چوکو هستم.

یونگ سنگ خندید و گفت:

- گه گاهی آره. ولی همین نگاهت باعث شده که همه ی گروه به جای هیون طرف تو باشن.
با تعجب گفتم:

- جدا؟!

یونگ سنگ گفت:

- آره. حتی هیونگ هم از تو طرفداری می کنه. همین باعث میشه هیون حساس تر بشه.

این موضوع برام تازگی داشت. می خواستم بیشتر بدونم اما صدای هیونگ باعث شد تا به سمت اونا برگردم.
سوگند بلند شد و با خوشحالی گفت:

- من بردم. بازی برای من تمام شد. حالا شما دو تا موندین.

سارا گفت:

- زیاد خوشحال نباش من فقط یه شش لازم دارم تا بازی تمام شه اون وقت اینا باید بساطشون رو جمع کنن
برن.

جونگ مین عصبی بود. به سمت اونا رفتیم و به صفحه ی منچ نگاه کردم. جونگ مین حداقل شش تا خونه عقب تر بود. سارا با خوشحالی به صفحه نگاه می کرد.

سوگند به من نگاه کرد و گفت:

- بحث مهم شما تمام شد؟

یونگ سنگ گفت:

- نه ولی فریاد شما نداشت به مابقی حرف هامون برسیم.

هیون به من نگاه کرد و گفت:

- فکر کنم بهتره این جا بمونی حالا که دوستت داره برنده میشه. به هر حال با دو تا منچ دیگه بازی تمامه.

بعد هم به یونگ سنگ نگاه کرد. یونگ سنگ به جونگ مین نگاه می کرد که با حالت عجیبی به صفحه نگاه می کرد. این تنها شانس بود که برای داشتن سارا داشت و حالا هم اون شانس داشت ازش گرفته می شد حس بدی داشتم برای اولین بار دلم نمی خواست سارا برنده ی این بازی باشه .

ولی آرزوی محالی بود چون حرکت منچ بعدی سارا تمام آرزوهای جونگ مین رو بر باد داد. سارا در کمال ناباوری با همون حرکت آخر یه شش آورده بود و نفر دومی که بازی برده بود سارا بود.

سارا از سر جاش بلند شد و با خوشحالی داد زد:

- من بردم. من بردم. دیگه تمام شد. دیگه همه چیز تمام شد.

به سمت جونگ مین اشاره کرد و گفت:

- تو. گفתי برنده میشی مگه نه؟ حالا که باختی. بهتره همین الان بری بیرون. بازی تمام شد. برو بیرون و دیگه سر راه من هم نباش.

جونگ مین حرفی نزد و حتی به سارا هم نگاه نکرد فقط به صفحه ی منچ خیره شده بود. جو اتاق عجیب بود هیچکس به جز سارا از این برد خوشحال نبود حتی سوگند هم با ناراحتی به من نگاه کرد. هیچ راهی نبود. سارا گفت:

- نشیدی چی گفتم؟ برو بیرون. دیگه همه چیز تمام شد. دیگه نمی خوام ببینمت. دیگه از دست تو و اون مزاحمت هات خلاص شدم. بلند شو.

جونگ مین باز هم ساکت بود و به صفحه ی منچ نگاه می کرد. سارا گفت:

- کری؟ نشیدی چی گفتم؟

سوگند دست سارا رو گرفت تا اون رو آروم کنه. ولی سارا دستش رو کشید و گفت:

- به خاطر این عوضی من یه چیز مهم رو از دست دادم. اعتمادم به دوستم. نه یه دوست به خواهرم. حالا باید تاوانش رو پس بده.

گفتم:

- سارا من هنوز هم این جام. هنوز هم کنارتم.

سارا در حالی که بغض کرده بود گفت:

- نه دیگه مثل قبل. نه مثل اون موقع. تو من رو فروختی. به این آدم من رو فروختی. این آدمی که حتی نمی

تونه سر حرفی که زده بمونه. مگه نشنیدی؟ برو بیرون. بازی تو تا همین جا بود. نمیری؟ باشه. من میرم.

جونگ مین بدون این که حرفی بزنه از سر جاش بلند شد و به سارا نگاه کرد. چیزی توی اون نگاه بود که دل

آدم رو می لرزوند. اشکی که از گوشه ی چشم جونگ مین لغزید دل هر سنگی رو هم آب می کرد. ولی سارا

فقط ایستاده بود و به اون نگاه می کرد.

جونگ مین بدون این که حرفی بزنه از اتاق بیرون رفت. سارا سر جاش نشست. همه ساکت بودن. کسی حرفی

برای گفتن نداشت.

سارا همون طور که نشسته بود گفت:

- بهتره بری دنبالش. ممکنه یه دیونه بازی جدید در بیاره.

در حالی که این حرف رو میزد به کیو نگاه کرد. کیو با تعجب به سارا نگاه کرد.

سارا گفت:

- چیه؟ باید دوباره حرفم رو بزنم؟

کیو از سر جاش بلند شد و به سمت در رفت. ولی بین راه ایستاد چون جونگ مین برگشته بود. اون برگشت رو

به روی سارا ایستاد.

سارا به اون نگاه کرد و گفت:

- چرا برگشتی؟

جونگ مین گفت:

- تو از یه دیونه چه توقعی داری؟ من نمی تونم سر قولم بمونم. این سهم من از عشق نیست. سهم من تویی.

و تا زمانی که این سهم رو از دنیا نگیرم ول نمی کنم.

سارا گفت:

- از این حرف خسته نشدی؟

جونگ مین هم گفت:

- تو هم از این همه لجبازی با خودت خسته نشدی؟

سارا گفت:

- لجبازی؟! کدوم لجبازی؟

جونگ مین گفت:

- خودت بهتر از من می دونی من چی می‌گم پس خودت رو به اون راه نزن.

سارا گفت:

- نه نمی‌دونم تو که می‌دونی بگو ببینم؟

جونگ مین گفت:

- خودت هم می‌دونی که چه حسی نسبت به من داری وقتی بوسیدمت قلبت داشت از سینه‌ات بیرون میزد.

سارا ساکت شد و به جونگ مین نگاه کرد. سوگند با صدایی که شبیه جیغ شده بود گفت:

- تو اون رو بوسیدی؟!

سارا با دست پاچگی گفت:

- داره دروغ می‌گه. جونگ مین اون دهانت رو ببند.

سوگند به سارا نگاه کرد و گفت:

- به نظر نمی‌رسه دروغ باشه. راستش رو بگو اون تو رو بوسید؟

هیونگ گفت:

- آره جونگی؟

جونگ مین سرش رو به علامت تایید تکان داد.

هیون در حالی که می‌خندید گفت:

- پس روش حرف زدنت این جوریه.

هیونگ گفت:

- خوب حالا بگو ببینم چجوری حرف زدی؟ روی گونه یا ...

سارا گفت:

- شما نمی خواین خفه شین؟ همتون مسخره این.

بعد هم در حالی که سرخ شده بود به سرعت از اتاق بیرون رفت.

سوگند به سارا نگاه کرد و گفت:

- از سارا بعید بود.

در حالی که به مسیر سارا نگاه می کردم گفتم:

- بهتره بری دنبالش.

یونگ سنگ گفت:

- جونگی نمی خوای مابقی حرفت رو ادامه بدی؟ اگه نمی خوای من برم دنبالش.

جونگ مین نگاهی به یونگ سنگ کرد و گفت:

- جواب تو یکی باشه برای بعد.

بعد هم به سرعت دنبال سارا رفت.

کیو در حالی که می خندید گفت:

- مواظب باش زیاده روی نکنی.

جونگ مین رفت و در اتاق رو پشت سرش بست.

رو به سوگند کردم و گفتم:

- مثل این که حدس تو درست بود.

سوگند خندید و گفت:

- فکر کنم من یه شمن باشم. بد نیست یه گوی پیش گویی هم بخرم.

کیو گفت:

- یعنی تو خبر داشتی؟!

سوگند گفت:

- نه ولی حدس می زدم. سارا فعلا داره انکار می کنه ولی خب فکر نکنم زیاد طول بکشه. البته اگه تا فردا

جونگی بتونه کاری بکنه.

هیونگ گفت:

- چرا تا فردا؟!

هیون گفت:

- چون فردا بر می گردن.

به هیون نگاه کردم که با غم عمیقی که توی نگاهش بود به من خیره شده بود.

هیونگ گفت:

- خب اگه سارا از جونگی خوشش بیاد می تونه بمونه.

سوگند گفت:

- آهای ناظر خبری! این که یه داستان نیست زندگی واقعیه حتی اگه اون دو تا از هم خوششون بیاد باز هم

کلی مشکل سر راهه. اولیش همین شهرت شماسه بعدی هم ملیت هاست.

کیو گفت:

- این دو تا چه ربطی به داستان جونگی داره؟

گفتم:

- شهرت شما یه مشکل واقعیه فکر کنین طرفدار های شما بفهمن که جونگی از یه دختر ایرانی خوشش اومده.

می دونی چه اتفاقی می افته؟ تازه این هم در نظر نگیریم. مشکل ملیت ها و خانواده ها هنوز پا بر جاست.

سوگند گفت:

- شاید از اول نباید نمی زاشتیم به این جا برسه.

هیون گفت:

- بهتر بود از اول هیچ کدوم از این اتفاق ها نمی افتاد وقتی قرار نیست کنار هم باشن این همه دردسر برای

چی؟

سوگند گفت:

- برای تو چندان هم دیر نیست. به محض این که فردا برسه همه چیز تمام میشه البته شما هم بی تقصیر

نیستین اگه از همون اول داستان برنده شدن و چیز و دنبال سر ما راه افتادن رو راه ننذاخته بودین الان مجبور

نبودین منتظر رفتن ما باشین.

با تعجب به هیون نگاه کردم و گفتم:

- اگه این جووری فکر می کردی برای چی بهش کمک کردی اگه هم چین حسی داری برای چی الان این جایی؟ اگه این رو می خواستی پس چرا ...

ولی نتونستم ادامه بدم می خواستم بگم اگه این جووری می خواستی پس چرا اون حرف ها رو به من زدی؟ پس چرا گفتی چه حسی داری ... ولی نه.

هیون هیچ وقت نگفته بود چه حسی داره. این من بودم که اعتراف کرده بودم. هیون فقط گفته بود من این جمله رو نخواهم شنید. پس آخرش این بود. همه ی احساس هیون این بود و من احمق ... کیو گفت:

- هیون منظورت از این حرف ها چیه؟ می دونم ناراحتی ...
سوگند گفت:

- نه اصلا ناراحتم نیست تو تا حالا آدم ناراحت رو دیدی که این جووری نگاهت کنه؟
هیون با اخم به سوگند خیره شد. یونگ سنگ گفت:

- هیون منظورت از این حرف ها چیه؟
هیون گفت:

- دقیقا همون چیزی که شنیدی.
سوگند نیشخندی زد و گفت:

- نگفتم؟ خب حالا سر چقدر شرط بسته بودی؟
هیون به سوگند نگاه کرد. رو به سوگند کردم و گفتم:

- منظورت چیه؟
سوگند گفت:

- چرا از اون آقا نمی پرسی؟ نمی خوامی براش توضیح بدی؟ حداقل فکر کنم این خواهر ساده ی من ارزش یه توضیح رو داشته باشه.

از حرف های سوگند سر نمی آوردم. هیونگ گفت:

- واقعا این جور نبود.

کیو گفت:

- تو اشتباه می کنی اصلا این جووری نبود.

به هیون نگاه می کردم. منظورش از این حرف ها چی بود؟ سوگند گفت:

- دقیقا همین بود مگه نه؟ ولی جونگ مین از خط گذشت و واقعا به سارا احساس پیدا کرد.

یونگ سنگ گفت:

- یه اشتباه دیگه.

سوگند گفت:

- نه اشتباه نمی کنم. یادتون رفته من کره ای می فهمم؟ همون شب که جونگ مین گفت این یه شرط بندی

نیست همه ی ماجرا رو فهمیدم.

به سوگند نگاه کردم و گفتم:

- تو نمی خوای به من بگی این جا چه خبره؟

سوگند گفت:

- حالا که نمی خوای براش توضیح بدی؟ باشه خودم میگم. تمام این ماجرا ها یه بازی احمقانه بود و یه شرط

بندی. من نمی دونم توی سفر قبلی چه اتفاقی افتاده که باعث شده این آقایون ان قدر به خودشون زحمت بدن

و این همه دردسر رو تحمل کنن و شرط بندی کنن که می تونن شما رو دیونه ی خودشون کنن ولی از اول

این ماجرا همه چیز یه شرط بندی احمقانه بود.

کیو گفت:

- اولش این جور بود ولی الان دیگه این جور نیست.

سوگند گفت:

- برای همینه که تا این جا ساکت موندم و حرفی نزدم همون شب که توی مقر جونگ مین گفت دیگه این

شرط بندی نیست من فهمیدم جونگ مین از خط قرمز شما رد شده. البته اون تنها کسی بود که جرات اعتراف

کردن رو داشت برای همین تصمیم گرفتم کمکش کنم.

باور نمی کردم چی می شنوم. حتما گوشم اشتباه می شنید.

سوگند گفت:

- بعد اون بازی مسخره ی برق رفتن و موش اتاق ما جونگ مین حرفی زد که همه ی شما رو لو داد البته فکر

نمی کردین که من کره ای بدونم مگه نه؟ اون گفت دیگه شرط بندی نیست. من دوستش دارم.

یونگ سنگ گفت:

- پس اگه تا این جا رو فهمیدی باید بدونی مابقی ماجرا هم یه حقیقه.
سوگند به هیون نگاه کرد و گفت:

- من این فرصت رو به یه نفر دادم تا همه ی ماجرا رو برای سحر توضیح بده امیدوار بودم خودش همه چیرو بگه برای همین از سحر خواستم بهش زنگ بزنه ولی اون از این فرصتم به نفع نقشه خودش استفاده کرد.
من به دهان سوگند خیره شده بودم. با هر کلمه ای که از دهانش بیرون می اومد من گیج و منگ تر می شدم
گوشم همه ی کلمات رو می شنید ولی دهنم سعی داشت برای هر کدوم از اون کلمات معنی پیدا کنه تنها کسی که می تونست این پازل به هم ریخته رو توی دهنم بهم بجسبونه هیون بود.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

رو به هیون کردم و گفتم:

- سوگند داره راجع به چی حرف می زنه؟

هیون ساکت بود و به من نگاه می کرد. یونگ سنگ گفت:

- باور کن اصلا این جوری نیست.

به یونگ سنگ گفتم:

- چی این جوری نیست؟

سوگند گفت:

- یعنی می خوای بگی شرط بندی در کار نیست؟

یونگ سنگ گفت:

- نمی گم نبود ولی الان خیلی وقته که دیگه هیچ کدوم از ما به این موضوع فکر نمی کنه. این ماجرا اصلا مربوط به الان نیست.

حرف های سوگند توی دهنم می گذشتن. شرط بندی؟! این چه معنی داشت؟! "بازی کردن با اون خیلی سرگرم کننده اس". این حرفی بود که هیون زد. "بازی کردن باهاش جالبه". چرا این جمله توی دهنم چرخ می زنه؟! نکنه همه اش یه بازی بود؟ یعنی هیون هیچ احساسی نداشت؟ تمام اون حرف ها ... تمام اون حرکت های هیون یه بازی بود؟! نه این امکان نداشت من چشم هاش رو دیدم. چشم ها هیچ وقت دورغ نمی گن.

پس منظور یونگ سنگ چی بود؟ "اون هیچ وقت از دخترهای ساده خوشش نمیاد" چرا مغز من داره این جملات رو به یاد میاره؟ چی رو می خواد به من ثابت کنه؟ ذهنم جوابم رو میده این که همه چی یه بازی بود. نه دروغه. واقعیت نداره. اون با من این کار رو نمی کنه. کسی که من دوستش دارم با من این کار رو نمی کنه. محاله.

به هیون نگاه کردم و گفتم:

- بگو حقیقت نداره.

هیون ساکت بود و به من نگاه می کرد. یونگ سنگ گفت:

- بزار برات توضیح بدم.

بدون این که به یونگ سنگ نگاه کنم. گفتم:

- من از تو چیزی نپرسیدم.

و گفتم:

- بگو همه ی این ها یه اشتباهه. بگو سوگند داره اشتباه می کنه.

سوگند گفت:

- نمی بینی نمی تونه حرف بزنه؟ حقیقت از این واضح تر؟

رو به سوگند کردم و گفتم:

- خفه شو. حداقل برای چند دقیقه خفه شو.

سوگند با دهانی باز به من نگاه کرد. رو به هیون کردم و گفتم:

- یه چیزی بگو.

کیو گفت:

- باور کن ...

اجازه ندادم حرف بزنه و گفتم:

- مگه نشیدی چی گفتم؟ من از تو جواب نمی خوام.

در حالی که می لرزیدم به سمت هیون رفتم و رو به روی اون ایستادم و گفتم:

- بگو. بگو همه ی این ها یه دروغه.

هیون باز هم ساکت بود و به من نگاه می کرد.

با در ماندگی به هیون نگاه می کردم. سعی کردم لبخند بزنم ولی واقعا نمی دونستم چه شکلی شدم. گفتم:

- من ناراحت نمیشم بگو.

هیون گفت:

- نه. حقیقت داره.

باور نمی کردم چی می شنوم. اون داشت دروغ می گفت. به هیون نگاه کردم و در حالی که سعی می کردم اون لبخند رو حفظ کنم گفتم:

- شوخی بی مزه ای بود.

هیون گفت:

- این شوخی نیست ما شرط بسته بودیم. ولی ...

دیگه مابقی حرف های اون رو نمی شنیدم احساس می کردم وسط یه مردابم که هر لحظه بیشتر من رو درون خودش می کشه. نه شاید هم یه گرداب بود. نمی تونم بیشتر از این جا بمونم وگرنه می میرم. باید خودم رو نجات بدم. بدون این که حرفی بزنم از اتاق بیرون اومدم. بهتره بگم فرار کردم.

به تنه هایی که می زدم اصلا اهمیت نمی دادم فقط می دویدم. ولی به کدوم سمت ... نمی دونستم. فقط می دویدم. احساس کردم دارم خفه می شم و دیگه پاهام توان دویدن نداشت. روی زمین افتادم. سعی می کردم نفس بکشم ولی چیزی راه گلوام رو بسته بود. سعی می کردم با باز کردن دهانم هوایی رو به داخل ریه هام بکشم ولی فایده ای نداشت.

چیزی راه گلوام رو سد کرده بود. مثل ماهی بودم که از آب بیرون افتاده بود و سعی داشت با باز و بسته کردن دهانش به زندگیش ادامه بده ولی فایده ای نداشت و قراره بمیره. چیزی درونم به جوشش افتاده بود و هر لحظه نیروش بیشتر میشد و به سمت بالا می اومد دیگه مقاومت در برابرش بی فایده بود. فریاد هایی که توی اتاق درون خودم حبس کرده بودم راهش رو باز کرده بود. و بی وقفه و با قدرت تمام از گلوام خارج می شد. با صدای فریاد هام به خودم اومدم. خنکی برخورد باد روی صورتم احساس می کردم. به اطرافم نگاه کردم. کی به این جا رسیده بودم؟ چطور اومده بودم؟ اصلا اون جا کجا بود؟

به اطرافم نگاه کردم. بالای پشت بام بودم. در حالی که روی زمین نشسته بودم. باور نمی کردم چی شنیدم. باور نمی کردم بازیچه ی یه سرگرمی باشم. نه حقیقت نداشت. باید مطمئن می شدم. سعی کردم بلند شم ولی

محکم زمین خوردم. پاهام تحمل وزنم رو نداشت. دوباره سعی کردم ولی باز هم نتونستم. ندایی درونم خندید و گفت از چی می خوای مطمئن بشی از این واضح تر؟! حتی یه احمق کور هم می تونست بفهمه اون جا چه خبره. ولی تو حتی از اون هم کمتری. بهت اختار داده بودم. بارها بهت گفتم ولی تو من رو پس زدی. این حقته. بپه سرکش. دستم رو روی گوشم گذاشتم به امید این که جلوی اون صدا رو بگیرم و دیگه اون رو نشنوم ولی این صدا از درون من بود.

اون صدا توییخ می کرد و من هیچ راهی برای خلاصی از اون نداشتم. فقط یه راه بلد بودم ولی این جا اون هم جواب نمی داد. این جا فرار هم جواب نمی داد. نا خودآگاه در حالی که سعی داشتم از اون صدا فرار کنم اسم کسی رو صدا زدم که عامل تمام این بدبختی ها بود اسم هیون رو صدا زدم. به این امید که من رو از این دادگاه خلاص کنه.

ولی صدا بلند تر شد و اینبار قهقهه زد و گفت آره صداس بزنی شاید نجاتت داد. دست هام رو محکم تر روی گوشم فشار دادم و چشم هام رو بستم و سعی می کردم با تکان دادن سرم به همه ی اون نجواها و صدا ها خاتمه بدم ولی فایده ای نداشت دو تا دست سر من رو نگه داشت و دستام رو به قدرت هرچه تمام تر از روی گوشم برداشت.

حالا دیگه اون دادگاه بعد فیزیکی هم پیدا کرده بود. یه نفر شونه ی من رو با شدت تمام تکان می داد. نوایی آشنا اسم من رو صدا می زد ولی مثل این بود که سال ها با من فاصله داره. سرم رو بالا آوردم و به چهرش نگاه کردم. هیون بود. در حالی که قطره های عرق از سر روش می ریخت. سعی می کرد من رو بلند کنه لب هاش تکان می خوردن ولی من صدایی نمی شنیدم.

گوش هام زنگ می زدن. فقط نگاهش می کردم. این جا هم با من بود. بعد از اون همه بلایی که سرم آورده بود خیالش این جا هم با من بود. این انصاف نبود تمام اون مدتی که من با خودم کلنجار می رفتم که دوستش نداشته باشم. تمام اون مدتی که من عذاب می کشیدم اون به این فکر می کرد که مرحله ی بعدی نقشه اش رو چطور اجرا کنه. و حالا. این جا هم خیالش من رو تنها نداشته بود.

صدای زنگ توی گوشم با صدای قهقهه های ندای درونم یکی شده بود. اون دست ها من رو تکان می داد و لب ها چیز هایی می گفت که من نمی شنیدم. فقط پلک می زدم و به اون چهره نگاه می کردم. باز هم یه خیال دیگه. مثل همیشه. مثل هر شب. تو هم میری. این رویا هم مثل هر شب تمام میشه. چشمم رو بستم. تسلیم

شدم. تسلیم اون صدا. بالاخره بهش جواب دادم من تسلیمم. حق با تو بود. دیگه مبارزه نمی کنم پس هر مجازاتی که می خوامی سرم بیار. چون حقمه. مرگ تنها راه خلاصیه. پس من رو بکش. یکبار برای همیشه. گرمایی که من رو احاطه کرد. پس اولش این جواری شروع میشه. با یه گرمای مطبوع و بعد جهنم سوزان. ولی این گرما حس امنیت داشت و آرامش. مثل یه نور بود که بخواد تاریکی رو بشکافه. مثل سحر بود نه غروب. زمزمه ی صدای اسمم. کسی کنار گوش من اسمم رو صدا میزد:

- سحر ... سحر.

نواای جادویی که توی اون صدا بود داشت همه ی تاریکی اطراف من رو پس می زد حالا قهقهه های صدای درون من به فریاد تبدیل شده بود فریادی از سر انتقام فریاد برای جنگیدن ولی زمزمه های اون صدا آخرین نواهای اون مبارزه رو درونش خفه کرد. من برگشته بودم. خسته. خسته تر از هر وقت دیگه ای. به دنیای واقعی برگشته بودم این رو از باد خنکی که به صورتم می خورد فهمیدم.

من برگشته بودم ولی شکست خورده و مغموم. اما هنوز اون گرما و زمزمه وجود داشت. راهنمای برگشت من. اون ها هنوز هم وجود داشتن. هنوز اسمم رو صدا می زد. چشمم رو باز کردم. باز هم همون جا بودم. روی پشت بام. ولی تنها نبودم. یک نفر من رو محکم توی آغوشش نگه داشته بود. یه نفر اسم من رو صدا میزد. این رویا نبود. واقعی بود. این خیال های هر شب نبود که با یه لمس ناپدید میشد. اون واقعی بود. این رو از گرمایی که داشت و فشاری که به بازو هام می آورد فهمیدم.

هیون. تنها چیزی که گفتم با تمام قدرت باقی مانده که داشتم. تنها کلمه ای که گفتم اسمش بود. هیون. هیون بالا فاصله من رو از خودش جدا کرد و به چهره ی من نگاه کرد. به چشم هاش نگاه کردم. این نگرانی این اضطرابی که توی چشم هاش بود محال بود بازی باشه یا شرط بندی. اون به من نگاه می کرد. سعی کرد بلندم کنه و گفت:

- نمی تونی بلند شی با اون سرعتی که تو این طبقه ها رو بالا اومدی نباید هم بتونی بلند شی. مثل این بود که با خودش حرف میزد و هم چنان سعی در بلند کردن من داشت ولی فکر می کنم خودش هم قدرتی نداشت چون تعادلش رو از دست داد اما با این همه دست من رو هم ول نکرد. به من نگاه کرد و گفت:

- باید کمک بگیریم. ولی اول باید سعی کنی بلند شی فقط چند قدم. می تونی؟

من فقط به اون شخصی که رو به روم بود نگاه می کردم. به اون و تلاش هایی که برای بلند کردن من انجام می داد. خستگی و نگرانی توی چهرش موج می زد و من به این فکر می کردم چقدر یه نفر می تونه نقشش رو طبیعی بازی کنه.

حالا ذهن خسته ام هم درگیر سوالات شده بود. فقط یه کلمه چرا؟ تمام مغزم رو همین یه کلمه پر کرده بود. چرا بلند فکر کردم یا هیون ذهن من رو خوند؟!

نگاهش رو از من گرفت و گفت:

- بهتره اول بلند شی بعد راجع بهش حرف می زنیم.

هیون می خواست کمکم کنه ولی اون رو کنار زدم. هنوز آمادگی گریه کردن رو نداشتم. شاید هم اون قدر خسته بودم که توانایی گریه کردن نداشتم. هیون به من نگاه کرد.

سوالم رو دوباره پرسیدم:

- چرا؟

هیون دست از تلاش برداشت. شاید چون خسته شده بود شاید هم این سوال تمام توانش رو گرفته بود. اون هم رو به روی من روی زمین نشست. ساکت و خیره به من. شاید امیدوار بود دیگه این سوال رو نشنوه. ولی اشتباه می کرد.

حالا دهن من دنبال جواب بود. و حاضر نبود پا پس بکشه. دیگه حاضر به تسلیم شدن نبود. بعد از اون جنگ دیگه نمی خواست تسلیم بشه. برای تمام اون اتفاقات فقط یه جواب می خواست چرا؟ این تنها چیزی بود که می خواست.

هیون گفت:

- می خوای بدونی؟! اون هم توی این وضعیت؟ با این حال؟

باز هم جواب من همون کلمه بود:

- چرا؟

هیون گفت:

- این جا هم لجبازی. حتی با این حال ... فقط یه جواب وجود داره می خوای اون رو بشنوی؟!

نگاهش می کردم ولی ساکت بودم.

هیون گفت:

- شرط بندی. ولی شرط بندی ای که همه ی ما توش شکست خوردیم. کسی که پیشنهاد شرط بندی رو داد زودتر از همه به عشقش اعتراف کرد و توی شرط بندی به نفع رقیب بازی رو واگذار کرد. یه بازی سرنوشت همه ی ما رو تغییر داد. دیگه شرط بندی نبود دیگه بازی نبود سرنوشت شد و زندگی. مبارزه شد. ولی نه فقط برای اون. اون این بازی رو شروع کرد ولی همه ی ما رو هم درگیر کرد. یه پیشنهاد بچه گانه زندگی همه ی ما رو تغییر داد. زندگی خودش. زندگی سارا. زندگی من. زندگی تو ... اون همه چی رو به هم ریخت. حتی حالا هم ...

ولی ساکت شد.

به من نگاه کرد شاید می خواست تاثیر حرف هاش رو روی من ببینه. شاید می خواست دنبال کلمات بگرده. هر چی که بود دیگه ادامه نداد. فقط به من نگاه می کرد. من نه حرف می زدم و نه گریه می کردم. دیگه حتی جواب هم نمی خواستم. مهم نبود. این حقیقت داشت. من شکست خورده بودم. این من بودم که اعتراف کرده بودم. از درون خالی شده بودم. حالا که می دونستم شرط بندی حقیقت داشت نیاز به چیز بیشتری نداشتم. سعی کردم بلند شم ولی خسته تر از اون بودم. هیون وقتی تلاش من رو دید به سمتم اومد تا کمکم کنه. نه. تا همین جا کافیه. اجازه نده بیشتر از این خورد بشی. این کلمات توی سرم می چرخید. دست هیون رو پس زدم. هیون کنار کشید و به من نگاه کرد. دیگه حتی نگاهش هم نمی کردم. اون موجود برای من غریبه شده بود. مثل سایه ای بود که از سال های دور می شناختمش ولی نمی دونستم کجا و چه زمانی. خالی شده بودم. خالی خالی. حتی اشک هم نبود. گریه هم نبود. هیچ. تنها چیزی که بود هیچ بود.

هیون به صورت بی روح من خیره شده بود. و به تلاش من نگاه می کرد. نه نباید تسلیم بشم. اگه این آخرین کاریه که باید توی زندگیم انجام بدم بهتره درست انجامش بدم. تمام توانی که برام مونده بود رو به پاهام فرستادم. از درون بهشون التماس کردم که کمکم کنن. فقط همین یک بار. برای آخرین بار تلاش کردم. موفق شدم. هر چند پاهام می لرزید ولی روی پام ایستادم. حالا باید بری. برای همیشه. پس این قدم ها رو محکم بردار.

این چیزی بود که اون لحظه بهش فکر می کردم. اصلا اون موجودی که هنوز روی زمین نشسته بود رو نمی دیدم. فقط به رفتن فکر می کردم. اون رو پشت سرم گذاشتم. بدون این که بهش نگاه کنم یا این که بخوام بهش فکر کنم تنها چیری که توی اون لحظه اهمیت داشت رفتن بود.

با قدم های لرزون مسیر رو طی می کردم. فقط یه قدم دیگه. بعد از اون تمامه. بعد از اون راحت میشی. فقط همین یه قدم. با خودم این حرف ها رو تکرار می کردم و به مردمی که با شک و تعجب به من نگاه می کردن اهمیت نمی دادم. فقط می خواستم برگردم. برگردم به روزهای اولی که خبری از هیون توی زندگی من نبود. همون روزهای شادی که تنها نگرانی و دلواپسی من این بود که برنامه ی کاری ماه آیندم چند تا آف داره. همون روزهایی که دنبال روش های جدید برای حالگیری از سارا بودم.

سارا ... بعد از من اون تنها کسی بود که توی این ماجرا آسیب دیده بود. من اون رو هم درگیر این بازی کردم. من به اون هم ضربه زدم. اون به خاطر من تا این جا اومده بود. ولی من باهاش چی کار کردم؟

سارا ... اون تنها کسی بود که آسیب دیده بود. ولی هنوز از این بازی مسخره بی خبر بود. سارا ... من با تو چی کار کردم؟ باید بهش بگم. قبل از این که اون هم مثل من ضربه بخوره. نباید بزارم اون آسیب ببینه. حتی اگه این آخرین کاری باشه که باید توی زندگیم انجام بدم. باید از اون محافظت کنم.

پس خواهش می کنم. این یه بار رو بهم کمک کنین. با پاهام حرف می زدم. این یه بار رو قوی باشین. عجیب بود ولی اون ها کاملا حرف گوش کن شده بودن و سر به راه. برعکس قبل که همیشه من رو به سمت هیون می کشیدن.

جلوی در اتاق ایستادم و در رو باز کردم. سوگند با چهره ای که از نگرانی به سفیدی می زد و با موهای پریشون به سمت در برگشت.

وقتی من رو دید مثل باد به سمت من یورش آورد و با عصبانیت گفت:

- معلوم هست کدوم گوری رفتی؟ می دونی داشتم از نگرانی می مردم! به جای این که همیشه فرار کنی باید می زدی توی صورتش. حقش این بود.

به سوگند نگاه کردم. لب هاش سفید شده بود. از نگرانی بود یا عصبانیت؟ این مهم نیست. سارا. تنها چیزی که الان اهمیت داره سارائه. باید اون رو پیدا کنم. در حالی که به سوگند نگاه می کردم گفتم:

- سارا. باید اون رو پیدا کنیم.

سوگند گفت:

- یکی از یکی دیگه بدتر. حالا اون کجاست؟

کیو گفت:

- الان به جونگ مین زنگ می زنم. هر جا که باشه جونگ مین هم همون جاست.

به اتاق نگاه کردم. هنوز اون ها اون جا بودن. هیونگ سعی داشت به پشت سر من نگاه کنه. با نگرانی به من نگاه کرد و گفت:

- هیون کجاست؟

به هیونگ نگاه کردم و گفتم:

- هیون؟!

کیو گفت:

- مگه با تو نبود؟ اون دنبال تو اومد.

سوگند گفت:

- اون چرا باید بدونه که کجاست؟ اصلا شما هنوز به چه رویی این جا موندین؟ واقعا خجالت نمی کشین؟

یوگ سنگ گفت:

- چرا. ما هم خجالت سرمون میشه ولی الان وقتش نیست. فعلا کار های مهم تری داریم.

بعد به من نگاه کرد و گفت:

- بهتره از تو شروع کنیم. ممکنه همین الان از حال بری پس جای این که جلوی در اون اتاق بایستی بهتره

بیای و بشینی.

بعد هم رو به سوگند کرد و گفت:

- تو هم جای این که ان قدر به ما گیر بدی و ما رو سوال پیچ کنی بهتره یه کم به فکر خواهرت باشی.

سوگند می خواست جواب یونگ سنگ رو بده و یا به اصطلاح خودش با کامیون از روش رد بشه اما وقتی به

چهره ی من نگاه کرد ساکت شد و به سمت من اومد تا کمکم کنه که بشینم.

من دست سوگند رو کنار زدم و گفتم:

- الان من مهم نیستم تنها چیزی که الان مهمه سارائه ما باید اون رو پیدا کنیم.

یونگ سنگ گفت:

- که چی بشه؟ که بهش بگی یونگ مین سرش شرط بسته؟

به یونگ سنگ نگاه کردم و گفتم:

- چرا نباید بگم؟ مگه همه ی داستان همین نبود؟

یونگ سنگ گفت:

- نه همه ی داستان این نیست. پس اون هیون برای چی دنبال تو اومد؟ پس این همه مدت که نیستش چه غلطی می کرده؟

با این حرف یونگ سنگ کیو و هیونگ به اون نگاه کردن. هیونگ که از نگرانی آروم و قرار نداشت گفت:

- من میرم دنبالش بگردم. می ترسم کاری دست خودش بده. این پسره اصلا ...

همون طور که با خودش حرف می زد از اتاق بیرون رفت. سوگند به کیو نگاه کرد و گفت:

- چی شد؟ تونستی جونگی رو پیدا کنی؟

کیو گفت:

- نه گوشیش خاموشه.

گفتم:

- گوشی سارا.

سوگند گفت:

- زحمت نکش من قبلا امتحان کردم.

بعد هم به سمت میز اشاره کرد. گوشی سارا روی میز بود. دلهره ی من بیشتر شد.

رو به سوگند کردم و گفتم:

- باید دنبالش بگردیم. زود باش.

سوگند گفت:

- آخه با این حال و روز تو؟ بعد هم کجا می خوای دنبالش بگردی؟

گفتم:

- هرجایی که بشه. زود باش.

این حرف رو زدم و به سمت در رفتم. یونگ سنگ گفت:

- اگه ان قدر دوست داری زود تر همه چیز رو بهش بگی باشه ولی قبلش باید همه ی داستان رو بدونی. باید

حرف های ما رو هم بدونی تو از این ماجرا هیچ چیزی نمی دونی.

همون طور که پشتم به یونگ سنگ بود گفتم:

- دیگه چیزی برای گفتن نمونده. الان تنها چیزی که اهمیت داره نه منم نه داستان شما. تنها چیز مهم این جا

سارائه. در مورد شما هم امیدوارم وقتی بر می گردم این اتاق خالی باشه.

این رو گفتم و از اتاق بیرون اومدم.

هر جایی رو که به ذهنمون می رسید گشتیم. من دسته کمی از یه مرده نداشتم. سوگند هم با اون موهای پریشون و چهره ی نگران وحشتناک شده بود. گروه دو نفره ی ما به هر سمتی می رفت نگاه ها رو به سمت خودش جلب می کرد.

همه با تعجب به ما نگاه می کردن و از ما فاصله می گرفتن. دیگه توان ایستادن رو هم نداشتم چه برسه به این که بخوام راه برم.

کنار یه سکو نشستیم و رو به سوگند کردم و گفتم:

- بهتره یه کم استراحت کنیم.

سوگند به من نگاه کرد و گفت:

- بهتره برگردیم هتل شاید برگشته باشه.

گفتم:

- شاید. ولی الان حتی نمی تونم بایستم پس بزار یه کم استراحت کنم.

سوگند نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- همه جا تعطیل شده.

به اطراف نگاه کردم. حق با سوگند بود. گفتم:

- عجب شب به یاد موندنی ای.

سوگند گفت:

- نظرت چیه بریم یه جایی؟

با تعجب به سوگند نگاه کردم. سوگند گفت:

- این موقع هر چی پسر خوش تیپه توی کلپ های کانگام هستن.

بعد هم یه آه بلند کشید.

هر دومون خندیدم. برای چند لحظه همه چیز رو فراموش کردم اما قاعده ی زندگی همیشه اینه که شادی زیاد

دوام نمیاره. آدم هیچ وقت نمی تونه خوشبختی رو حدس بزنه اما بدبختی رو پیش بینی می کنه.

همون گواه بدی که به دل آدم می افته. در مورد من هم همین طور بود. نگرانی سارا یک لحظه هم من رو

راحت نمی داشت. از سر جام بلند شدم و گفتم:

- بهتره برگردیم.

سوگند سرش رو به نشانه‌ی موافقت تکان داد و هر دو به سمت هتل راه افتادیم.

پشت در اتاق ایستادم. به این فکر می کردم که آیا هنوز اون ها توی اتاق ما هستن یا این که به حرف ما گوش دادن و رفتن. سوگند بدون این که به چیزی فکر کنه در اتاق رو باز کرد و وارد اتاق شد. من هم پشت سرش وارد اتاق شدم. هیچ کدوم از پسر ها توی اتاق نبودن.

در عوض سارا با آرامش خیال روی تخت دراز کشیده بود و پاهاش رو روی هم انداخته بود و اون ها رو تکان می داد و چشم هاش رو بسته بود. سوگند به سمت اون رفت و با عصبانیت محکم به پای اون ضربه زد و گفت: - تو این جایی؟!

سارا چشم هاش رو باز کرد و گفت:

- مگه قرار بوده جای دیگه ای باشم؟ ضمنا خیلی ممنون از استقبال گرمتون. سوگند گفت:

- استقبال به درک. صبر کن ببین چه بلایی سرت بیارم. می دونی ما تا الان چقدر دنبال گشتیم؟ سارا با تعجب به سوگند نگاه کرد و گفت:

- جدا؟ دنبال من؟! چرا؟

آروم روی تخت نشستم. و به سارا نگاه کردم و گفتم:

- مهم اینه که الان این جایی.

سارا به من نگاه کرد و گفت:

- تو چرا این شکلی شدی؟

سوگند گفت:

- باید از تو پرسید؟ کدوم جهنمی بودی؟

سارا بلند شد و نشست و گفت:

- اوهوی بچه مواظب حرف زدنت باش. نا سلامتی من از تو بزرگترم. می خوامی از سقف آویزونت کنم؟ بعد هم رو به من کرد و گفت:

- تو چرا مثل زامبی ها شدی؟ ربخت و حشتناک شده مثل کسی شدی که از جهنم برگشته. سوگند گفت:

- آره بلایی که تو سر ما آوردی دسته کمی هم از جهنم نداشت.
سارا گفت:

- باز این بچه پا نشسته پرید وسط حرف بزرگتر ها. می خوام خودم ادب کنم؟
سوگند گفت:

- ادبم کن ببینم زودباش اگه جراتش رو داری.
سارا با یه پرش از روی تخت پرید پایین و گفت:

- می خوام نشونت بدم؟ بیا این جا امشب یکی از ما دو تا زنده از این اتاق بیرون میره.
سوگند گفت:

- آره بیا همین جا تمامش کنیم. نشونت می دم.
سارا کف دست هاش رو به هم زد و گارد گرفت و گفت:
- بزار ببینم به جز زبان داری چی تو چنته داری.

با نگاه کردن به اون دو تا مثل این بود که با دستگاه زمان به عقب برگشته بودم و هیچ کدوم از اون اتفاقات نیفتاده بود مثل اول سفر بود. اول این داستان احمقانه.
سوگند رو به روی سارا ایستاد و گفت:

- بهتره با موهات خداحافظی کنی. این برات درسی میشه تا بی خبر جایی نری.
سارا گفت:

- ها ها ها ترسیدم مگه من باید به تو بگم کجا می رم؟ اگه قرار باشه به کسی بگم اون سحره نه تو.
بعد هم به من نگاه کرد همین یه نگاه کافی بود تا سارا گاردش رو از دست بده و سوگند بهش حمله کنه. شاید
دعوای بین اون دو تا کمی جدی بود ولی باعث شد تا من بخندم. نه یه خنده ی معمولی بلکه یه خنده ی بلند.
صدای خنده ی من باعث شد تا اون دو تا به سمت من برگردن.

سارا در حالی که سعی داشت تا موهای دم اسبیش رو از دست سوگند خلاص کنه گفت:

- ما اینجا داریم مٹا دو تا خروس جنگی به هم می پریم بعد تو اون جا نشستی می خندی؟
سوگند به من نگاه کرد و گفت:

- حالا ان قدر جالبه چرا تو هم یه امتحانی نمی کنی؟

بعد هم هر دو دست از سر هم برداشتن و به سمت من اومدن. در حالی که سعی داشتم جلوی خندم رو بگیرم گفتم:

- ببخشید ولی دست خودم نبود آخه مثل نبرد خروس های لاری بود که به هم نوک و پنجه نشان می دن. سارا گفت:

- بدم نمیاد یکمی از این نوک ها رو بهت نشون بدم. ولی با این ریختی که تو داری باشه برای بعد. حالا بگو ببینم کدوم گوری بودی؟ انگار از جنگ برگشتی. سوگند گفت:

- ببین کی داره این حرف رو می زنه.

سارا به اون نگاه کرد و گفت:

- مثل این که اون کتکی که خوردی کافی نبود.

سوگند در حالی که داشت موهای سارا رو از بین دستش بیرون می آورد گفت:

- شاید باید واقعا کچل می شدی.

اون دو تا دوباره به هم چشم غره رفتن وسط اون دوتا ایستادم و گفتم:

- اگه می خواین دعوا کنین برین بیرون.

سارا به من نگاه کرد و چشمکی به سوگند زد و گفت:

- مثل این که کنده شدن موهای من می ارزید.

سوگند لبخندی تحویل سارا داد و گفت:

- باور کن محکم نکشیدم.

به اون دوتا نگاه کردم و گفتم:

- این جا چه خبره؟

سارا گفت:

- تو باید بگی چته.

من هنوز هم از کار های اون دوتا سر در نمیارم. هنوز هم تا زمانی گیر میارن من رو سر کار می زارن درست مثل اون سفر هر چند دیگه مثل قدیم نمی تونیم زمان زیادی با هم باشیم ولی باور کنین هنوز هم من به همین راحتی توسط این دو نفر سر کار گذاشته می شم.

سارا به من نگاه کرد و گفت:

- نگفتی این ریخت برای چیه فقط نگو نگران من بودی که باور نمی کنم.

با عصبانیت به اون دو تا نگاه کردم و گفتم:

- نه نگران گاو حسنگ بودم آخه نیست حسنگ نیومده کل طویله گرسنه موندن.

سارا با این حرف من خندید و گفت:

- خیالم راحت شد معلوم شد هنوز هوش و حواست سر جاشه. حالا بشین ببینم چه خبره.

بعد هم دست من رو کشید و کنار خودش نشوند و به من خیره شد. سوگند کنار پای ما دو تا چهار زانو روی زمین نشست.

سارا به اون نگاه کرد و گفت:

- چرا روی زمین نشستی؟

سوگند گفت:

- این جووری هر دو تاتون رو به روی من هستین.

سارا گفت:

- این جووری ما معذیبم خواهر جان. ادب حکم می کنه ما هم روی زمین بشینیم.

بعد هم روی زمین نشست و به تخت تکیه داد و من رو هم پایین کشید و کنار خودش نشوند.

و گفت:

- خب کی اول شروع می کنه حرف بزنه؟

سوگند به من نگاه کرد. سارا گفت:

- خب؟ نبود؟ باشه پس خودم شروع می کنم ولی نباید زیاد شوکه شین.

بعد هم به من نگاه کرد و گفت:

- به خصوص تو.

سرم رو تکان دادم. سوگند با دهانی باز و نگاهی مشتاق به سارا نگاه کرد. سارا گلوش رو صاف کرد و دست

هاش رو روی پاهاش گذاشت. اون هر وقت چیز جدی برای گفتن داشت این جووری می نشست. خودم رو جمع

و جور کردم و صاف نشستم.

سارا به دست هاش نگاه کرد و گفت:

- نمی دونم از کجا باید شروع کنم ولی خب همیشه بهتره بری سر اصل مطلب. پس من هم همین کار رو می کنم.

ولی ساکت شد. سوگند می خواست حرف بزنه ولی با اشاره ی من ساکت شد. حتما موضوع جدی باید باشه که سارا این جوری داره دنبال کلمات می گرده. بالاخره سارا چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید و گفت:

- تمام این داستان یه شرط بندی بوده.

صدای نیمه جیغ سوگند باعث شد تا هر دوی ما به اون نگاه کنیم.

سارا گفت:

- باور کنین من هم تازه فهمیدم البته حقش رو کف دستش گذاشتم ولی ... تو رو خدا سوگند این جوری به من نگاه نکن. باشه فهمیدم تو مقصر نبودی. همین طور سحر.

من هنوز هم به سارا نگاه می کردم. سارا سعی داشت تا ما رو آرام کنه.

سارا گفت:

- داشتم فکر می کردم چطور باید بهتون بگم که شوکه نشین ولی مثل این که نتونستم موفق بشم. سحر می دونه من استعداد خوبی توی خبر دادن ندارم چه برسه به نوع بدش ولی خب ...

سارا هم چنان سعی داشت با تکان دادن دست هاش و کلمات نصف نیمه ما رو آرام کنه ولی بیچاره خبر نداشت که ما از قبل از همه چیز خبر داشتیم. در واقع اولین کسی که خبر داشت سوگند بود.

رو به سارا کردم و گفتم:

- آرام باش. ما خودمون می دونستیم.

سارا با دست پاچگی گفت:

- خب این جوری بهتره که خبر ... چی؟ شما خبر داشتین؟! یعنی شما می دونستین ما سر کار رفتیم و به من نگفتین؟

صدای سارا با هر کلمه بلند تر از قبل می شد.

گفتم:

- آرام باش ما هم که وقتی تو از اتاق رفتی بیرون فهمیدیم.

سارا گفت:

- چطوری؟ چطوری فهمیدی؟

به سوگند نگاه کردم که با دست هاش بازی می کرد و گفتم:

- بماند چطوری. ولی حال ما هم دسته کمی از تو نداشت وقتی این خبر رو شنیدیم.

نگاه سارا از من به سوگند در گردش بود. حالا ما سعی داشتیم تا اون رو آروم کنیم.

گفتم:

- برای همین داشتیم دنبالت می گشتیم. می خواستیم بهت بگیم چی شده ولی نمی دونستیم چطوری. خب

این جوری بهتره که تو خودت فهمیدی.

سارا دستش رو توی موهاش کرد و گفت:

- من رو بگو که داشتیم به این فکر می کردم چطوری باید به شما بگم.

بعد به من نگاه کرد و گفت:

- تو برای همین این شکلی شدی؟

با یادآوری اتفاقات و حرف هایی که بین من و هیون گذشته بود و کاری که اون کرده بود سایه ی غم دوباره

روی چهره ی من نشست.

سارا متوجه شد و بلافاصله گفت:

- من هم می دونم این خیلی مسخرس. ولی خب اون از کجا باید مطمئن می شد؟ منظورم این نیست که تو

دختر خوبی نیستی. نه تو فوق العاده ای. یه آدم ناب ولی خب اون باید احساسش رو می فهمید. می دونی که

چی می گم خوب همه مثل تو نیستن که از قلبشون مطمئن باشن. مهم نیته نه عمل. خب عمل هم مهمه ولی

این یه بار رو میشه بی خیالش شی؟

از حرف های سارا سر در نمی آوردم. با تعجب به اون نگاه کردم و گفتم:

- منظورت چیه؟ داری راجع به جونگی حرف می زنی؟ نگران ما نباش ما می دونیم جونگی چرا این کار رو

کرده خب تو هم بی تقصیر نیستی. اون بیچاره همه جوهره به تو گفت که چه احساسی داره شاید اولش می

خواسته اذیت کنه ولی الان واقعا احساسش واقعیه. اون تو رو دوست داره. نگران نباش ما ناراحت نمی شیم.

سارا به من نگاه کرد و گفت:

- من راجع به اون کلم حرف نمی زنم حق اون لک لک رو به موقع کف دستش می زارم. من دارم راجع به

بوقلومون تو حرف می زنم.

سوگند گفت:

- راجع به هیون؟ چرا اون؟ مگه این ماجرا کار جونگی نبوده؟
سارا گفت:

- خب نمی گم جرقه ی اول رو اون نزده تو که اون دیونه بازی هاش رو می شناسی. اون همیشه عادت داره همه رو سر کار بزاره انگار از این کار لذت می بره اون ...
سوگند گفت:

- سارا ...

سارا گفت:

- باشه باشه ولی فکر می کنی حامی اصلی این ماجرا کیه؟
زیر لب گفتم:

- هیون.

سارا به من نگاه کرد و گفت:

- درسته. هیون. من فکر می کنم می خواسته مطمئن شه البته اون هویج این رو مستقیم نگفت ولی مطمئنم منظورش همین بود.
سوگند گفت:

- اصلا تو این چیز ها رو از کجا می دونی؟ از این جا که رفتی چی شد؟
سارا گفت:

- داستانش طولانیه ولی همین قدر بدون که جونگی همه رو گفت. اون می خواست من بدونم به خاطر من چه کار هایی کرده و این که حالا با دوستن این حقیقت من باز هم سر حرفم هستم یا نه.
سوگند گفت:

- خب این چه ربطی به هیون داره؟
سارا گفت:

- جونگی گفت همه با این ماجرا مخالف بودن به جز هیون. مثل این که جونگی یه بار ازش می پرسه چرا طرف اون رو گرفته هیون هم گفته باید از یه چیزی مطمئن شه و گفته می خواد سرنوشت قلبش رو تعیین کنه
یه هم چین چیزی.

و بعد هم به من نگاه کرد و گفت:

- البته ما هم می دونیم این سرنوشت کیه.

به سارا نگاه کردم. سارا گفت:

- می دونم سخته باور کنی ولی اون بهت علاقه داره. این بار حق با سوگنده. باید حرف هات رو بهش بگی. باز

بدونه چه حسی داری. حداقل برای همین یه روز هم شده بزار قلبت آروم بگیره.

آرامش؟ اون هم قلب من؟ سارا تو نمی دونی با این حرف هات چه طوفانی رو درون من به پا کردی. من خودم

رو با این باور که اون یه خیانتکار مکاره آروم کردم ولی این حرف های تو نه تنها از اون یه قربانی ساخت بلکه

من رو هم تبدیل به یه خودخواه احمق کرد.

تو دم از آرامش می زنی ولی خبر نداری آرامشی رو که داشتیم به باد دادی. شاید از اول هم اصلا آروم نبودم.

سارا من رو تکان داد و گفت:

- سحر فهمیدی چی گفتم؟

سوگند گفت:

- فکر کنم اون کسی که نفهمیده تویی.

سارا به اون نگاه کرد و گفت:

- منظورت چیه؟

سوگند گفت:

- تو بهتره همین قدر بدونی که بعد از این که رفتی ما داستان شرط بندی رو فهمیدیم. سحر مثل دیونه ها از

اتاق رفت بیرون و هیون هم دنبالش. ولی وقتی برگشت این شکلی بود ولی بدون هیون.

سارا به من نگاه کرد و گفت:

- یعنی چی؟ این جا چه خبره؟

حرفی نزد. تنها چیزی که رو به روم بود چهره ی هیون بود. چهره ی اون توی لحظات آخر وقتی سعی داشت

تا توضیح بده. وقتی سعی داشت به من کمک کنه. نگرانی توی چشم هاش. اضطراب توی صداس. کلماتی که

موج التماس و تاسف توش بود.

اما من چی کار کردم؟ مثل یه مجسمه سنگی بدون قلب همه ی این ها رو زیر پا گذاشتم. بدون هیچ حرفی.

بدون هیچ شانس برای دفاع. حرف های یونگ سنگ توی گوشم تکرار می شد "تو هیچی نمی دونی. ماجرا

اون جووری که تو فکر می کنی نیست." من چیکار کردم؟ من با اون چیکار کردم؟ هیون؟ اون الان کجاست؟

سارا با سر در گمی به من خیره شده بود و سوگند با نگرانی. بازی تمام شد. سرنوشت روی دیگه ی سکه اش رو نشان داد. سرنوشت بازی رو برده بود و روی کینه توزش رو به من نشان داده بود. سرنوشت با لبخندی طمع کارانه به من خیره شده بود.

من رقیب ناچیزی برای اون بودم. و اون هم هرطور که دلش خواسته بود من رو توی صفحه ی شطرنج دنیا تکان داده بود و حالا با خیال راحت گفت کیش و مات.

هیون اون همون جا مونده بود روی پشت بام. ممکنه هنوز هم همون جا باشه؟ امیدوارم هنوز هم اون جا باشه. با این فکر از جام بلند شدم و به سمت در رفتم.

سارا گفت:

- کجا؟

سوگند گفت:

- بهتره راه بیفتی فکر کنم یه مسابقه ی دوی ماراتون دیگه شروع شد ولی این بار دستور حرکت رو تو دادی. سارا با تعجب به سوگند نگاه کرد که دست اون رو می کشید تا بلند شه. بیشتر از این نمی تونستم صبر کنم باید هیون رو می دیدم. باید این حرف ها رو از اون می شنیدم. این بار بهت فرصت می دم تا همه چیز رو تعریف کنی.

این بار بهت فرصت دفاع می دم لطفا همون جا باش. با این فکر پله ها رو دو تا یکی می کردم و به سمت پشت بام می رفتم. دلم گواه بدی می داد. چهره ی آخر هیون ... اون چشم ها ... خواهش می کنم همون جا باش. با این فکر سرعتم رو بیشتر کردم.

در پشت بام رو به سرعت باز کردم و اسم هیون رو صدا زدم. ولی هیچ کس اون جا نبود. پشت بام خالی بود. خبری از هیون نبود. با نا امیدی و با صدای بلند اسمش رو صدا زدم توقع داشتم از توی سایه ها بیرون بیاد و به من نگاه کنه. ولی تنها صدایی که شنیده میشد، صدای نفس نفس زدن سارا و سوگند بود که تمام این مسیر رو پشت سر من دویده بودن. سارا در حالی که سعی می کرد از بین نفس کشیدن کلماتش رو بگه گفت:

- این جا چی کار داری؟ چرا هیون رو صدا می زنی؟ مگه اون این جاست؟

نه اون این جا نیست. باید پیداش کنم. با همون سرعت در حالی که سارا و سوگند رو کنار می زدم به سمت پله ها دویدم. به سمت اتاق خودمون برگشتم به این امید شادی که اون جا باشه ولی اون جا هم خبری نبود. باید توی لابی باشه. ولی باز هم تیرم به سنگ خورد. اون اون جا هم نبود.

سارا در حالی که دیگه نایی براش نمونده بود پشت لباس من رو گرفت و کشید و گفت:

- وایسا مگه گرگ دنبالت کرده؟ میشه بگی چرا این جور می دویی؟

سوگند در حالی که دولا شده بود دست هاش رو روی زانو هاش گذاشته بود گفت:

- میشه یکی بگه فلسفه ی آسانسور چیه؟

به سوگند نگاه کردم و گفتم:

- کجا می تونه باشه؟

سارا گفت:

- چی؟

سوگند در حالی که داشت نفس های عمیق می کشید. گفت:

- از اول باید می گفتم. خب زنگ می زنیم می پرسیم. مطمئنم اون ها خبر دارن.

سارا دوباره گفت:

- چی؟

سوگند گفت:

- بهتر بود می پرسیدی کی؟

گفتم:

- پس زود باش.

سوگند در حالی که هنوز دولا بود دستش رو به سمت سارا دراز کرد و گفت:

- اون گوش کویت رو لازم دارم.

سارا به اون نگاه کرد و گفت:

- توی اتاقه.

با این حرف دوباره به سمت پله ها رفتم. سارا پشت لباس من رو گرفت و کشید و گفت:

- این بار نه.

بعد هم من رو کشون کشون به سمت آسانسور برد.

سوگند منتظر بود تا کسی گوشی رو برداره ولی فایده ای نداشت هیچ کس جواب نمی داد. سوگند دوباره شماره

رو گرفت ولی باز هم بی ثمر بود. گوشی رو قطع کرد و با نگرانی به من نگاه کرد.

گفتم:

- چی شد؟

سوگند سرش رو تکان داد و گفت

-: هیچ کس گوشی رو بر نداشت.

با نگرانی گفتم:

- حتما اتفاقی افتاده. حتما چیزی شده.

سارا گوشی رو از سوگند گرفت و گفت:

- بزار من هم یه امتحانی کنم. با کدومشون تماس گرفتی؟

سوگند گفت:

- زنگ زدم خونه.

سارا نگاهی به سوگند کرد و گفت:

- آخه نابغه توی این هاگیر واگیر کی خونه اس که تو زنگ می زنی خونه؟ به خدا حیفه آکبند نگش ندار.

سوگند با دلخوری نگاهی به سارا کرد و گفت:

- تو پیشنهاد بهتری داری؟

سارا گفت:

- پس موبایل برای چیه؟

سوگند گفت:

- فکر می کنی اگه شمارشون رو داشتم منتظر دستور تو می موندم؟

سارا گفت:

- یعنی چی؟ می خوامی بگی بعد این همه مدت یه شماره موبایل از اون ها نداری؟

سوگند شونه اش رو بالا انداخت. گفتم:

- نمی شه باید بریم اون جا.

سارا گفت:

- تو که بدتر از اون. مگه نمی بینی جواب نمی دن؟ این یعنی که هیچ کدوم از اون ها خونه نیست.

با عصبانیت رو به سارا کردم و گفتم:

- فکر بهتری داری؟

سارا گفت:

- آره. آقای کیم.

سوگند گفت:

- چرا به فکر خودم نرسید؟

سارا گفت:

- چون تو اون دوگله رو اکبند نگه داشتی.

سوگند دهان کجی کرد و گفت:

- خب حالا نابغه شماره ی اون رو از کجا گیر بیاریم؟

سارا گفت:

- آقای هان.

بعد هم با این حرف به سمت تلفن رفت.

شاید چهار دقیقه بیشتر طول نکشید تا سارا شماره ی آقای کیم رو گیر آورد ولی برای من چهار قرن طول کشید. دیگه طاقت نداشتم.

سارا شماره ی آقای کیم رو گرفت و بعد از چند زنگ آقای کیم جواب داد. سارا بدون معطلی شروع به صحبت کرد. به نظر می رسید آقای کیم از همه چیز بی اطلاع بود.

سارا چند تا عدد رو روی کاغذ یادداشت کرد و بعد هم گوشی رو قطع کرد و گفت:

- این بیچاره هم از دست این ها اسیره. اصلا خبر نداشت این جا چی شد. گفت خودش رو می رسونه.

با اضطراب پرسیدم:

- خب چی شد؟ شماره رو گرفتی؟

سارا گفت:

- پس فکر کردی این هایی که نوشتم چی بود؟ رمز بانک بین المللی جهانی؟

به سمت کاغذ یورش بردم. سارا کاغذ رو از دست من قاپید و گفت:

- نه خانم جان. نه با این سرعت.

بعد هم کاغذ رو دست سوگند داد و گفت:

- ترتیبش رو بده.

به سارا نگاه کردم و گفتم:

- این کار ها یعنی چی؟ بده زنگ بزنم.

سارا گفت:

- سوگند بهتر از تو می دونه چیکار کنه. ولی برای تو الان بهتره یه کم بشینی چون فکر کنم دیگه فرصتش رو نداشته باشی.

سوگند هم چنان با تلفن صحبت می کرد. گوشی رو گذاشت و به من نگاه کرد که تمام این مدت ایستاده بودم و با نگرانی به اون نگاه می کردم.
سوگند گفت:

- بهتره آماده بشین. تا پنج دقیقه ی دیگه دم هتل هستن.

من به سرعت از اتاق بیرون رفتم. سارا گفت:

- مثل این که اصلا نیازی به آماده شدن نداریم.

بعد هم دنبال سر من راه افتاد.

ده دقیقه بود که جلوی درب هتل ایستاده بودیم. سارا به دیوار تکیه داده بود. سوگند هم کنارش ایستاده بود و دست هاش رو به روی سینه جمع کرده بود و به من نگاه می کرد که برای بار هزارم مسیر رو بالا و پایین می رفتم و به خیابان نگاه می کردم.

دوباره رو به سوگند کردم و گفتم:

- چرا نیومدن؟

سوگند گفت:

- من هم نمی دونم.

سارا گفت:

- دیر نکردن. الان می رسن.

بعد هم پاش رو به دیوار تکیه داد و سرش رو پایین انداخت. من هنوز هم به دو سمت خیابون نگاه می کردم و اون مسیر و بالا و پایین می کردم. سوگند خسته شده بود و نشسته بود و سرش روی شونه اش افتاده بود و موهاش توی صورتش ریخته بود سی دقیقه بود که منتظر بودم. ولی خبری نبود.

احساس می کردم قلبم داره از حرکت می ایسته. توی دلم دعا می کردم. به خدا التماس می کردم هیون حالش خوب باشه.

مدام قول می دادم اگه اون حالش خوب باشه دیگه هیچ وقت مزاحمش نمی شم. به خدا التماس می کردم بزاره یه بار ببینمش حتی اگه از دور باشه. التماس می کردم حالش خوب باشه. با صدای داد سارا از جام پریدم. سارا با موهایی که از ترس سیخ شده بود به فردی که کنارش ایستاده بود نگاه می کرد. یه نفر در حالی که کلاه سوییشرتش رو روی سرش کشیده بود دستش رو پشت کمر سارا نگه داشته بود. اون توی تاریکی ایستاده بود و نمی شد چهره اش رو دید. سارا می خواست برگرده ولی اون شخص دستش رو محکم تر پشت کمر سارا فشار داد.

سارا با صدایی که سعی می کرد آرام باشه گفت:

- من پولی همراهم ندارم. باید بدونی که به کاه دون زدی.

بعد هم رو به سوگند کرد که با نگرانی به این صحنه خیره شده بود و گفت:

- براش ترجمه کن. فکر نکنم دزد های این جا انگلیسی بلد باشن.

صدایی گفت:

- من پول نمی خوام. اگه قرار باشه چیزی رو بدزدم خودتی.

این صدا برای همه ی ما آشنا بود. اما ان قدر برای سارا آشنا بود که از عصبانیت سرخ بشه و بلافاصله با آرنجش ضربه ای محکم نثار شکم فرد پشت سرش کنه.

جونگ مین در حالی که از درد سرفه می کرد و دولا شده بود گفت:

- هر چند با این قدرت بدنی محاله کسی بتونه تو رو بدزده.

سارا به سمت اون یورش برد و یه لگد نثار پای جونگ مین کرد و گفت:

- از تو بی شعور تر توی عمرم ندیدم.

کیو که به نظر می رسید از نا کجا آباد پیداش شده بود گفت:

- ببین کی رو فرستادیم که کمتر جلب نظر کنه. بلند شو جونگ مین.

بعد هم به سارا نگاه کرد و گفت:

- فکر کنم الان یه کمی حالت بهتر شده باشه.

سارا گفت:

- هنوز مونده. چرا ان قدر دیر کردین؟
کیو گفت:

- فعلا بهتره راه بیفتیم. توی راه براتون توضیح می دم.
با نگرانی رو به روی کیو ایستادم و گفتم:

- برای هیون اتفاقی افتاده؟

کیو سرش رو تکان داد و گفت:

- اول باید پیداش کنیم تا ببینیم حالش خوبه یا نه.

با صدایی که تبدیل به جیغ شده بود گفتم:

- مگه گم شده؟

کیو گفت:

- آروم باش. از بعد از این که دنبال تو اومد هیچ کدوم ازش خبر نداریم.
سوگند گفت:

- منظورت چیه بعد از این که دنبال این رفته ازش خبر ندارین؟
کیو گفت:

- فعلا بهتره راه بیفتین توی راه توضیح می دم.

سارا در حالی که هنوز به جونگ مین نگاه می کرد از کنار اون رد شد و دنبال کیو راه افتاد کیو ماشین رو پشت ساختمان پارک کرده بود یونگ سنگ به من نگاه کرد که با عجله در ماشین رو باز کردم و داخل اون رو نگاه کردم شاید امیدوار بودم این هم یه شوخی جدید باشه و هیون توی ماشین باشه ولی اشتباه می کردم.
یونگ سنگ گفت:

- اون کسی که دنبالش می گردی این جا نیست از اول هم بهت گفتم داری اشتباه می کنی ولی تو به حرف هیچ کس گوش نمیدی.

سوگند که پشت سر من ایستاده بود گفت:

- فکر نمی کنی شما هم بی تقصیر نیستین؟ اصلا تقصیر مائه که می خوایم به شما کمک کنیم. بیا برگردیم سحر.

دستم رو از توی دست سوگند بیرون کشیدم و رو به یونگ سنگ کردم و گفتم:

- باشه من مقصرم من عجله کردم. حق با توئه.

سوگند با اعتراض گفت:

- سحر چی داری می گی؟

همون طور که به یونگ سنگ نگاه می کردم گفتم:

- باشه هر چی تو بگی قبوله به شرطی که به من بگی الان هیون کجاست.

سوگند می خواست اعتراض کنه اما سارا اون رو کشید و گفت:

- سوگند الان وقتش نیست. بزار برای بعد. مگه نمی بینی؟

یونگ سنگ گفت:

- نمی دونم کجاست ولی بیا امیدوار باشیم حالش خوب باشه.

با این حرف یونگ سنگ احساس سرما کردم. سارا گفت:

- منظورت اینه که نه تنها نمی دونی کجاست حتی از حالش هم خبر نداری؟

کیو گفت:

- گوشیش خاموشه.

بعد هم روبه من کرد و گفت:

- میشه بگی چه اتفاقی افتاده؟

جونگ مین به من نگاه کرد و گفت:

- فکر کنم اول بهتره سوار شیم بعد راجع بهش حرف می زنیم.

بعد هم من رو سوار کرد و سوگند رو کنار من نشوند و سارا هم سوار شد. جونگ مین به زور خودش رو روی

صندلی عقب کنار سارا جا کرد و در رو بست.

سارا به اون نگاه کرد و گفت:

- تو چرا این جا نشستی؟

جونگ مین در حالی که به اون سارا نگاه می کرد گفت:

- توقع داشتی کجا بشینم؟

سارا گفت:

- هر جایی به جز این جا.

سوگند به صندلی جلو اشاره کرد و گفت:

- خب کنار یونگ سنگ بشین.

یونگ سنگ گفت:

- همیشه.

سارا گفت:

- میشه بگی چرا؟

کیو در حالی که ماشین رو روشن می کرد گفت:

- خطرناکه بعلاوه جریمه هم می شیم.

سارا گفت:

- این اگه این جا بشینه خطرش بیشتره.

یونگ سنگ گفت:

- باید یه خورده تحمل کنی جابه اندازه ی همه نیست.

سارا گفت:

- خب جونگ مین می تونه با یه ماشین دیگه بیاد.

یونگ سنگ گفت:

- ولی فعلا ماشینی این جا نیست.

سارا گفت:

- خوب پس من پیاده می شم. این جوری بهتره.

کیو گفت:

- نمی شه چون اون جوری باید یه نفر دیگه هم بزاریم تا مواظب جونگی باشه همین جوری هم یه دردسر

داریم نمی خوام دو تا بشه تازه سحر هم بهت نیاز داره نمی شه یه خورده به خاطر اون تحمل کنی؟

سارا حرفی نزد اما خودش رو جمع تر کرد. جونگ مین خندید.

سارا گفت:

- بهتره نیش رو ببندی وگرنه خودم برات می بندمش.

یونگ سنگ گفت:

- فکر کنم بهتره راه بیفتی.

کیو توی خیابون راه افتاد. بعد رو به یونگ سنگ کرد و گفت:

- خب باید از کجا شروع کنم؟

سوگند گفت:

- از خونه.

کیو سرش رو تکان داد و گفت:

- اون جا نیست هیونگ خونه مونده تا اگه خبری از هیون شد به ما هم اطلاع بده.

یونگ سنگ گفت:

- بریم همون بار همیشگی شاید اون جا باشه.

کیو سرش رو به نشانه ی موافقت تکان داد. یونگ سنگ برگشت و به من نگاه کرد و گفت:

- تو بالاخره نمی خوای بگی چی شده؟

به یونگ سنگ نگاه کردم و گفتم:

- مهم نیست چی شده مهم اینه که هیون رو پیدا کنیم مهم اینه که حالش خوب باشه.

یونگ سنگ گفت:

- برای همین دارم می پرسم چی شده شاید این جوری بتونیم سر نخ پیدا کنیم بفهمیم کجاست.

نمی دونستم باید از کجا شروع کنم اصلا چی باید بگم ساکت بودم و به یونگ سنگ نگاه می کردم سعی می

کردم دنبال کلمات بگردم. چشم های همه به سمت من خیره شده بود و من هم چنان ساکت بودم.

کیو گفت:

- شاید بهتر باشه یه خورده بهش زمان بدیم.

یونگ سنگ گفت:

- ما همین الان هم از زمان عقب هستیم.

بعد هم به من نگاه کرد و گفت:

- می دونم برات سخته ولی باید بگی چه اتفاقی افتاده اگه واقعا می خوای اون رو پیدا کنیم قبل از این که دیر

بشه.

سارا گفت:

- میشه ان قدر بزرگش نکنی فکر نمی کنم هیون اون قدر بچه باشه که با یه دعوای ساده بخواد کاری بکنه من با این که زیاد اون رو نمی شناسم این رو فهمیدم.
آروم گفتم:

- یه دعوای معمولی شاید.

سارا به من نگاه کرد و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- خب باز هم فکر نمی کنم ان قدر احمق باشه. اون عاقل تر از این حرف هاست. باهات شرط می بندم رفته یه جایی که آروم بشه حالا می بینی.

به سارا نگاه کردم و آرزو کردم که این جوری باشه. یونگ سنگ گفت:

- امیدوارم همین طوری که میگی باشه. کیو بهتره سرعت رو بیشتر کنی.

کیو سرش رو تکان داد و منظره ها با سرعت بیشتری از کنار ما عبور می کردن. رو به روی کلوب ایستاده بودم و این پا و اون پا می کردم. یونگ سنگ با عجله از توی کلوب بیرون اومد و به سمت ماشین دوید. چهرش حسابی نگران بود.

جلوش رفتم و گفتم:

- خب؟ چی شد؟ هیون این جا بود؟

یونگ سنگ گفت:

- بهتره سریع سوار شی.

با این حرف یونگ سنگ ته دلم خالی شد. سارا من رو کشید و گفت:

- بهتره سوار بشی.

سوار ماشین شدم. کیو با نگرانی یه یونگ سنگ نگاه می کرد. یونگ سنگ گفت:

- کیو کجا رو باید بگردیم؟ خوب فکر کن.

کیو گفت:

- یعنی این جا نبوده؟

یونگ سنگ گفت:

- ای کاش نبود ولی این جا بوده مثل این که زیاده روی کرده بوده الکس همون پسری که مسول باره گفت خیلی مست بوده اجازه هم نداده براش راننده خبر کنه گفت تا چشم ازش برداشته غییش زده می گفت پارک بانس گفته با سرعت تمام راننده گی می کرده. زود باش فکر کن. کجا؟ کجا رو باید بگردیم؟ احساس می کردم دیگه نمی تونم چیزی رو که توی معده امه رو نگه دارم. در ماشین رو باز کردم و بالا آوردم. سارا پشت کمر من رو می مالید. نمی تونستم نفس بکشم. سوگند کنارش ایستاده بود و بطری آب دستش بود. سارا گفت:

- بهتری؟ بیا دهانت رو بشور.

بعد هم بطری آب رو از دست سوگند گرفت و به من داد. دست هام می لرزیدن و طاقت نگه داشتن بطری رو نداشتن. سارا بطری رو جلوی دهانم گرفت و کمکم کرد. هنوز حالت تهوع داشتم. با مابقی آب بطری دست و صورتم رو شستم. سوگند با نگرانی به من نگاه می کرد. سرم رو آرام تکان دادم تا به اون بفهمونم که خوبم. سوگند گفت:

- نه این بار اصلا خوب نیستی سعی نکن بگی حالت خوبه چون اصلا باور نمی کنم. سارا گفت:

- چه عجب بالاخره فهمیدی این خانم حالش خوب نیست. ولی باید بدونی اون از اول این سفر حالش خوب نبوده. چیزی که الان داری می بینی پس لرزه های اون زمین لرزه ی اصلیه. دست سارا رو فشار دادم و گفتم:

- الان وقتش نیست باشه برای بعد.

جونگ مین که کنار سارا ایستاده بود گفت:

- چی می گین؟ اون حالش خوبه.

سارا باز هم به فارسی حرف زدن ادامه داد و گفت:

- کم بود جنو پری این کی هم از دریچه پرید. به خدا نمی دونم من چه خبطی کردم که هم چین عذابی رو باید تحمل کنم خدایا توبه. صد هزار بار توبه. خودت من رو از دست این بمب اتمی کدو قل قله زن نجات بده. جونگ مین با سر در گمی به سارا خیره شده بود و سعی می کرد از بین کلمات سارا چیزی بفهمه ولی چه تلاش بی فایده ای. با این همه تشبیه ما هم که فارسی زبان بودیم نیاز به زمان داشتیم که درک کنیم این همه

القاب مال یه نفره چه برسه به اون که اصلا فارسی هم نمی فهمید. شاید اگر زمان دیگه ای بود به حرف های سارا می خندیدم ولی توی اون موقعیت اون حرف ها بیشتر گریه آور بود تا مضحک.

سارا وقتی دید همه دارن به اون نگاه می کنن گفت:

- نمی گم خوبه ولی امیدوارم بهتر بشه.

بعد هم کمکم کرد تا سوار ماشین بشم اما من رو روی صندلی جلو نشوند و گفت:

- تو به فضای باز تری نیاز داری.

بعد هم رو به یونگ سنگ کرد و گفت:

- تو عقب بشین. به هر حال بد نیست تو هم یه خورده به خاطر دوستت این وضعیت رو تجربه کنی.

یونگ سنگ سرش رو تکان داد. سارا سوگند رو سوار کرد و خودش هم در حالی که آستین یونگ سنگ رو می کشید سوار ماشین شد و یونگ سنگ رو کنار خودش نشوند.

جونگ مین که با اخم به این منظره خیره شده بود گفت:

- یونگ سنگ بزار اول من بشینم.

سارا آستین یونگ سنگ رو گرفت و گفت:

- نه. نمی شه و اگه اعتراضی داری می تونی همین جا بمونی.

جونگ مین وقتی جدیت سارا رو دید سوار ماشین شد اما کاملاً به در چسبید و یونگ سنگ رو سمت خودش کشید و سوییشرتش رو لوله کرد و بین سارا و یونگ سنگ گذاشت. و گفت:

- یونگ سنگ تو بیا این ور تر بچه ها جای کافی ندارن.

سارا گفت:

- جدا؟ مثلاً اولش جا داشتیم که توی دهان ما نشسته بودی؟ حالا چه فرقی کرده مگه؟

بعد هم سوییشرت جونگ مین رو برداشت و سمت اون پرت کرد و به یونگ سنگ نگاه کرد و گفت:

- تو هم بهتره راحت بشینی چون با این همه تکانی که می خوری نمی شه راحت نشست.

کیو از توی آینه به عقب نگاه می کرد و گفت:

- به جای این کارها بهتره به فکر هیون باشیم. یونگ سنگ کجا رو باید بگردیم؟

با این حرف کیو جونگ مین که سعی داشت با ملاطفت یونگ سنگ رو عقب بکشه آرام شد.

یونگ سنگ گفت:

- بهتره به هیونگ هم زنگ بزنییم بنیم شاید اون خبری داشته باشه.

کیو به سرعت گوشیش رو بیرون آورد و شماره ی هیونگ رو گرفت. اما هیونگ هم هیچ خبری برای ما نداشت.

سارا گفت:

- خب حداقل بی خبری بهترین خبره. یا شاید هم این جوری می گن.

سوگند تمام این مدت ساکت بود گفت:

- جایی هست که هیون ازش خاطره ی خوبی داشته باشه؟ یه جای خاص یه جایی که بشه گفت فقط متعلق به اونه؟

کیو نگاهی به سوگند کرد و گفت:

- چرا به فکر خودمون نرسید؟

بعد هم لبخندی تحویل سوگند داد و گفت:

- تو واقعا نابغه ای.

سوگند گفت:

- اگه به فکر تو رسیده بود که تو الان سوگند بودی.

کیو با این حرف خندید.

جونگ مین سرفه ای کرد و چشمکی به کیو زد کیو سرش رو تکان داد و گفت:

- یه جا هست ولی خوب یه خورده دوره امکانش هست رفته باشه اون جا.

سارا گفت:

- حتی با اون حالی که داره؟

همه به سارا نگاه کردن. سارا که دید همه به اون نگاه می کنن گفت:

- خب با وضعیت هوشیاری اون ... منظورم اینه که می دونه کدوم سمت باید بره؟

یونگ سنگ به کیو نگاه کرد و گفت:

- فکر کنم بتونه.

کیو گفت:

- من امیدوارم فقط یه جا ایستاده باشه و خوابش برده باشه.

با نگرانی به کیو نگاه کردم و گفتم:

- چرا؟

کیو گفت:

- خب اون مسیر هم طولانیه و هم جاده اش یه خورده پیچ داره.

با این حرف کیو احساس کردم شکم من هم به پیچش افتاد. حالا من هم آرزو می کردم که اون یه جا ایستاده باشه و خوابیده باشه. واقعا آرزو می کردم این کار رو کرده باشه.

گوشی سارا زنگ خورد با صدای زنگ گوشی اون همه به سمتش برگشتیم. سارا که خودش هم شوکه شده بود سعی داشت تا از اون فاصله کمی که بین خودش و یونگ سنگ بود گوشیش رو از توی جیب شلوارش بیرون بیاره.

جونگ مین یونگ سنگ رو به سمت خودش کشید و بالاخره سارا موفق شد نگاهی به صفحه ی گوشی بندازه. بعد با چهره ای که رنگ پریده به من نگاه کرد.

به سارا نگاه کردم و گفتم:

- هیونه؟

سارا سرش رو تکان داد و گفت:

- نه آقای هانه.

بعد هم دکمه ی تماس رو فشار داد. سارا تمام مدت با بله جواب داد و بالاخره قطع کرد. و گوشی رو محکم توی دستش نگه داشت و در حالی که به صفحه ی خاموش اون نگاه می کرد گفت:

- بالاخره زمانش رسید.

با این حرف سارا احساس کردم قلبم ایستاد. من هنوز هیون رو پیدا نکرده بودم هنوز بهش نگفته بودم به خاطره کاری که کردم چقدر متاسفم. بدون گفتن این حرف ها باید می رفتم؟

سوگند گفتم:

- الان باید برگردیم؟

سارا سرش رو تکان داد و به من نگاه کرد و گفت:

- آقای هان می خواد که برگردیم هتل. باید وسایلمون رو جمع کنیم بعلاوه این که باید زودتر فرودگاه باشیم. گفتم:

- نه نمی شه ما هنوز هیون رو پیدا نکردیم.

سارا گفت:

- می دونم ولی ما هم بیشتر از این نمی تونیم وقت تلف کنیم.

با عصبانیت گفتم:

- دنبال هیون گشتن وقت تلف کردنه؟

سارا گفت:

- منظورم این نبود. منظورم این بود که زمان زیادی نداریم از طرفی کلی کار مونده که باید انجام بدیم. همه ی

وسایلمون وسط اتاقه تازه کل گروه هم ...

اجازه ندادم سارا حرفش رو تمام کنه و گفتم:

- برای من پیدا کردن هیون مهم تر از هر چیز دیگه ایه.

سارا حرفی نزد و به من نگاه کرد. سوگند گفتم:

- فقط نیم ساعته دیگه. سارا فکر نکنم نیم ساعت زمان زیادی باشه.

سارا گفت:

- باشه.

یونگ سنگ گفت:

- ولی نیم ساعت خیلی کمه تا اون جا با سرعت هم برونیم یک ساعت و نیم راهه.

با این حرف یونگ سنگ حالم بدتر شد. با عصبانیت گفتم:

- پس میگی چی کار کنم؟

جونگ مین گفت:

- بمون. همین جا بمون. تا پیداش کنی.

سارا چشم غره ای به اون رفت و گفت:

- میشه تو اظهار نظر نکنی؟ مگه به همین راحتی؟

جونگ مین در حالی که به نظر می رسید دنیا براش به آخر رسیده گفت:

- آره میشه. کافیه بخواد. کافیه بخوای. این خواسته زیادیه؟

سارا گفت:

- این هم وقت گیر آورده. آخه الان وقت این حرف هاست؟
جونگ مین گفت:

- پس کی وقت این حرف هاست؟ هر وقت خواستم حرفی بزنم تو نراشتی الان هم که داری بر می گردی.
میشه به من بگی پس کی باید حرف بزنم؟
سارا گفت:

- همون بهتر که تو اصلا حرف نزنی.
جونگ مین گفت:

- منظورت اینه که خفه خون بگیرم؟
سارا گفت:

- اگه می شد که خیلی خوب بود.

دیگه خسته شده بودم. در حالی که فریاد می زدم گفتم:

- میشه تماش کنین؟ دیگه بسه. با همتون هستم دیگه بسه. خسته شدم. تنها چیزی که می خوام بشنوم اینه که هیون حالش خوبه پس لطفا تماش کنین.

کم کم اشک هم به حالت هیستریک من اضافه شد. در حالی که گریه می کردم گفتم:

- من فقط می خوام بدونم اون کجاست. می خوام بدونم حالش خوبه. دیگه هیچ چیزی مهم نیست.
سارا ساکت شد و به من نگاه کرد و گفت:

- پیداش می کنیم بهت قول می دم پیداش می کنیم. حالا آرام باش.
بعد هم نگاهی به سوگند کرد و گفت:

- تو برگرد هتل و وسایل رو جمع کن این جوری می تونیم یه کم زمان بخریم.
سوگند نگاهی به من انداخت. سارا گفت:

- نگران نباش حالش خوبه اون یه بار دیگه هم مجبور شده هیون رو ترک کنه پس مطمئن باش نمیمیره.
بعد هم نگاهی به جونگ مین کرد و گفت:

- تو برسونش.

جونگ مین گفت:

- چرا من؟

سار گفت:

- پس کی؟ من ببرمش؟

یونگ سنگ گفت:

- آروم باشین. من می رسونمش. شما هم می تونین برین. و برگردین. اگه دیر شد مستقیم بیاین فرودگاه. برین. زود برین.

بعد هم به سرعت جونگ مین رو هل داد و از ماشین پیاده کرد. سوگند هم من رو بغل کرد و گفت:

- می دونم پیداش می کنی پس نگران نباش.

این رو گفت و از ماشین پیاده شد. کیو از ماشین پیاده شد و سوگند رو صدا زد و گفت:

- بدون خداحافظی میری.

سوگند برگشت و به اون نگاه کرد و گفت:

- هنوز زوده قبل رفتن می بینمت.

کیو حرفی نزد. سوگند گفت:

- یعنی نمی بینمت؟

کیو به سمت سوگند رفت و دستش رو به سمت اون دراز کرد و گفت:

- خداحافظ.

سوگند با شک به اون دستی که به سمتش دراز شده بود نگاه کرد و گفت:

- پس نمیای.

کیو سرش رو تکان داد و گفت:

- من نمی تونم مثل اون دوتا باشم. این دیوونگی برای من زیاده.

سوگند دست کیو رو گرفت و تکان داد و در حالی که سعی می کرد لبخند بزنه گفت:

- همین فکر رو می کردم. در هر صورت موفق باشی. امیدوار بودم دوست های خوبی بمونیم. ولی خب مثل این که نمی شه.

بعد هم دستش رو از دست کیو بیرون کشید و به سمت یونگ سنگ رفت که مشغول صحبت با تلفن بود. کیو

ایستاده بود و اون رو نگاه می کرد. سوگند پشتش به اون بود رو به خیابون ایستاده بود.

کیو بدون هیچ حرفی به سمت ماشین اومد و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. جونگ مین هنوز عقب نشسته بود. سارا دیگه اعتراض نمی کرد. جو سنگینی توی ماشین حاکم بود. کیو فقط به جلو خیره شده بود. جونگ مین تمام مدت به سارا خیره شده بود و از اون چشم بر نمی داشت.

سارا که از این وضع خسته شده بود گفت:

- میشه دست برداری؟ خسته نشدی ان قدر من رو نگاه کردی؟

جونگ مین فقط به اون نگاه کرد و هم چنان ساکت بود. سارا گفت:

- به جهنم ان قدر نگاه کن تا لوچ بشی. کیو یه جا نگه دار من پیام جلو بشینم.

جونگ مین دست سارا رو گرفت و گفت:

- باشه. باشه دیگه نگاه نمی کنم.

سارا دستش رو از توی دست جونگ مین بیرون کشید. ولی حرف دیگه ای هم نزد. جونگ مین تغییر جهت نداد حتی دست از نگاه کردن به سارا برنداشت. اما سارا تا آخر مسیر هیچ حرفی نزد. تمام مدت با دیدن اون مسیر فهمیدم چرا اون ها آرزو می کردن هیون یه جا خوابیده باشه.

جاده مارپیچ بود. تمام مدت من کیو رو با این سوال که چقدر دیگه مونده کلافه کرده بودم کیو مسیر یک ساعت و نیم رو در عرض پنجاه دقیقه طی کرد. وقتی به اون جا رسیدم تعجب کردم. اونجا فقط یه بار قدیمی توی یکی از شهرک های اطراف بود کیو ماشین رو نگه داشت و به سرعت از ماشین پیاده شد و به سمت بار دوید.

منم معطل نکردم و دنبالش دویدم. ولی اون جا هم از هیون خبری نبود. هیون آب شده بود و رفته بود توی زمین.

به کیو نگاه کردم و گفتم:

- دیگه کجا رو باید بگردیم؟ زودباش فکر کن کجا مونده.

کیو در حالی که به من نگاه می کرد گفت:

- جاهای دیگه رو قبلا چک کردیم تازه آقای کیم هم یه تیم جستجو تشکیل داده ولی هنوز ازش خبری نیست. فکر کنم تا خودش نخواهد نمیشه پیداش کرد.

گفتم:

- پس حالا باید چی کار کنم؟ کجا باید دنبالش بگردم؟

کیو حرفی نزد و من رو نگه داشت تا از افتادنم جلوگیری کنه. بعد هم آروم من رو بغل کرد و گفت:

- بهت قول می دم پیداش می کنم حتی اگه مجبور باشم تا آخر دنیا دنبالش بگردم.

آروم آروم گریه می کردم و کیو پشت من می زد تا آروم بشم. حالا که فکر می کنم می بینم واقعا عجیبه من توی اون لحظات چه احساس نزدیکی به کیو داشتم که اجازه دادم اون من رو بغل کنه. سارا آروم دستش رو پشت من گذاشت و گفت:

- باید برگردیم.

بعد هم من رو از کیو جدا کرد. و سوار ماشین کرد. کیو سوار ماشین شد و جونگ مین برای اولین بار بی صدا و بدون اعتراض صندلی جلو نشست. کیو راه افتاد و تمام مسیر رو با همون سرعت برگشت.

تمام مسیر رو ساکت بودیم مثل این بود که هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم. سکوت تمام. هیچ صدایی شنیده نمیشد به جز زنگ تلفن سارا و فریاد های آقای هان که باید هر چه زودتر خودمون رو برسونیم. بالاخره کیو نزدیک هتل شد و ماشین رو پشت ساختمان پارک کرد. سارا از ماشین پیاده شد و به من هم کمک کرد تا پیاده بشم.

سوگند که از قبل خبر رسیدن ما بهش رسیده بود به سمت ما اومد و من رو بغل کرد. و بعدش به سمت در ورودی هتل برد. پسر ها هم بدون حرف دنبال ما راه افتادن. اتوبوس جلوی در هتل ایستاده بود و آقای هان با چهره ای عصبانی جلوی در اون بالا و پایین می رفت.

اون تا چشمش به افتاد به سمت ما اومد و گفت:

- از شما ها پر دردسرتی ندیدم. پس تا قبل از این که اوضاع رو بدتر کنین لطفا بدون سر و صدا سوار شین.

به کیو نگاه کردم و دوباره اشک هام جان تازه ای گرفت. کیو گفت:

- بهت قول می دم بهم اطمینان کن.

آقای هان به سمت سوگند اومد و با کشیدن دست اون به سمت اتوبوس ازش خواست که سرعتش رو بیشتر کنه.

اما کیو ناگهان بین اون دو تا ظاهر شد و دست آقای هان رو کنار زد و بین سوگند اون ایستاد و گفت:

- ایشون خودشون بلد هستن چطوری سوار شن پس نیازی نیست بهشون یاد بدید اصلا ما خودمون اون ها رو می رسونیم فرودگاه.

سوگند به کیو نگاه کرد. آقای هان گفت:

- خیلی خوب میشد اگه می تونستم این کار رو انجام بدم اون وقت از دست این ها و دردرسرهاشون راحت می شدم ولی نمیشه. پس بهتره که هر سه تاشون سوار شن. همین الان.

کیو نگاهی به آقای هان انداخت که باعث شد اون چند قدم عقب بره و کنار در اتوبوس بایستد. سوگند به سمت کیو اومد و بدون این که حرفی بزنه از کنارش رد شد و هم چنان من رو هم دنبال سر خودش می کشید.

من ایستادم و به کیو نگاه کردم کیو گفت:

- مطمئن باش.

سرم رو تکان دادم راه افتادم. ولی نمی تونستم سوار ماشین بشم نه بدون هیون سوگند کنار من ایستاد و به من کمک کرد. با هر پله ای که بالا می رفتم یاد یکی از خاطراتم می افتادم. روزای اولی که همدیگر رو دیده بودیم. روز هایی که از دست هم دلخور بودیم. روزهایی که با هم خندیده بودیم جاهایی رو که با هم دیده بودیم. "جاهایی که با هم دیده بودیم." یعنی ممکن بود اون اون جا باشه؟ خودش گفته بود اون جا براش یه جای خاصه اون جا پر از خاطره بود ولی نه برای پسر ها برای همین بود که اون ها از اون جا خبر نداشتن.

سرم رو از پنجره بیرون آوردم و به سمت کیو فریاد زدم :

- برو پیانتو. برو پل پیانتو هیون باید اون جا باشه.

کیو خودش رو به پنجره رسوند و گفت:

- چرا اون جا؟

گفتم:

- یه حسی بهم میگه اون رو اون جا پیدا می کنی. زود باش.

کیو به سمت ماشین می دوید. سوگند من رو کنار زد و فریاد زد:

- نظرت راجع به دو تا دوست خوب چیه؟

کیو برگشت و به اون نگاه کرد و گفت:

- من به یه چیز بیشتر فکر می کردم. ولی برای شروع بد نیست.

بعد هم دستش رو تکان داد و سوار ماشین شد.

سوگند سر جاش نشست. سارا صندلی پشت من نشسته بود و ساکت از پنجره به بیرون نگاه می کرد. اون به شخصی چشم دوخته بود که در سکوت به سارا نگاه می کرد. سارا لبخندی زد و دستش رو به نشانه ی خداحافظی تکان داد. اما بعد دستش رو روی شیشه گذاشت و به جونگ مین نگاه کرد.

جونگ مین نزدیک تر اومد و از اون سمت دستش رو پشت شیشه گذاشت سارا لبخندی زد و دستش رو برداشت. اتوبوس راه افتاد و با هر چرخش چرخ های ماشین من از رویام دور تر می شدم از هیون. از کسی که برام همه چیز شده بود. کسی که تمام دارایی من بود ولی من با دست های خودم اون رو پس زده بودم هیچ وقت فکر نمی کنم لحظاتی سخت تر از اون رو تجربه کنم.

لحظه هایی که نفسم توی سینه ام حبس شده بود و راهی برای خروج نداشت. لحظه هایی که دنیا تاریک بود و هیچ چیزی نمی تونست اون رو روشن کنه. بدون شک اون لحظه ها لحظه های مرگ بود. پیاده روی با مرگ در حالی که سرنوشت به تراژدی که برای من و هیون نوشته بود افتخار می کرد و دندان های خونینش رو با لبخندی طمعکارانه به رخ من می کشید.

اتوبوس جلوی فرودگاه ایستاد و آقای هان همه رو پیاده کرد. در بین اون جمع که با خوشحالی و سرو صدا از اتوبوس پیاده می شدند فقط ما سه نفر بودیم که ساکت بودیم و مثل یه لشکر شکست خورده به چشم می اومدیم.

آقای هان ما رو به سمت سالن برد و خودش دنبال کار های تشریفاتی رفت. ساکت اما با قلبی شکسته و گونه هایی خیس روی صندلی نشسته بودم در حالی که سارا و سوگند با حال و روزی مثل من دو طرفم نشسته بودن. صدایی باعث شد بالا رو نگاه کنم.

یونگ سنگ گفت:

- این بار هم که نمی خواستین بی خداحافظی برین.

با دیدن اون از روی صندلی بلند شدم و به اطراف نگاه کردم.

یونگ سنگ گفت:

- کیو رفته دنبالش. فکر کنم پیداش کنه. نگران نباش.

جونگ مین ساکت ایستاده بود و به سارا نگاه می کرد. هیونگ که معلوم نبود توی اون گیر و دار از کجا پیداش شده بود با چشم هایی خیس خودش رو به ما رسوند و گفت:

- همیشه ترین؟ حداقل تا وقتی که هیون پیدا بشه.

سارا ساکت بود و به اون نگاه می کرد. سوگند گفت:

- این چیزیه که ما هم دلمون می خواد ولی می بینی که نمیشه.

هیونگ چشم هاش خیس تر شد. سارا هم دست از خود داری برداشت و اشک از گونه هاش جاری شد. جونگ مین با دیدن اشک های سارا به سمت اون رفت و اون رو بغل کرد. سارا سعی کرد اون رو پس بزنه. ولی جونگ مین اون رو محکم تر نگه داشت. سارا دیگه تلاشی نکرد فقط آروم گریه می کرد. با دیدن این صحنه سوگند هم اشکش در اومد و به جمع اون دو نفر رفت چند دقیقه بعد آقای هان به سمت ما اومد و اون گروه کوچیک رو که گرد هم اومده بودن و سعی داشتن تا همدیگر رو آروم کنن با گفتن یک جمله از هم پاشید:

- وقت رفته.

سارا اشک هاش رو پاک کرد و دست هیونگ رو گرفت و گفت:

- بسه دیگه گریه نکن. مطمئنم باز هم همدیگر رو می بینیم.

هیونگ در حالی که هنوز چشم هاش خیس بود گفت:

- کی؟

سارا گفت:

- زودتر از اونی که فکر کنی. این بار ننه صغری رو هم میارم.

هیونگ با این حرف سارا خندید. برای لحظه ای شادی به اون جمع برگشت. اما با تکرار جمله آقای هان همه چیز به حالت سابق برگشت و سوگند به اون سه نفر نگاه کرد و گفت:

- مواظب خودتون باشید.

یونگ سنگ گفت:

- شما هم همین طور.

بعد دستش رو زیر لباسش برد و گردنبدی که گردنش بود رو در آورد و نشان داد و گفت:

- این رو برای همیشه نگه می دارم.

سوگند سرش رو تکان داد و گفت:

- از اول می دونستم این مال من نیست خوبه که بالاخره صاحبش رو پیدا کرد.

اما من. هنوز هم ساکت ایستاده بودم و به اطراف نگاه می کردم به امید این که هیون رو بینم ولی بی فایده بود. پسر ها تا کنار گیت با ما اومدن.

سارا لحظه آخر برگشت و به جونگ مین نگاه کرد و گفت:

- آهای تو. جونگ مین.

جونگ مین به اون نگاه کرد یا شاید بهتر بود بگم اصلا ازش چشم برنداشته بود. سارا در حالی که به جونگ مین نگاه می کرد گفت:

- مواظب خودت باش من هنوز خیلی با تو کار دارم هنوز انتقام کار هایی که کردی رو نگرفتم پس بهتره تا سری بعدی که همدیگر رو می بینیم حسابی مراقب خودت باشی چون احتمالا این سری واقعا سر از جهنم در میاری.

بعد هم دستش رو تکان داد و پشت گیت خروجی ناپدید شد. من آخرین نفر بودم و هنوز هم به امید دیدن هیون به اطراف نگاه می کردم. اما هیچ خبری نبود. برای آخرین بار به اون جمه سه نفره نگاه کردم که به من چشم دوخته بودن و از گیت رد شدم.

از اون گیت که رد شدم باورم شد همه چیز تمام شده. داستان من و هیون به همین سادگی تمام شده بود. باور نمی کردم شانسی رو که سرنوشت برای کنار اون بودن بهم داده بود با یه قضاوت بی سر و ته از دست داده باشم.

اون کسی بود که با تمام وجود دوستش داشتم و می خواستم کنارش باشم حتی اگر تمام دنیا به خاطر این کار از من متنفر می شدن. ولی در آخر چی گیرم اومد. تنهایی ... پشیمانی ... رنج ...

نه فقط برای خودم بلکه برای کسی که ان قدر برام عزیز بود. این دیوانگی بود ولی هر طور شده باید می دیدمش. باید مطمئن می شدم که حالش خوبه. حتی اگه تمام این ها یه شرط بندی بود. برای من چه فرقی می کرد من از اول هم این بازی رو باخته بودم. باید می دیدمش. حتی اگه برای آخرین بار باشه باید بینمش.

باید یه چیزهایی رو بهش می گفتم. از سر جام بلند شدم و به سمت گیت رفتم. می خواستم برگردم ولی مامور گیت جلوی من رو گرفت. اون اجازه نمی داد رد شم. داشتم دیونه می شدم برام مهم نبود. باید از این گیت رد شم.

با فشار سعی کردم برم بیرون ولی هیچ فایده ای نداشت. حالا همه سالن به من نگاه می کردن. ولی مهم نبود. دیگه گریه هم به التماس ها و فشار های من برای عبور از اون دروازه جهنم اضافه شده بود. سارا دست من رو محکم کشید و من رو نگه داشت.

رو به سارا کردم و گفتم:

- باید ببینمش. باید مطمئن بشم حالش خوبه.

سارا شونه های من رو تکان داد و گفت:

- به خودت بیا. همه چیز تمام شده.

سرم رو تکان دادم و گفتم:

- باید ببینمش. سارا اگر اتفاقی براش بیفته چی؟ همش تقصیر منه.

سارا گفت:

- نه تقصیر کسی نیست به جز خودش. درضمن من مطمئنم حالش خوبه.

سارا رو کنار زدم. به سمت گیت رفتم. مثل دیونه ها شده بودم. تنها چیزی که می دیدم اون دروازه لعنتی بود. با

اون کار هام یه نمایش واقعی راه انداخته بودم. به مامور ها نگاه کردم که از توی بیسیمش چیز هایی رو می

گفت. می تونستم حدس بزنم چی میگه. احتمالا در خواست نیروی اضافه می کرد شاید هم یه ... مهم نبود.

سارا با دیدن این وضع دیگه طاقت نیاورد. من رو به سمت خودش کشوند و یه سیلی محکم توی صورتم زد و

گفت:

- بیدار شو سحر. به خودت بیا.

سیلی سارا نه تنها برق رو از سر من پروند بلکه باعث شد تا من به اطرافم نگاه کنم. سوگند سعی داشت جلوی

ماموری رو بگیره که به طرف من می اومد و چیزی توی دستش بود.

سوگند سعی داشت با همون کره ای دست و پا شکسته چیزی رو حالی اون کنه. ولی مامور بدون توجه به

التماس های اون و حرف هاش هم چنان با قدم های محکم به سمت من می اومد. روی زمین نشستم دیگه

نمی تونستم بایستم.

آقای هان با دهانی باز ایستاده بود و به تمامی این صحنه ها نگاه می کرد. و قدرت حرکت نداشت. احتمالا تا

اون موقع هرگز توی این وضعیت قرار نگرفته بود و هیچ آمادگی برای مقابله با این وضعیت نداشت. اون مامور

بالای سر من رسید و چیزی گفت ولی من فقط گریه می کردم.

سارا رو به مامور کرد و گفت:

- متاسفم همین الان خبر بدی بهش دادن.

مامور به سارا نگاه کرد و سارا گفت:

- اون عشقش رو از دست داده امیدوارم درک کنید.

بعد هم من رو محکم در آغوشش گرفت. من صورتم رو به سینه ی اون چسبوندم و گریه کردم. حرف اون راست بود من عشقم رو از دست داده بودم. من هیون رو از دست داده بودم.

سارا من رو محکم نگه داشت و کنار گوش من گفت:

- آروم باش. می دونم سخته ولی سعی کن آروم باشی. این تازه اولشه. تو روز های سخت تری داری. پس آروم باش.

با این حرف های سارا گریه ی من بلند تر شد. سارا من رو محکم تر نگه داشت. اون مامور هنوز بالای سر من ایستاده بود ناگهان خم شد و دست من رو گرفت. سارا با نگرانی به اون نگاه کرد. سوگند جلو پرید تا حرفی بزنه. ولی اون مامور چیزی نگفت.

در عوض من رو بلند کرد و روی صندلی نشوند و رفت. سارا با قدر دانی به اون نگاه کرد. ولی من هنوز هم گریه می کردم. آقای هان که تازه تونسته بود به خودش بیاد به سمت ما اومد و گفت:

- اون چش شده؟ حالش خوبه؟

سوگند بهش نگاه کرد و گفت:

- به خاطر کمکتون ممنون.

آقای هان با سردرگمی به سوگند نگاه کرد و گفت:

- حالش خوبه؟

سارا گفت:

- به نظرتون خوبه؟

توی اون تمام مدت که اون دو نفر به آقای هان حمله می کردن من به هیون فکر می کردم. به زمان هایی که با هم داشتیم. یاد لحظه هایی که داشتیم. تمام اون اتفاقات مثل یه فیلم از جلوم رد می شدن. لبخند های اون. بی تفاوتی هاش. عصبانیت هاش. چشم های نگرانش که آخرین بار به من خیره شده بود. جسم بی روحی که من بدون توجه روی پشت بام جا گذاشته بودم. من لیاقت بدون با اون رو نداشتم. من اون رو ترک کرده بودم. با تمام درد هایی که داشت. با تمام اندوهی که داشت. من اون رو با خودخواهی تمام کنار گذاشته بودم. من با اون چیکار کردم؟

روی صندلی نشسته بودم و گریه می کردم. آروم تر شده بودم ولی هنوز هم اشک از روی گونه هام جاری بود. حق من تبدیل به یه گریه بی صدا شده بود. سار کنارم نشسته بود و آروم موهام رو نوازش می کرد سوگند دست من رو توی دستش نگه داشته بود.

ولی هیچ چیز نمی تونست جای اون رو بگیره. "هیون". تمام دهنم پر از اون بود. هیون تمام قلبم رو پر کرده بود. اگه از این جا برم. اگه این همه فاصله تو رو از من بگیره. اگه فرصت دیدن دوباره تو رو نداشته باشم. اگه نتونم بهت بگم متاسفم. اگه ... هیون تو منو می بخشی؟ به خاطر کاری که با تو کردم منو می بخشی؟ بخاطر ندیده گرفتن احساسات ... به خاطر گوش ندادن به دلیلی که داشتی به خاطر خود خواه بودن منو می بخشی؟ سارا دست من رو گرفت و گفت:

- وقتشه. باید بریم.

بعد هم بلند شد و ایستاد و دست من رو کشید و گفت:

- همه چیز رو همین جا بزار. وقتی از اون در بریم بیرون همه چیز تمام میشه. ولی قبل از اون باید یه کار کنی. اگه حرفی داری بزن. اگه هم نه همه چیز رو همین جا بذار و بیا. همه چیز رو همین جا دفن کن. می خوام وقتی از این در میای بیرون همون سحر باشی.

بعد هم گوشیش رو روی پای من گذاشت و به سمت دیگه سالن رفت. سوگند به من و گوشی نگاه کرد و گفت: - فکر کنم سارا رشته اش رو اشتباه انتخاب کرده.

بعد هم بلند شد و به سمت سارا رفت. به گوشی نگاه کردم. می دونستم منظور سارا چیه. ولی حالا این توانایی رو داشتم؟ می تونستم؟ باید بتونم منی که اون هم دیونه بازی برای رد شدن از اون گیت نشون دادم حالا گرفتن یه شماره چقدر می تونست سخت باشه. اون هم شماره هیون. گوشی رو برداشتم توی لیست اسامی رو نگاه کردم.

می دونستم باید دنبال چی بگردم. بوقلمون هفت رنگ. با دیدن این اسم لحظه ای خندم گرفت. پس سارا تصمیم نداشت این اسم رو عوض کنه. ولی با گرفتن اون شماره همه چیز یادم رفت. دستم می لرزید. نفسم به شمارش افتاده بود. یاد اون روز افتادم که به هیون زنگ زدم. روزی که می خواستم بهش بگم چه حسی دارم همون روزی که بارون بی امان از آسمان می بارید.

یاد چهره ی هیون افتادم که از زیر اون کلاه بیسبال در حالی که آب از روش می چکید به من خیره شده بود. باز هم همون حس رو داشتم. صدای بوق از اون سمت خط بلند شنیده شد. یک بار دو بار سه بار ... ده بار ولی

کسی جواب نداد. تلفن روی پیغام گیر رفت. صدای بوق کوتاه به جای صدای هیون. این چیزی بود که می خواستم. ولی سکوت بود. نمی تونستم چیزی بگم. از کجا باید شروع می کردم از معذرت خواهی؟ از این که چقدر احمق بودم؟ از این که نگرانش هستم؟ از این که حالش خوبه یا نه؟ ولی فقط سکوت ... صدایی از اون ور خط گوشی رو برداشت. ولی صدای هیون نبود.

کیو گفت:

- سحر تویی؟

در حالی که سعی می کردم آرام باشم با نگرانی گفتم:

- گوشی اون دست توئه؟ حالش خوبه؟ اتفاقی افتاده؟ هیون کجاست؟

کیو گفت:

- حالش خوبه.

گفتم:

- پس چرا تو جواب دادی؟

کیو گفت:

- چون اون نمی خواست جواب بده من جواب دادم تا نگران نشی. حدس می زدم تو باشی.

گفتم:

- که این طور. خوبه اگه حالش خوبه پس عیبی نداره اگه جواب نده. همین کافیه که بدونم حالش خوبه.

کیو گفت:

- براش پیغامی نداری؟

چرا خیلی چیز ها داشتم که بگم. می خواستم معذرت بخوام می خوام بگم می دونم اشتباه کردم. می خواستم

بگم بدون اون چه حسی دارم. ولی هیچ کدوم رو نمی تونستم به زبان بیارم.

کیو گفت:

- هیچی؟!

گفتم:

- مراقبش باش. خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم. اون نمی خواست با من حرف بزنه. حق داشت. با اون همه کاری که من کردم. اون حق داشت من رو نبخشه. من چه توقعی داشتم. فکر کردم با یه معذرت خواهی همه چیز تمام میشه. چقدر احمق بودم. اشک از چشم هام سرازیر بود. بهتره بگم اصلا دست از گریه برنداشته بودم. حتی تمام اون مدتی که با کیو حرف می زدم. گوشی رو توی دستم فشار می دادم.

اون چه فکری راجع به من می کنه؟ من تا ابد توی ذهن اون به عنوان یه آدم احمق باقی می موندم. برای اون چی بودم. یعنی حتی ارزش یه خداحافظی رو هم نداشتم؟ اصلا اون می دونست من تمام دیشب رو حتی تا لحظه ای که به فرودگاه پیام دنبال اون می گشتم؟ نه نباید بدونه. نباید بدونه. باید به کیو بگم نزاره اون بفهمه. اما قبل از این که من شماره ی کیو رو بگیرم شماره اون روی صفحه افتاد. "بو قلمون سحر" بدون این که معطل کنم جواب دادم. حتی اجازه ندادم اون حرف بزنه و گفتم:

- کیو اون نباید بفهمه. نباید بهش بگی.

کیو گفت:

- چی رو؟

گفتم:

- نباید بهش بگی من دنبالش می گشتم.

کیو گفت:

- می گی بهش نگم تمام دیشب رو مثل یه دیونه این ور اون ور می چرخیدی؟ می خوای بهش نگم داشتی از

نگرانی می مردی؟ می خوای بهش نگم کم مونده بود دست و پات رو ببندن و توی اتوبوس بندازنت؟ این که تا

لحظه آخر گریه می کردی؟ نه صبر کن تو هنوز هم داری گریه می کنی. مگه نه؟

گفتم:

- این ها باید پیش خودت بمونه. اون نباید بفهمه.

کیو گفت:

- چرا؟ چرا نباید بدونه؟

گفتم:

- چون ... فقط نزار بفهمه.

کیو گفت:

- من نمی تونم بفهمم حداقل بگو تا بتونم درک کنم. چرا این جوری برگشتی؟ چی بین شما گذشته؟ ساکت شدم. کیو گفت:

- اگه بدونم قول می دم چیزی بهش نگم ولی قبلش باید بدونم چی شده تا بتونم بهش کمک کنم. باز هم ساکت بودم. کیو گفت:

- سحر؟ می دونم هنوز پشت خطی از صدای گریه ات معلومه که هنوز قطع نکردی ولی اگه الان نگی. من هم نمی تونم کاری کنم. می فهمی؟ بگو چی شده؟ سعی کردم آروم باشم و گفتم:

- من یه آدم احمقم کیو. ان قدر احمق که نتونستم جلوی خودخواهی خودم رو بگیرم. نتونستم ببینم چه حسی داره. ان قدر خود خواه بودم که اون رو با اون حالش پشت سرم جا گذاشتم. من ان قدر احمقم که حاضرم هزار بار دیگه شرط بندی کنین ولی اون رو کنارم داشته باشم. حتی اگه دروغ باشه. حتی اگه حقیقت نداشته باشه و اون فقط بخواد با من بازی کنه. کیو گفت:

- پس این یعنی این که تو اونو بخشیدی؟ گفتم:

- بخشیدن؟ من؟ اون کسیه که باید من رو ببخشه. من خودخواه. اون کسیه که باید ببخشه نه من. کیو من ... متاسفم واقعا متاسفم. همش به خودم می گم من اون رو داغون کردم اگه اتفاقی براش بیفته اگه حالش خوب نباشه تقصیر منه. همه چیز تقصیر منه. اگه من بهش نگفته بودم چه حسی دارم. اگه من دوستش نداشتم اگه من رو ندیده بود الان حتما حالش خوب بود و داشت سر به سر شما می داشت و می خندید. من برای اون جز دردسر هیچی نبودم. همون بهتر که برم و دیگه هم برنگردم. کیو گفت:

- سحر گوش کن ...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- نه ... اگه من دوستش دارم این بهترین کاره. باید بزارم به زندگی قبلیش برگرده. بزار من رو این جوری فراموش کنه حداقل اگه یه خاطره تلخ باشم دیگه دنبال من نمی گرده. قول بده مواظبش هستی. قول بده تنهاس نمی زاری.

کیو می خواست چیزی بگه ولی دیگه فرصتی نبود.

- خداحافظ کیو.

این تنها حرفی بود که لحظه ی آخر زدم و بعد از اون پایان تماس. گوشی رو قطع کردم و خاموشش کردم. گوشی توی دست هام بود در حالی که قطرات اشک روی مچم می ریخت واز روی صفحه گوشی به پایین لیز می خورد. سرم رو بالا آوردم. سارا رو به روم ایستاده بود. دستش رو به سمت من دراز کرد. گوشیش رو بهش برگردوندم. سارا سرش رو تکان داد و باز هم دستش رو جلوی من دراز کرد.

به سار نگاه کردم و سارا دست من رو گرفت و گفت:

- بلند شو این بار واقعا وقت رفته.

دستم رو به سمت سارا دراز کردم.

سارا دست من رو محکم توی دستش نگه داشت و گفت:

- یادت باشه من همیشه این جام. هم من و هم سوگند. این رو یادت باشه.

سرم رو تکیون دادم. برای داشتن اون دو نفر واقعا از خدا ممنون بودم. الان که به اون روزها نگاه می کنم نمی دونم اگه اون دوتا اون جا نبودن واقعا ممکن بود چه اتفاقی برای من بیفته.

وقتی هواپیما بلند شد مطمئن شدم که همه چیز تمامه. هیون رفته بود. برای همیشه. و من تنها تر از قبل با یه قلب شکست خورده و یه روح در هم جا مونده بودم. از برگشتن چیزی یادم نیست. عجیبه ولی مثل اینکه که تمام اون مسیر و برگشتن و رو یه نفر از ذهنم دزدیده.

الان دو ماهه که برگشتم. آسمان دلم هنوز کاملا صاف نشده ولی آثار اون طوفان کاملا به جا مونده و هیچ وقت از دلم پاک نمیشه. جای اون زخم عمیق برای همیشه روی روح من باقی می مونه. و هیون ... کسی که حاضر نبود ذهن و روح من رو ترک کنه اون هنوز هم اون جاس اگه صد سال هم بگذره همون طور دست نخورده و ناب توی خاطرات من باقی می مونه از روزی که برگشتم سارا حتی یه لحظه هم من رو تنها نداشته.

به هر بهانه ای که پیدا می کنه به من سر می زنه. به قول خودش باید کرایه خونه ی این دو ماه رو به مامانم پرداخت کنه. هرچند سوگند می خواد هزینه ی غذا رو هم بهش اضافه کنه. متوجه نگاه های نگران خانوادم می شم. می بینم که چطور با نگرانی و دلشوره به من خیره می شن.

ولی اون ها نمی دونن توی اون سفر چی به من گذشته. بعد از برگشتن. بارها جلسه سین جین سوگند تکرار شد ولی هر بار سوگند یه جواب داد. و اما من ... جواب من به اون همه سوال سکوت بود. حتی توی محیط کار دیگه اون سحر شر و شیطان نبودم. حتما می پرسین از سارا و جونگ مین چه خبر. خوب اولین کشیک سرو کله آقای کاظمی پیدا شد. همون مزاحمی که سارا چشم دیدنش رو نداشت. دکتر کاظمی اساسی حالش گرفته شد. چون سارا انگشتر جونگ مین رو نشونش داد و گفت:

- این کسیه که قلب من رو تصاحب کرده و قلبش جایی برای کس دیگه ای نداره.

اون لحظه فکر کردم سارا این حرف رو برای این زده که شر کاظمی رو کم کنه ولی این جور نبود. تقریبا از یک هفته بعد از برگشتن تماس های جونگ مین شروع شد. خب معلوم بود که چطور شماره ی سارا رو پیدا کرده بود. جونگ مین مدام زنگ می زد. سوگند می گفت اگه با دیگرانش بود میلی چرا ظرف مرا بشکسته لیلی. سوگند می گفت اگه سارا واقعا از جونگ مین خوشش نمی اومد اصلا به تماس های اون جواب نمی داد. هرچند از اولی که جونگ مین زنگ می زد تا آخرین کلمه ای که سارا می گفت دعوا و حال گیری بود ولی معلوم بود که هر دو از این کل کل کردن لذت می برن. چون وقتی که جونگ مین قطع می کرد سارا سر حال تر بود. دوباره داره بوی عید میاد. آخرین روزهای ساله. توی این سال خبر های زیادی از گروه داشتم از جدا شدنشون که باعث شد همه ی ما کاملا شوکه بشیم. یا شاید بهتر بود بگم من شوکه شدم. چون سوگند و سارا از این موضوع خبر داشتن. سوگند هنوز با همه ی بچه ها در تماسه. و مدام سر به سرشون می زاره.

من بهتر شدم ولی هنوز هم هیون اون جاست. همیشه با منه. هنوز هم این جاست. توی روزهام. توی دقیقه هام توی خواب و بیداری. اون هنوز هم این جاست. به خاطر خانوادم دارم سعی می کنم همون سحر قبل باشم. البته توی جمع وقتی خودم تنهام باز به همون آدم گناهکاری برمی گردم که بی رحمانه روی احساس مهم ترین جز وجودش پا گذاشت.

بار ها به این فکر کردم که به هیون زنگ بزنم. به خصوص وقتی که از هم جدا شدن. ولی به سختی جلوی این وسوسه رو گرفتم با خودم گفتم اون من رو فراموش کرده چرا باید یه خاطره تلخ رو دوباره براش تکرار کنم. باید بزارم بره.

سارا زنگ زد و گفت می خواد بره خرید. باز هم داستان مغازه به مغازه گشتن این دو تا شروع شده بود. فکر کنم تمام خیابون های شهر رو گشته بودن ولی هر دو هنوز هم دسته خالی بودن و لباس عید نخریده بودن. واقعا که. این حرفی بود که به سوگند زدم که دولا شده بود و بند کفشش رو باز می کرد.

سوگند سرش رو بالا آورد و گفت:

- واقعا چی؟

گفتم:

- آخه خجالت نمی کشین؟ شما دو تا ته بازار رو در آوردین و هنوز هم هیچی نخريدین. تازه می خواين من رو هم دنبال خودتون بکشين.

سوگند کفش هاش رو جلوی در پرت کرد و گفت:

- تقصير من نیست به خدا همش زیر سر سارائه. نمی دونی که هرچیزی که انتخاب می کنم یه ایرادی روش می زاره. بعد هم دم گوش من گفت:

- فکر کرده شانسی رو که توی عشق آورده قراره توی خرید لباس هم بیاره.

بعد هم در حالی که کیفش رو روی مبل می انداخت و هر تیکه لباسش رو یه طرف پرت می کرد به سمت آشپزخونه هجوم برد.

نیم ساعتی بود که سر خیابون منتظر سارا بودم. اون همیشه عادت داشت که دیر کنه و مثل همیشه به گوشیش هم جواب نمی داد چشمم به اون سمت خیابون افتاد. سارا داشت دست تکان می داد و مثل همیشه بدون توجه به اعتراض های راننده ها عرض خیابون رو رد کرد و به من رسید.

در حالی که نفس نفس می زد گفت:

- باور کن توی ترافیک گیر افتادم.

خندیدم و گفتم:

- تو نمی خوای یه بهانه جدید بتراشی؟ آخه با پای پیاده اون هم دوتا خیابون اونور تر! آخه کدوم ترافیک؟! سارا گفت:

- اه راست میگی باید یه بهانه جدید پیدا کنم.

گفتم:

- حالا که اومدی هرچند دیر اومدی بگو ببینم کجا قراره بریم؟

سارا لبخندی زد و گفت:

- این یه رازه.

بعد هم جلوی اولین ماشین رو گرفت و من رو سوار کرد و خودش هم سوار شد. یک ساعت بعد توی یه مانتو فروشی بودیم. سارا مانتویی رو برداشت و نشون من داد و گفت:

- این رو ببین چه قشنگه.

گفتم:

- یه خورده به نظرم آشناس.

سارا گفت:

- جدا؟ این رو به هزار بدبختی از دست سوگند در آوردم کلی زحمت کشیدم تا قید این رو زد.

حالا یادم اومد این رو کجا دیدم. سوگند همین مانتو رو هم برای من هم برای خودش خریده بود. سارا دستش رو جلوی من تکان داد و گفت:

- کجایی؟ شنیدی چی گفتم؟ سوگند می خواست این رو بخره. فکر کن سه تایی یه مانتو بپوشیم. مثل سه کله پوک.

با تجسم چهره ی سارا وقتی مانتویی رو که خریده بود توی تن ما دو تا می دید بلند خندیدم. سارا فکر کرد این خنده من به خاطر حرف اونه.

برای همین کيفش رو دست من داد و گفت:

- من میرم مانتو رو بپوشم تو ببینی. اگه گوشیم زنگ خورد جواب بده. مامانم قراره لیست خرید بده.

سرم رو تکان دادم و سارا و روانه ی اتاق پرو کردم. همون طور که از بین مانتو ها رد می شدم به اون ها نگاه می کردم. صدای زنگ گوشی سارا بلند شد.

گوشی رو در آوردم و گفتم:

- سلام. خوب هستین خانم رضایی؟

ولی از اون ور خط فقط سکوت بود. دوباره گفتم:

- الو؟ خانم رضایی صدای من رو می شنوین؟

باز هم سکوت. به صفحه ی گوشی نگاه کردم. شماره ناشناس بود ولی چیزه عجیبی اول شماره بود. پیش شماره اون تماس ... کد کره؟! با خودم گفتم «حتما جونگ مینه. از این که صدای من رو شنیده شوکه شده.»

برای همین گفتم:

- جونگ مین تویی؟ ببخشید سارا جایی گیره من تلفنش رو جواب دادم الان گوشی رو بهش می دم تا باهاش حرف...

صدایی از اون ور خط سلام کرد. صدایی که من رو میخکوب کرد. صدایی که هیچ وقت من رو ترک نکرده بود. هیون ... اون صدای هیون بود.

با ترید گفتم:

- هیون؟!!!

هیون گفت:

- سلام سحر. خیلی وقته ازت بی خبرم. چطوری؟

اون لحن صمیمی و اون صدای گرم. فقط مال یه نفر بود. اون خود هیون بود. خود هیون بود بعد از این همه مدت ... الان ... این جا ... با صدایی لرزون جواب دادم:

- سلام هیون ...

دفتر رو بستم و به ساعت نگاه کردم. دو شب رو نشان می داد. هنوز چهره ی سحر رو وقتی این دفتر رو بهم داد به خاطر دارم.

اون گفت:

- سوگند من زیبا ترین خاطراتم رو برات می زارم. این جواب تمام سوال هایی که تو داشتی پس این پیش تو باشه.

اون رو توی فرودگاه قبل از رفتن به من داد و رفت ولی من هیچ وقت بهش نگفتم اون روزی که اون توی فرودگاه به هیون زنگ زد تلفن روی اسپیکر بود تمام حرف های رو که اون به کیو زده بود هیون هم شنیده بود. این رو بعد ها کیو به من گفت. همون روزی که تصمیم گرفتم تا با سارا برنامه ای بچینیم تا اون دو نفر بتونن باز هم با هم باشن.

الان چند ماهه که سحر رفته کره. هرچند همه فکر می کنن برای ادامه تحصیل رفته تا دکتراش رو بگیره ولی من می دونم که کنار اون چیز دیگه ای هم در جریان. یه رابطه ی سه ساله. بین اون و هیون. سارا و سحر ارشد رو ایران گرفتن و برای ادامه تحصیل و گرفتن دکترای رفتن اونور آب.

هرچند سارا سر از ژاپن در آورد و سحر کره. هنوز فریاد های سارا رو به خاطر دارم که از ژاپن زنگ زد و گفت که کدوم ما به جونگ مین گفته اون ژاپنه و این که اگه دستش به ما برسه پوستمون رو می کنه. فکر کنم الان همه دلیل این همه ژاپن موندن جونگ مین رو می دونن. البته اگه من زمانی تصمیم بگیرم این ماجرا رو روی نت بزارم.

و اما من سوگند رحمانی. دانشجوی ترم یک ارشد روانشناسی هستم. شاید براتون سوال باشه اون همه برگه ای که من توی اون مسافرت نوشتم چی بود. براتون می گم اون ها تحقیق عید من بود هرچند به تز پایان نامه من تبدیل شده. موضوعش رو هم این گذاشتم: تلفیق فرهنگ ها و دیدگاه های جهانی در رابطه با عشق. جالبه مگه نه. این رو هم استادم گفت اون میگه اولین باره که یه نفر به عشق اون هم از دیدگاه ملت های مختلف نگاه می کنه. بیچاره خبر نداره تمام این تحقیق براساس واقعیت بوده.

قراره امسال کریسمس باز هم ما سه تا با هم جمع شیم اون هم نه ایران. توی کره. سارا گفت باید برنامه اش رو ببینه ولی فکر کنم می خواست ببینه برنامه جونگ مین جای خالی داره که بیاد یا نه. اون ها هنوز هم با هم درگیرن ولی دعوای اون ها تبدیل به حسادت های عاشقانه شده.

هیونگ می گفت دیگه اتاق جونگ مین سرد و تاریک نیست. کلی چراغ گذاشته و کلی هم عروسک. اتاقش پر از انرژی شده. همین باعث شده تا کمتر نگران اون باشن. سارا داره سعی می کنه رابطه ی اون با خانوادش رو بهتر کنه نمی دونم چقدر توی این کار موفق بوده. و اما سحر اون هیچ چیزی رابط هیون نگفته.

اصلا نذاشته که هیون بفهمه اون کره اس. نمی دونم برای چی شش ماه صبر کرده. این رو حتما این سری ازش می پرسم و هرچور که شده از زیر زبانش بیرون می کشم. چشمم هام خسته اس. باید فکر کنم می خوام این خاطرات رو برای دوستانم روی نت بزارم یا نه. بهتره فردا راجع بهش فکر کنم.

کامپیوتر رو خاموش کردم و کش و قوسی به خودم دادم و چراغ رو خاموش کردم. فردا یه روز جدید. یه روز تازه با ماجراهای تازه.

پایان

۹۲/۲/۲۲

۹۲/۳/۱۲

پایان نهایی : خرداد ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member25031.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member107173.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member234031.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

